وجوه امپریالیسم



چارلز رینولدز

ترجمه: سید حسین سیف‌زاده

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

وجوه امپریالیسم

چارلز رینولدز

ترجمه: سید حسین سیف‌زاده

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران ـ زمستان ۱۳۸۶

فهرستنویسی پیش از انتشار

رینولدز، چارلز Reynolds, Charles
وجوه امپریالیسم / تألیف چارلز رینولدز؛ ترجمه سیدحسین سیف‌زاده [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. ـ تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۷۴.
شش، ۳۲۲ ص.
ISBN 978-964-361-321-1: بها: ۳۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)
عنوان اصلی: Modes of Imperialism
کتابنامه.
۱. امپریالیسم. الف. سیف‌زاده، حسین، مترجم، ۱۳۲۹ ـ ب. ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات. ج. ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. د. عنوان.
۳۲۵/۳۲ JC ۳۵۹ / ر ۸۵ و ۳
۱۳۷۴
کتابخانه ملی ایران ۷۴-۷۳۳۵ م

وجوه امپریالیسم
تألیف: چارلز رینولدز
ترجمه: سیدحسین سیف‌زاده
چاپ پنجم: زمستان ۱۳۸۶
تعداد: ۵۰۰ جلد
طرح روی جلد: فاطمه حاجی‌محمدخان
حروفچینی و صفحه‌آرایی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶
فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱
تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر
تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰
فروشگاه اینترنتی: www.mofa.ir

فهرست

تقدیم به همسر، امیرپویا و شمیم عزیزم

پیشگفتار

من همچون شومپیتر، اگرچه با دلیلی متفاوت، فکر می‌کنم به جای یک امپریالیسم چندین امپریالیسم وجود دارد. هر یک از این امپریالیسمها، به لحاظ وابستگی به یک چارچوب مفهومی خاص، ویژگی خود را داراست. به مقتضای مدلی که از امپریالیسم مورد قبول ما قرار می‌گیرد، تصویر متفاوت و مستقلی از جهان در ذهن خواهیم داشت. چنین مدلهایی از امپریالیسم به منشورهای بلورینی می‌ماند که بازی با آنها انعکاسهای متفاوتی را ارائه می‌دهد.

چنین چارچوبی دیدگاه تئوریکی را ترسیم می‌کند که اجازهٔ انتخاب و سازماندهی واقعیات را به ما داده، و بدان‌وسیله توصیفی از امپریالیسم را ارائه می‌دهد. این تئوری‌ها راهنمایی برای پژوهش، مبنایی برای دستورالعمل، چارچوبی برای درک ما و توضیحی منسجم و کامل– از واقعیات– هستند. هر یک از این چارچوبهای تئوریک مدعی بی‌همتایی و کلیت هستند. اگر یکی از این تئوری‌ها پذیرفته شود، ناگزیر از بقیه باید چشم پوشید. این کتاب به ماهیت ادعای فوق پرداخته است. حال سئوال این است که چه چیزی می‌تواند دلیلی برای ارزیابی ادعای مزبور فراهم آورد. آیا این تئوری‌ها تجارب و عملکردهای انسان را به طور واقعی توضیح می‌دهند؟ اگر چنین باشد بر مبنای چه اساسی می‌توان کفایت آنها را احراز کرد. پاسخ به این سئوالات بسیار مشکل بوده، از توان یک تفسیر انتقادی خارج است. منظور آن است که پاسخ سئوالات فوق از محدودهٔ بحث امپریالیسم فراتر می‌رود و ما را وارد مبحث توضیح مطلب می‌کند. بدین‌لحاظ، برای یافتن پاسخ، ناگزیر از بسط موضوع بوده‌ام تا جوابی برای آنها بیابم. مطمئنم که علاوه‌بر مشکل گستردگی موضوع، که در پیش روی این نگارنده است، طراحان این تئوری‌ها نیز بی‌درنگ صلاحیت قلم‌فرسایی مرا مورد سئوال قرار خواهند داد. به‌رغم این واقعیت، چون در جستجوی نوعی تبیین هستم، می‌خواهم بین خود و طراحان مزبور زمینهٔ مشترکی ایجاد کنم. اگر معیار مشترکی برای ارزیابی نداشته باشیم، بحث ما تهی و پوچ خواهد بود؛ نه می‌توان به توافق رسید و نه جایی برای مخالفت خواهد ماند. البته، مباحثی که فاقد چنین مبنایی باشند،

می‌توانند به شکل ایدئولوژی یا باورهای مورد اعتماد درآیند. هر قدر که از لحاظ فکری این بحثها ارزنده باشند، ولی همچنان مناسب تلاشهای مفهومی، و نه در خور کشف جزئی نکات مبهم، هستند. برای نیازهای فرهنگی تخیل خلاق لازم است، اما بدون جهت و وسیله‌ای که آن را مناسب ارزیابی کند، این تخیل نمی‌تواند دانشی ایجاد کند.

من سعی کرده‌ام که در بررسی انواع امپریالیسم، برخوردی سازنده و انتقادی داشته باشم. همچنین سعی در تعدیل گرایشی دارم که انسانها را همچون اشیاء در مباحثات امپریالیسم به حساب می‌آورد. بویژه برای توضیح و تبیین عملکرد و تجربهٔ انسانی، با بازسازی و بازنگری در نحوهٔ استدلال، راه حلی را ارائه داده‌ام. هر چند این راه حل نقصهایی دارد، ولی معتقدم اگر بنا باشد تبیین کافی از کردار و رفتار انسانی ارائه دهیم، این راه حل باید بتواند مبنای توضیح معیارهای ارزیابی قرار گیرد. این معیارها زمینهٔ مشترکی را فراهم می‌کند تا به آن وسیله در مورد تبیینهای رقیب امکان توافق حقیقی و یا عدم توافق به‌دست آید، و به پژوهش امکان می‌دهد تا به نتیجه‌ای برسد. در این‌صورت ما از پیش خواهیم دانست چه چیزی ارزش پاسخ طرح سئوال ما را خواهد داشت تا باتوجه به آن و نقطه آغازین، کار را شروع کنیم. خلاصه، من سعی کرده‌ام از بحث پدیده‌های مشهود و معمول امپریالیسم دوری جویم و به بحث دربارهٔ زمینه‌ها و شرایط مناسب برای توضیح این جنبه، و یا هر جنبه دیگری از عملکرد و تجربهٔ انسانی، انسجام بخشم.

کتابی با این ویژگی کاملاً مرهون فضای فکریی صدها نویسندهٔ زنده یا متوفی است. من از دین خود به این افراد، که توضیح آنها تنها از حال و هوای پژوهش فکری برخوردار بوده و یا کوششهای مرا زیر سئوال برده و یا آن را تشویق کرده‌اند، آگاهم. مطالب سودمند این کتاب از بحثهای آنان ناشی می‌شود؛ و نقصهای آن ناشی از کار من است. شاگردان من برای اصلاح و دفاع و گاه برای ترک موضوع مرا تحت فشار قرار می‌دادند، که چه بسا با خشنودی می‌پذیرفتم. بحق که آنها انتقادکنندگان دقیقی بودند. بالاتر از همه، باید به خود جرئت داده، با استفاده از کلام مونتین* بگویم: «چه می‌دانم؟»

از افراد بسیاری که مرا در تحریر این کتاب یاری کرده‌اند، امتنان و تشکر دارم و در بین آنها، بویژه مدیون پالین راول** هستم، که بدون وی این کتاب هرگز به رشته تحریر در نمی‌آمد.

دانشگاه دورهام، چارلز رینولدز، ۱۹۸۱

* Montaigne's ** Paline Rowell

مقدمه

امپریالیسم اندیشه‌ای است که از رابطهٔ سلطه حکایت دارد. این سلطه، خواه بارز و روشن و در قالب حاکمیت سیاسی مبتنی بر زور و بر خلاف اراده و رضایت مردم تابع به‌دست آمده باشد. و خواه به شکل ضمنی و بدون بهره‌گیری از سازمان سیاسی، آنچنان کنترل و قیدوبندی بر مردم یک قلمرو ایجاد می‌کند که فعالیت آنان را به مقتضای تأمین نیازها و منافع نظام حاکم شکل می‌دهد. امپریالیسم با استعمار این فرق را دارد که در استعمار قدرت سلطه‌گر در مستعمره حضور فیزیکی پیدا می‌کند. رابطهٔ استعماری زمانی به‌وجود می‌آید که مردم بومی، هرچند با ناآرامی، به طریقی با افراد ناخوانده در کنار هم زندگی کنند. بدیهی است که در این خصوص حقوق سیاسی و وضعیت افراد بومی در هاله‌ای از ابهام قرار می‌گیرد. گاه اتفاق می‌افتد که سرزمینهای تحت‌سلطه به قلمرو امپراتوری می‌پیوندند. ولی امپریالیسم منجربه استعمار سرزمینهای خراجگزار نمی‌شود. روابط امپریالیستی ضرورتاً حاکی از تحمیل حاکمیت یک مرکز اقتدار بر مردم بیگانه است. ممکن است شکلهای گوناگونی از این رابطهٔ سلطه‌آمیز ایجاد شود. دامنهٔ این رابطه سلطه‌آمیز از مستحیل کردن مردم و یا قلمرویی بیگانه آغاز می‌شود و به شکلهای دیگری چون استقرار مستعمرات در سرزمینها، با عنوان حکومتهای خودمختار، تعمیم می‌یابد. البته، وظایف اصلی در حکومت اخیر، از قبیل تجارت، روابط خارجی و دفاع، تحت کنترل کشور امپریالیستی قرار می‌گیرد. نوع دیگر این رابطه با کشورهایی ایجاد می‌شود که ظاهراً از استقلال و حاکمیت سیاسی برخوردارند. اما واقع امر این است که به طرق مختلف آزادی عمل آنان از سوی قدرت امپریالیستی محدود می‌شود. مفهوم امپریالیسم کشور ــ محور حاکی از آن است که ظاهر سیاسی یک رابطهٔ امپریالیستی هر چه باشد، جوهر آن اعمال قدرت یک کشور امپریالیستی بر دیگر کشورها، مردم و قلمرو آنهاست.

همان‌طوری که طی نوشتهٔ حاضر خواهیم دید، اگر چه عقاید مختلف امپریالیسم اندیشهٔ سلطه را به عنوان محور و اساس این پدیده قبول دارند، اما آن را در قالب روابط اجتماعی و اقتصادی قرار می‌دهند. گرچه ممکن است مرکز و جایگاه امپریالیسم یک کشور باشد، ولی می‌تواند مبنای عملکرد آن نهادهای اقتصادی و کارگزاری‌های دیگری چون شرکتهای چندملیتی و گروههای اجتماعی مختلف باشد. امپریالیسم ممکن است فاقد یک جایگاه مشخص باشد، اما در یک مجموعه روابط اجتماعی ــ اقتصادی، به صورت یک نظام، صرفاً کشش و دینامیسمی را ایجاد می‌کند که جنگها و پیروزی‌ها و استثمار از مظاهر آن است.

گرچه مفهوم امپریالیسم به‌نحوی به‌کار گرفته شده که انواع اوضاع امور و شماری از اوصاف تجربی را ترسیم می‌کند، ولی با این وجود اصطلاحی مبهم و گنگ است و نمی‌تواند هم وضعیت خاصی را توصیف کند و هم یک طبقه‌بندی توصیفی (از کشورهایی که سرزمین امپراتوری دارند و یا قدرت امپریالیستی هستند) به دست دهد. در این معنا، امپریالیسم به روند و یا تسلسلی عِلّــی اطلاق می‌شود که وضعیت خاصی را ارائه می‌کند (کشورهایی که خواهان امپریالیسم هستند و یا سیاستهای امپریالیستی دارند). چنین روندی ممکن است آگاهانه صورت پذیرد و سیاست فعالانه‌ای را از سوی یک سیاستمدار یا یک ارگان بنیاد کند. در این مورد، توصیف منسجم بشدت به توضیحات مستدل کارگزار بستگی دارد. همچنین مفهوم امپریالیسم ممکن است از آن دسته نیروهای موجود در روابط انسانی حکایت کند که کارگزار از آنها غافل باشد و یا قادر به کنترلشان نباشد. البته، چنین عقیده و تصوری دلالت بر موجبیت دارد.

بنابراین، ما از یک سو با انواع اوصافی روبه‌رو هستیم که جملگی در اصطلاح امپریالیسم نامیده می‌شوند، و از طرف دیگر، دو نوع بحث را پیش روی داریم. اولین بحث، امپریالیسم را عملکرد انسانی در راستای تاریخ می‌داند؛ و دیگری آن را (مفهوم امپریالیسم را) به عنوان یک مفهوم تئوریک در جهت یک توضیح عمومی به کار می‌برد. همان‌طور که مشاهده خواهیم کرد، در نوشته‌های علمی به فوریت آشکار نمی‌شود که کدامیک از اوصاف فوق مورد نظر بوده است. به نظر من در این مرحله مهم آن است که قبل از پرداختن به کفایت موضوع توضیح، توصیف مناسبی از مفهوم پذیرفته شود. اینکه نظریهٔ تئوریسینهای قدرت را قبول کنیم و یا نظریهٔ طرفداران امپریالیسم اقتصادی را بپذیریم، بستگی بسیار زیادی به حالتی دارد که ادعای آنها از یک وجه توضیحی مکفی برخوردار است یا نه؟ اینکه این وجه توضیحی چیست و از چه معیار ارزیابی برخوردار

است، در آینده‌ای نزدیک مورد بحث قرار خواهدگرفت.

پس مسئله این است که کدامیک از انواع امپریالیسم مورد بحث در این کتاب توضیحی کافی و یا واقعی از فعالیتها و تجربه‌های انسانی به دست می‌دهد. بدیهی است که با روش مقایسه و ترکیب، یعنی با کوشش جهت ارزیابی داخلی این فعالیتها از طریق یافته‌های تجربی، نمی‌توان پاسخ مناسبی برای مسئلهٔ فوق پیدا کرد. توضیحهای چندگانهٔ فوق از امپریالیسم به لحاظ اتکا به فرضیات ناسازگار، با هم قابل مقایسه نیستند. به طور مثال، مبحث امپریالیسم اقتصادی مستندات یافته‌های خود را در چارچوب فرضیه‌های اساسی مربوط به زندگی اقتصادی ارائه می‌دهد. گرچه فرضیهٔ قدرت ــ امنیت نیز همین کار را می‌کند، ولی بیشتر به مسائل سیاسی توجه دارد. زمانی ما به یک نقد معتبر دست خواهیم یافت که حالت مانعة الجمعی[1] هر دو را در زمینه‌های خارج از چارچوب مفروضات آنها محکوم بدانیم. همان‌طور که مشاهده خواهیم کرد، این مسائل در خور موضوع کفایت توضیحی است. بنابراین، نمی‌توان اولین بحث را به لحاظ عدم توجه به مسائل سیاسی و بحث دوم را به لحاظ عدم عنایت به مسائل اقتصادی محکوم کرد. مقتضی و مناسب بودن هر چیز به معیار آن اقتضا و تناسب بستگی دارد؛ و این موضوع نیز در جای خود به نوع توضیحی که به کار گرفته شده و بر تأمین کفایت معیارها مبتنی است.

انتقادهای درونیی که دربارهٔ مصداق واقعیات مشهود در گزارشهای مربوط به امپریالیسم و یا مسائل مربوط به زبان مفهومی آن ارائه شده، گرچه مفیدند، ولی در مورد شایستگی نسبی مباحث متناظر به نتیجه‌ای منجر نخواهند شد. به عنوان مثال، واقعیت سرمایه‌گذاری ــ اعم از داخلی و یا خارجی ــ اگرچه ممکن است برای کشورهای سرمایه‌داری زیان‌آور باشد، ولی چون به قضایای تئوریک امپریالیسم اقتصادی ربطی ندارند[2]، لذا اساس تئوریک بحث را نفی نمی‌کند. واقعیات ممکن است به گونه‌ای تفسیر شوند که متناسب فرضیه‌های ارائه‌شده باشند و در واقع همان‌طور که مشاهده خواهیم کرد، این وضع بر کتب علمی ــ تخصصی حاکم است. به همین‌سان، اگرچه عدم وضوح و کاربرد ناپایدار مفهوم قدرت در فرضیهٔ امنیت دست‌کم موجب پیچیده‌شدن موضوع بحث می‌شود، اما موقعیت تئوریک آن را نفی نمی‌کند. نکتهٔ مربوط به این سئوال اصلی این است که آیا این مباحث می‌توانند توضیح‌دهنده باشند؟ پاسخ به این سئوال تنها از طریق نقض تجربی و یا تحلیلی آنها امکانپذیر نیست. پاسخ تنها با ارائهٔ توضیحی امکانپذیر است که براساس معیارهای مورد نظر مکفی باشد. به نظر نگارنده اگر

توضیحات مشهودی که به لحاظ توصیفات واقعی و تفسیر آنان از واقعیات ممکن است ظاهر الصلاح به نظر آیند، ولی چنانچه خالی از معیارهای توضیح‌دهندگی باشند، توضیحی نیستند.

بنابراین، در بررسی شکلهای امپریالیسم باید از مباحثی که به اظهار نظر و نقد اکتفا می‌کنند، فراتر رفت و زمینه را برای ارزیابی مناسب مباحث مورد نظر آماده کرد. هرچند اکثر کسانی که دربارهٔ امپریالیسم[۳] قلم زده‌اند، کار یکدیگر را به نقد کشیده‌اند، ولی چنین زمینه‌ای را فراهم نکرده‌اند. این زمینه در مباحث من به دو شکل ایجاد شده است: اولاً، در قالب آن دسته از مسائلی که برای همهٔ انواع امپریالیسم مشترک است که به‌توضیح و تبیین کردارها و تجربیات انسانی می‌پردازد. دوم، در منطق واقعی توضیحات پذیرفته‌شده‌ای که ارائه شده‌اند.

در مورد اول، برای آنکه توضیحی مکفی و یا حتی با حذف قید مکفی، فقط توضیح به معنای عام کلمه ارائه شود، باید به نتایج فلسفی بارز ناشی از آن توجه گردد. در بارهٔ این موضوع منابع معرفت شناختی فراوانی وجود دارد.[۴] البته، چنین پژوهش و کاوشی نه‌تنها برای مطالعهٔ انواع امپریالیسم، بلکه برای کل علوم اجتماعی و در واقع برای هر ادعایی که نسبت به دانش علمی و تاریخی وجود دارد، دارای اشارات و تلویحاتی است. ولی نگارنده تنها می‌تواند به جنبه‌ای بپردازد که به طور مستقیم با رشتهٔ او ارتباط دارد. به‌هرحال، باید به نحوی با مشکل برخورد کرد، چون اگر موفق به ارائهٔ معیاری برای ارزیابی موقعیت و کفایت توضیحی مبحث امپریالیسم مورد نظر این کتاب شویم، قدمی بیش از یک تفسیر برنداشته‌ایم. جالب اینکه حتی این امر هم به صورت موضوعی طرح‌شده باقی خواهد ماند و به نتیجه‌ای نمی‌رسد. چگونه می‌توان بدون بهره‌گیری از استانداردهایی که نسبت به موضوع برونی هستند، معیارهای تفسیری ارائه داد؟ و چگونه می‌توان تفسیرهای بد و خوب را از یکدیگر تشخیص داد؟ درک و تفسیر ما از یک بحث از امور بدیهی نیست. بویژه اگر ما بحث را به زمینه‌های کشف و شهودی بکشانیم، در آن‌صورت به تعداد کلیهٔ ادراکات شهودی اظهار نظر خواهیم داشت. قبول نتایج هر بحث، به رعایت مقدمات هر کاوش، یعنی تأمین معیارهای روشن برای انتخاب و ارزیابی آن، بستگی دارد.

این واقعیت مرا به دومین جلوه، یعنی پیوستگی بین مفروضه‌های آشکار و نهان این مباحث با مفهوم توضیح، رهنمون می‌کند. بحث این است که سطح کار طرفدار یک بحث در چه حدّ قرار می‌گیرد؟ آیا واقعاً وی قصد تعمیم مسائل را دارد؟ یا اینکه

گزاره‌های عام وی تنها جنبهٔ صوری داشته، و واقعاً عام نیستند. آیا علت واقعاً علت است؟ برای مثال، در تئوری‌های مارکسیستی و نئومارکسیستی از امپریالیسم، قضایای کلی مربوط به وجوه‌تولید و موقعیت[۵] و نیز گزارش مربوط به مناسبات سیاسی و اقتصادی مطرح است. سئوال این است که سرمایه‌داری یک مرحله و یا یک حالت است. آیا سرمایه‌داری محصول کارکرد روندی جبری است که از مراحل بارز جبری اولیه حادث شده است؟ یا اینکه سرمایه‌داری تنها نوعی وضعیت اقتصادی مفروضی است که شرایط ویژهٔ تاریخی آن را ترسیم می‌کند. در صورتی که مورد اول صادق باشد، حتی اگر بروشنی هم بیان نشده و یا شرایط منطقی و تجربی آن تأمین نشده باشد، باز در آن حالت یک منطق تئوری علـــی عام ارائه شده است. اگر مورد دوم صادق باشد، در این صورت به علت فقدان هر گونه اصل علی، معیارهای دیگر کفایت خود را ظاهر ساخته، بحث را به صورت توضیح مبتنی بر شواهد تاریخی درمی‌آورد. به مورد اخیر نمی‌توان نام تئوری داد، هرچند به عنوان یک مجموعه و یا توجیه منطقی، غیرتوضیحی، برای خود جایی دارد.

اما تلویحات و نتایج ناشی از ساخت منطقی چنین مباحثی، حتی اگر مورد تأیید هم قرار گرفته باشند، در وضعیتی قرار ندارند که به وجه توضیحی پیوند داده شوند. تنها به لحاظ مقتضیات منطقی نیست که ما چنین وجهی را مورد ملاحظه قرار می‌دهیم، هدف ما پرداختن به مسئلهٔ کفایت توضیحی است.[۶] چنین توضیحی خود بر معیارهای فوق منطقی استوار است. یک توضیح کاملاً معتبر ممکن است انسجام داشته باشد، ولی دلیلی ندارد که حقیقت هم داشته باشد. اعتبار منطقی، واقعیت تجربی نیست. من اصطلاح «مکفی»[۷] را کم و بیش مترادف با حقیقت[۸] به کار برده‌ام. دلیل من در این مورد این است که نمی‌خواهم مدعی شوم که به‌هرحال حقیقت مطلق و عینی می‌باشد، و چون به یک معیار عام متکی است، از پژوهشهای تجربی بی‌نیاز می‌باشد. مفهوم حقیقی که در اصطلاح «مکفی» به کار گرفته‌ایم، قرار دادی است؛ چون معیارهایی که برای ارزیابی توضیحات متداول و ادعاهای علمی به کار گرفته‌ام از قبل هم موجود بوده‌اند و نسبت به آنها برونی هستند. به کلامی دیگر، با وجودی که این معیارها از هر ادعای توضیحی خاصی مستقل هستند، تا بتوان از پیش دریافت که برای اعتبار نتیجه باید به چه چیزی رجوع کرد، ولی این معیارها خود به هیچ‌وجه نمی‌توانند عمومیت داشته باشند. این معیارها جزئی از کار پژوهشگران هستند و مورد قبول کارورزان[۹] هم قرار گرفته‌اند. بنابراین، از یک لحاظ این معیارها وسیلهٔ آزمایش نتایج یک پژوهش هستند، و از سوی

دیگر، وسیله‌ای است که به یاری آن می‌توان به طرح سئوالات پاسخ‌دار اقدام کرد.

بعدها، من به شرح تفصیلی این بحث خواهم پرداخت. نکتهٔ قابل توجه در اینجا این است که شکلهای مختلف امپریالیسم مورد بحث ما متعرض موضوع معیارهای مناسب ارزیابی نشده‌اند. ما در اینجا به مباحثی بر می‌خوریم که با پاسخ خود به سئوالات، مدعی‌اند حقیقت همین است؛ لذا به ماهیت موضوع سئوال نمی‌پردازند. بدون آنکه قصد پیشگویی نتایج حاصل از این مطالعه را داشته باشم، ظاهراً به‌نظر می‌رسد که این نتیجه‌گیری‌ها از نظامهای بسته و محدود فکری حاصل آمده و در نتیجه مانعة‌الجمع‌اند. منظور من این است که چون سئوال و جواب به‌نحوی در قالب تشریح و تبیین جهان به‌کار رفته است، تنها می‌توان آن را از لحاظ انسجام موضوعی مورد ارزیابی قرارداد. البته، چنین شرحی خود نیز به منطق و تجزیه و تحلیلهای مفهومی و شواهد تجربی متوسل شده و بدان لحاظ، از مقولهٔ بحث خود فراتر رفته است. چنین تشریحی خود مدعی توضیح و ایجاد علم برای خواننده است. باتوجه به کیفیت بحث، ما با این مشکل روبه‌رو خواهیم شد که چگونه می‌توان این مباحث را به‌عنوان مباحث توضیحی ارزیابی کرد.

من دربارهٔ توضیح، به‌عنوان یک روش ایجاد دانش، بحث کرده‌ام. اصطلاح توضیح نیز مبهم است؛ چون در زبان انگلیسی گاه توضیح به معنای گزارش کامل و گاه به معنای پاسخ به مسائل و یا حتی وسیله‌ای برای حل مسائل نیز به‌کار رفته است. بیان گزارش کامل، این نکتهٔ متباین را به ذهن می‌آورد که جایگاه توضیحات ناقص و ناموفق و یا توضیحاتی که به‌رغم شهرت، و از لحاظ اصولی قابل آزمایش، هنوز مورد تصدیق قرار نگرفته‌اند، کجاست؟ در اینجا باید بین آن‌دسته از گمانه‌ها که در اصل قابل ارجاع به معیارهای حساس برونی[۱۰] برای تأمین کفایت توضیحی هستند، و دستهٔ دیگری از گمانه‌ها که بدون این ویژگی هستند، ولی به ردای توضیحات کامل درآمده‌اند، تمایز قائل شد. گمانه‌های دستهٔ اول حداقل بالقوه قابلیت توضیح‌دهندگی دارند. آنان به‌نحوی تدوین شده‌اند که از لحاظ مفهومی قابلیت آزمایش را داشته باشند. در حالی‌که، دسته دوم در حدِّ گمانه‌های صرف باقی‌مانده و از آن فراتر نمی‌رود. در واقع، این دسته از گمانه‌ها از خیال‌پردازی‌های عقیم هستند.

اهمیت این تمایز به‌هنگام بررسی مباحثی که فاقد معیارهای صریح هستند؛ آشکار می‌شود. بسیاری از مطالب تشریحی مربوط به امپریالیسم در این کتاب به هر دو معنای فوق حدسی هستند. بعضی از این توضیحها ناقص‌اند، ولی قابل اصلاح هستند؛ در

مقابل، گروه دیگری از آنها (چه از نظر عملی و چه از نظر اصولی) غیر قابل آزمایش‌اند. این دسته از توضیحات را به هیچ‌وجه نمی‌توان با معیارهای برونی محک‌زد، وگرنه با محکهای خارجی قابل ارزیابی نیستند. پیش‌بینی من این است که شکلهای مختلفی از مباحث امپریالیسم، که اصالتاً توضیحی یا شبه‌توضیحی هستند، به‌نحوی با مباحث غیر توضیحی آن در کنار هم قرار گرفته‌اند. قبل از آنکه به داوری این مباحث بنشینیم و یا به ادعای درک خود از موضوع اعتبار بخشیم، باید قادر به بازشناسی این دو نوع توضیح از هم باشیم.با ذکر نکتهٔ فوق باید روشن کنیم که منظور از توضیح اصیل چیست؟ قبل از اینکه ما بتوانیم بگوییم یک بحث توضیح‌دهنده هست و بحث دیگر توضیح‌دهنده نیست، باید چه شرایطی وجود داشته باشد.

پس صحبت این است که این توضیح چیست؟ در یک مفهوم کلی، می‌توان گفت که توضیح همان پاسخ به یک مسئله و یا معماست. در این جایگاه قضاوت ما این است که ببینیم آیا پاسخ قانع‌کننده‌ای به مسئله داده شده است یا خیر.همچنین هدف، درک این مهم نیز هست که توضیح مزبور مسائل را به وجهی قابل درک می‌کند که ما آنها را بفهمیم؟ اما این معنای اخیر، این سئوال را حل‌نشده باقی می‌گذارد که بعضی از توضیحـها قانع‌کننده هستند، درحالی که بعضی دیگر از این ویژگی محروم‌اند. لذا مسئلهٔ بعدی این است که دریابیم چرا یک توضیح قانع‌کننده‌تر از توضیح دیگر است. اصلاً اساس توضیح‌دهندگی یک مبحث در چیست؟ اندیشهٔ توضیح، به عنوان یک گزاره[11] یا مجموعه‌ای از گزاره‌ها که مسائلی را حل می‌کنند، بعضی از مفاهیم مربوطه را مبهم و گنگ می‌نماید. به عنوان مثال، اگر ما این نظریه را قبول کنیم، بنابراین، لزومی ندارد که‌توضیحها حقیقت داشته باشند. منظور آن است که امکان دارد توضیحی قانع‌کننده باشد، اما علم و دانشی ایجاد نکند. به همین‌سان، ممکن است توضیحی دارای معنی باشد، اما حقیقت نداشته باشد. این جمله که ماه از پنیر سبز درست شده و یا زمین مسطح است، و حتی هر جملهٔ آشکار مسخره‌ای، می‌تواند از لحاظ مفهومی معنا داشته باشد، اما قانع‌کنندگی آن ضرورتاً ربطی به حقیقت‌بودن آن ندارد. بحثهای ناشی از چنین جملاتی هرچند از لحاظ منطقی هم درست باشند، ولی حقیقت ندارند.

نکته اینجاست که بحث این نیست که موضوع و مسئلهٔ مطرح‌شده تنها باید قابل فهم شود، بلکه منظور آن است که باید موضوع مورد بحث را به سطح یک حقیقت ارتقا داد. صرف فهم موضوع، از طریق تصریح هر توضیحی که یا منطقی جلوه کند و یا گمانی در خور واقعیات باشد، قابل حصول است. چنین مباحثی احتیاج به مرجع خارجی

دیگری ندارند. بدیهی است که پذیرش باورهای این چنینی بیشتر جنبهٔ مفهومی ندارد و غیرقابل آزمایش می‌باشد. بین پیشنهادکننده و دریافت‌کنندهٔ بحث ارتباطی وجود ندارد تا بدان‌وسیله زمینهٔ مشترکی برای قبول اعتبار مطلب به وجود آید. اما توضیح تنها به مفهوم ساختن یک مسئله محدود نمی‌شود، بلکه باید به حقیقی‌بودن آن نیز توجه کند. برخلاف ویژگی تفهیم[۱۲]، هر توضیح یا صحیح و یا غلط است. مفهوم‌بودن، یکی از نتایج فرعی یک توضیح مکفی است.

خلاصه اینکه اگر بنا باشد ما فقط مسائل را قابل فهم و معنادار سازیم، یعنی خود را فقط به فهم موضوعات متوقف کنیم، در آن صورت اگر مرجع دیگری وجود نداشته باشد، مسئلهٔ حقیقی بودن موضوع فدا خواهد شد. حقیقت‌داشتن بحث ضرورتاً زمینه‌ساز قابل فهم‌بودن آن نیست؛ زیرا اگر چنین می‌بود، باید فقط مسائل حقیقی معنا داشتند. بدیهی است که واقعیت امر چنین نیست. اما درکی که بر توضیح قانع‌کننده بنا شده باشد، خواه‌ناخواه باید مبتنی بر شرایط توضیح‌دهندگی باشد. به همان‌سان که شرایط توضیح یک شئ مورد توضیح باید مستقل باشد، باید این شرایط از توضیح هم مستقل باشند. قبل از آنکه توضیح مفروضی قبول یا رد شود، باید معیارهای ارزیابی آن تعیین شده‌باشند. یکی از وظایف مهم این مطالعه آن است که معلوم کند آیا این موارد در مورد وجود امپریالیسم ملحوظ در این کتاب مصداق دارند یا خیر؟

بنابراین، حقیقت مبنایی است که مرجع معیارهای ارزیابی نقادانه قرار می‌گیرد که وابسته به یک پژوهش خاص نیست، بلکه جزئی از ویژگی‌های عام تحقیق محسوب می‌شود. این نکته زمانی اهمیت پیدا می‌کند که درگیر بررسی مباحثی باشیم که مدعی توضیح هستند، ولی به هیچ‌وجه در خارج قابل آزمایش نیستند. از لحاظ صوری، این معیارها موجب تسهیل درک مسائل، معنادار کردن آنها و همچنین توصیف امور می‌شوند، اما مشکل آن است که نمی‌توان به صحت و سقم آنها پی‌برد. عموماً این قبیل نوشته‌ها گزارشهای قابل مقایسه با یکدیگر نیستند: امکان ندارد بتوان این قبیل نوشته‌ها را با هم ترکیب کرد و یا بر مبنایی منطقی به ارجحیت یکی بر دیگری پی‌برد.

اجازه دهید به دو وجه توضیحی که می‌خواهم در این مطالعه مورد بحث قرار دهم، اشاره کنم. اولین نوع، توضیح تئوریک است. اگرچه این نوع از توضیح اصولاً به علوم طبیعی اختصاص دارد، ولی می‌گویند مناسب علوم اجتماعی نیز هست. بحث این است که آیا می‌توان روی اساسی منطقی و با معیار کفایت، استقلال چنین توضیحی را تثبیت کرد. با چه مفهومی این توضیح تئوریک می‌تواند توضیحی باشد که کفایت آن مبتنی بر

معیارهای ارزیابی برونی باشد؟ یک توضیح تئوریک بر پدیده‌ها شمولیت دارد و موجودیت آنها را در چارچوب مجموعه قضایایی قرار می‌دهد که خود از یک بحث قیاسیِ تحت حاکمیت یک قانون عام و برتر ناشی می‌شود.[۱۳] اگر سئوالاتی دربارهٔ چرایی حدوث اتفاقات و یا موجودیت اشیاء ارائه شود، در آن صورت ما در جستجوی علت قضایا هستیم. اگر هدف این باشد، در آن صورت توضیح یک واقعه و یا حالت خاصی از امور، از بیان خصوصیات و شرایط استثنایی فراتر رفته، و در نتیجه به حالت گزاره‌های شبه‌قانونی درمی‌آید، که همهٔ حوادث مشابه موجه در آن عقیده را شامل می‌شود. یک توضیح عام وقتی ارائه می‌شود که براساس آن چنانچه شرایط اولیهٔ لازم و کافی به وجود آید، در آن صورت نتیجه‌ای[۱۴] (مثل حادثه مورد سئوال) حاصل خواهد شد.

بنابراین، در پاسخگویی به مسئلهٔ چرایی، می‌توان از قانون کلی و عمومی همراه با شرایط لازم و کافی استفاده کرد و بدان‌وسیله به استنتاج منطقی پرداخت و وقایع را پیش‌بینی کرد. همچنین می‌توان با پرداختن به وقایع به بازگویی[۱۵] شرایط اولیه و یا چیزهای شبیه آن نیز دست یافت. نتیجه‌گیری‌های به‌دست‌آمده نتیجهٔ ضروری و منطقی گزاره‌ها و قانون اولیه هستند. در علم، به معنای خاص کلمه، فرضیه‌های متصوره، یا آن چیزی که پوپر گمانه می‌نامد[۱۶]، در چارچوب تئوریک یا تئوری عمومی پذیرفته‌شده، تدوین می‌شوند. این گمانه‌ها از لحاظ اصولی قابل آزمایش هستند، چون از ابتدا گمانه‌های مزبور پاسخ را به ما نمی‌گویند، بلکه روشن می‌کنند که چه چیز می‌تواند جواب مسئله باشد. از طریق روند آزمایش مبتنی بر مشاهده و تجربه، ابتدا حدس زده می‌شود که توضیح بالقوه چیست؟[۱۷] سپس، همین روند کفایت آن را تأیید می‌کند. تئوری به معنای خاص کلمه، یعنی هیئتی از مفاهیم و قضایای تئوریک سطح بالا که به‌خودی خود و به طور مستقیم قابل آزمایش نیستند. چارچوب مفهومی موجد تئوری، زمینهٔ منطقی و مناسبی می‌شود که به قضایای حاصلهٔ مورد آزمایش انسجام می‌بخشد. اما برای اینکه این قضایا برای توضیح کاربرد داشته باشند، فرضیات حاصل از آنها باید قابل آزمایش باشند. در واقع، آزمایش آنها آزمایش تئوری است.

چنین آزمایشی، اگر از طریق مواجههٔ فرضیه‌های به‌دست‌آمده با تجربه، یعنی از طریق مشاهده باشد، و یا تجربهٔ آزمایشگاهی و یا هر دو آنها، عملی شود، گرچه پاسخگوی سئوال خواهد بود، ولی نمی‌توان بدان اطمینان داشت. همان‌طور که پوپر و دیگران متذکر شده‌اند، هرچند که فرضیه‌ها بارها از طریق آزمایشهای مکرر تصدیق

شده باشند، ولی هیچ وسیلهٔ منطقی یا تجربیی در اختیار محقق نیست که به درجه‌ای از کلیت بالاصامه دست یابد. انطباق فرضیه با مشاهده یا تجربهٔ آزمایشگاهی، که زمینهٔ آزمایش آن را فراهم می‌آورد، محدود و زودگذر است. گمانه‌ها به تنهایی نه خطاپذیر بوده و نه قابل تأیید هستند. به همین‌سان، چارچوب مفهومیِ اصلی و منشأ[۱۸] نیز به علت تغییرپذیری غیرقابل تردید نیست. این تغییرها به عنوان خرق عادت و یا شکافهای تئوریک[۱۹] تبیین می‌شوند. این تبیین خرق عادات و شکافها ممکن است از طریق تدوین و آزمایش گمانه‌هایی انجام گیرد که خود نیازمند چارچوب منسجم جدیدی هستند. همچنین امکان دارد خرق عادات و شکافها به طریقی تعدیل شوند تا بتوانند پیشرفتهای تجربی را نیز شامل شوند.

در کارهای علمی چندین زمینهٔ فرعی برای انتخاب فرضیه از بین فرضیه‌های غیرقابل تطبیق و ناسازگار وجود دارد. این زمینه‌ها، ضمن آنکه در مواقع ایجاد فرضیه دربارهٔ وقایع جدید به گونه‌ای افراطی بر محتوای تجربیِ تحقیقات تأکید دارند، واقعیات دیگری را نیز در بر می‌گیرند که به طور محدودی توضیح داده شده‌اند. سادگی مطلب، که به تیغهٔ اوکام[۲۰] معروف شده، زمینهٔ دیگری است که مطرح می‌باشد. با این معیار جدید، اگر بحث تئوریک غامض و پیچیده‌ای در مقابل بحث تئوریک دیگری، که شامل همان زمینه‌های تجربی است، ولی با تعداد کمی فرضیهٔ حامی و مواد اصلاحی همراه است، قرار بگیرد، اولی به نفع دومی مردود شناخته می‌شود.[۲۱]

منظور من این است که یک بحث تئوریک اگر بنا باشد توضیحی شود، باید دو شرط زیر را داشته باشد: اولین شرط مربوط به منطق علی است، و دومین با آزمایشات مربوط به کفایت توضیح تجربی ارتباط پیدا می‌کند. هر چارچوب مفهومیی که تنها تأمین‌کنندهٔ شرط اول باشد، هرچند که در تطبیق واقعیات موجه به نظر بیاید، ولی توضیح دهنده نخواهد بود. اساساً روش آزمایش است که به هر مبحثی کیفیت توضیحی می‌دهد. در مورد توضیح تئوریک، کیفیت توضیحی مبتنی بر روش آزمایشی است که نسبت به هر ادعایی در خصوص علم باید تقدم زمانی داشته باشد. در تدوین گمانه‌ها به اصل پذیرفته‌شده کفایت موضوعی توجه می‌شود. این روش آزمایش است که اجازهٔ به وجودآمدن و یا حتی تغییر دانش علمی را می‌دهد.

به طور خلاصه، در تدوین فرضیات نظری تنها قضایایی دربارهٔ اشیاء ارائه می‌شود، و سپس از طریق احاله به واقعیات تحت مشاهده و آزمایش قرار می‌گیرند. امور غیر متعارفی که به شکل واقعیات یا حوادث، با نتیجه‌گیری‌های تئوریک انطباق

ندارند، موجب نفی توضیح به‌دست‌آمده می‌شوند. به هرحال، چنین توضیحی مکفی نخواهد بود. حال اگر توضیح به‌دست‌آمده به هیچ‌وجه نفی نشده باشد، باز هم دلیلی ندارد که جنبهٔ حقیقی داشته باشد. علت این امر آن است که به هیچ‌وجه نمی‌توان مفروضهٔ یکنواختی طبیعت، که برای تأییـــد اعتبار نهایی و مداوم نتیجه‌گیری‌های آن ضروری است، را ایجاد کرد. از کجا می‌توان اطمینان حاصل کرد که آزمایش بعدی ما نتیجهٔ به‌دست‌آمده را نفی نکند. حقیقت را نمی‌توان حتی بر اصل استقراء مبتنی کرد. اگر چنین کنیم، دچار بازگشتی بی‌پایان[۲۲] خواهیم شد. بنابراین، با این مقدمات، همهٔ تعمیمهای تئوریکِ توضیحی تنها جنبهٔ احتمالی دارند. وجود چنین خصوصیتی بدان‌معنا نیست که اظهارات آنها کاملاً تحلیلی و یا ماهیتاً آماری هستند. فرضیات غیرقابل آزمایش، طرحهای مفهومی یا سمبلیک و چیزهای شبیه آن را نمی‌توان تحت عنوان توضیحات تجربی جای داد. در اینجا منظور این نیست که موارد مذکور در فوق کلاً چنین خاصیتی را ندارند. واقع امر این است که احتمال دارد بین توضیحات تجربی و موارد فوق ارتباط تنگاتنگی وجود داشته باشد. البته، ارتباط در حالتی است که فرضیات و قضایای سطح بالاتر، متغیرها یا تعریفهایی را ارائه دهند که بتوان از آنها قضایای قابل آزمایش تجربی استخراج کرد. حتی آنها ممکن است به صورت یک ساخت و یا مجموعهٔ تئوریک موجب انسجام یک سطح تجربی شوند. علاوه‌بر این، ممکن است آنها جزئی از روشی باشند که بالقوه موجب تدوین گمانه‌های مفیدی شوند. البته، به‌رغم همهٔ این امکانات، تا زمانی‌که آزمایش تجربی روی آنها به عمل نیامده است، هیچ‌کدام نمی‌توانند توضیح‌دهنده باشند.

اجازه دهید با توضیحات فوق به بحث و گزارشهای مربوط به امپریالیسم بازگردیم. بنابراین، با این مقدمات، هر جا ما با طرحی مفهومی[۲۳] روبه‌رو می‌شویم که مبنای تئوریک امپریالیسم قرار گرفته است، حداقل در آنجا می‌توان گفت که بالقوه با شکلی از توضیح که با اصول فوق منطبق است، روبه‌رو هستیم. بنابراین، اگر وضع بدین‌منوال پیش رود، قبل از هرگونه ادعای توضیحی باید رابطهٔ بین طرح مفهومی و فرضیات مکتسبه، و نیز رابطهٔ بین این موارد و آزمایش تجربی، که از طریق مشاهده و تجربه به‌دست نیاید، مشخص شود. اگر تنها چیزی که ما در اختیار داریم، چارچوب غیرقابل نفی مفهومی باشد که در آن از فرضیات قابل آزمایش و یا وسیلهٔ آزمایش خبری نیست، به آن توضیح نمی‌گویند. شرایط لازم برای تأمین اصول کفایت توضیحی را باید به عنوان جزئی از بحث ارائه داد. در این مجموعه هر جا با تعمیمها و یا طبقه‌بندی‌های

مفهومی عام مواجه می‌شویم، باید قادر باشیم آن را به شکلی از آزمایش، مناسب با وجه تئوریک توضیح، محک زنیم. اگر ادعا شده باشد که این تجزیه و تحلیلها خارج از موضوع هستند، حتماً باید اساس و زمینهٔ بدیل دیگری برای احراز کفایت موضوعی ارائه شود. بنابراین، اگر چنین اصولی فراهم نباشند، ما حق داریم آنها را حائز شرایط برای توضیح امپریالیسم ندانیم.

از این به بعد، من به‌وجه دیگری از توضیح ـ یعنی جلوهٔ تاریخی آن ـ می‌پردازم. من جلوهٔ تاریخی را به عنوان وسیلهٔ دیگری برای توضیح امپریالیسم معرفی کرده‌ام. این قسمت از بحث من جزئی از تاریخ نیست، بلکه از لحاظ استدلالی، یک فعالیت انسانی را توضیح می‌دهد. تاریخ در این قالب اصالتاً به شکل توضیحی استدلالی ظاهر می‌شود. البته، این شکل از توضیح با منطق‌تراشی[۲۴] فرق می‌کند. بنابر مقتضیات می‌توان نوعی خردگرایی هنجاری[۲۵] را به طبقه‌ای از فعالیتها تحمیل کرد. این امر به اندیشه‌هایی مربوط می‌شود که در یک موقعیت خاص به عنوان امری منطقی مورد پذیرش انسان قرار می‌گیرد. برعکس، همین خردگرایی را می‌توان به تصورات یک انسانِ منفرد ربط داد. اهمیت چنین تمایزی در شرایط حقیقی بودن مرجع نهفته است. اگر بخواهیم فعالیتی را با تکیه بر یک اصل هنجاری توضیح دهیم، و آن اصل هنجاری اجازه دهد که بگوییم فعالیتهای صحیح و مناسب برای یک موقعیت خاص چیست، در این صورت مرجع چنین توضیحی همان اصل است. اما مسئله اینجاست که چگونه می‌توان این اقدام را توجیه کرد؟ چرا باید انسان به عنوان اساس فعالیتهای خود این اصل را قبول کند؟ در اصل، موضوع این است که آیا وی واقعاً این اصل را قبول خواهد کرد؟ البته، این سئوال آخر هنوز حل نشده باقی مانده است. اما همین سئوال است که در توضیح بسیار مهم می‌باشد. اگر بنا باشد که ما تشریح یک اقدام را به چیز دیگری که به آن اعتبار می‌دهد، واگذاریم، و اگر شواهد دیگری از آنچه کارگزار خود بدان متوسل شده در دست نباشد، توسل به یک اصل هنجاری منطقی کفایت نخواهد کرد، همانند مورد بحثهای علی، که ممکن است به عنوان اساس تئوریک اقدام فردی مورد قبول انسان قرارگیرد. هدف پرداختن به ماهیت این مباحث نیست، بلکه بحث این است که واقعاً آنها (اصل هنجاری) به عنوان دلیل ذکر شده‌اند یا خیر. در واقع، مجبور نیستیم اقدامات آن فرد را توضیح دهیم تا بدین‌وسیله به مبنای فعالیت وی اعتبار بخشیم. خلاصهٔ کلام، اگر او خود دلایلی برای فعالیتهای خود دارد، فقط همان دلایل می‌تواند به طور کافی مرجع تشریح توضیحیِ اقدام وی قرارگیرد. این مسئله که آیا مشاهده‌گر

دلایل وی را مستدل و معقول می‌داند یا خیر، ربطی به موضوع ندارد. به همین‌سان، مسئلهٔ طبیعت و موقعیت استدلالهای وی نیز تأثیری بر کار مشاهده‌گر ندارد. بالاخره اینکه، این مسئله که آیا مشاهده‌گر اقدامات وی را معقول می‌داند یا خیر، حرف بی‌معنایی است؛ زیرا آنچه در مقابل ما قرار گرفته استدلالهای وی است. البته، وی ممکن است با تکیه بر این اصول قصد توجیه اقدامات خود را داشته باشد. این مسئله خود بحث دیگری است که مربوط به این قسمت نمی‌شود.

نتیجهٔ بحثهای فوق این است که تحمیل معیار خردگرایی مشاهده‌گر به فعل یک فرد، عملی غیرتوضیحی است؛ این تحمیل معیار، چه به علت فقدان تئوری جامعی باشد که به عنوان یک قانون فراگیر قابلیت آزمایش تجربی را دارد و چه از راه بدیل دیگری برای معتبرساختن[۲۶] موضوع استفاده شده باشد، در ماهیت امر تفاوتی ایجاد نمی‌کند. به‌هرحال، چنین کاری توضیح نیست، بلکه نوعی داوری است. داوری به معنایی که در اینجا به کار برده شده، شامل ارائهٔ معیار در خصوص ارتباط بین استدلال و عمل، به شکل وسیله و هدف نیز می‌شود. همچنین ممکن است این معنا در قالب نظام اعتقادی عامل به فعل هم به کار رود. در اینجا نیز یک‌بار دیگر تمایز بین مرجع استدلال مشاهده‌گر و عامل به فعل به نحوی درهم‌ریخته و نامشخص می‌شود. در مورد اول، قضاوت و داوری به انحای مختلف بر شرایط و اقداماتی که برای رسیدن به یک هدف اعلان‌شده مناسب است، تأکید دارد. با انتخاب شرایط و اقدامات لازم، نه‌تنها دستیابی به هدف امکانپذیر می‌شود، بلکه کارها نیز به عاقلانه‌ترین وجه خود پیش می‌روند. میزان اقدام عامل به فعل جهت تطبیق خود با مدل، نشانگر میزان خردگرایی وی است. اما بیان این مباحث خود این سئوال را پیش می‌آورد که اصولاً این بحثها چه فایده‌ای دارند؟ با فقدان یک اساس توضیحی مکفی که بتواند زمینهٔ پیشگویی را فراهم آورد، و گزارهٔ قابل آزمایشی از شرایط لازم و کافی ارائه دهد، چاره‌ای نیست جز اینکه به روند قضایا اعتماد کنیم. نکته اینجاست که مباحث این‌چنینی در قالب مدل انتخاب خردگرایانهٔ غیرتوضیحی قرار می‌گیرند. خلاصهٔ کلام، قضاوت دربارهٔ خردگرایی و یا اظهارات تجویزکننده به‌هیچ‌وجه توضیحی از فعالیتها به دست نمی‌دهند.

حال، اگر با بررسی استدلالِ عامل به فعل به این نتیجه برسیم که واقعاً وی چنین روندی را قبول دارد، یعنی دریابیم که وی چنین مدلی را مبنای عمل خود قرار می‌دهد، آن‌وقت وظیفهٔ ما چیست؟ درست است که در این موقعیت ما نمی‌توانیم نسبت

به صحت و سقم استدلال وی، به عنوان مرجعی برای توضیح معتبر، کاری انجام دهیم، ولی می‌توانیم بین شکلهای استدلال به‌کار برده‌شده تفاوت قایل شویم، و حتی بگوییم واقعاً این استدلال بوده است یا خیر. در مواردی که براساس تصورات عامل به فعل شواهدی در دست داریم که به نحوی هدف و وسیله را به هم ربط می دهند، در آن‌صورت موظفیم این شواهد را مبنای تشریح خود قرار دهیم. البته، استناد به این مرجع، به وضعیتی که در آن مفاهیم خارجی حاکم بر کردار انسانی مبنا قرار می‌گیرند، شباهت ندارد. مورد اخیر ممکن است هنجاری و یا ناظر بر یک تئوری عام باشد. اگر این موارد هنجاری باشند، دستیابی به توضیح امکانپذیر نیست. اما اگر مورد دوم صادق باشد، و لذا ناظر بر یک تئوری عام، امکان دستیابی به شرایطی حقیقی وجود دارد. البته، اگر هدف دستیابی به توضیح باشد، نایل‌آمدن به این شرایط حقیقی الزام‌آور خواهد بود.

لزومی ندارد که در تدوین یک توضیح مستدل نسبت به مستدل‌بودن دلایل عامل به فعل داوری کرد. ما می‌توانیم براساس شواهد به استدلال وی پی ببریم، اما نمی‌توانیم مدعی دانشی‌شویم که از پیش نتایج کار را پیشگویی کنیم. اینکه چه چیز می‌تواند یک استدلال موجه و خوب باشد، بستگی به‌نظر عامل به فعل دارد. اگر مشاهده‌گر توضیح داشته باشد و متمایل به داوری نباشد، تحت‌تأثیر همان تصمیم عامل به فعل قرار می‌گیرد. برای درک یک فعل، یا قابل فهم کردن آن، لازم است قصد یا هدفی که منتج به آن کار می‌شود را نیز بشناسیم. معنای هر فعل واقعاً به قصد و هدف آن فعل بستگی دارد. این همان معنایی است که مورد نظر عامل به فعل بوده است. در توضیح هر فعل تنها لازم است بین شواهد ناظر بر قصد از یک‌سو، و فعل از سوی دیگر، ارتباط برقرار کنیم. در این نقطه است که مشاهده‌گر ساختن یک گزارش را آغاز می‌کند.

نتیجهٔ حاصل از این بحث این است که توضیح باید چنین مرجعی داشته باشد و معنا و درک از آن ناشی شود. البته، مشکلات عدیده‌ای بر سر راه انجام چنین کاری وجود دارد. پیش از همه فراهم‌آوردن گوا ه برای استدلالها جلب توجه می‌کند. اما نکتهٔ جالب این است که در این مفهوم از توضیح نسبت به خردگرایی نظام اعتقادی عامل به فعل، تصورات وی دربارهٔ ارتباط بین وسیله و هدف و یا مناسبت دلایل ارائه‌شدهٔ وی قضاوت نمی‌شود. گرچه از لحاظ عملی ممکن است چنین مواردی مسئله‌ساز باشند، ولی پرداختن به آنها وظیفهٔ تاریخ‌نگار نیست؛ حتی ما مجبور نیستیم قانونی کلی و یا فرضیه‌هایی علی برای قبول این نظریه ارائه دهیم.

اصولاً جایگزینی منطق مشاهده‌گر به‌جای منطق عامل به فعل نابجاست.[۲۷] همان‌طور که قبلاً استدلال کرده‌ام، می‌توان هر آنچه را که مستدل و معقول به‌نظر می‌آید به «توضیح علی» یا «قضاوت هنجاری» ارجاع داد. در توضیح علّی، تئوری مقید به زمان نیست، و مورد خاص را به‌عنوان نمونه‌ای از یک طبقه به‌حساب می‌آورد. در قضاوت هنجاری دو مورد وجود دارد: ۱. ممکن است اصلی که به‌نظر جامعه مناسب و مقتضی[۲۸] به‌حساب می‌آید، از آن جامعه جدانشدنی باشد؛ ۲. ممکن است قضاوت هنجاری جنبهٔ متافیزیک داشته، خارج از بحث زمانی باشد. ولی اگر منطق‌تراشی تنها استنباطی باشد که از گواه عملی استخراج شده باشد، که به‌عنوان قصد و هدف معقول نباشد، و اگر ذکر این امر به‌عنوان دلیل موضوع را قابل فهم سازد، باز این اقدام نابهنگام و نامتناسب است. مشاهده‌گری که به این روند تن‌در می‌دهد، تنها به منطقی‌بودن تظاهر می‌کند. او تنها به اقدامی در گذشته اشارت دارد، ولی هیچ مدرک مستقیمی در دست ندارد که ثابت کند همان فعل و اقدامی که تحت شرایطی معقول به حساب می‌آمده، بر قصد و هدفی استوار بوده است. البته، این امر نسبت به مشاهده‌گران مختلف فرق می‌کند.

اگر بنا باشد توضیح بر حسب قصد و هدف عامل به فعل انجام گیرد، و به شرایط ناشی از هدف وی که به رؤیت مشاهده‌گر درآمده توجهی نداشته باشد، باید به طریقی عمل شود تا هر آنچه که واقعاً مورد هدف و شناخت عامل به فعل بوده کشف شود. در این توضیح نه‌تنها عامل شناخت مسلم فرض گردیده، بلکه به فرد عامل به فعل و زمان و مکان خاصی هم منحصر شده است. از این شرط چنین نتیجه می‌شود که کانون توجه به فعل و اقدام و نه به حوادث، معطوف می‌شود. منظور این است که در اینجا تنها به آن دسته از اقدامات توجه می‌شود که به نحوی با اراده و هدف و انگیزه و غیره ربط دارد. معمولاً همهٔ این مسائل زیر عنوان کلی دلیل انجام کار قرار می‌گیرند. بنابراین، نتایج و عواقب حاصل از این اقدامات آنهایی هستند که مقصود و منظور بازیگران بوده است. البته، مشاهده‌گر می‌تواند توجه آنها را به موفقیتها و شکستها (اما نه اشتباهات) معطوف کند. همچنین مشاهده‌گر می‌تواند نتایج ناخواستهٔ اعمال بشری را به آنها گوشزد کند. اما وی باید توجه کند که این جلب توجه باید مبتنی بر استدلال کارگزاران تاریخی باشد.

چیزی که مورد توضیح قرار می‌گیرد، تنها ماهیت اقدام است. هنگامی که تشریح کاملی از ماوقع در اختیار داریم، آن‌وقت می‌دانیم که در واقع چه اتفاقی افتاده

است. کفایت این تشریح بر کیفیت شواهدی مبتنی است که زیربنای استدلال را تشکیل داده‌اند. در اینجا کاری که انجام شده آزمایش حقیقت است. میزان دخول استنباط در شرح ماوقع و یا کاربرد شواهد غیرمستقیم، شاخص معتبری برای میزان ضعف یا قدرت یک توضیح است. هرچه شواهد بی‌واسطه‌تر باشند، کفایت توضیح بیشتر می‌شود. درواقع، این معیار برای تطبیق و ارزیابی گزارشها (و تاریخ‌نگاری‌ها) از یک عمل واحد، ابزار خوبی به حساب می‌آید.

البته، مشکلات انبوهی در تدوین چنین گزارشی وجود دارد. اولاً، مشکل بتوان بین استدلال و منطق تراشی های بعدی[۲۹] و یا برهان‌نمایی تفاوت قائل شد. درواقع، معلوم نیست دلایلی که هر عامل به فعل ارائه می‌دهد، دلایل حقیقی باشند. بنابراین، جا برای تفسیر دلایل باز می‌ماند. ثانیاً، منابعی که در اختیار ماست اطلاعاتِ ناقصی از گذشته به دست می‌دهند. طبیعی است که با این وضعیت شناخت حقیقت کامل با اشکال صورت می‌گیرد. در این موقعیت باید به این واقعیت توجه کرد که هر قدر کوششها برای یافتن دلیل پیشرفته باشد، باز هم، با فقدان مدارک مکفی و کامل، واقعاً امکان دستیابی به توضیح وجود ندارد.

در اینجا مایلم تأکید کنم وجه توضیحی که من توصیف کرده‌ام، جنبهٔ اختصاصی ، و نه عام، دارد. این نوع توضیح از اقدام عامل به فعل پرده برمی‌دارد، اما به هیچ‌وجه چرایی استدلال وی را روشن نمی‌سازد. تنها چیزی که ما در اینجا توضیح می‌دهیم عمل وی است. البته، این عمل تنها از دیدگاه عامل به فعل توضیح داده شده است. اگر بخواهیم قدم را از این فراتر گذاریم، وارد مقولهٔ دیگری شده‌ایم که شاید نتوان به آن نام توضیح تئوریک داد. اگر بنا باشد چنین توضیح تئوریکی را هم در موضوع ارائه دهیم، باید معیار کفایت خاص چنین توضیحی را نیز تأمین کنیم.

از مباحث فوق چنین برمی‌آید که معیار آزمایش‌برونی، مورد استفادهٔ این وجه از توضیح قرار گرفته است. بنابراین، منطق این وجه از توضیح با منطق توضیح تئوریک فرق می‌کند. البته، هر دووجه باید واجد دو مجموعه شرایط باشند تا به عنوان یک توضیح کافی و قانع کننده به‌حساب آیند. اولین مجموعه شرایط ناظر بر تشریح اقدام بر حسب مقصد، هدف، استدلال و مسائل مشابه آن است که عامل به فعل در یک برهه از زمان و مکان و با خصوصیات انسانی متفاوت به انجام رسانده است. اقداماتی که واجد چنین خصوصیاتی نباشند، در این وجه توضیحی جای نمی‌گیرند ــ خواه این اقدامات غیرداوطلبانه محسوب شده باشند، و خواه به عنوان جزئی از استدلال خارجی یک مفسر

باشند و خواه متعلق به تئوری اقدام و یا چارچوبی مفهومی باشند که مورد قبول عامل به فعل نیستند. دومین مجموعه شرایط ناظر بر آزمایش کفایت منطقی است که مشتمل بر قواعد حاکم بر انتخاب موقعیت شواهد مورد استناد استدلال دلالت دارد. درخصوص عرف و قاعدهٔ آزمایش تجربیی که در وجه تئوریک به‌کار گرفته می‌شود، این معیار حقیقت عینی یا علم خاصی را به ما ارائه نمی‌دهد. درواقع، درحال حاضر هیچ وسیله‌ای در اختیار نداریم تا بتوانیم به‌طور مطلق بین دلایلی که یک عامل به فعل برای کار خود اقامه می‌کند و شواهدی که برای آنها وجود دارد، ارتباط برقرار کنیم. اما، همانند موارد اقامهٔ دلیل قانونی، عملاً قواعدی وجود دارند که خارج از اقدام قرار گرفته‌اند، ولی برای اثبات دلیل به آنها استناد می‌شود. منظور من در اینجا اشاره به قواعدی نیست که خردگرایی یک اقدام را ارزیابی کند. هدف این است که اعتبار و یا ارزش گواه استدلالی منسوب به یک اقدام مورد توضیح تحت بررسی قرارگیرد. چنین توضیحی به ارزیابی گواه و مدرک موضوع بستگی دارد. هر جا که گواه مشکوک و یا نادری وجود داشته باشد، در آنجا توضیح خوبی نخواهیم داشت. هر جا که مدرکی وجود نداشته باشد، توضیحی هم وجود ندارد.

این مبحث ضرورتاً کوتاه، مربوط به شکلهای توضیح، در کتاب حاضر، برای تجزیه و تحلیل وجوه امپریالیسم مبنای کار من قرار گرفته است. در سراسر این کتاب به‌عمد سعی کرده‌ام که از دو نوع مرجع برای پژوهش خود استفاده کنم. این دو مرجع را می‌توان در دو سئوال زیر خلاصه کرد. نخست آنکه این ارجاع مقتضی به نوعی از تئوری عام، با معیارهای ارزیابی خاص خود، به عنوان وجه توضیح انتخاب شده است؟ و یا اینکه از وجه دیگر ارائهٔ دلیل استفاده شده است؟ بر فرض آنکه طرفداران این بحثها خود شرایط مورد نیاز برای ارزیابی کفایت پژوهش و یا نتیجه‌گیری آن را مشخص کرده باشند، در آن‌صورت وظیفهٔ ماست تا مرجع مناسب را انتخاب کنیم. همان‌طورکه گفته‌ام، این وظیفه هم مشکل و هم مورد مناقشه و اختلاف نظر است. ممکن است در بعضی مواقع وجه توضیحی ارائه‌شدهٔ نگارنده به دلایلی به عنوان مرجع مورد قبول قرار نگیرد. البته، خود نیز قبول دارد که این مراجع ممکن است قابل انتقاد باشند، اما ضرورتاً باید مرجعی برای ارزیابی بحثهای پیشنهادی توضیحی ارائه کرد تا به وسیلهٔ آن بتوان به سطحی از علم دست یافت.

حال، اجازه دهید مختصری دربارهٔ چهارفصل این کتاب صحبت کنم. در این کتاب هر فصل نشانگر مدل خاصی از امپریالیسم است. اگرچه این مباحث از لحاظ

محتوا متفاوت هستند، ولی ضرورتاً از لحاظ ماهیت توضیحی با یکدیگر تفاوت ندارند. هر یک از این فصلها ادعاهایی دربارهٔ دنیا و جایگاه امپریالیسم دارند. این ادعاها به لحاظ انتخاب و نوع نظمی که به واقعیات داده‌اند، موجب یک بحث تئوریک عام شده‌اند. با قبول تضادهایی که بین توضیحهای گوناگون امپریالیسم وجود دارد، و با قبول اینکه بین مباحث مختلفی که مدل امپریالیسم را ایجاد می‌کند شباهت خانوادگی وجود دارد، همان‌طور که خواهیم دید، این مباحث با هم شباهتهایی دارند.

برای مثال، گرچه اندیشهٔ قدرت در روابط بین کشوری از یک لحاظ دارای خصوصیت بارزی است، ولی رقابت برای قدرت را به نحوی می‌توان بر حسب ترس نیز توضیح داد. فرضیهٔ رقابت بر سر منابع مادی بین کشورها را می‌توان از یک لحاظ ناشی از سازمان مردم در قالب کشورهای خود مختار دارای حاکمیت دانست. با این تفسیر، هر کشور بنا بر علاقه‌ای که به حفظ امنیت خود دارد، خود را در مقابل مقام بالاتر حقوقی و اخلاقی پاسخگو نمی‌بیند. از سوی دیگر، می‌توان عملکرد کشورها را با ظرفیت تهاجمی ناشی از ترسی که از همین ظرفیت عارض می‌شود، ارزیابی کرد. در یک مورد بالا، اندیشهٔ تنازع قدرت نقش محوری ایفا می‌کند. اما در مورد دیگر، می‌توان بحث را تحت عنوان مبحث گسترده‌تری نسبت به طبیعت انسان مورد بررسی قرار داد. طبیعی است که هر یک از مدلها مدعی هستند که بحثهایشان عینی و عام است. فرضیهٔ «امنیت ـ قدرت» بر تقدم سیاست تأکید دارد. نظریهٔ امپریالیسم اقتصادی وجه تولید سرمایه‌داری غالب را عامل امپریالیسم می‌داند. دیدگاه ایدئولوژیک بر ارجحیت اعتقاد و نتایج ناشی از آن تأکید دارد. بالاخره، مبحث سوسیوبیولوژیک امپریالیسم وضعیت ژنتیک و موقعیت روانی انسانی را عامل امپریالیسم می‌داند. بنابراین، نسبت به مطالعهٔ امپریالیسم هرکدام مدعی نوعی ویژگی استثنایی برای بحث خود هستند.

در اینجا، چهار مدل مورد بحث ما دربرگیرندهٔ کلیهٔ مباحث مربوط به امپریالیسم نیستند. ما سعی کرده‌ایم دیدگاههای عمده‌ای که نسبت به مبحث امپریالیسم وجود دارد، را گردآوری کنیم. حقیقت آن است که نمی‌توان به هیچ‌کدام از آنها لقب مدل داد؛ زیرا دراین دیدگاهها ابهاماتی وجود دارد. آنها فاقد معیار صریحی هستند که مرجع ارزیابی آنها قرارگیرد، و اگر آنها مورد تجزیه و تحلیل نقادانه قرارگیرند، مفاهیم آنها با هم تداخل پیدا می‌کند. بدین‌لحاظ، نمی‌توان آنها را طرحهای مفهومی کاملاً سازمان‌یافته دانست. در واقع، این دیدگاهها هنوز مراحل اولیهٔ تکامل خود را طی می‌کنند. به نظر من در علوم انسانی[۳۰] مدل به دو شکل به کار می‌رود: مدل به روش هر

بررسی و یا به نوعی تمثیل[۳۱] که به لحاظ مقاصد آموزشی طرح شده باشد، اطلاق می‌شود. مدل در معنای اولین آن شامل عوامل متغیر موجود در یک موقعیت خاص می‌شود. در این مورد یک انتخاب اقتصادی و یا تصمیم سیاسی فوراً متبادر به ذهن می‌شود. هر یک از این موقعیتهای خاص به نحوی ترسیم شده و روابط و نتایج محتمل آن تصریح می‌شود. هدف از طرح این مدل آن است که روابط عوامل متغیری که قابل مشاهده نیستند، بدین‌نحو ترسیم شوند. مدلهای ریاضیی که در علوم طبیعی به کار گرفته می‌شوند، مثل بارزی از این مدل است.

در این مدل‌سازی از تجربه و اقدامات انسانی، مشکلات حل‌نشده‌ای وجود دارد. یکی از مشکلات نه‌چندان کم‌اهمیت، از رابطهٔ بین تئوری و مدل سرچشمه می‌گیرد. مدل به جای آنکه به تجزیه و انتزاع متغیرهای محوری در رفتار انسانی بپردازد، به نوعی تئوری‌پردازی دست می‌زند که سطحی از توضیح آزمایش‌نشده و غیرقابل توضیح موضوع آن است. هدف از کاربرد تکنیک مدل‌سازی در علوم طبیعی آن است که فرضیات قابل آزمایش را در قالب یک تئوری، که قبلاً کفایتش احراز شده، جای دهد. غالباً در علوم انسانی مدل جای تئوری را گرفته است. به‌هرحال، زمانی که تئوری آزمایش‌شده‌ای وجود نداشته باشد، مدل را نهایتاً می‌توان به عنوان تیری در تاریکی به کار برد. چارچوبی از مفروضات مربوط به تصمیمات و یا رفتار انسانی در مدل به‌کار گرفته می‌شود تا بدان‌وسیله بتوان به این تصمیمات و رفتارها تجسم بخشید. بدیهی است که این اقدام خود نوعی دور و تسلسل منطقی است.

به همین‌سان، به‌کارگیری مدلها، برای بازنمایی بعضی از جلوه‌های رفتار انسانی، تنها طریق دیگری است که برای بیان درک و فهم رفتار انسانی به‌کار می‌رود. از صورت ظاهر مدل چنین برمی‌آید که از طریق آن بتوان با تعریف دقیق، اندازه‌گیری مقولات و شرح و بسط مفهومی آن صرفاً کاری توصیفی ارائه داد. مسلماً چنین پژوهشی نمی‌تواند توضیحی باشد. علت آن است که این مدل تنها ناشی از دانسته‌های بالفعل ماست. تنها کاری که مدل انجام می‌دهد، توصیف مجدد اطلاعات قبلی است. در این مدل، مقولات ما دقیقتر نشده، تعریف مناسبتری ارائه نداده‌اند، حتی به شکل اطلاعات آماری نیز درنیامده‌اند. با این‌وصف، چنین مدلی نمی‌تواند قابلیت یک فرضیهٔ قابل آزمایش را پیدا کند. با به‌کارگیری مدل به عنوان روش پژوهش وسیله‌ای برای آزمایش مفروضه‌ها، چه نهان و چه آشکار، باقی نمی‌ماند.

مفهوم مدلی که در این پژوهش به کار می‌رود، نشانگر مبحثی است که در

نوشته‌های مربوط به امپریالیسم وجود دارد. چنین مبحثی که اصولش از چند نویسنده اخذ شده است، به لحاظ شباهت موضوعی با هم، تنها از لحاظ کمّی و در شرح قضایا با هم تفاوت دارند. بدون تردید اختلافاتی بین مباحث آنها وجود دارد. بویژه مبحث اقتصادی امپریالیسم بیش از مباحث دیگر دارای ویژگی‌های متمایز و خاص خود است. به لحاظ همین اختلاف است که انگیزهٔ کافی جهت بررسی این مباحث ایجاد شده‌است. همیـــن امر، سبب کوشش فزاینده‌ای شده که جهت پروراندن[۳۲] مباحث محوری امپریالیسم به‌کار می‌رود. با این وجود، در همین‌جا نیز نوعی انسجام و توافق نسبت به جلوه‌های امپریالیسم، که آنان توضیح می‌دهند، وجود دارد. درواقع، مجادلات آنان بسط یک تز مشترک است. هرگاه ابهام و یا اشکالی در طرح مسئله وجود داشت، سعی کرده‌ام آنها را برطرف کنم. در این اقدام خود سعی کرده‌ام به جوهر موضوع توجه نمایم و با عنایت به منطق کلی موضوع، مسائل ضمنی را بررسی کنم.

بویژه سعی کرده‌ام تز معارضی ارائه نکنم و جهت‌گیری مخالفی نسبت به موضوع نداشته باشم. با این منطق و گرایش، مثلاً در بررسی تئوری قدرت ـــ امنیت، به‌هیچ‌وجه سعی نکرده‌ام با ارائهٔ تز بدیلی مدل امپریالیسم آن را به باد انتقاد گیرم. منظور این نیست که تئوریسینهای قدرت نظریهٔ اقتصادیون را مردود می‌شمارند، یا اینکه بحث اقتصادی، سیاست را تنها امری روبنایی می‌داند، و یا این دو تئوری دیدگاههای ایدئولوژیک و یا اعتقادات آحاد افراد را با بحث خود نامربوط می‌دانند، آنچه برای نگارنده اهمیت دارد، وضعیت توضیحی این دیدگاههاست. نقدی که بر مسلمات مفروضهٔ یک فرضیهٔ بدیل استوار شده، باید دارای قدرت توضیحی باشد. واقع امر این است که چنانچه یکی از این مدلهای امپریالیسم حق محسوب شود، حداقل، اگر ناقض دیگر مدلها نباشد، آنان را به حد مفروضات نامنسجم درخواهد آورد. اما مهم این است که با این روش می‌توان نسبت به حق و یا باطل بودن این تئوری‌ها داوری کرد. ادعایی که آنان نسبت به حقیقت منحصر به فرد دارند، باید مورد بررسی قرارگیرد.

مبحث اخیر، بار دیگر نگارنده را به موضوع توضیح بازمی‌گرداند. در این کتاب سعی نشده تا چهار مدل امپریالیسم با هم مقایسه یا در مقابل هم قرار داده شوند. هیچ زمینهٔ تجربیی برای این اقدام وجود ندارد. اطلاعات و داده‌های تجربی مرجع برای آنها تنها در چارچوب مفهومی آنان مناسبت پیدا کرده‌اند. از لحاظ تجربی، چنانچه تئوری امپریالیسم اقتصادی را با این استدلال مورد انتقاد قرار دهیم که به واقعیات مورد استفادهٔ تئوریسینهای سوسیوبیولوژی توجه نکرده است، کار صحیحی انجام نداده‌ایم. با توجه به

فرضیات محوری هر تئوری، مقولاتی که مرجع تجربی این تئوری‌ها محسوب می‌شوند، هر کدام مختص به خود هستند. به عنوان مثال، در این مورد خاص، چون وجه تولید به عنوان تعیین‌کنندهٔ همه امور است، بنابراین، اطلاعات و داده‌های اقتصادی اهمیت می‌یابند. همچنین دانشمندانی که حیوانات را از دیدگاه[۳۳] علوم‌رفتاری مورد مطالعه قرار می‌دهند و به زیربنای بیولوژیک رفتار انسانی علاقه‌مندند، حوزهٔ مطالعاتی خود را تنها به کلیات بیولوژیک محدود می‌کنند. در بعضی موارد دیگر جنبه‌های تجربه و عمل انسانی نیز با فرضیات آنها قابل توضیح هستند، گاهی هم با بحث آنها مناسبتی ندارند. در این مورد نه‌تنها امکان ترکیب مباحث مختلف امپریالیسم وجود ندارد، بلکه اصولاً بین مباحث آنان زمینهٔ مشترکی یافت نمی‌شود. امپریالیسمی که هر یک از آنها ترسیم می‌کنند، خود نظام بستهٔ خاصی است. این مباحث اصولاً با یکدیگر تجانسی ندارند.

بنابراین، با این اختلافات مشهود، من سعی ندارم به مطالعهٔ گفته‌های آنان دربارهٔ کردار انسان بپردازم و زمینه‌های مشترکی پیدا کنم. هدف من این است که معلوم دارم تا چه اندازه این مباحث دارای موقعیت و ماهیت توضیحی هستند. در اینجاست که آنان چندویژگی مشترک دارند. در این کتاب سعی کرده‌ام این ویژگی‌ها را به نحوی با دو وجه توضیحی، که قبلاً در این مقدمه شرح داده‌ام، محک بزنم. خلاصهٔ کلام اینکه کلیهٔ مدلهای امپریالیسم گزاره‌هایی دربارهٔ کردار انسانی ارائه داده‌اند. اگرچه این گزاره‌های کلی ذاتاً با هم مانعة الجمع هستند، اما جملگی به طور بارزی مدعی‌اند که تعمیمهای آنان توضیح‌دهندهٔ رفتار انسانی است. با این ادعا، همهٔ آنها سعی کرده‌اند برای توضیح مجموعهٔ وسیعی از اقدامات بشری زمینه‌ساز شوند. بنابراین، در اینجا این نکته مهم خواهد بود که از کجا معلوم که این زمینهٔ ارائه‌شده اهمیت داشته باشد. بنابراین، مرجع مشترک همه این مباحثات منطقی است که به توضیح عمومی کردار انسانی می‌پردازد. در این مورد خاص، همهٔ تئوری‌های مطرح‌شده در کتاب، حرف مشترکی دارند. بنابراین، جنبه‌های ارتباط بین یک طرح مفهومی با واقعیت تجربی، طریقی که واقعیات تجربی سازمان می‌یابند تا بتوانند در قالب یک گزارش توضیح‌دهندهٔ مفاهیم درآیند، انتخاب آمار و اطلاعات مناسب و عنصر منطقی جلوه‌دادن کردار انسانی، جملگی از جمله مسائلی هستند که در کلیهٔ مباحث مربوط به امپریالیسم به‌طور مشترک وجود دارند. بنابراین، حال به جایی رسیده‌ایم که بپرسیم باید کدامیک از زمینه‌های موجود در مباحث امپریالیسم رضایت خاطر ما را به‌حدی به‌دست آورد که بتوانیم آن را به عنوان شرح توضیحی کاملی از امپریالیسم بشناسیم.

به همین‌سان، ما باید وجه توضیحی بدیل خود را نیز مورد توجه قراردهیم. منظور آن است که باید توجه کنیم که هر کدام از آنها واقعاً شکلی از توضیح تاریخی در یک زمان، مکان و فرد خاصی هستند یا خیر. در این وجه بدیل، همان‌طور که مشاهده شد، زمینه های مختلفی مطرح می‌شود. باز هم تکرار می‌کنم که نخست باید این زمینه ها مشخص شوند. در چنین بحثی، از لحاظ منطقی کلیات تعمیمی برای قدرت توضیحی بحث مهم نیست. علت آن است که بحث کلیات چیزی به توضیح دهندگی آن نمی افزاید و به عنوان یک اصل سازمان دهنده و یا پیوندزننده به مباحث عمل می کنـــد. کفایت چنین مبحثی در گرو ارائهٔ کلیات تجربی فارغ از زمان نیست. کفایت این مباحث مبتنی بر رابطه‌ای است که بین شواهد و واقعیات از یک سو و منطـــق گزارش از سوی دیگر ایجاد می‌شود.

مثالهای تجربی مورد اشارهٔ مدلهای امپریالیسم این کتاب از یک لحاظ به طور دلخواه انتخاب شده‌اند. این مثالهای تجربی عبارت‌اند از: رقابت امنیتی بین قدرتهای بزرگ دوران اتمی و قبل از آن؛ روابط بین کشورهای سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری و شرکتهای چندملیتی؛ سیاست خارجی هیتلر؛ و امپریالیسم ژاپن در دهه ۱۹۳۰. اصولاً همهٔ این مدلها به توضیح شکلی از امپریالیسم پرداخته‌اند، که با بروز شرایط مذکور در تئوری ظاهر شده‌اند. ملت‌ــ کشور خود به محض دستیابی به میزانی از توان مادی برای مبارزه، فوراً به‌دام‌بازی امنیت‌ــ قدرت می‌افتد و در نتیجه به سیاستهای امپریالیستی روی می‌آورد. کشورهای سرمایه‌داری به‌محض رسیدن به این مرحله از تولید، برای اشاعهٔ سلطه امپریالیستی خود بر قلمروهای اقتصادی، ناگزیر از رقابت با یکدیگر هستند. تعهد به باورهای ایدئولوژیک، چون ایدئولوژی سوسیال‌ــ ناسیـــونالیســـم (نازیسم)، معتقدان به آن باوررا به اتخاذ سیاستهای امپریالیستی وادار می کند. کششهای خفته در درون انسان وی را به رقابتی خشونت‌بار می کشاند که در اوج آن امپریالیسم قرار دارد. همهٔ جلوه‌های امپریالیسم‌ــ از جمله خشونت، پیروزی، سلطه، توسعه‌طلبی و جنگ به معنای عام آن‌ــ به طور اصولی توسط مدلها توضیح داده شده‌اند. پرداختن آنها به شرح جزئیات تاریخی امری موقتی است. در حالی که کلیهٔ وجوه امپریالیسم به تاریخ گذشتهٔ نزدیک پرداخته‌اند، اما همهٔ آنها به نحوی تدوین شده‌اند که مدعی توضیح فراگیر و کلی هستند (البته بحـــق تئوری سوسیوبیولوژیک به نظر کلی و عام می‌آید). بدین‌لحاظ، همهٔ این مدلها سعی کرده‌اند از مرز تاریخ خاصی فراتر رفته، این حالت کلی و عام را به دست آورند. هر یک از مدلها تصریح می کنند که امپریالیسم به نحوی

که آنها توضیح می‌دهند، ملغی‌کننـــدهٔ همهٔ نظریات دیگر است. به گفتهٔ آنها تنها چیزی که آنان می‌گویند، امپریالیسم است.

بنابراین، انتخاب این مثالهای غربی به نحوی نبوده که دامنهٔ این مدلها را محدود کند، و یا به طریقی حاکی از آن باشد که این نوع از امپریالیسم تنها محدود به موارد خاصی است. اگرچه هر یک از مدلها، در فرضیات تئوریک خود، پدیدهٔ خاصی را مستقیماً مربوط به موضوع دانسته‌اند، بااین‌حال، مراجع تاریخی و تجربی تنها موجب «روشن‌شدن»[۳۴] موضوع می‌شوند. این امر در مورد کلیهٔ مدلها صدق می‌کند. ترسهای ناشی از امنیت و مسابقات تسلیحاتی در فرضیهٔ امنیت ـ قدرت، وجه تولید سرمایه‌داری در امپریالیسم اقتصادی، اندیشه‌های مربوط به استقلال اقتصادی و نژادپرستی در امپریالیسم ایدئولوژیک و انگیزشهای ناشی از خوی پدران اولیهٔ انسان در مبحث سوسیوبیولوژیک از آن‌جمله هستند. در اینجا عبارت «روشن‌شدن» را تعمداً به کار برده‌ام و به عمد از کاربرد لغت «اثبات» خودداری کرده‌ام. دلیل کاربرد عمدی عبارت مزبور ضمن بحث هر یک از مدلها روشن خواهد شد. از لحاظ اصولی، می‌توان هر یک از این مدلها را به موردی واقعی از تاریخ گذشته ارجاع داد. اما همهٔ این مباحث به طریقی طرح شده‌اند که فارغ از زمان هستند و لذا می‌توانند بر همهٔ برهه‌های گذشته، حال و آینده صدق کنند. قصد من از کاربرد این مثالهای ویژه آن است که به نحوی هر دو نوع کفایت توضیحی مورد بحث را درخصوص آنها به‌کار گیرم. بنابراین، مواردی را که به کار برده‌ام، برای مدلهای امپریالیسم ملحوظ در این کتاب جنبهٔ آزمایش قضایا را دارد. از لحاظ اصولی، این موارد باید با یکدیگر مترادف باشند. اگر چنین ترادفی حاصل آمد، در آن صورت برای مدلی که به کار برده‌ایم توضیح و توصیف متفاوتی از امپریالیسم خواهیم داشت، که توصیف ارائه‌شده از آن نیز حالت خاصی دارد. به عنوان مثال، بنا بر فرضیه‌ای که به کار می‌بریم، دیدگاه ما نسبت به جنگ تفاوت خواهد کرد. هر یک از این ۴ وجه امنیت ـ قدرت، تئوری اقتصادی، دیدگاه ایدئولوژیک و یا مبحث سوسیو ـ بیولوژیک موجب شد تا نظر ما نسبت به جنگ متفاوت باشد. اگر این دیدگاهها در تبیین جنگهای واقعی تاریخی به کار گرفته شود، به طور طبیعی بر شاخصهای تجربی آنها اثر می‌گذارد. بنابراین، بنا به مقتضای دیدگاهی که مورد استفاده قرار می‌گیرد، کانون بحث تغییر می‌کند.

یادداشتها

1. Mutual Exclusiveness
2. Correspond

۳. نگاه کنید به:

Roger Owen and Bob Sutcliffe (eds.), *Studies in the Theory of Imperialism*, (London: Longmans, 1972); D.K. Fieldhouse, *The Theory of Capitalist Imperialism*, (London: Longmans, 1967).

۴. نگاه کنید به:

Danial Taylor, *Explanation and Meaning*, (Cambridge: Cambridge University Press, 1970); G.H. Von Wright, *Explanation and Understanding*, (London: Routledge and Kegan Paul, 1971); Alan Ryan, *The Philosophy of the Social Sciences*, (London: Macmillan, 1970); E. Nagel, *The Structute of Science*, (London: Routledge and Kegan Paul, 1961).
5. Status

۶. نگاه کنید به:

Imre Lakatos and Alan Musgrave (eds.), *Criticism and the Growth of Knowledge*, (Cambridge: Cambridge University Press, 1970).
7. Adequacy
8. True
9. Practitioner
10. External Critical Criteria
11. Statement
12. Understanding

۱۳. نگاه کنید به:

C.G. Hempel and Paul Oppenheim «Studies in the Logic of Explanation», in *Philosophy of* Science, Vol.15, (1948), pp. 135-78; C.G. Hempel, *Aspects of Scientific Explanation*, (Glencoe: Free Press, 1965).
14. Effect
15. Retrodict

۱۶. نگاه کنید به:

Karl R. Popper, *Conjectures and Refutations*, (New York: Basic Books, 1963); Objective Knowledge, (London: Oxford University press, 1972).
17. Poper, *Objective Knowledge, op.cit.*
18. Parent Conceptual Framework
19. Theoretical Gaps
20. Occamos Razor

۲۱. نگاه کنید به:

Paul Feyerabend, «Consolations for the Specialist» in Lakatos and Musgrave, *op.cit.*, pp. 197-214; How to be a Good Empiricist», in P.H. Nidditch (ed.), *The Philosophy of Science*, (London: Oxford University Press, 1965), pp. 12-39.
22. Infinite Regress
23. Conceptual Scheme
24. Rationalization
25. Normative Rationality

26. Validate
27. Anachrohistic
28. Relevant
29. Expostfacto

۳۰. نگاه کنید به:

May Brodbeck, «Models, meaning and theories», in May Brodbeck (ed.), *Readings in the Philosophy of the Social Sciences*, (London: Macmillan, 1968), pp. 579-598.
31. Analogy
32. Elaboration
33. Ethologist
34. Prove

■ فصل اول

امپریالیسم به‌عنوان قدرت

کاربرد واژهٔ «قدرت» در نوشته‌های سیاسی سابقه‌ای دیرینه دارد. اصطلاحاتی چون «سیاست قدرت[۱]»، موازنهٔ قدرت[۲]، خلأ قدرت[۳]، قدرت‌طلبی[۴] و مبارزه برای قدرت[۵] در گزارشهای مربوط به سیاست بین‌الملل فراوان یافت می‌شود.[۶] اگرچه همهٔ نویسندگان این اصطلاحات را به‌طور منسجم و سیستماتیک به‌کار نمی‌برند، اما از چند لحاظ به‌نظر می‌رسد که همهٔ آنها نوعی تصور مشترک نسبت به این اصطلاحات دارند: اولاً، برای همه آنها، قدرت نوعی[۷] توان و یا کیفیت[۸] محسوب می‌شود. ثانیاً، اصطلاحات فوقی حاکی از آن است که سیاست بین‌الملل ماهیتاً ضدنظم و خشونت‌آمیز برده، فعالیتهای سیاسی کشورها در مبارزه برای حیات خلاصه می‌شود.

تنها عاملی که آزادی کشورها را برای تأمین منافع خود محدود می‌کند، قدرت متوازن‌کنندهٔ رقیبی است که توان اعمال خشونت را داراست. کلیهٔ عوامل محدودکنندهٔ دیگر تنها این ماهیت ضد نظم را تلطیف می‌کنند. نوع این عوامل چندان تغییری در ماهیت موضوع ندارد، گرچه عوامل مزبور می‌توانند به شکل روابط مبادلات اقتصادی تأمین‌کنندهٔ منافع طرفین، وابستگی به منابع خارجی جهت تأمین مواد خام، اتکا به بازار و درآمد ناشی از سرمایه‌گذاری، ناشی از تعهدات قراردادی حاصل از معاهدات و اتحادیه‌های رسمی و یا در قالب سازمانهای بین‌المللی درگیر در حل مسالمت‌آمیز منازعات، و یا به سبب ارجحیتهای رقابتی در تخصیص منابع داخلی، و بالاخره به لحاظ شرایط سیاسی داخلی باشند. حوزهٔ صلاحیت و اثر حقوق بین‌الملل بسیار ناچیز است. با عنایت به این شرایط کلی بی‌نظمی بین‌المللی، کشوری که از قدرت بیشتری برخوردار است، نه‌تنها می‌تواند حقوق دیگر کشورها را زیر پا گذارد، بلکه قادر به حفظ خود نیز هست. در واقع، جستجو و دستیابی به قدرت مزیت بزرگی در این دنیا محسوب می‌شود؛ زیر با این اقدام است که کشور می‌تواند امنیت خود را حفظ کند. زیربنای همهٔ روابط

کشورها را عملاً همین مسئلهٔ امنیت ملی تشکیل می دهد. هر یک ا ز منافع دیگر ملی، گرچه ممکـــــن است در زندگی سیاسی یک کشور به طور مقطعی اهمیت بسزایی پیدا کند، اما عملاً تحت الشعاع امنیت ملی قرار می گیرد.

این مسئله واقعاً چیست و چرا نگرانی و علاقهٔ ملی به امنیت موجب امپریالیسم می‌شود؟ رابطهٔ بین قدرت و امپریالیسم چیست؟ من سعیٰ دارم به این سئوالات پاسخ دهم، اما پاسخ من به این سئوالات، نخست با بررسی فرضیـــهٔ[۹] «قدرت ـــ امنیت» در قالب مسابقهٔ تسلیحات اتمی پس از جنگ صورت می گیرد. سپس، در ارائهٔ پاسخ به ارزیابی این شاخص ضرورتاً سیاسی امپریالیسم، البته بر حسب کفایت توضیحی آن، خواهیم پرداخت. چنانکه بررسی دیگر وجوه امپریالیسم در این کتاب نشان خواهد داد، موضوع بحث ما این است که آیا یک قضیهٔ اصلی عام که شاخص امپریالیسم بر حسب مجموعه‌ای از عوامل ـــ سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک و سوسیوبیولوژیک ـــ باشد، می‌تواند روابط بین‌المللی را توضیح دهد؟ همان‌گونه که در بحث راجع به سایر وجوه امپریالیسم خواهیم دید، موضوع مورد مجادله این است که آیا این «نظریهٔ عمومی»، که امپریالیسم را با وجوه سیاسی، اقتصادی، عقیدتی و سوسیوبیولوژیک از هم متمایز می کند، توانایی روشنگری در خصوص روابط بین دولتها را دارد یا خیر؟ بدیهی است که این وجوه امپریالیسم نظریه و تئوری‌های هستند که با هم مانعـــةالجمع‌اند. اگر یکی از آنها را توصیف کنندهٔ سیاست جهانی بدانیم و برای آن قدرت توضیحی قائل باشیم، به اجبار باید دیگر وجوه را نفی کنیم. هر تلاشی که در راستای تلفیق این وجوه به‌عمل آید، ضرورتاً تبدیل به بحثی می‌شود که یا آن‌قدر کلی است که نمی‌تواند توضیحی تئوریک را ارائه دهد، و یا برعکس آن قدر خاص خواهد بود که نمی‌توان به آن عنوان توضیح تاریخی داد. البته، دلایل این امر را بعدها روشن خواهیم ساخت.

تز قدرت ـــ امنیت دنیا را مجموعه‌ای از کشورهای مستقل می‌داند که هرکدام وظیفهٔ رفاه و امنیت خود را به‌عهده دارند. حداقل معنای امنیت کشور آن است که صیانت و تمامیت ارضی آن به عنوان یک کلیت سیاسی تضمین شود. بحثی نیست که هر دو جزء به یک معنا نیستند. حتی کشوری ممکن است با جنگ یا دیپلماسی قسمتی از قلمرو خود را از دست بدهد، ولی باز هم موجودیت خود را حفظ کند. به‌عنوان مثال، فرانسه پس از جنگ ۱۸۷۰، آلزاس ـــ لورن را از دست داد. چکسلواکی هم در ۱۹۳۸ سودت لندرا از دست داد. بندرت امکان دارد کشوری کاملاً از صحنهٔ گیتی محو شود. در این مورد شاید لهستان برجسته‌ترین نمونهٔ قرن هیجدهم و نوزدهم باشد. تقسیم آلمان پس

از آخرین جنگ نوعی خرق عادت و مورد استثنا به‌حساب می‌آید.

به هر حال، بحث این است که هیچ کشوری مایل به از دست دادن قلمرو خود نیست. در واقع، قلمرو یکی از عناصر تشکیل دهندهٔ هویت هر کشور به‌حساب می‌آید و اولین وظیفهٔ هر کشور حفظ آن است. ماحصل کلام، اقدام حکومتها به تأسیس نیروی نظامی چیزی است که با خوشدلی آن را دفاع می‌خوانند. تمام سیاستمداران، صرف‌نظر از آنکه در خدمت چه جامعه‌ای هستند، و بدون توجه به منابعی که در اختیار دارند، خود را برای یک ناآرامی احتمالی بین‌المللی آماده می‌سازند. بدون توجه به هدفهای دیگری که با کاربرد و تأمین توان خشونت قابل دستیابی می‌شوند، باید حداقلی از دفاع ملی برای امنیت ملی ایجاد شود. همان‌طور که بعدها مشاهده خواهیم کرد، ماهیت تهدید بالقوه و دامنهٔ گزینه‌های موجودی که فراروی کشورها، جهت رویارویی با آن قرار دارد، ثابت نیستند. مسائل امنیتی سوییس با مسائل امنیتی چین یا فرانسه تفاوت دارد. البته، چنین مسائلی غیر قابل تغییر نیستند. اگرچه عواملی نظیر روابط مکانی، عوارض طبیعی، جغرافیای سیاسی و حتی آب‌وهوا نسبتاً ثابت هستند، با این وجود، تغییرات سریع در سایر عوامل، نظیر تکنولوژی تسلیحات، روابط سیاسی، شکل حکومت و اراده و توانایی آنها در به‌کارگیری منابع ملی، احساسات عامه، تعهدات عقیدتی و غیره، دست‌به‌دست هم داده، شبکه‌ای از فعل و انفعالات متقابل غیر قابل پیش‌بینی و بی‌ثبات‌کننده را فراهم می‌آورند. طبیعی است که چنین وضعیتی را نمی‌توان به‌تنهایی یا با همکاری دیگران تحت کنترل درآورد. همین مسئلهٔ بی‌ثباتی ذاتی موجود در محیط بین‌المللی و داخلی است که هستهٔ اصلی فرضیهٔ امپریالیسم مبتنی‌بر امنیت ــ قدرت را تشکیل می‌دهد.

تاریخ ملت ــ کشورها نیز سراسر مشحون از تاریخ جنگ و تکنولوژی جنگی است. متأسفانه پیشرفت چشمگیری در راه توسعه و گسترش ماشین تخریب به‌دست آمده‌است، البته اگر بتوان به آن نام پیشرفت داد. زمینهٔ این پیشرفت و تحول، و روابط متلون دوستی و دشمنی، خود معلول همین تهدید جنگی است. در روابط بین‌الملل جنگ امری عادی و یک واقعیت اساسی شده‌است. بنابراین، هر نوشته‌ای که درخصوص سیاست داخلی و یا روابط خارجی کشورها در زمان صلح نوشته شده باشد و به این جلوهٔ برجسته و بارز سیاست جهانی توجه نکرده باشد، یقیناً وقایع بین‌المللی را تحریف نموده است.

ضرورت آمادگی برای هر خشونت بالقوه، به‌هر شکلی که باشد، بر همهٔ جنبه‌های زندگی سیاسی اثر می‌گذارد. میزان احتمال بروز خشونت در اساس موضوع

تغییری ایجاد نمی‌کند. حقیقت این است که بشر نتوانسته فارغ‌البال به انتخاب قاطعی بین رفاه یا سلاح دست بزند، گرچه هر دو از ضروریات واقعی زندگی هستند. به هنگام تخصیص منابع، بالاترین ارجحیتها به دفاع داده می‌شود. البته، در میزان تخصیص منابع دفاعی بین کشورها عملاً تفاوت وجود دارد. این تفاوت بستگی دارد به اینکه حداقل در کوتاه‌مدت، نسبت به موجودیت کشور مشکل امنیتی فوری وجود دارد یا خیر. همان‌طور که بعدها مشاهده خواهیم کرد، به هنگام کاهش تهدید ظاهری، باز مسائل امنیتی به شکلی دیگر ظاهر می‌شوند. وضعیت بریتانیا و فرانسه پس از آخرین جنگ عمدهٔ خود، که به شکست آلمان منجر شد، از این تهدید تغییر شکل یافته حکایت می‌کرد. حتی کشورهای بیطرفی چون سوئد و سوییس و یا کشورهای کوچکتری مانند فنلاند، بلژیک و هلند، که قربانی تهاجمات اخیر در صحنهٔ جهانی بوده‌اند، نیز به‌نوعی دارای مشی سیاست دفاعی خاص خود هستند.

اما این سیاست به ظاهر قابل توجه که صرف دفاع کشور می‌شود، خود وضعیتی را به‌وجود می‌آورد که هدف جلوگیری از آن است. معمای حل‌نشده در این قضیه از مفهوم محوری امنیت ناشی می‌شود. زمانی امنیت وجود دارد که کشور دارای توان جنگ موفقیت‌آمیز علیه هر مهاجم بالقوه باشد. سیاست دفاعی هر کشور مبتنی‌بر توان نسبی جنگی هر کشور، و نه مقاصد دیگر کشورها، است. نکته اینجاست که تخصیص منابع برای دفاع بر اساس توانایی‌ها به جای خود و دیگر کشورها انجام می‌گیرد. جان کلام، اگر روابط سیاسی و یا شرایط اقتصادی در روند جریانات تأثیر نداشته باشند، پس باید توان دفاع ملی مساوی و یا برتر از توان یک کشور و یا مجموعه‌ای از کشورها، بالقوه مخاطره‌آمیز، باشد. البته، در اینجا به محاسبات مربوط به دیپلماسی و اتحادیه‌ها توجهی نشده‌است. اما، اگر به بی‌ثباتی نظام سیاسی جهانی عنایت داشته باشیم، قرارداد بین حکومتها همیشه در حال تغییر یا نقض‌شدن است. دلیلی ندارد که وضع اتحادیه‌ها با این اصل کلی متفاوت باشد. سقوط حکومت یا اختتام دورهٔ قانونی زمامداری و اتخاذ سیاستهای کاملاً متفاوت حکومتهای جدید امری است که همیشه احتمال وقوع آن وجود دارد.

اگرچه سیاست خارجی، از جمله مسئلهٔ امنیت، برای تأمین و ارتقای منافع ملی جامعه تدوین می‌شود، ولی عمدتاً این سیاست مبتنی‌بر ملاحظات کوتاه‌مدت است. عامل بی‌ثباتی نظام بین‌المللی به تشدید عنصر مصلحت‌اندیشی کمک می‌کند. البته، گرچه تحول تسلیحات در این محاسبات نیرویی ارزشمند به‌حساب می‌آید، ولی بهره‌گیری مفید

از آنها در کوتاه‌مدت امکان ندارد. به‌همین‌جهت، گرچه ممکن است تصمیمات سیاسی بر تصمیمات دفاعی و تخصیص منابع مربوط به آن تأثیر گذارد، ولی اصولاً اتخاذ تصمیمات مزبور مستقل از مسائل سیاسی است. خلاصه، به‌رغم تفاوت موجود بین مقتضیات دفاعی و سیاسی، آنها هر دو از یک ویژگی استثنایی برخوردارند. البته، تمایل کلی برنامه‌ریزان دفاعی، از جمله نظامیان، آن است که بدون توجه به واقعیات کوتاه‌مدت جهان سیاسی، و تنها باتوجه به عوامل عینی مربوط به توان نسبی جامعه تصمیم‌گیری کنند. اگرچه ممکن است با تغییر حکومتها، هدفهای آنها نیز تغییر کند، ولی توان مربوط به خشونت به‌عنوان یک عامل پایدار باقی می‌ماند. به‌همین لحاظ است که سیاستمداران گاه خود را در موقعیت بازدارنده، و یا برعکس وسوسه‌انگیز می‌بینند، که از توان نظامی ناشی می‌شود. این توان که در گذشته ایجاد شده است، می‌تواند در یک برههٔ خاص در زمامداری کشور و یا روابط سیاسی موجود بحران‌آفرین باشد.[۱۰]

نتیجهٔ این دوگانگی در عملکرد سیاسی موجود در صحنهٔ جهانی، موجب تشدید معمای سردرگم امنیت می‌شود. علت تشدید این است که تمایل به تأمین منافع ملی از طریق دیپلماسی و نیز علاقهٔ دستیابی به امنیت ملی از طریق ایجاد توان نظامی، با دیگر توانهای ملی ارتباط دارد. مشکل اصلی این است که امنیت یک کشور همیشه با عدم امنیت کشور دیگر همراه می‌باشد. هر اقدام دفاعی یک کشور جبراً در سرنوشت دیگر کشورها و توان دفاعی آنها تأثیر خواهد داشت. بویژه اگر نوآوری‌ها در تکنولوژی تسلیحاتی تغییراتی اساسی ایجاد کند. نتیجهٔ این تأثیر بارزتر می‌شود. کشورهایی که دارای منابع لازم هستند، به‌طور ذاتی مایل‌اند با اخذ سیاستهای پژوهشی و توسعهٔ تسلیحاتی جلوی نوآوری دیگر کشورها را سد کنند. این تمایل حتی در مورد تسلیحاتی که کنوانسیونهای بین‌المللی به‌طوررسمی یا غیر رسمی و با توافق ضمنی منع کرده‌اند نیز صدق می‌کند ــ بسیاری از کشورهای عمدهٔ جهان هم‌اکنون نیز در مورد تسلیحات بیولوژیک شیمیایی سرگرم تحقیق هستند.

نتیجهٔ این سیاستها، همان‌طور که فرضیهٔ قدرت ــ امنیت اشارت دارد، چیزی جز رقابت بین کشورها نیست. این رقابت به شکل مسابقهٔ تسلیحاتی، گردهمایی کشورها به منظور ایجاد دفاع مشترک و یا امنیت دسته‌جمعی و نظامی‌کردن سازمانهای اجتماعی ــ اقتصادی کشورهاست. در نهایت، کشورها با آمادگی دفاعی خود موجب بی‌نظمی و خشونت در جهان می‌شوند و جنگ سرنوشت این مسابقهٔ تسلیحاتی را تعیین

می‌کند. پس، جنگ تعیین‌کنندهٔ مسئلهٔ امنیت ملی است. اگر بخواهیم دقیقتر مسئله را طرح کنیم، جنگ تعیین می‌کند که کدام کشور دارای امنیت است. البته، این در صورتی است که کشور فاتح بتواند، وضع را شبیه حکومت در صحنهٔ داخلی سازد و یک‌بار و برای همیشه انحصار جهانی قدرت را در اختیار بگیرد. در آن صورت کشور مزبور دارای امنیت خواهد شد. با تفسیر فوق، البته از لحاظ تئوریک، امنیت تنها با استقرار نوعی قدرت فائقهٔ جهانی یا امپراتوری و یا با ایجاد جهان ـ کشوری قابل حصول است. هیچ‌یک از موارد فوق در گذشته سابقهٔ تاریخی ندارند. البته، استثناهایی هم وجود دارد. به‌عنوان مثال، در بعضی از مقاطع تاریخی شکلهایی از قدرت فائقهٔ جهان در قالب فرضاً امپراتوری روم، سرنوشت قلمرویی پهناور و مردمی گوناگون را قلم می‌زده است. ولی نکته اینجاست که حتی همین امپراتوری‌های مقطعی نیز با جنگ به‌وجود آمدند و با جنگ نیز از بین رفتند. تا به‌حال، هیچ کشوری نتوانسته برندهٔ جنگ باشد؛ زیرا شکست و پیروزی هرگز امری تمام‌عیار نبوده‌است. پایان هر جنگ سرچشمهٔ جنگ دیگری بوده‌است.

با عنایت به مقابلهٔ ضروری، با تحولاتی که ممکن است در توان دیگر کشورها ایجاد شود، آمادگی نظامی امری معقول به‌نظر می‌آید. بیان تئودور روزولت[11] مبنی‌بر اینکه «باید آرام سخن گفت، ولی سلاح بزرگی همراه داشت»، تبلور فکری سیاستمداران بسیاری است که معتقدند «کسی که خواهان صلح است، باید آمادهٔ جنگ هم باشد.» در واقع، اگر مسئلهٔ امنیت ملی هم مدنظر نباشد، باز تأمین دیگر منافع ملی هم بستگی به کاربرد تهدید و یا خشونت خواهد داشت. همان‌طور که کارل‌فن کلازویتس[12] متذکر می‌شود، جنگ نیز خود سیاست است، اما ابزارش فرق می‌کند.[13] او مدعی است که اگر وسایل دیگر نتوانند تأمین‌کنندهٔ هدفها باشند، در آن‌صورت جنگ امری منطقی خواهد بود. در واقع، اگر خشونت تنها راه دستیابی به هدف باشد، جنگ امری عقلایی خواهد بود. اما بحث اینجاست که چگونه می‌توان از راه خشونت به هدفها جامهٔ عمل پوشاند.

فرضیهٔ قدرت ـ امنیت، تنها توان مادی کشورها در ضربه‌زدن به یکدیگر را عامل تعیین‌کنندهٔ جنگ می‌داند. طبیعی است که این منابع برای ایجاد امنیت ملی آماده شده‌اند. بنابراین نظر، طرفین معارض نمی‌توانند قبل از جنگ هیچ محدودیتی برای نزاع خود تعیین کنند. همچنین ماهیت موضوع مورد مشاجره نیز نمی‌تواند نقشی در سرنوشت جنگ داشته باشد. بنابراین، توان نظامی مورد نظر برای دفاع کشور، گرچه

معلول بحران یا منازعهٔ خاصی نیست، ولی در منازعات بین کشوری تعیین کنندهٔ نهایی میزان خشونت است. گاهی کاربرد عقلایی خشونت ایجاب می کند که چیزی که تنها از لحاظ صوری در معرض خطر قرار گرفته، در قالب یک مسئلهٔ گسترده در حیات ملی کشور ظهور نماید. بندرت مسائل جزئی در منازعات کشوری موجب جنگ می‌شوند. البته، این مسائل با آنکه سبب جنگ نمی‌شوند، ولی می‌توانند زمینه‌ساز جنگ باشند. در روابط بین‌المللی نحوهٔ کلام سیاستمداران اهمیت ندارد؛ موضوع مهم میزان تسلیحات آنان است. پس، میزان خشونت تابعی از میزان تسلیحاتی است که به نام امنیت ملی تهیه شده‌است.[۱۴]

بنـــابراین، اگر جنگ واقعی حیات ملی را در معرض خطر قرار دهد، در آن صورت تهدید به کاربرد خشونت برای کسب هدفهای مادون امنیت ملی عملی غیر عقلایی است. تنها زمانی این تهدید عقلایی می‌شود که قدرت فائقه بتواند از پیروزی خود در راستای تفوق جهانی بهره جوید و با حذف کلیهٔ رقیبان، یک‌ باز و برای همیشه به مشکل امنیتی خاتمه دهد. هر پیروزی دیگری که در این سطح نباشد، قادر به حل مشکل امنیت نخواهد بود. خلاصه، مبارزه‌های خشونت‌آمیز بین کشورها، هرچند بر سر مسائل ظاهری هم که باشد، باز از لحاظ امنیتی ذاتاً غیر عقلایی محسوب می‌شود. منظور این نیست که جنگهای محدود در گذشته هیچ‌گاه موفقیت‌آمیز نبوده‌اند، و یا اینکه طرفین معارضه قادر نبوده‌اند وسایلـــی به‌کار برند که با هدف مناسبت داشته‌باشد. جنگهای این چنینی ــ از جمله جنگهای کریمه، کره و ویتنام ــ از شرایط خاصی ناشی شده که به بن‌بست انجامیده و به هیچ نتیجهٔ قاطعی هم نرسیده‌اند. نکته اینجاست که حتی زمانی که آگاهانه محدودیتهایی برای جنگ درنظر گرفته می‌شود، بازهم، اگر توان نظامی اجازه دهد، احتمال دارد به نام امنیت ملی جنگ تمام عیاری درگیرد. همیشه به هنگام بروز شکست، وسوسهٔ افزایش دامنهٔ جنگ وجود دارد.[۱۵] بعلاوه، فشار دائمی ناشی از تحولات تسلیحاتی حاکی از آن است که ظرفیت نظامی کشورها همیشه نامشخص است. به هنگام صلح، معلوم نیست اثرات ناشی از تحولات تسلیحاتی، و مقابلهٔ دشمن، تا چه حد است. این تحولات می‌توانند به صورت مکانیکی از حدود تعیین‌شده فراتر روند. اثرات ناشی از تسلیحات زیردریایی در جنگ جهانی اول و تسلیحات هوایی در جنگ دوم ناظر بر این واقعیت است. همان‌طور که مشاهده خواهیم کرد، توسعه و تأثیر چنین تسلیحاتی تصور غالب نسبت به امنیت ملی را تغییر خواهد داد.

پس، اگر دنیای هرج و مرج گونه‌ای درپیش رو داریم که خشونت دائمی آن تنها

با برهه‌هایی کوتاه از صلح همراه است، نتیجه چه می‌شود؟ تا به‌حال، تأکید ما در این بحث در حول و حوش معمایی امنیتی دور زده است. این معمایی است که تعدادی از کشورهای خواهان دفاع از خود ایجاد می‌کنند. تمایلی که کشورها به دفاع از خود دارند، موجب بروز وضعیت غیر امن دائمی و کلی برای همه شده است. این محیط مخاطره‌آمیز و هرج و مرج‌گونه است که کشورهای دارندهٔ منابع لازم را به اقدام جهت کنترل آن وسوسه می‌کند. فرضیهٔ امنیت ـ قدرت تصور می‌کند که تعقیب قدرت اولین هدفی است که هر کشور، درخصوص دیگر کشورها، دنبال می‌کند. البته، توان جنگی کشورها که از تمایل مقابله به‌مثل آنها سرچشمه می‌گیرد و موجب حساسترشدن نیاز به امنیت می‌شود، مؤید تصور فوق است. بنابراین، کوشش برای امنیت یک کشور در نظام مخاطره‌آمیز و بی‌نظم جهانی، که حاصل این رقابت است، کشور را به اقدام جهت کنترل محیط خود سوق می‌دهد. از لحاظ عملی، این تمایل در نهایت موجب گسترش نفوذ آن کشور بر دیگر کشورها می‌شود. چنین کنترلی به‌طور مستقیم امنیت این کشورها را به تعارض می‌طلبد. بنابراین، کشورها را به افزایش توان تکنولوژیک تحریض می‌کند تا آنکه توان دستیابی به مناطق نفوذ حاصل آید. بدین ترتیب، امپریالیسم نتیجهٔ مستقیم معمای لاینحل امنیت است. با این دیدگاه دنیا به صورت دنیای «موشهایی درمی‌آید که تحت سیطرهٔ شیرها قرار دارند».[۱۶] در این دنیا شیرها دائماً با هم می‌جنگند.

ارائهٔ فرضیه قدرت ـ امنیت در قالب مباحث فوق موجب می‌شود تا این بحث انتزاعی و بسیار ساده به‌نظر آید. علت آنکه من بدان لقب فرضیه داده‌ام این است که این برداشت حداقل مدعی آن است که طبیعت کلی[۱۷] توضیحی احتمالی را ارائه می‌دهد. از لحاظ ماهوی، جان‌کلام این فرضیه آن است که اولین دلیل توسعهٔ توان نظامی و کاربرد آن برای کشور از ترس امنیتی ناشی می‌شود. در دنیای واقعیت، یعنی جهانی که از کشورهای مستقل تشکیل شده‌است و همهٔ کشورها مترصد امنیت خود هستند، چنین تعبیری از واقعیت بدان معناست که چون‌تنها ضامن معتبر حفظ تمامیت ارضی در اعمال اقتداری نهفته است که ورای مرزهای ملت ـ کشور قرارداردو دیپلماسی آن را تقویت می‌کند، امپریالیسم ایجاد می‌شود. در اینجا ما از طریق ترسهای امنیتی با توضیحی عمومی مواجه می‌شویم که پدیده‌های مختلفی را مطمح‌نظر قرار می‌دهد؛ از جمله آنکه فرضیهٔ مزبور، همراه با موضوع جنگ، به توضیح پدیده‌های متعددی چون تخصیص منابع برای دفاع، مسابقهٔ تسلیحاتی، نوآوری در تکنولوژی تسلیحاتی، اتحادیه‌ها و دیپلماسی جنگی نیز می‌پردازد. در فرضیهٔ فوق، امپریالیسم شکلی از گسترش اقتدار است

که با مقهور ساختن دیگر کشورها به منصهٔ ظهور می‌رسد. اعمال قوهٔ قهریه، دیپلماسی، تصرف قلمرو، استقرار روابط وابستگی نظامی، از جمله راههای مختلف اعمال سیاست فوق است. بدیهی است که این اقدام امپریالیستی در قالب جلوگیری پیشدستانه[۱۸] جا می‌گیرد و توجیه آن، این است که نگذارد دشمن به منابع و یا موقعیتی استراتژیک دست یابد. به سیاستی که معرف این اقدامات است سیاست قدرت می‌گویند.

از لحاظ اصولی، زیربنای بحث حاضر را تقدم و ارجحیت ترسهای امنیتی تشکیل می‌دهد. ترس ملت ـ کشورها نوعی مناسبـات متقابلاً ناامن را برای کشورها موجب می‌شود. ناامنی نیز ناامنی بیشتری را به همراه می‌آورد. علت تشدید ناامنی آن است که کشور نمی‌تواند تفوقی پایدار نسبت به دیگران ایجاد کند. ضرورت مقابله با تغییرات و حوادث سیاسی،حکومتی، تکنولوژیک، تسلیحاتی و غیره احتمالاً برکل موازنهٔ امنیتی تأثیر می‌گذارد. کشورها با اقداماتی که برای امنیت خود انجام می‌دهند، موجب پیدایش بی‌نظمی و تداوم آن می‌شوند.

حال به این مسئله می‌پردازیم که آیا حدس و گمانهای فرضیهٔ فوق اصالتاً می‌تواند توضیح دهنده باشد؟ برای این منظور باید بین توضیح و پدیده‌های مورد توضیح تمایز قائل شویم. به کلامی دیگر، باید از افتادن بحث در دام دور وتسلسل‌جلوگیری کنیم. نباید تنها پدیده‌هایی چون مسابقات تسلیحاتی و جنگ را به معنای بی‌نظمی بین المللی بدانیم و بگوییم این بی‌نظمی بین المللی خود حاکی از نگرانی کشورها نسبت به امنیت است. اگر این دور و تسلسل وجود داشته‌باشد، در آن صورت با چارچوبی ذهنی (و نه توضیح) مواجه می‌شویم که از کاربرد تجربی تهی خواهد بود. به‌علاوه،این چارچوب ذهنی یا تنها به مجموعه‌ای از تعاریف انتزاعی مربوط به مفاهیم کشور، امنیت، قدرت و امثال آن محدود خواهد شد، و یا توصیفی خواهد بود از یک موقعیت خاص گذشته، که در کلام توضیحی است، ولی ماهیتی هنجاری دارد. اگر بنا باشد بحث قدرت ـ امنیت را به تصمیمات و اقدامات سیاسی محدود کنیم، ولی با دلایلی به آحاد افرادی که دست‌اندرکار تصمیمات و اقدامات فوق بوده‌اند، توجه نکنیم، کاری جز دلیل‌تراشی انجام نخواهیم داد. اگر بخواهیم تنها به دست کاری منطق مدل بپردازیم، باید از توضیحی‌بودن آن دست برداریم، و بدون آنکه به فکر کاربرد تجربی آن باشیم، تنها به بررسی نظریه‌پردازی مدل فوق قناعت کنیم. البته، بعدها معلوم خواهد شد که دو راه فوق بیانگر فرضیهٔ قدرت ـ امنیت و تعبیر آن از امپریالیسم خواهند بود یا خیر؟

قبل از آنکه باتوجه به مناسبات موجود بین کشورها و امپریالیسم، به بررسی

فرضیهٔ قدرت‌ــ امنیت بپردازیم، لازم است که نخست دربارهٔ دو مفهوم قدرت و امنیت بحثی مقدماتی انجام دهیم. البته، دربارهٔ استنباطات نظری و توضیحی این بحث بعدها، در پایان همین فصل، سخن خواهیم گفت. اما باتوجه به مشکلاتی که در تعریف قدرت و نامشخص‌بودن مفهوم امنیت وجود دارد، در این مرحله لازم است توضیح مختصری در مورد آنها بدهیم.

مفهوم قدرت خود مرکب از دو معنای کاملاً متمایز است: قدرت به معنای ظرفیت و توان و قدرت به معنای عمل. در معنای اول، قدرت رابطهٔ بین پیش‌شرط لازم برای اقدام و اقدام موفقیت‌آمیز را نشان می‌دهد. معنای دوم از دقت کمتری برخوردار است. در این معنا، قدرت به اقدام محدود می‌شود، و در نتیجه حاکی از یک وضعیت، و نه شرط، است. در قالب بحث ما، معنای اول بر ایجاد توان جنگ موفقیت‌آمیز و یا ایجاد شرایط امن برای ملت‌ــ کشور دلالت دارد. معنای دوم به آن نوع از درگیری عملی در سیاست جهانی دلالت دارد که هدفش افزایش قدرتِ کشور باشد. این هدف ممکن است از راههای مختلف، از جمله کاربرد خشونت، تهدید یا دیپلماسی، به‌دست آید. به‌هر حال، در همهٔ حالات فوق، هر اقدامی که انجام می‌گیرد، هدف خاص خود را دارد. ممکن است هدف کلی و مربوط به پیروزی در جنگ باشد. همچنین احتمال دارد هدف محدودتری چون ختم موفقیت‌آمیز مذاکرات مدنظر باشد. با کمی اغماض نسبت به ظرایف موضوع، ما اولی را مربوط به سیاست دفاعی و دومی را مربوط به سیاست خارجی‌ــ در همهٔ جنبه‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و غیره می‌دانیم. ما به راهی می‌اندیشیم که به قدرت منتهی می‌شود. به عبارت دیگر، به قدرت به عنوان یک وسیله می‌نگریم و به‌بهره‌گیری موفقیت‌آمیز از یک وضع اقتدارآمیز فکر می‌کنیم. در این کتاب ایجاد توان جنگی به عنوان یک پیش‌شرط برای امنیت، خود شکلی از قدرت است، اما کوشش برای کنترل دیگر کشورها و فعالیتهای اقتصادی و سیاسی همراه آن نیز از شکلهای قدرت محسوب می‌شوند.

منظور این است که گرچه هر دو مفهوم با هم مرتبط هستند، و در واقع اولی پیش‌شرط دومی است، ولی با این‌حال این دو معنا ناظر بر دو اندیشهٔ مختلف نسبت به قدرت می‌باشند. قدرت به‌عنوان یک توان موجد مجموعه‌ای از مشخصات و تمایلاتی است که برای انجام یک اقدام و یا یک سری از اقدامات لازم است. به‌طور کلی، هر اقدام بر نوعی ارزیابی از توان مبتنی است. ما موفقیت احتمالی خود را بر حسب شاخصهاــ یعنی ابزارهایی که در دست داریم‌ــ ارزیابی می‌کنیم و دستیابی به هدف

خود را ضروری می‌دانیم. هدف برنامه‌ریزی دفاعی امنیت ملی است. ایجاد توان لازم برای دفاع ملی به ارزیابی منابع و کاربرد آنها از یک سو، و تمایلات دیگر کشورهای دوست بیطرف و دشمن ازسوی دیگر بستگی دارد. توجه به واکنش احتمالی آنها به هنگام بحران، از موارد دیگری است که توجه برنامه‌ریزان دفاعی را به خود جلب می‌کند. مبنای فرضیهٔ قدرت ـــ امنیت این است که توان مزبور عواقب بی‌ثبات کننده‌ای را به‌دنبال خواهد داشت. دیگر کشورها نیز مجبور می‌شوند برای حفظ قدرت رقابتی، هم توان خود را افزایش دهند و هم محیط را در کنترل خود داشته باشند. این مفهوم به معنای اعمال قدرت است.

در امپریالیسمی که هدف قدرتمندترین کشورهاست، از هر دو مفهوم استفاده می‌شود. قدرت آنان به استیلای موفقیت‌آمیز آنان بر دیگران محدود نمی‌شود. آنان هم به عملکرد قدرت خود برای کنترل محیط و هم به ارزیابی توان فی‌نفسهٔ خود می‌اندیشند. بنابراین، در محاسبات سیاسی، مفاهیم قدرت به عنوان توان یا استعداد اقدام، و قدرت به عنوان اقدام، انجام کار، از یکدیگر منفک نمی‌شوند. در محاسبات فوق، توانایی بالقوهٔ کشورها و تدوین استراتژی برای دستیابی به هدف امنیت ملی توامان مدنظر قرار می‌گیرد.

به هر حال، اگر مایلیم مفهوم قدرت را مبنا قرار دهیم و فرضیه‌ای توضیحی بسازیم، اختلاط دو مفهوم با یکدیگر کار نادرستی خواهد بود. اگر قرار است که بر اساس مجموعه‌ای از پیش‌شرطهای لازم و کافی به یک اقدام توضیحی دست بزنیم، باید بین قدرت و اعمال قدرت تمایز قائل شویم. اینکه قدرت به‌عنوان توان چگونه می‌تواند توضیح دهندهٔ امپریالیسمی باشد که در نتیجهٔ اعمال این توان حاصل آمده‌است، سئوالی است که فرضیهٔ قدرت ـــ امنیت به آن پاسخ می‌دهد.

قدرت به عنوان توان، در هر دو جلوهٔ تئوریک و توضیحی آن، ضرورتاً مفهومی تئوریک است. ریشهٔ این مفهوم از مکانیک گرفته شده‌است. اگر مفهوم به‌نحوی تعمیم داده شود، می‌تواند مجموعه پیش‌شرطهای لازم برای اقدام موفقیت‌آمیز را نیز دربر گیرد. در این مورد، ایجاد توان دفاعی و ایجاد قدرت در دنیای خارج وسیلهٔ نیل به هدف امنیت ملی است. از لحاظ تئوریک، این وسایل باید بر حسب کارایی خود به هدفی دقیق و قابل تعریف پیوند بخورند. اگر دستیابی به این ارتباط غیر قابل تصور و اصطلاحات آن غیر دقیق باشد، در آن صورت تئوری فقط جنبهٔ تخمین عملی امکان و احتمالات را پیدا می‌کند. این نوع تئوری همان تخمین عملی است که در آن

سیاستمداران به گفتهٔ معروف استالین دربارهٔ تعداد لشکریان پاپ استناد می‌کنند. یک تئوری اصلی که قدرت را به‌عنوان توان به‌حساب می‌آورد، باید بیان‌کنندهٔ دو مورد باشد: اول، شرایط لازم و کافی هر اقدام را بیان کند؛ دوم، فرضیه‌ای توضیحی بر حسب یک قانون شامل کلی ایجاد نماید. احتمالاً چنین ساختی به‌وضوح نشان خواهد داد که اقدام توضیح داده‌شده نیز متضمن شرایط مورد نظر آن قانون نیز باشد. احتمالاً توضیح نیز نشان خواهد داد که چگونه انجام این شرایط و نتایج ناشی از آن باید با قانون مزبور قابل توضیح باشد. در هر جا و هر زمان که نوعی پیوستگی بین امور وجود داشته‌باشد، نتایج ناشی از پیوستگی مزبور به‌دست خواهد آمد. از لحاظ منطقی، شرایط لازم و کافی، و قانون شامل بر آن، باید از پدیدهٔ مورد توضیح مستقل باشد. بنابراین، چون قدرت بر نیل به یک هدف دلالت دارد، دارای معنای دقیقی است. در اینجا قدرت، به‌رغم آنکه مترادف با معنای توان است، معنای غیر منسجم و مبهمی ندارد. چنانکه بعدها خواهیم دید، اگر بخواهیم مفهوم قدرت را در توضیحات تجربی مربوط به هر اقدام سیاسی به‌کار بریم، دچار مشکلات قابل ملاحظه‌ای خواهیم شد.

قدرت به عنوان عمل، که به تعبیری همان فعلیت‌یافتن قدرت است، با مفهوم قدرتی که به مجموعه‌ای از پیش‌شرطها یا توانها برای اقدام اطلاق می‌شود، کمی تفاوت دارد. این مفهوم اخیر حداقل از لحاظ صوری تئوریک به حساب نمی‌آید. در عرصهٔ سیاست بین‌الملل، این مفهوم با شرایطی که برای توضیح لازم است، اشتباه گرفته می‌شود. در تعبیر فرضیهٔ قدرت ــ امنیت، تمایل به قدرت منجر به اخذ سیاستهای امپریالیستی می‌شود. اما امپریالیسم هم به حالتی از امور و هم به‌نوعی عملکرد اطلاق می‌شود. یک امپراتوری قدرتِ کشور مادر را در مقابل قدرتِ کشور تابع قرار می‌دهد. اما خواست دستیابی به این قدرت فائقه نیز امپریالیستی است. در این مفهوم، هم آلمان و هم بریتانیای قبل از جنگ امپریالیست بوده‌اند. البته، علت سیاستهای دو کشور با یکدیگر متفاوت بود. آلمان برای رسیدن به موقعیت امپراتوری، و بریتانیا به‌منظور حفظ آن می‌کوشید.

توصیف سیاست بین‌الملل با سیاست قدرت در تمایز بین نیل به قدرت به عنوان پیش‌شرط امنیت و اعمال قدرت ابهام ایجاد می‌کند. در اینجا، اعمال قدرت در معنای گسترش حکومت مقتدر یک کشور بر دیگر کشورها به‌کار رفته است. گرچه فرضیهٔ قدرت ــ امنیت این تمایز را روشن نمی‌سازد، ولی آشکار است که اولی را وسیلهٔ دستیابی به دومی می‌داند. به مقتضای ترسی که نسبت به امنیت وجود دارد، هر دو مفهوم ضروری

شمرده می‌شوند. محور کلی این بحث هم بر این یافته قرار دارد. در واقع، معمای تصریح‌شده این است که ترس موجب سیاست قدرت می‌شود، و چون ترس خود سبب تشدید شرایط عمومی عدم امنیت می‌گردد، پس ارتقای سیاست قدرت‌را نیز پدید می‌آورد. هدف غایی قدرت است، که با تشکیل امپراتوری محقق می‌شود. تنها قدرت امپراتوری تضمین‌کنندهٔ امنیت ملی است. هرچند ممکن است در کلیهٔ سطوح مادون امپراتوری، اعمال قدرت برای حل مشکل عاجل امنیت معقول به‌نظر آید، ولی واقع امر این است که اعمال قدرت امری غیرعقلایی است؛ چون در سطوح پایینتر از امپراتوری موجب ناامنی بیشتر می‌شود.

لازم به ذکر است که عقلانیت در این راستا متکی بر داوری‌های هنجاری نیست. در اینجا منظور از عقلانیت تأکید بر دینامیسم فعالی است که در روابط بین کشورها وجود دارد. پس ناامنی نتیجه‌ای است که ناخواسته، و در واقع قصد و اراده در آن راهی ندارد. دینامیسم فعال در روابط کشورها مستقل از استدلال سیاستمداران عمل می‌کند. اگر سیاستمداران واقعاً از مشکل آگاهی داشتند، و یا قدرت کنترل عوامل ایجاد ناامنی را دارا بودند، احتمالاً می‌توانستند مشکل را حل کنند. اگر بنا باشد فرضیهٔ قدرت ــ امنیت را به‌عنوان توضیح تئوریک امپریالیسم در مناسبات کشورها بپذیریم، باید قبول کنیم که ماهیت این تئوری حاکی از آن است که‌توانهای‌تولیدشده، مبتنی‌بر هر دلیلی که باشند، نتایج ناخواسته‌ای را به بار خواهند آورد که موجب رقابت امنیتی و عواقب سیاسی ناشی از آن می‌شود. گرچه اقدامات کارگزاران موجب بروز خصومتها می‌شود، ولی مناسبات بین کشورها، مستقل از ارادهٔ کارگزارانِ معقول عمل می‌کند. البته، اقدامات کارگزاران نیز بر این منطق استوار است که در دنیای امروزین چاره‌ای جز تقویت دفاع ملی نیست.

بنابراین، در ارزیابی امپریالیسم مبتنی‌بر قدرت ــ امنیت، بین علل و معلولها باید تمایز قائل شویم. ایجاد توان برای اعمال قدرت و سیاستگذاری‌های مربوط به دفاع ملی، که برای دفع ناامنی حاصله صورت می‌گیرد، به‌طور مستقیم به‌دنبال کردن قدرت منجر می‌شوند. در اینجا دو سئوال مطرح می‌شود: اول اینکه یک نتیجهٔ خاص از پیش‌شرطهای موجبهٔ علی آن منفک است یا خیر؟ دوم آنکه آیا می‌توان دو مفهوم قدرت و امنیت را به‌عنوان مفاهیم توضیح‌دهنده به‌کار برد، یا اینکه آنها خود نیاز به توضیح و بحث دارند. با قبول این فرض که در اصطلاح قدرت ابهاماتی وجود دارد، به‌نظر می‌رسد که سئوال آخر ما بیشتر به حقیقت نزدیک باشد و اصطلاح قدرت خود نیازمند توضیح باشد.

اگر فرض کنیم که بتوان قدرت را مستقل از استدلال دست اندرکاران امور سیاسی به‌حساب آورد، این سئوال مطرح می‌شود که دربارهٔ امنیت هم می‌توان به‌همین‌سان رفتار کرد؟ تعریف نسبتاً روشنی که قبلاً از مفهوم امنیت ارائه دادیم، این بود: «حفظ تمامیت ارضی کشور در مقابل تهاجم، و یا تهدید به تهاجم». اگر امنیت را به‌صورت مطلق به‌کار بریم، شرایط کاملاً مستقلی به‌وجود خواهد آمد که به محدودیتهای ناشی از همزیستی با دیگر کشورهای جهان مقید نیست. تقریباً می‌توان برای امنیت کشور هر نوع رابطه‌ای را بالقوه مخاطره‌آمیز دانست. به‌عنوان مثال، با یک تعبیر می‌توان حتی مبادلات اقتصادی و تجاری را نیز محدودکنندهٔ آزادی اقدام کشور دانست. معما این است که هرچه مواد قرارداد سودمندتر باشد، خطر بیشتری برای کشور به‌همراه خواهد داشت؛ زیرا امکان دارد، به‌رغم تمایل طرف دیگر ذی‌نفع در قرارداد، این رابطه قطع شود، و کشور استفاده‌کننده از این سود قدرتی در کنترل و حفظ قرارداد مزبور نداشته باشد. در چنین وضعیتی هرچه کشور بیشتر در شبکهٔ وابستگی متقابل اقتصادی با دیگر کشورها وارد شده باشد، به‌طور طبیعی در اخذ تصمیمات نافع برای خود از آزادی عمل کمتری برخوردار خواهد بود. در حقیقت چنانکه مباحث بعدی کتاب نشان خواهند داد، روابط ناشی از وابستگی متقابل اقتصادی خود موجب پیدایش شکل دیگری از امپریالیسم می‌شود. صاحبنظران مارکسیست در این مورد مدعی‌اند که نیاز سرمایه‌داری ایجاب می‌کند که با «قلمروهای اقتصادی تابعه» شبکه‌ای از مناسبات وابستگی ایجاد کند. برعکس، فاشیستهای ناسیونال ــ سوسیالیست معتقدند زمانی کشور از حاکمیت اصیل برخوردار خواهد بود که دارای خودکفایی و استقلال اقتصادی کامل باشد. به‌نظر نویسندگان معتقد به این طرز تفکر، حاکمیت واقعی زمانی وجود دارد که کشور از قید هرگونه وابستگی فوری، هرچند مفید برای عرضهٔ منابع و بازار خارجی، رها باشد. در دموکراسی‌های لیبرال نیز سیاستگذاران از شکل معتدل‌تر این تفکر علیه موافقت‌نامه‌های اقتصادی بین دول استفاده می‌کنند، یکی از مصادیق این موافقت‌نامه‌های بین دول بازار مشترک اروپاست.

پس، مفهوم امنیت دارای معانی ضمنی دیگری است که از داشتن توان نسبی کشور برای اعمال خشونت دفاعی علیه یک مهاجم مفروض فراتر می‌رود. همردیف قراردادن «کشور» با «تمامیت ارضی» و «حکومت سیاسی» آن خود عاملی است که بر پیچیدگی موضوع می‌افزاید. قیام، خرابکاری، تروریسم و شکلهای افراطی سیاست نیز برای امنیت ملی مخاطره‌آمیز به‌حساب می‌آیند، در حالی که ظاهراً هیچ یک از شکلهای

فوق خطری برای تمامیت ارضی کشور ندارند. سیاستمداران بشدت شیفته آن هستند که کلیهٔ عناصر تشکیل دهندهٔ منافع ملی را تحت لوای امنیت قرار دهند. بسیاری از این اقدامات تنها لفاظی سیاسی است که به هنگام در خطرافتادن مشروعیت سیاسی حکومت، و یا خطر مشی های آنها ــ ونه موجودیت کشور ــ به مردم القا می‌شود. نکته اینجاست که امنیت، برخلاف مفهوم قدرت، ضرورتاً مفهومی دستوری است. منظور این است که امنیت مفهومی تئوریک نیست که بتوان آن را مستقل از استدلال کارگزارانی که از آن استفاده می کنند، به کار برد. اندیشهٔ امنیت ذاتاً ذهنی است. بنابراین، استفادهٔ آن در هر شکل توضیحی باید بر استدلال واقعی کارگزاران و موقعیتهای تاریخی مبتنی باشد. پس، نمی‌توان این اصطلاح را در قالب برداشتهای تحلیلی یا تعمیم‌یافته به‌کار برد. به‌همان‌سان که ناامنی با ترس مرتبط است، امنیت هم جنبه‌ای احساسی دارد.

به‌علاوه، امنیت اصطلاحی نسبی است. نسبی‌بودن امنیت بدان معناست که به‌هیچ‌وجه وضعیت و یا کیفیت عامی ندارد، امنیت عملاً با اشاره به امور عینی تعریف می‌شود. این امور عینی شامل مواردی چون توانها، مقاصد، مناسبات ملی و نیز عوامل محتمل‌الوقوع دیگر می‌شود. به‌طورکلی، عدم تعیین مفهوم امنیت، موجب‌شده که این اصطلاح همیشه در پرتو موارد خاص تاریخی و یا استدلال سیاستمداران مسئول امور دفاعی و سیاست خارجی تعریف شود. در واقع، تمایل و ترس مسئولان به محتوای تجربی مفهوم امنیت شکل می‌دهد، و سیاستگذاری‌ها و اقدامات آنان مفهوم مزبور را به مرحلهٔ عمل درمی‌آورد.

شاید بتوان با یک مثال نکتهٔ فوق را روشن ساخت. با اختراع بمب‌افکنهای دورپرواز[۱۹]، عموماً کشورهای اروپایی، که جمعیتی نسبتاً متراکم و صنایع بشدت متمرکز دارند، به‌وحشت افتادند. به‌نظر آنان هیچ‌گونه دفاعی علیه این سلاح جدید وجود نداشت. تجربهٔ گوئرنیکا[۲۰] در جنگ داخلی اسپانیا موجب تشدید وحشت آنها می‌شد. مطالعات مربوط‌به اثرات مخرب این بمبارانها در جنگ، نشان داد که شهرهای بزرگ، به علت فقدان هرگونه سد دفاعی، در خطر نابودی قرار گرفته‌بودند. در نتیجه بمب‌افکنها به درجه‌ای از اهمیت دست یافتند، که تأثیر آن بر مفهوم امنیت، در آن زمان، بارز شد. چمبرلین در مذاکرات با هیتلر، با آگاهی از برتری هوایی لوفت‌وافه[۲۱] آلمان، می‌دانست که کشورش در موقعیت خوبی قرار ندارد[۲۲]. البته، با تضعیف موقعیت مذاکراتی بریتانیا، ترسهای امنیتی آن کشور نیز تشدید می‌شد. در این مصاف جدید، داشتن کانال و نیروی دریایی قوی نمی‌توانست پاسخگوی نیاز دفاعی آن کشور باشد.

تنها راه چاره آن بود که برای مقابله با تهدید نیروی هوایی آلمان نیروی مشابهی ایجاد شود. بجز خلع سلاح، که ناتوانی آن به‌عنوان یک معیار دسته‌جمعی در خلال آرامش بین دو جنگ به اثبات رسیده‌بود، راه‌حل دیگری برای مشکل امنیت وجود نداشت. در این موقعیت تنها مسئلهٔ نسبت توانها مطرح بود. بدون آنکه نوع منازعات سیاسی و یا دیپلماتیک اواخر دههٔ ۱۹۳۰ مطرح باشد، مسئلهٔ مهم از توان برتر آلمانی‌ها در کاربرد سلاح مزبور ناشی می‌شد. آنان می‌توانستند با استفاده از این سلاح جدید تهدیدی برای امنیت باشند.

بالاخره، معلوم شد که دربارهٔ اهمیت بمب‌افکنها گزافه‌گویی شده‌است. با آشکارشدن این واقعیت معلوم شد که دفاع در مقابل بمب‌افکن امکان‌پذیر است و چندان، به‌اندازهٔ وحشت ایجاد شده، بر سرنوشت جنگ تأثیر ندارد. جالب آنکه انتظارات و نتایج ناشی از آن، که نسبت به قدرت بمب‌افکنها وجود داشت، بر امنیت اثر می‌گذاشت. مهم این بود که انتظار می‌رفت بمب‌افکنها بر سرنوشت جنگ تأثیر بگذارند. تأثیر این انتظار بر هیجان انگلستان نسبت به تمام‌عیارکردن جنگ کم نبود. در واقع، همین امر بود که انگلستان را از ادامه سیاست مماشات[۲۳] بازداشت. این کشور فکر نمی‌کرد که راههای سیاسی بار دیگر بتوانند با این سلاح مخرب مقابله کنند. این جلوه از مفهوم امنیت برای کارگزاران جنبهٔ توضیح تاریخی، ونه تئوریک، دارد.

حتی اگر فرضیهٔ قدرت– امنیت دارای نوعی نیروی تئوریک عام باشد، باز هم تنها از لحاظ تاریخی –ونه توضیحی– به نمونهٔ ویژه‌ای از امنیت و راه‌حل آن می‌پردازد. این فرضیه عملاً نشان داده است که چنین امنیت ویژه‌ای، با راه‌حل خاصی که دارد، خود محصول شرایط و نیروهای مستقل از استدلال کارگزاران بوده است. به کلامی دیگر، صحیح است که ترسهای امنیتی اموری ذهنی هستند، ولی به هر هیئتی که در آیند، خود محصول آن دسته از نیروهای خارجی هستند که ورای کنترل کارگزاران قرار دارند. اینکه آیا می‌توان این نیروها را تحت کنترل در آورد یا خیر، بعدها مورد بحث قرار خواهیم داد.

حال، اجازه دهید ببینم این بحث از امپریالیسم که مورد مطالعهٔ ما قرار گرفته است، واقعاً از لحاظ ماهیت تاریخی است یا خیر؟ اگر سیاست قدرت و امپریالیسم ناشی از آن با ترسهای امنیتی و تصورات محیطی کارگزاران قابل توضیح باشد، در آن صورت پرداختن به توضیحی دیگر غیر ضروری به‌نظر می‌رسد. احتمالاً ما ضمن بررسی انگیزه‌ها در خواهیم یافت که پیگیری امنیت ملی، سیاستگذاران را به اتخاذ سیاستهای

امپریالیستی تشویق می‌کند. گاه ممکن است مفهوم امنیت در ردای ملاحظات ایدئولوژیک، اقتصادی و یا سیاسی پیچیده شده‌باشد. در این صورت، رابطهٔ مستقیم بین استعداد نظامی ملی و منازعات بین‌المللی باید پیچیده‌تر، و یا برعکس کم‌اهمیت‌تر، از آن چیزی باشد که مورد ادعای فرضیهٔ قدرت ــ امنیت است. به‌هر حال، این موضوع در ماهیت آن تغییری نمی‌دهد. چون این توضیح بر استدلال سیاستگذاران درگیر در سیاست بین‌الملل بنا شده، بنابراین، ماهیت آن تاریخی است. با این وصف، چگونه می‌توان با استفاده از توضیحی که از سیاستگذاری‌های امپریالیستی آگاهانهٔ یک گروه ناشی شده، به تئوری دست یافت. تشریح امپریالیسم بر حسب انگیزه‌های امنیتی کاملاً به ماهیت شواهد بستگی دارد. ممکن است، در بعضی موارد تاریخی، سیاستمدارانی مایل باشند به نام امنیت ملی بر محیطی که طغیانی و مخاطره‌آمیز به‌نظر می‌آید، اقتدار خود را حاکم سازند. اگر واقعیت امر چنین باشد، و هدف از آن دلیل‌تراشی و ایجاد پوشش برای انگیزه‌های نهفته و لفاظی‌های سیاسی جهت جلب حمایت و یا قبولاندن سیاستهای نامطلوب نباشد، در آن‌صورت، تحکیم اقتدار به شکل فوق از مصادیق بارز این نوع از امپریالیسم است. اما چنین امپریالیسمی‌تنهابیانگروضعیت خاصی است که استدلال مخصوص بخود را دارد. این امپریالیسم خود یک واقعیت تاریخی است و حقیقتاً آسان هم به دست نمی‌آید.

با بحث اخیر، این نتیجه حاصل می‌شود که هیچ سیاستمداری مجبور نیست به استناد ترس نسبت به امنیت کشورش به سیاستهای امپریالیستی روی آورد. ممکن است در گذشته چنین شده باشد. اما این واقعهٔ تاریخی به هیچ‌وجه مؤید فرضیهٔ قدرت ــ امنیت نیست. رابطهٔ بین استدلال و اقدام امری احتمالی است و از ضرورت منطقی و یا تجربی ناشی نمی‌شود. تنها زمانی می‌توان نام فرضیهٔ حقیقی برای این بحث به‌کار برد که بتوان نشان داد امپریالیسم نتیجهٔ جبری رابطه‌ای است که بین قدرت‌طلبی و ترس ناشی از امنیت و سیاست بین‌الملل حاصل آمده است. چنین فرضیه‌ای، اگر به‌دست آید، ماهیتاً بعد تئوریک دارد و بر اساس آن می‌توان به سطحی از تعمیم کلی معتبر دربارهٔ پدیده‌های امپریالیستی نایل آمد. وجود استدلال به معنای آزمایش و یا مرجعی نیست که مناسب این شکل از توضیح باشد. انگیزه‌های سیاستمداران و تمایل اعلان‌شدهٔ آنان، که به نحوی نسبت به یک اقدام ابراز میشــود، خود محصول نیروهای خارجی است. این نیروها خود ماهیتاً علی هستند. ماهیت علّی نیروها سبب می‌شود تا ما با نوع دیگری از توضیح مواجه شویم. معیار ارزیابی و مرجع چنین توضیحی با معیارهای توضیح

تاریخی کاملاً فرق می‌کند. در حال حاضر، قصد نداریم استدلال کنیم که فرضیهٔ قدرت ــ امنیت این چنین است یا خیر. بحث بر سر این است که در منطق فرضیهٔ قدرت ــ امنیت این دو وجه توضیحی متمایز و ناهمگن در کنار هم قرار گرفته‌اند.

اجازه دهید به نمونه‌ای تاریخی در سیاست بین‌الملل بپردازیم. این امر ما را یاری می‌دهد تا اولاً کاربرد عملی این بحث در سیاست بین‌الملل را مشخص سازیم؛ ثانیاً این نمونه روشن خواهد ساخت که واقعاً شکل خاصی از امپریالیسم می‌تواند از مسئلهٔ امنیت سرچشمه گیرد یا خیر؟ اگر فرضیهٔ قدرت ــ امنیت و امپریالیسم مخصوص به آن از قدرت توضیحی، اعم از تئوریک و یا تاریخی، برخوردار باشد، در آن‌صورت باید بین ترسهای امنیتی و سیاستهای توسعه‌طلبانهٔ قدرتهای بزرگ نوعی رابطهٔ مستقیم وجود داشته باشد. یک لحظه این بحث را رها می‌کنیم تا به‌عنوان یک آزمایش تجربی، به بررسی مسابقهٔ تسلیحات اتمی و سیاستگذاری‌های مربوط به آن بپردازیم. مسئله این است که سیاستها و سیاستگذاری‌های پس از جنگ جهانی دوم قدرتهای بزرگ به چه مفهومی می‌تواند ناشی از معمای امنیت باشد. آیا واقعاً این سیاستها ماهیتی امپریالیستی داشته‌اند؟

قبل از پرداختن به مسئلهٔ فوق، مایلم کمی هم دربارهٔ برههٔ زمانی مشرف به اختراع سلاحهای اتمی بحث کنم. اگر واقعاً فرضیهٔ قدرت ــ امنیت توضیح عامی برای امپریالیسم به‌حساب می‌آید، در آن صورت ماهیت سلاحهای سازنده توان خشونت کشورها، و دلایل مربوط به کارگیری آنها، نباید در ماهیت بحث تأثیری داشته باشد. این توان، و رقابت ناشی از آن، از اهمیت برخوردار است. در نتیجه، به‌کارگیری این فرضیه نسبت به سلاحهای متعارف و سلاحهای اتمی و سیاستهای بین‌المللی وابسته به آن تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. اما آیا واقعیت این است؟

سه دلیل دیگر نیز برای مورد ملاحظه قراردادن برههٔ تاریخی قبل از مسابقهٔ تسلیحات اتمی وجود دارد. اولاً، فرضیهٔ قدرت ــ امنیت چون از محصولات دوران پس از جنگ جهانی اول است، بنابراین، به توضیح دو جنگ جهانی این قرن علاقه‌مند می‌باشد. مسابقهٔ تسلیحات دریایی آلمان ــ انگلستان که قبل ا ز اولین جنگ این قرن به‌وقوع پیوست، توجه را به این واقعیت جلب کرد که احتمالاً رقابت در تمهیدات دفاعی چیزی جز جنگ ناخواسته به‌وجود نخواهد آورد. متعاقب این تمهیدات، تهدیدات هیتلر برای کسب امتیازات ارضی، و نیز جنگ منابع، که بین قدرتهای عمده اتفاق افتاد، اهمیت توان نظامی و عواقب اقتصادی آن بر امنیت ملی و همچنین بر نیل یا حفظ

هدفهای سیاستگذاری ملی را نشان می‌دهند. اگر صلح ابزار مطلوبی برای حفظ وضع موجود باشد، ضرورتاً باید بر برابری نیروهای قدرتهای بزرگ مبتنی باشد.

مبنای کار همهٔ سازمانهای حافظ صلح، از جمله سازمان ملل، پرداختن به‌همین مسئله است. ناتوانی جامعهٔ ملل را نیز به‌همین مسئلهٔ فقدان نیرو نسبت داده‌اند. آمادگی نظامی، از طریق حفظ توانایی نسبی نظامی، شرط لازم حفظ صلح محسوب می‌شود. خلع سلاح فقط یک فریب است. در واقع، این تفکر بر مسابقهٔ تسلیحات هسته‌ای تقدم دارد.

ثانیاً، اگرچه مبحث قدرت ــ امنیت جنبهٔ عام دارد، و به این لحاظ بدون محدودیت نسبت به قضیهٔ توان، همهٔ کشورها را دربر می‌گیرد، با این‌حال، عمده توجه این بحث به سلاحهایی معطوف شده است که ما آن را اصطلاحاً متعارف می‌نامیم. توجه به این واقعیت اساسی که توسعهٔ سلاح اتمی موجب تفاوتی کیفی در مبحث می‌شود یا نه، در ارزیابی توان توضیحی مبحث مزبور از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. لذا در اینجا لازم است به نوعی کیفیت جنگهای متعارف و اتمی با هم مقایسه شود. ثالثاً، این بررسی نکات مجرد را بدون پرداختن به مسائل تئوریک استراتژی هسته‌ای و دیگر نمادهای علم جنگ، که در بحث پیشین خود ارائه داده‌بودیم، روشن خواهد کرد.

مسئلهٔ امنیتی بین دو جنگ چه بود؟ چگونه سیاستهای امپریالیستی از این مسئله سرچشمه می‌گرفت؟ کنفرانس جهانی خلع سلاح مبین جنبه‌های عملی امنیت است. هر یک از شرکت‌کنندگان در کنفرانس برای مسئلهٔ خشونت بین‌المللی راه‌حل خاص خود را ارائه می‌داد. به‌عنوان مثال، بریتانیا که به‌عنوان یک قدرت امپریالیستی دارای بزرگترین نیروی دریایی اروپایی بود، برای پرداختن به نیروهای زمینی ارجحیت قائل بود. فرانسه که دارای بزرگترین ارتش اروپایی بود، نسبت به خلع سلاح دریایی پافشاری می‌کرد. آلمان، که ظاهراً به‌لحاظ رعایت قراردادهای ورسای[۲۴] و لوکارنو خلع سلاح شده بود، به تجدید سلاح تدریجی اصرار می‌ورزید. استدلال آلمان این بود که تنها با قراردادن خلع سلاح بر مبنای برابری طرفین می‌توان امنیت نسبی آن کشور در برابر دیگر کشورهای اروپایی را فراهم آورد.[۲۵] قدرتهای کوچک یا بیطرف اروپا خواهان خلع سلاح کلی و عمومی بودند. بدیهی است با چنین اوضاعی، کنفرانس بدون دستیابی به کوچکترین نتیجهٔ ملموسی از هم پاشید. البته، دولت ــ کشورها، جهت تأمین‌خاطر خود به ژستهای توخالی از قبیل پیمان کلوگ ــ بریان[۲۶] که جنگ را غیرقانونی اعلان کرده بود، دل بستند. اما در عمل سیاستگذاران دفاع ملی کشورها برای رفع نقیصهٔ فوق و جهت یافتن راه‌حلی برای مسئلهٔ امنیت جداگانه به تلاش پرداختند.

بالاخره، از ۱۹۳۵ به‌بعد، با تجدید سلاح سریع آلمان، مسئله امنیتی حاد شد.[۲۷] بریتانیا اگرچه نسبت به این تحولات نگران بود، ولی به عقد قرارداد با هیتلر علاقه نشان می‌داد، بدان امید که هیتلر را از اقدام علیه نیروی دریایی بریتانیا برحذر دارد. معاهدهٔ دریایی انگلستان ــ آلمان که در ۱۹۳۵ امضا شد، با به رسمیت‌شناختن تفوق و برتری نیروی دریایی بریتانیا، منافع تجاری و امپریالیستی این کشور را تضمین می‌کرد. البته، وضعیت فرانسه کاملاً با انگلستان متفاوت بود؛ چون این کشور علایق و منافع دریایی چندانی نداشت. به‌همین جهت، مفهوم امنیت برای فرانسه به توفیق در جنگ زمینی اروپایی محدود می‌شد. دستیابی به این امنیت تنها از طریق تمهیدات عهدنامهٔ ورسای و قراردادهای بعدی در مورد خلع سلاح حاصل شده‌بود. اقدام یک‌جانبهٔ هیتلر در تجدید سلاح آلمان، که ناقض تعهدات آن کشور بود به‌طور مستقیم امنیت فرانسه را به‌خطر می‌انداخت. استراتژی مقابلهٔ فرانسه با خطر آلمان، که به‌صورت ایجاد اتحادیهٔ امنیتی با کشورهای هم‌مرز با آلمان انجام گرفت، به‌جای آنکه بر قدرت فرانسه بیفزاید، موجب افزایش بار تعهدات آن کشور شد؛ زیرا تعارض هیتلر به‌طور مستقیم علیه این کشورها، نه فرانسه، بود؛ ولی چون خطر تعرض آلمان علیه وضعیت موجود در اروپا، فرانسه را متعهد به حمایت امنیتی از آن کشورها کرده بود، لذا این کشور متعرض منافع آلمان شده‌بود. البته، در ۱۹۳۸، فرانسه با قبول پیمان مونیخ تعهدات خود نسبت به چکسلواکی را لغو کرد. به دولت چکسلواکی اطلاع داد که چنانچه آلمان به آن کشور حمله کند فرانسه دخالتی نخواهد کرد. در واقع، زمانی فرانسه قادر به تعرض علیه آلمان می‌شد، که انگلستان سیاست عدم مداخله در اتحادیهٔ سیاسی اروپا را ترک گفته باشد. بر حسب تعبیرهای فرضیه قدرت ــ امنیت، آنچه موجودیت فرانسه را تهدید می‌کرد، رشد نیروی نظامی آلمان و نه ماهیت واقعی ادعاهای سیاسی آلمان نسبت به اروپا، بود. در این وضعیت تازه فرانسه نیز مجبور به تجدید سلاح خود بود تا بتواند با خطر آلمان برای امنیت ملی خود مقابله کند. پس، بحران سیاسی ظاهری تنها پوششی برای واقعیت رقابت امنیتی بین این کشورها بود.

اما وضع بریتانیا چگونه بود؟ آیا واقعاً خواسته‌های آلمان نسبت به لهستان ــ که سرآغاز جنگ شد ــ امنیت بریتانیا را تهدید می‌کرد؟ البته هیتلر نیز، که توافقهای پیشین خود، از جمله پیمان مونیخ را با مخالفانش نقض کرده بود، فکر نمی‌کرد خواستهٔ او با منافع بریتانیا تعارض داشته باشد. اروپای شرقی هم در حدی نبود که اصولاً دربارهٔ آن صحبت شود. اما ازدید بریتانیا قضایا به طریقِ دیگری تعبیر می‌شد. تضمین

آشکار بریتانیا به لهستان، که پس از انضمام موراوی و بوهم به آلمان اعلان شد، در روند سیاستگذاری بریتانیا، هم نسبت به لهستان و هم نسبت به ماهیت اوضاع در اروپا، تغییری عمیق ایجاد کرد. این ضمانت سیاست قدرت را جایگزین اقدامات سیاسی کرد. مانورهای سیاسی متعاقب آن، که لهستانی‌ها را به مذاکره در مورد تقاضاهایی که ظاهراً معتدل‌تر از چکسلواکی بود، تشویق می‌کرد، وقتی در پرتو سیاست کجدار و مریز شوروی مورد توجه قرار گیرد، به‌وضوح نشاندهندهٔ مبارزه‌ای است که بین توانایی‌های نظامی درگرفته بود. بریتانیا با پیوند دادن آیندهٔ لهستان به امنیت کشور خود، همان کاری را تقبل کرد که فرانسوی‌ها موفق به انجام آن نشدند. بجز مسئلهٔ امنیت، بریتانیا هیچ منفعت قابل توجه دیگری در اروپای شرقی نداشت.

بامجاب کردن شوروی از طریق پیمان مولوتف ــ ریبن تروپ[۲۸] ظاهراً هیتلر تصور می‌کرد که بن‌بست شکسته شده و زمینه مناسب برای راه حل سیاسی، البته با استفاده از نیروی نظامی آلمان، فراهم آمده است. به‌نظر هیتلر جدایی لهستان از اروپا و ناتوانی فرانسه و بریتانیا در مداخله در امور شرق، به‌طور منطقی آنان را به قبول واقعیت گریزناپذیر وادار خواهد کرد. واقعیت گریزناپذیر، تقسیم مجدد لهستان بین آلمان و شوروی بود. به‌طور طبیعی، لهستانی‌ها به هیچ‌وجه انگیزه‌ای برای مذاکره نداشتند. به‌کارگیری روش چکها نیز دلگرم‌کننده نبود. سیاست هیتلر در ارائهٔ حداقل تقاضاها، همان‌طور در مورد چکسلواکی اعمال شده بود، مقدمهٔ فتح بعدی بود. هیتلر در گذشته نسبت به ابطال توافقهای بین‌المللی، که از طریق دیپلماسی حاصل می‌آیند، گرایش فکری خود را نشان داده بود.

منافع فرانسویان نیز ایجاب می‌کرد، بویژه وقتی پای شوروی نیز در میان بود، از تقسیم لهستان جلوگیری کنند. اتحاد دوفاکتوی بین آلمان و شوروی نشان می‌داد که از آن‌پس بلندپروازی‌های ارضی آلمان در اروپا تنها از طریق فداکردن منافع فرانسه به دست می‌آید. آلزاس ــ لورن اساس مناقشات را تشکیل می‌داد. امنیت فرانسه به‌طور مستقیم در گرواین مناقشه بود. در واقع، از زمانی که آمریکا و بریتانیا از اجرای قول خود مبنی‌بر ایجاد امنیت دسته‌جمعی، که طی مذاکرات پس از جنگ جهانی اول مقرر شده‌بود، سرباز زدند، این موضوع همیشه بخشی از سیاست خارجی فرانسه را تشکیل می‌داد.[۲۹] سیاست بین دو جنگ فرانسه، بویژه در ۱۹۳۹، را می‌توان تنها از طریق ترسهای امنیتی تشریح کرد. وضع شوروی هم بوضوح شبیه فرانسه بود. سیاست بیطرفی شوروی نیز از عدم تمایل آن کشور به برخورد با آلمــان و قبول بار سنگین حفاظت از لهستان ناشی می‌شد.

هیچ تضمینی وجود نداشت که در صورت بروز جنگ، متحدان رسمی شوروی آن کشور را یاری کرده، از شکستش جلوگیری کنند. البته، شوروی خود به آنچنان تجدید سلاحی دست زده بود که آمادگی جنگی تمام عیار را داشت. تجاوز آلمان به لهستان تحت هر لوایی نشانهٔ بارزی از تهدید امنیت شوروی بود.

اما باید روشن شود در موقع انعقاد قرارداد مونیخ چرا تقاضاهای آلمان در مورد اروپای شرقی امنیت بریتانیا را تهدید می‌کرد؟ یکی از عوامل مهمی که بریتانیا را از اقدام باز می‌داشت، آگاهی از این واقعیت بود که بریتانیا از لحاظ نظامی نسبت به آلمان در موقعیت نامطلوبی قرار داشت. این واقعیت که با سابقهٔ قبول تجدیدنظر تدریجی در قرارداد ورسای همراه بود، براین شناخت بدبینانه استوار بود که خواسته‌های آلمان نسبت به «سودت‌لند» به اصل حق تعیین سرنوشت پیوند خورده است و باید در حل منازعات پس از جنگ مدنظر قرار می‌گرفت. همراهی این زمینه‌ها با فقدان منافع بریتانیا در چکسلواکی سیاست «مماشات» را به دنبال آورد. با این وجود، حتی اگر در استفاده از قوهٔ قهریه برای حفظ تمامیت ارضی چکسلواکی دلیلی وجود نداشت، معلوم نیست که چرا در آن موقعیت، که به هیچ‌وجه لازم نبود منافع ملی را فدای صلح کرد، آن کشور سیاست مماشات را درپیش گرفت. حتی اگر بریتانیا توان مداخله را نیز می‌داشت مسئلهٔ سودت‌لند به‌هیچ‌وجه متعرض منافع ملموس بریتانیا نمی‌شد. در واقع، وضعیت سودت‌لند با رومانی و یونان فرق می‌کرد. علاوه‌بر فقدان منافع، مسئله سودت‌لند به هیچ‌وجه تهدیدی علیه امنیت بریتانیا محسوب نمی‌شد. باتوجه به این واقعیات، چرا بریتانیا یک سال بعد به‌طور مستقیم متعرض آلمان شد؟ چرا بریتانیا سیاست عدم مداخله در اروپای خود را نقض کرد و ناگهان به‌طور مستقیم وارد این آخرین جنگ عمدهٔ جهانی شد؟

اگر مشکلات سیاست داخلی چمبرلین را نیز به‌حساب نیاوریم، باتوجه به ظهور یک کابینهٔ جنگی و گروههای ذی‌نفوذی که بشدت مخالف سیاستهای هیتلر علیه اقلیتها بودند، درمی‌یابیم که جریان سیاست انگلستان در ۱۹۳۹ کاملاً عوض شد. براساس استدلال فرضیهٔ قدرت ــ امنیت، تغییر سیاست انگلستان نه به‌لحاظ پاسخگویی به تقاضاهای اعلام‌شده هیتلر، بلکه به‌خاطر نیروهای نهفته‌ای بود که ضامن اجرای آن تقاضاها بودند. مسئلهٔ مهم این نبود که وی تقاضاهایی را اعلام می‌کرد، بلکه مسئلهٔ عمده این بود که وی می‌توانست با اعمال زور به هدفهایش نایل آید. چمبرلین با درک واقعیت نابرابری نیروها، ضمن آنکه آلمان را تهدیدی برای امنیت خود محسوب

می‌داشت، سعی می‌کرد از بروز یک درگیری در ۱۹۳۸ جلوگیری به‌عمل آورد. در ۱۹۳۹ به‌نظر می‌رسید که توان احتمالاً موفقیت‌آمیز جنگی آلمان باید مورد آزمایش قرار می‌گرفت. ولی این آزمایش نیاز به تجدید تسلیحات گسترده‌ای داشت. مذاکره باید با قدرت توأم می‌شد. اگر شناخت دیپلماتیک و سیاسی نسبت به محدودیتهای متقابل ناشی از توانایی‌های متوازن‌کنندهٔ نظامی وجود نداشته باشد، مذاکره هم نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. همان‌طور که اقدام هیتلر در مورد پیمان مونیخ بخوبی نشان داد، بدون این موازنه اگر موافقتنامه‌ای هم امضا می‌شد، در عمل رعایت نمی‌گردید. البته، در مورد لهستان بسیار دیر شده‌بود، و این امید که از طریق ایجاد یک اتحادیه متقابل، با عضویت تنها کشوری که می‌توانست لهستان را یاری دهد ــ یعنی شوروی ــ بتوان نیروها را بسیج کرد، با عقد پیمان مولوتف ــ ریبن‌تروپ نقش برآب شد. بنابراین، حفظ موجودیت لهستان دیگر هدف نبود. هدف از این پس حفظ امنیت (اروپا) بود. اگر تهدید فرانسه و انگلستان نسبت به جنگ جدی تلقی می‌شد، بروز جنگ تمام عیار حتمی بود. سرمستی هیتلر از تفوق نظامی‌اش در مقابل ضعف سیاسی و نظامی دشمنان، وی را معتقد ساخته‌بود که جنگ محدودی رخ خواهد داد. به‌نظر وی تغییرات مورد انتظار او در اروپا، اگر با سرعت انجام می‌شدند، مورد قبول فرانسه و انگلستان هم قرار می‌گرفتند. در تأیید این نظریه، هیتلر تصور می‌کرد که چون حیات ملی انگلستان و فرانسه، از حملهٔ وی به شرق به‌خطر نخواهد افتاد، بنابراین آن کشور باید تقاضاهای وی را قبول کند. حوادث بعدی ثابت کرد که نظر وی درست بوده است، اما پیش‌بینی او نسبت به واکنش فرانسه و انگلستان خلاف نظر وی را تأیید کرد. حملهٔ برق آسای وی به لهستان موفقیت‌آمیز بود، اما خودداری متفقین از قبول واقعیت مزبور موجب بروز جنگ تمام عیار شد.

بر این اساس، به رغم اینکه وقوع یک حادثه در زمانی خاص به مقتضیات دیپلماتیک و سیاسی کشورهای درگیر بستگی دارد، با این حال، تضمین تلویحی موجودیت لهستان به‌وسیلهٔ فرانسه و انگلستان حاکی از این واقعیت بود که آنها می‌دانستند زور را فقط باید با زور جواب گفت. پس توانایی، و نه مقاصد، عامل مؤثر بر روند جریانات بوده است. به کلامی دیگر، نکته این نبود که خواسته‌های هیتلر غیر قابل قبول بودند،[۳۰] بلکه نکته آن بود که وی نیرویی در اختیار داشت که با زور می‌توانست به خواسته‌های خود دست یابد. برای مبارزه با این نیرو، نیروی مشابهی لازم بود. طبیعی است که معلوم نبود که سرنوشت قضایا در نهایت به کجا ختم می‌شد،

تهدید به جنگ که در دیپلماسی بحرانی اواخر دهۀ ۱۹۳۰ نهفته بود، به لحاظ آنکه تمامیت ارضی کشور را زیر سئوال می‌برد، تهدیدی علیه امنیت ملی به‌حساب می‌آمد. چنین تهدیدی در مناقشات قرن هیجدهم قابل تصور نبود. برای کابینه‌های جنگی امروزین، تهدید ناظر بر جنگی است که با جنگهای گذشته تفاوت بسیار دارد. خلاصۀ کلام، مسئلۀ تمامیت ارضی لهستان علت واقعی موضوع، یعنی قدرت قهرآمیز آلمان جهت ایجاد تغییرات سیاسی و ارضی در اروپا، را تحت‌الشعاع قرار داد. به‌نظر دشمنان،هیتلر خواهان اعمال سیاستهای امپریالیستی بود. پیشروی خواسته‌های قدرت‌طلبانۀ وی که از تجدیدنظر در تصمیمات پس از جنگ آغاز گردید و به تغییرات اساسی در وضعیت موجود سیاسی منجر شد، مورد قبول اروپا نبود.

بنابراین، تغییرات اساسی سیاست ۱۹۳۹ بریتانیا را نمی‌توان با تغییر پارامتر استدلال سیاسی و با استناد به مفروضات و تصورات سیاستمداران نسبت به یکدیگر توضیح داد. در توضیح باید به تأثیر دلایل اساسیی که این تحول مهم را در سیاست بریتانیا ایجاد کرد نیز توجه نمود. فرضیۀ قدرت‌ــ امنیت معتقد است این تحول اساسی از ارزیابی توانایی‌های نسبی نظامی و رقابت ناشی از آن سرچشمه گرفته‌است؛ با هر تغییر اساسی در توان نظامی، سیاستگذاری کشورنیــز تغییر می‌کند. نیروی نظامی که از ترس امنیتی به‌وجود می‌آید، بر همۀ رده‌های تصمیم‌گیری تأثیر گسترده‌ای دارد. با این منطق، همۀ جلوه‌های روابط خارجی بین کشورها به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم به مسئلۀ امنیت ارتباط پیدا می‌کنند. در بحرانها، بدون آنکه ظاهر قضیه در ماهیت موضوع تأثیر کند، مسئلۀ امنیتی حاد می‌شود. رقابت بین توان خشونت‌آمیز رقیبان عامل اصلی در قضیه است.

بنابراین استدلال بود که چمبرلین نتیجه گرفت که جنگی تمام‌عیار با هیتلر درپیش دارد، ولی، به رغم این آگاهی، وی با هیتلر سیاست مماشات را پیش گرفت. چمبرلین می‌خواست با استفاده از سیاست مماشات از فرصت استفاده کند و نابرابری نیروها را مرتفع سازد. آگاهی از ناتوانی در کاربرد قوۀ قهریه و یا اعمال تهدید برای ترغیب، چمبرلین را به اعمال سیاستی ضعیف واداشت. اما مسائل بر وفق مراد پیش نرفتند، و سرانجام سیاست مماشات و ضعف بریتانیا را به جنگ کشاند. تنها مقابلۀ مستقیم با هیتلر می‌توانست نوعی نفوذ سیاسی در اروپا ایجاد کنند. البته، دستیابی به نفوذ سیاسی در اروپا خطر تمام‌عیار را به دنبال داشت. اگر این جنگ به شکست منجر می‌شد، در آن صورت هر نوع نفوذ و یا خواسته‌ای احتمالاً از سوی طرف پیروز در جنگ بر

مغلوب تحمیل می‌شد. تهدیدی با این مقیاس از خشونت، و برای دستیابی به هدف کوچکی چون حفظ لهستان، حاکی از آن بود که بین وسیله و هدف هماهنگی وجود نداشت. تهدید در این مورد برای آغاز جنگی محدود نبود. با بیطرفی شوروی، لهستان تنها به پیروزی کشورهای غربی در جنگ امید بسته بود. اما جنگ احتمالاً امنیت کلیهٔ کشورهای درگیر را به‌خطر می‌انداخت. در این بحث، وقتی مفهوم شایع امنیت با ظرفیت مادی لازم برای جنگ تمام عیار تلفیق شود، در آن صورت با مفهوم جنگی که کلازویتس آن را راه بدیل اعمال سیاست می‌نامد، تضاد پیدا می‌کند.

اعتقاد راسخ هیتلر به امکان حتمی پیروزی برق‌آسا برای دستیابی به خواسته‌های سیاسی اشتباهی محض بود. هدفهای سیاسی اعلام‌شدهٔ وی نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند. البته، وی برعکس تصور می‌کرد که توان نظامی او برای دستیابی به هدفهایش مکفی باشد. دشمنان هم نسبت به میزان قدرت نظامی وی غلو کرده بودند. اما شانس اولیه و مهارتی که وی در درک قضایا داشت، او را در انجام امور یاری می‌داد. درک این واقعیت که مذاکراتی که مبتنی بر ضعف باشد، نمی‌تواند صلح پایداری را به‌وجود آورد، چشم‌انداز هرگونه مذاکرات صلح را تیره می‌ساخت. ترسی که از موفقیتها و توان ظاهری هیتلر بر دیگران مستولی شده بود، بر تصمیمات مربوط به نوع جنگی که در پیش بود، اثر می‌گذاشت. به‌نظر می‌رسید در جنگی که در شرف وقوع بود، شکست یا پیروزی تمام عیار باشد. اگر این پیش‌بینی جامهٔ عمل به‌خود می‌پوشید، همهٔ مسائل دیگر تحت‌الشعاع آن قرار می‌گرفتند. حتی اگر هیتلر در حملهٔ خود به شوروی هم موفق می‌شد، هر صلحی که به‌دست می‌آمد، امتیازی بر صلح آمی‌ین[۳۱] نمی‌داشت.[۳۲]

اگر این بحث پذیرفته شود، پس باید قبول کنیم که در روند سیاست قدرت بین دو جنگ و در جنگ جهانی دوم مسئلهٔ امنیت نقش تعیین‌کننده‌ای داشته‌است و مناسبات بین کشورها هرچه باشد، و هرچند که آنها به تعهدات خود پای‌بند باشند، نابرابری توان و آمادگی نظامی کشورها امنیت را به صورت معمایی درمی‌آورد که بر سیاست بین‌الملل بی‌تأثیر نیست. عجیب است که اقدامات فوق به نام دفاع صورت می‌گیرند. اما در اینجا دفاع به توان فائقه و امنیت جهت قابلیت کنترل محیط غیردوستانه اطلاق می‌شود. همان‌طور که خواهیم دید، هیتلر نیز سیاستهای جنگی خود را در لوای امنیت آلمان توجیه می‌کرد. مخالفان وی هم امنیت را با نابودی قدرت مخالف و رقیب یکسان می‌دانستند. این یکی از دیدگاههای فرضیهٔ قدرت ــ امنیت است. حال باید به جلوهٔ امپریالیستی آن بپردازیم.

مسئله این نیست که قدرتهای بزرگ به‌خودی‌خود سیاستهای امپریالیستی را اعمال کرده‌اند و خواهان گسترش قدرت و نفوذ خود بر محیط، تصرف قلمروی دیگران، و اعمال قدرت فائقهٔ خود نسبت به بعضی کشورها، و یا حفظ روابط وابستگی با دیگران بوده‌اند؛ این امر خود پدیدهٔ عامی در روابط بین کشورهاست. منظور این است که نشان دهیم از دیدگاه فرضیه قدرت ـ امنیت علت وجودی امپریالیسم از ترس امنیتی ناشی می‌شود. دینامیسم رقابت امنیتی سیاستگذاران را به چنین اقدامی مجبور می‌کند.

حال، با اینکه ثابت شد. همهٔ کشورهای اصلی درگیر در بحران دههٔ ۱۹۳۰، بدین لحاظ که یا دارای امپراتوری بودند و یا میل داشتند آن را به‌دست آورند، امپریالیست بودند، معلوم نیست که چرا داشتن امپراتوری مورد تأیید و احترام است، ولی تمایل به کسب و تحصیل امپراتوری مورد احترام و تأیید نیست. امپراتوری گسترده‌ای که دشمنان آلمان، ایتالیا و ژاپن طالب حفظ آن بودند، از راه مشروع‌تری به‌دست نیامده‌بود. تقسیم امپراتوری‌های آلمان و ترکیه در پایان جنگ جهانی اول بیشتر جنبهٔ تقسیم غنایم داشت تا قبول لیبرالیسم ویلسونی. توجه نظام قیمومت مورد قبول قدرتهای پیروز به اصل خودمختاری یا رفاه و حقوق مردم بومی جنبهٔ صوری، و نه واقعی، داشت. به‌عنوان مثال، بریتانیا سرمست از پیروزی به دست‌آمده به خود جرئت داد که به رغم میل باطنی اکثریت فلسطینی‌های ساکن فلسطین، با صدور اعلامیهٔ بالفور به یهودیان قول ایجاد یک موطن ملی را بدهد. در اواخر ۱۹۳۰، بریتانیا خود درگیر جنگ استعماری عمده‌ای در عراق بود. فرانسویان هم در مغرب درگیر جنگی استعماری بودند.

شوروی یکی از قدرتهای مشتاق ایجاد امپراتوری بود. استالین پس از مشارکت با آلمان در تقسیم لهستان، پیوسته خواهان تأسیس پایگاهی در سرزمینهای بالتیک، اروپای شرقی و جنوبی بود. برای وی تفاوت نمی‌کرد که طرف مذاکره آلمان، بریتانیا یا آمریکا باشد. استالین، حتی به هنگام خطر نسبت به رهبری خود و یا تهدید علیه موجودیت سیاسی شوروی، خواسته‌های خود را محور مذاکره با بریتانیا قرار داد.[۳۳] او مجدانه می‌خواست با متقاعد کردن و اخذ تأیید از بریتانیا، کشورهای بالتیک و بخشی از فنلاند را تصرف کند و قدرت فائقهٔ خود را بر کشور اخیر بگستراند، تصرف لهستان و ادعای خود نسبت به بسارابی و بوکووینارا[۳۴] را تحکیم بخشد.

پس از جنگ، استالین در مذاکره با بریتانیا و ایالات متحده، بصراحت اصرار می‌ورزید که شوروی حق دارد سرزمینهای خاصی را تصرف کند، پایگاههایی در داردانل

و سرزمینی استعماری در شمال آفریقا داشته‌باشد، و باید حق آن کشور نسبت به حفظ منطقهٔ نفوذ در کشورهای همسایه نیز مورد احترام قرار گیرد. در این مذاکرات مسئلهٔ لهستان و حکومت آن از مشکلات اساسی به‌حساب می‌آمد. استالین اگرچه حاضر بود قدرت فائقهٔ بریتانیا در یونان و ایالات متحده در ایتالیا را بپذیرد، ولی به هیچ‌وجه حاضر نبود یک اینچ از خواستهٔ خود در مورد لهستان عقب‌نشینی کند. شوروی طی قرن حاضر سه‌بار از طریق لهستان مورد حمله قرار گرفته‌بود. چون شوروی قدرت بزرگی به‌حساب می‌آمد، استالین تصور می‌کرد که باید حق داشته‌باشد شرایط لازم برای امنیت خود را تعیین کنند. با استناد به همین منطق بود که وی به بریتانیا حق می‌داد تا جهت بازپس‌گیری امپراتوری خود از ژاپن اقدام کند. (جالب آن است که ایالات متحده پیش از شوروی مارکسیست در این مورد حساسیت ایدئولوژیک نشان داد.) استالین حتی برای تفوق قدرتهای بزرگ دریایی در اقیانوس اطلس، دریای مدیترانه و اقیانوس آرام نیز احترام قائل بود. او حتی حضور آمریکایی‌ها را در چین را پذیرفت و از مائو می‌خواست با حکومت کومین‌تانگ کنار بیاید. وی به هیچ‌وجه نسبت به موقعیت برتر ایالات متحده در آمریکای لاتین اعتراض نداشت. تنها خواستهٔ استالین، که از مسائل امنیتی شوروی نشئت می‌گرفت، این بود که نفوذ فائقهٔ شوروی در همهٔ مناطق هم‌مرز با شوروی شناخته شود. اگر چه وی حاضر به مصالحه در مورد بعضی از مناطق، از جمله یوگسلاوی و مجارستان بود، ولی به هیچ‌وجه نسبت به لهستان گذشت نشان نمی‌داد.[۳۵]

در مورد شوروی، به‌نظر می‌رسد که مسئلهٔ امنیت از ارجحیت خاصی برخوردار بوده‌است. اگر تنها به گفته‌ها اکتفا شود، ظاهراً اصرار استالین بر کنترل آن کشور نسبت به مناطق هم‌مرز ریشه‌ای امنیتی داشته‌است. او هیچ‌گاه از خواستهٔ خود دست برنداشت. وی همیشه تقاضای خود را در قالب امنیت شوروی توجیه می‌کرد. به‌نظر وی همسایگی با کشورهای منزوی، متخاصم و ضعیف، که در مجاورت قدرتهای توسعه‌طلبی چون آلمان و ایتالیا قرار داشتند، امنیت شوروی را تهدید می‌کرد. در گذشته، سیاست قدرت کشورهای توسعه‌طلب مزبور، از طریق اعمال فشار بر کشورهای ضعیف‌تر، امنیت شوروی را تهدید می‌کرد. تجربهٔ پس از جنگ جهانی اول نشان داده‌بود که خلع سلاح آلمان راه حل مناسبی نیست. ارجحیت مسئلهٔ امنیت کشوری نیز اجازه نمی‌داد که طرح خلع سلاح عمومی توفیقی به‌دست آورد. درگیرودار این حوادث بود که کشور ضعیفی چون لهستان، بدون آنکه به‌دوستی با شوروی بیندیشد، سعی داشت برای حفظ امنیت خود به‌ترتیب با فرانسه و آلمان و بالاخره با بریتانیا و فرانسه متحد شود. بالاخره هم لهستان

دروازه‌ای شد که از طریق آن شوروی مورد حمله قرار گرفت.

بنابراین، به‌نظر استالین عدم اطمینانی که از استقلال این کشورهای همسایه ناشی می‌شد، و بویژه این امکان که ممکن است یک‌بار دیگر آلمان قدرت بگیرد، ایجاب می‌کرد که شوروی برای تضمین امنیت خود بر کشورهای هم‌مرزش کنترل داشته باشد. البته، استالین نمی‌توانست از تهدیدی که انحصار سلاح اتمی ایالات متحده برای شوروی ایجاد می‌کرد، سخن بگوید. اگر شوروی قادر نمی‌شد که منطقهٔ مرزی بیطرفی ایجاد کند و یا متحدانی‌برای خود دست‌وپا کند، در آن صورت مناطق عمدهٔ صنعتی شوروی در معرض حملات پایگاههای حاشیه‌ای ایالات متحده قرار می‌گرفت. اما به دلایلی امکان نداشت چنین مسائلی را در مذاکرات مطرح کرد. برای هر توافقی در آن موقعیت، بیش از هر چیز وحدت و همکاری متفقین لازم بود . شوروی بخوبی می‌دانست پیدایش سلاح جدید توسط قدرتی جدید (ایالات متحده) بالقوه امنیت شوروی را تهدید می‌کند، اما برای مقابله با این خطر بالقوه وسیلهٔ مناسبی در اختیار نداشت که به چاره امر بپردازد: نه سلاح اتمی موجود بود، نه هواپیماهای دورپرواز و نه پایگاهی که با خطر مزبور مقابله کند. ایالات متحده و بریتانیا نیز قصد داشتند از برخورد و مناقشه بین متفقین جلوگیری کنند. به‌همین لحاظ آنان خلوص خود را نشان داده، به شوروی اجازه دادند که سیطرهٔ نفوذ خود بر کشورهای همسایه را گسترش دهد. با نفی مقابله و برخورد بین طرفین، شوروی امکان یافت که به طور یکجانبه، کنترل امپریالیستی خود بر کشورهای همسایه را بگستراند. در همین‌حال، شوروی در فکر تولید سلاحی بود که بتواند به‌طور مستقیم ایالات متحده را نشانه رود.

تا اینجا، نشان داده شده که اقدامات شوروی با فرضیهٔ قدرت ــ امنیت منطبق است. شوروی‌ها چون به‌طور مستقیم درگیر مسئلهٔ امنیتی بودند، امپریالیست شده بودند. در اینجا، اجازه دهید به بحث دربارهٔ دیگر کشورهای مشتاق برای دستیابی به قدرت امپریالیستی ــ یعنی آلمان، ایتالیا و ژاپن ــ بپردازیم. اقدامات امپریالیستی و توسعه‌طلبانهٔ ژاپن و آلمان در فصلهای دیگر و با توضیح متفاوت مورد بررسی قرار خواهد گرفت. البته، در اینجا نیز می‌توان مختصری دربارهٔ هدفهای امپریالیستی آنان صحبت کرد، از جمله آنکه هر دو کشور می‌خواستند به سطحی از خودکفایی و خودمختاری اقتصادی دست یابند تا از آن طریق دخالت و وابستگی خارجی را محدود کنند. هر دو کشور از قدرتهای صنعتی بزرگ زمان محسوب می‌شدند که بسختی از رکود اقتصادی اوایل دهۀ ۱۹۳۰ خسارت و لطمه دیده بودند. هر دو کشور از سقوط تجارت جهانی

بشدت متحمل خسارت شده‌بودند. به‌علاوه، ژاپن از قطع امکانات مهاجرتی لطمات مضاعفی خورده بود. جمعیت زیاد و فشار ناشی از آن بر منابع، از جمله مشکلات عمدهٔ دو کشور بود و به‌نظر می‌آمد که فتوحات، منابع لازم برای چارهٔ مشکل را در اختیار آنان قرار دهد. بنابراین، از لحاظ ظاهری اقدامات توسعه‌طلبانهٔ آنان شکل امپریالیسم اقتصادی داشت. اما بُعد امنیتی هم به ظاهر اقتصادی اضافه می‌شد. کشوری مستقل محسوب می‌شد که با اقتصادی خودکفا هم توان مقابله با تغییرات نامطلوب اقتصاد بازار جهانی را داشته‌باشد و هم قادر باشد با نیروی نظامی برتر و یا همسان با همسایگان دستاوردهای اقتصادی خود را حفظ کند. آلمان با عنایت به نتایج ناشی از محاصرهٔ دریایی جنگ جهانی اول، اثرات مخرب ناشی از سقوط اقتصاد بازار بر دستاوردهای اوایل ۱۹۲۹، تحقیر و تعهد مالی ناشی از پرداخت غرامت و نیز دخالت تحمیلی فرانسه در امور آن کشور به اقتصاد خودکفا و غیروابسته روی آورده بود.

زمانی‌که معلوم شد دستیابی به این هدف هزینهٔ هنگفتی دربر خواهد داشت و از لحاظ عملی غیر ممکن خواهد بود، آلمان به سیاست فتوحات نظامی و تصرف منابع روی آورد. به‌همین‌سان، موقعی که ژاپن دریافت فتح چین نمی‌تواند پاسخگوی رفع مشکلات اقتصادیش باشد، مجبور شد خود را آماده قبـــول نتایج ناشی از سیاستهای «آبهای آبی» کند. احتمالاً گسترش نفوذ به سوی آسیای جنوب شرقی اقیانوس آرام مورد مخالفت ایالات متحده قرار می‌گرفت. این مخالفت ناگزیر به شکل جنگ دریایی درمی‌آمد. کمبود منابع نفتی لازم برای چنین جنگی ژاپن را آسیب‌پذیر می‌ساخت. به هنگام حملهٔ ژاپن به هندوچین، این ضعف با تحمیل تحریم اقتصادی بریتانیا و ایالات متحده علیه ژاپن آشکار شد. تسلیم در مقابل تهدید تحریم اقتصادی یا بازگشت، به معنای آن بود که ژاپن با ترک سیاست امپریالیستی خود باید برای همیشه به ایجاد اقتصادی خودکفا قناعت کند ــ با عنایت به این مقتضیات بود که ژاپن به پرل‌هاربر حمله کرد.

بررسی دو مورد فوق، که بعدها به‌طور مفصل مورد بحث قرار خواهند گرفت، ارجحیت امنیت در سیاستهای امپریالیستی را تأیید نمی‌کنند. در هر دو مورد، سیاست خودکفایی و استقلال اقتصادی و ناسیونالیسم تهاجمی از عناصر غالب بوده‌اند. البته، می‌توان به‌نحوی اندیشهٔ امنیت را به استقلال اقتصادی نیز تعمیم داد. با این استناد، امنیت کشور تنها به دفاع علیه تجاوز و حفظ تمامیت ارضی محدود نمی‌شود، بلکه نیازمند ایجاد شرایط مناسب برای دستیابی به این هدف نیز هست. توان دفاع را باید از

طریق ایجاد ساختار اقتصادی مستقل سامان بخشید. به‌هرحال، این زمینه باید فراهم شود. اما تعمیم تفکر امنیتی به ابعاد اقتصادی و ایدئولوژیک موضوع را پیچیده و فرضیهٔ قدرت ــ امنیت را تضعیف می‌کند. در واقع، تسلسلی ایجاد می‌شود که در آن شرایط اقتصادی از لوازم امنیت، و امنیت از لوازم منافع اقتصادی محسوب می‌شود. در اینجا دو عامل اقتصـــاد و امنیت به‌وجهی با هم تلفیق می‌شوند که معلوم نیست کدامیک از عناصر بر اقدام سیاسی امپریالیسم نقش تعیین‌کننده دارد.

با این وجود، در مورد ژاپن، شرایط اولیهٔ ایجاد امنیت آن بود که به سلطهٔ همهٔ قدرتهای دریایی عمده در اقیانوس آرام و تسلط هر قدرت دیگر بر آسیا پایان دهد. در شرایط حاکم بر اواخر دههٔ ۱۹۳۰، مصداق مورد اول ایالات متحده و مصداق مورد دوم شوروی بود. درگیرشدن شوروی در مسائل سیاسی اروپا، و دیگر مشکلات فوری‌تر، از جمله مشکلات مربوط به ذخایر نفتی و حضور ایالات متحده در اقیانوس آرام، توجه ژاپن را به «آبهای آبی» معطوف کرده بود. بنابراین، ملاحظات امنیتی در مورد ژاپن نیز اهمیت داشت، اما همان‌طور که بعدها مشاهده خواهیم کرد، معلوم نیست که اهمیت مزبور بنیادی است، و یا اینکه از موقعیت موجود و یا از هدفهای سیاسی مربوطه ناشی می‌شود.

مشکل فوری آلمان این بود که از منزوی‌شدن و یا درگیری در دو جبههٔ جنگ خود را برحذر دارد. اما چنانکه بعدها توضیح خواهیم داد، نهایتاً به‌نظر هیتلر مسئله امنیتی ایجاب می کــرد که توان نظامی آلمان به‌حدی افزایش یابد که توانایی مقابله با کلیهٔ منابع دیگر کشورهای اروپایی را داشته باشد. از این سیاست چنین مستفاد می شد که باید اقتصاد آلمان از مداخلهٔ خارجی در امان باشد؛ و از طریق فتوحات، منابع لازم برای نگاهداری نیروهای نظامی و تأمین نیازهای جمعیتی انبوه فراهم آید. اگر سیاست توسعه‌طلبانهٔ مزبور موفق می‌شد، حتی در صورت ائتلاف قدرتهای قاره‌ای، چون فرانسه و شوروی، و قدرتهای دریایی، چون بریتانیا و ایالات متحده، می‌توانست، همراه با امنیت، برای آلمان اقتصادی پویا به ارمغان آورد. در اینجا نیز اگر چنین امنیت امپریالیستی که با اقتصاد، ارتش و سیاست پیوند خورده بود، قابل حصول بود، راه‌حلی دائمی برای مسئله ایجاد می‌کرد. اما این امر از توان دیپلماسی خارج بود. همانند مورد ژاپن، اختلاط این عناصر با یکدیگر موجب شده تا فرضیهٔ قدرت ــ امنیت در توضیح آن بیش‌از حد ساده‌اندیشانه به‌نظر آید. البته، واقع امر این است که می‌توان به‌طریقی ارجحیت ملاحظات امنیتی در امپریالیسم آلمان را آشکار ساخت.

ایتالیا در این موقعیت، به لحاظ فقدان منابع مادی و مشکلات جغرافیایی از همه کشورهای درگیر در مناقشه آسیب‌پذیرتر بود. از آنجا که ایتالیا در معرض تهدیدات زمینی و دریایی قرار داشت، بر خلاف دیگر کشورهای شیفتهٔ تأسیس امپراتوری، آن کشور مجبور به توسعه هرچه بیشتر هردو نیروی دریایی و زمینی خود بود. سابقهٔ تاریخی حاکی از آن بود که ایتالیا هم از سوی آلپ و هم از سوی مدیترانه مورد حمله قرار گرفته بود. راه‌حل دیپلماتیک ــ اتحاد با آلمان ــ که برای این مشکل طرح شده بود، ایتالیا را در پرتو مرحمت آلمان قرار داد، ولی آن کشور مجبور بود برای دستیابی به هدفهای امپریالیستی خود متعرض قدرتهای امپریالیستی دیگری چون فرانسه و بریتانیا شود. فقر منابع انسانی و مادی، بویژه نفت، این کشور را به آلمان وابسته کرده بود. به لحاظ طبیعت ایدئولوژیک و ویژگی خاص ایتالیا، تحت رهبری موسولینی، و سیطرهٔ نظام فاشیستی، توضیح تمایلات امپریالیستی آن کشور آسان نیست، عوامل اقتصادی نیز در این سیاست نقش داشته است. پس از آنکه ایالات متحده مهاجرت ایتالیایی‌ها را سد کرد، ایتالیا برای رفع مشکل شبه جزیرهٔ فقر زدهٔ مزوگیورنوی[۳۶] در جستجوی چاره بود.

به رغم واقعیات فوق، آرزهای امپریالیستی ایتالیا به‌طور مستقیم با مسئلهٔ امنیت پیوند داشت. مدیترانه با قدرت فائقهٔ دریایی خود، می‌بایست مشکلات ایتالیا را حل می‌کرد. با قبول اینکه سیاست اتحاد با آلمان ضرورتاً مرزهای شمالی آن کشور را امن می‌نمود، تنها خطر عمده‌ای که امنیت ایتالیا را تهدید می‌کرد از سلطهٔ دریایی فرانسه و بریتانیا ناشی می‌شد. حمایت از فرانکو، در طی جنگ داخلی اسپانیا، عمدتاً به منظور تعدیل برتری این دو قدرت انجام می‌شد. اما فرمانروایی بر مدیترانه مستلزم کنترل سواحل آن دریا، بویژه در مناطقی که پایگاههای عمدهٔ دریایی وجود داشت، بود. مشی سیاسی ایتالیا در شمال آفریقا و بالکان تنها به منظور کسب این کنترل بود.

از همهٔ مباحث فوق چنین بر می‌آید که همراه با ترسهای امنیتی، که قطعاً در توضیح آرزوهای امپریالیستی این کشورها نقش داشته است، عوامل دیگر نیز آشکارا مؤثر بوده‌اند. اما دربارهٔ اینکه سیاست مزبور وسیله بوده یا هدف جای بحث باقی است. اینکه سیمای امنیت انگیزهٔ غالب این سیاست بوده، مبتنی بر دلایلی است که بازیگران اصلی صحنه خود باید ارائه دهند. مورد آلمان را هم با عنایت به فرضیهٔ قدرت ــ امنیت و اثرات امپریالیستی آن، و هم به لحاظ مسائل توضیحی شرح و بسط خواهیم داد. به‌هرحال، از آنچه تا به‌حال گفته شده‌است، چنین بر نمی‌آید که چمبرلین، دالادیه،

استالین، موسولینی، ماتسوتکایا روزولت به لحاظ دینامیسم رقابت امنیتی مجبور شده‌اند خواهان سیاست امپریالیستی یا دفاع از موجودیت امپریالیستی خود باشند. اگر اقدام آنان مبتنی‌بر منطقی باشد، آن منطق آگاهانه بوده‌است. البته، احتمالاً اقدامات آنان یک سری نتایج ناخواسته را هم به همراه داشته است. ولی به هیچ‌وجه این نتایج مستقل از استدلال آنان نبوده است. حداقل با استناد به این برههٔ تاریخی نمی‌توان فرضیهٔ قدرت ــ امنیت را تأکید کرد. اثرات ناشی از این بحث بعدها مورد ملاحظه قرار خواهد گرفت. البته، در اینجا می‌توان گفت پیوند بین امپریالیسم و امنیت مفروض در فرضیهٔ قدرت ــ امنیت در استدلال و اقدامات سیاستگذاران دوران قبل از سلاح اتمی وجود داشته است. اما امنیت به نحوی تفسیر می‌شد که بتواند شرایط مفقود در محیط بین‌المللی را ایجاد کند. چنین شرایطی شامل ایجاد توان خشونت از طریق اخذ راههای مقتضی، مانند موارد زیر، انجام می‌شد: به‌دست آوردن پایگاه اقتصادی، اقدام به ایجاد اتحادیه و یا اعمال دیپلماسی (به منظور حذف یا بازداشتن رقیبان و یا حریفان بالقوه)، کنترل پایگاههای مهم استراتژیک، باتوجه به تکنولوژی موجود نظامی، دخالت در امور داخلی کشورها برای بیطرف کردن، و یا طرفدار نمودن آنان، تصرف قلمرو ارضی و یا حفظ داشته‌های موجود.

استثنائاً در این مورد بین کشورهای متمایل به حفظ نظام سیاسی موجود و آنهایی که مایل به تغییر آن هستند، تفاوت چندانی وجود ندارد. تنها توجیهی که آنان نسبت به سیاستگزاری و اقدامات خود ارائه می‌دهند با هم متفاوت هستند.

به‌طور کلی، گرچه قدرت‌طلبی در جهان و امپریالیسم منتسب به آن از انگیزه‌های مختلفی ناشی می‌شود، ولی به‌نظر می‌رسد که مستقیماً به ترسهای امنیتی ملت ــ کشور و رقابتی که از آن حاصل می‌شود، ربط داشته باشد. در بحران اواخر دههٔ ۱۹۳۰ ظاهراً چنین ترتیبی بر اوضاع حاکم بود. خلاصه، دیپلماسی و تلاش برای حل مسالمت‌آمیز، و نیز تهدید متقابل جهت پایان بخشیدن به رقابتها به نفع آخرین حربه، یعنی جنگ، کنار گذاشته شد. بنابراین، جنگ جهانی دوم جنگی است که بین آن دسته از قدرتهای امپریالیستی درگرفت که قدرت امپریالیسم آنها مستقیماً از تأمین امنیت برای کشورها ناشی می‌شد.

البته، جنگ جهانی دوم نتوانست معمای امنیت را برای همیشه حل کند. در واقع، فروپاشی سریع اتحادیهٔ متفقین پیروز و تقسیم آن به اتحادیه‌های متضاد، فرضیهٔ قدرت ــ امنیت را تأیید کرد. دشمنان سابق، دوست ، دوستان سابق دشمن شدند.

مسابقهٔ تسلیحاتی جدیدی ایجاد شد. بارزترین تغییر، از ورود یک قدرت جدید، یعنی ایالات متحده، به عرصهٔ بین‌المللی ناشی می‌شد. این قدرت انحصار مخربترین سلاح را در دست داشت. سئوال این است که آیا اقدامات و سیاستگزاری های ایالات متحده از ترس امنیتی سرچشمه می‌گرفت؟ در صورتی که جواب مثبت باشد، سئوال بعدی این است که آیا این ترس موجب سیاست امپریالیستی آن کشور در جهان شد؟ اگر فرضیهٔ قدرت ــ امنیت اصالتاً جنبهٔ توضیحی داشته باشد، بنابراین، باید بتواند رقابت امنیتی هر دو برههٔ تسلیحات اتمی و سلاحهای متعارف را توضیح دهد.

ایالات متحده، مدتها پیش از آنکه در پرل‌هاربر مورد حملهٔ ژاپن قرار گیرد، نگران امنیت دریایی خود بود. ضرورت ایجاب می‌کرد که ایالات متحده با همکاری دیگران و یا به‌تنهایی در دو اقیانوس از قدرت فائقهٔ دریایی برخوردار باشد. جلوگیری از اعطای پایگاه زمینی به قدرتهای بزرگ در قارهٔ آمریکا و فقدان تکنولوژی دریایی به ایالات متحده امنیت می‌بخشید. با این حال، آسیب‌پذیری کشتی‌های آن کشور در مقابل حملهٔ هوایی و ضرورت ایجاد پایگاه در خط اول جبهه، به‌نحوی که بتواند کشتی‌های جنگی را حفاظت کند، آمریکایی‌ها را به نقاطی خارج از نیمکرهٔ غربی علاقه‌مند کرد. افول ژاپن موجب برتری و سلطه ایالات متحده بر اقیانوس آرام شد؛ پایگاههای عمدهٔ ژاپنی، از جمله اکیناوا[۳۷]، به تصرف ایالات متحده درآمد. با تشبث به بهانهٔ ساده قیمومیت، تعدادی از جزایر استراتژیک اقیانوس آرام تحت سیطره ایالات متحده درآمدند. ژاپن اشغال شد، و ایالات متحده توانست به‌تنهایی و بدون یاری متحدین سابق اقتدار خود را در آن کشور حفظ کند.

اما این گسترش اقتدار بر امنیتی متکی بود که بتواند مانع هرگونه تهاجم به خاک آن کشور شود و یا آن را دفع کند. جان کلام، هواپیماهای دورپرواز در این دیدگاه سنتی نقش مهمی داشتند. بهره‌برداری از پایگاههای برون مرزی نیروی هوایی، آمریکا را هم قادر به نابود کردن کشتی‌ها، زیردریایی‌ها و فرودگاهها می‌کرد، و هم امکان حمل سلاحهای اتمی را فراهم می‌نمود. بر خلاف ماهیت کاملاً انقلابی این سلاح، کارایی آن به بمب‌افکنهای غول‌پیکر دورپرواز ــ یعنی همان سیستم پرتاب بمب‌های متعارف ــ بستگی داشت. در نتیجه، همان عوامل مربوط به مکان و توانایی‌های نسبی دشمنان بالقوه، در این زمینه نیز شرایط امنیت آمریکا را تعیین می‌کردند. در این صورت آمریکا برای تأمین امنیت خود به پایگاههای خط اول نیاز داشت تا بتواند از کارایی سلاح جدیدش، که به نیروی هوایی استراتژیک دور پرواز متکی بود، در راه دستیابی به هدفهای دوردست بهره

گیرد. در مورد ایالات متحده، امنیت در توان دستیابی به همهٔ نقاط دنیا خلاصه می‌شد. در مورد اقیانوس آرام این هدف از طریق مالکیت پایگاههای جزیره‌ای و ناو هواپیمابر برتر به‌دست آمد. در مورد اقیانوس اطلس اوضاع به کلی تفاوت می‌کرد. در این اقیانوس ایالات متحده با گروهی از کشورهای مستقل مواجه شد، که هر کدام تصور خاصی نسبت به امنیت خود داشتند. قبل از آنکه ایالات متحده بتواند توان نظامی خود را به این منطقه بکشاند، باید زمینهٔ کار را فراهم می‌کرد. در کوتاه‌مدت، چون ایالات متحده انحصار قدرت اتمی و هواپیماهای دورپرواز را در اختیار خود داشت، هیچ خطری از سوی قدرتهای خارجی امنیت آن کشور را تهدید نمی‌کرد. اما به هیچ‌وجه نمی‌شد اطمینان داشت که این انحصار تا ابد باقی بماند. طولی نمی‌کشید که احتمالاً شوروی، بریتانیا و فرانسه با تهیهٔ برنامه‌های اتمی خود برتری ایالات متحده را از میان می‌بردند. اگر شوروی می‌توانست اقتدار خود را از لحاظ ارضی گسترش دهد، در آن صورت ایالات متحده با دشمنی روبه‌رو می‌شد که امکان حمله به آن وجود نداشت، ولی احتمال داشت از سوی آن مورد حمله قرار گیرد. ارتباط مکانی، و بویژه تکنولوژی جنگ هوایی، در این استدلال نقش قالب را داشت.

راه حل مشکل این بود که معامله‌ای انجام گیرد. از یک‌سو برای حمله به شوروی بین کشورهای اروپای غربی امنیت دسته‌جمعیی شکل گیرد که تحت محافظت چتر اتمی ایالات متحده باشد. از سوی دیگر، برای حفاظت ایالات متحده پایگاههایی نزدیک به منطقهٔ عملیاتی در اختیار این کشور قرار گیرد. ناتو پیش از هر چیز به منظور تأمین امنیت ایالات متحده و کشورهای اروپای غربی ایجاد شد. اما کل این امنیت در گرو وضعیتی بود که آنها، بدون آنکه با حملهٔ تلافی‌جویانهٔ عمده‌ای مواجه شوند، بتوانند به شوروی حمله کنند. این امر تنها بستگی به آن داشت که ایالات متحده برتری در تسلیحات اتمی را برای خود حفظ کند.

سیاست نگاهداری پایگاههای زنجیره‌ای نزدیک به منطقهٔ عملیاتی، که همهٔ دنیا را در معرض حملهٔ اتمی غیر قابل تلافی ایالات متحده قرار می‌داد، یادآور سیاست امپریالیستی بریتانیا در قرن نوزدهم است. امنیت در این دیدگاه در فضا و محدودیتهای ناشی از تکنولوژی نظامی خلاصه می‌شد. ایجاد قدرت دریایی موجب پیدایش سیاست پایگاههای زنجیره‌ای دریایی بریتانیا شد - تا بدان‌وسیله هم منافع اقتصادی ـ تجاری بریتانیا تأمین شود و هم امنیت برای سرزمین اصلی فراهم گردد. ظهور نیروی هوایی دوران شناورهای دریایی را به پایان خود نزدیک ساخت، اما خود نیازمند شبکه‌ای از

پایگاههای مخصوص بود. بدین لحاظ هدف سیاست انسداد[۳۸] اولیه آن بود که ضمن اتحاد با کشورهای اروپایی بتواند با حفظ پایگاهها به‌طور یک‌جانبه حفاظ مشابهی در اقیانوس آرام ایجاد کند.

البته، عامل رقابت در این مورد نیز نقش خاص خود را ایفا می‌کرد. یکسان خواندن امنیت بریتانیا و فرانسه با ایالات متحده، ماهیت موقتی چتر اتمی (منحصر به آمریکا) را مخفی می‌کرد. دولتهای فرانسه و بریتانیا با آگاهی از این ماهیت و به‌رغم تمایل آمریکا، برنامهٔ اتمی خاص خود را با احتیاط دنبال می‌کردند. خطری که در بلندمدت امنیت آنها را تهدید می‌کرد این بود که شوروی می‌توانست به قدرتی معادل ایالات متحده دست یابد. آنها می‌توانستند در مورد محدود کردن توسعه‌طلبی شوروی در غرب خاک خود و نیز دفاع از پایگاههای عملیاتی، که برای امنیت دسته‌جمعی آنها ضروری بود، با ایالات متحده به توافق برسند. اما این شرایط غیر قابل تغییر نبودند. به‌علاوه، برای کشورهای اروپایی اقیانوس آرام و شرق دور منطقهٔ امنیتی به‌حساب نمی‌آمدند. آنان چون منافع محدودی در این منطقه داشتند، لذا منطقهٔ مزبور را با امنیت خود مرتبط نمی‌دانستند. به این لحاظ متحدین نسبت به مسائل غیر اروپایی با یکدیگر اختلاف‌نظر داشتند.

شوروی، به محض آنکه معلوم شد ایالات متحده و بریتانیا با درخواستهای آن کشور مبنی‌بر ایجاد مناطق نفوذ در مرزهای خود موافقت نخواهند کرد، خط‌مشی یک‌جانبه‌ای جهت کنترل گسترده بر فنلاند، بالتیک، لهستان و کشورهای اروپای شرقی و جنوبی اتخاذ کرد. برای امنیت شوروی قلمرو یا سرزمین از اهمیت خاصی برخوردار بود. هر آینه شوروی می‌توانست با به قدرت‌رساندن رژیمهای وابسته در کشورهای مستقر در مرز غربی به این هدف نایل آید، و اقدام مزبور را تحت عنوان نیازهای امنیتی کشور توجیه کند. در این برهه از زمان ایالات متحده از برتری نظامی برخوردار بود. هنگامی‌که معلوم شد ایالات متحده، ضمن عدم موافقت با خواسته‌های شوروی، قصد دارد جهت حملهٔ احتمالی به شوروی پایگاههایی در خارج ایجاد کند، برای شوروی لازم بود میان پایگاههای بمب‌افکنهای آمریکایی و آن قسمت از خاک شوروی که در برد عملیاتی آنها قرار می‌گرفتند هر چه بیشتر فاصله ایجاد کند.

تا ۱۹۵۴ در خاک تقسیم‌شدهٔ آلمان دو اتحادیه در مقابل هم قرار گرفت. جنگ کره که اولین جنگ بین قدرتهای عمده پس از جنگ دوم بود، محدودیتهای سلاح اتمی را ظاهر ساخت. همچنین این جنگ ایالات متحده را از آمادگی

شوروی در بهره‌برداری از هرگونه بی‌ثباتی سیاسی آگاه ساخت. بسختی امکان داشت به نام امنیت ملی به جنگی هسته‌ای یا زمینی علیه شوروی یا چین دست زد. با این وجود، راه بدیل ــ قبول موفقیتهای دنیای کمونیسم در مداخله و ایجاد رژیمهای وابسته ــ نیز رویهٔ خطرناکی به‌وجود می‌آورد. ایالات متحده نمی‌توانست با یکسان خواندن منافع امنیتی خود با جهان سوم، چتر اتمی مشابهی برای این منطقه ایجاد کند. به‌رغم این واقعیت، محدودیتهای تکنولوژیک هوایی، تجاوزات شوروی به جهان سوم می‌توانست در پایگاههای زنجیره‌ای فرسایش ایجاد کرده، از آن طریق در امنیت ملی ایالات متحده مشکلاتی ایجاد کند.

در نتیجه، ایالات متحده خود را ناچار می‌دید تا برای مداخلهٔ مستقیم و یا غیر مستقیم در سطح جهانی آمادگی داشته باشد. هرگوشه از منطقهٔ غیر کمونیست جهان ممکن بود مورد تعرض شوروی قرار گیرد. با عنایت به این واقعیت، سیاست جهانی انسداد نهایتاً براساس مسائل امنیتی طرح شده بود و هدفش محدود کردن قدرت کنترل شوروی بر دیگر قلمروها و حمایت از حضور آمریکا در سراسر دنیا بود. اما چون موفقیت چنین راه‌حلی به حفظ وضع موجود و حمایت از رژیمهای متحد و یا دوست بستگی داشت، معلوم نبود که در نهایت این راه به کجا ختم می‌شود؟ برخلاف اروپا که حکومتهای باثبات آن نسبت به رعایت تعهدات خود آمادگی داشتند، در هیچ نقطهٔ دیگر دنیا این عنصر ثبات وجود نداشت.

سعی و کوشش دالاس در ایجاد اتحادیه‌های مشابه ناتو در آسیای جنوب شرقی و دیگر نقاط جهان تنها از لحاظ صوری موفقیت آمیز بود. واقع امر این بود که اتحادیه‌های مزبور تنها بر چهرهٔ ناتوان حکومتهای امضاکنندهٔ قرارداد در حفظ قدرت نقاب می‌زدند.[۳۹] بی‌ثباتی این کشورها، ایالات متحده را متعهد می‌ساخت تا به منظور حفظ موقعیت خود، همیشه رژیمهای دوست را دائماً در قدرت نگاه دارد. این سیاست که به مداخلهٔ ایالات متحده در امور داخلی کشورها منجر می‌شد، به‌جای محصور کردن کمونیستها، سبب تحریک دیگران به گرویدن به آنها می‌گردید. چون مخالفان داخلی در این کشورها خود را به‌نحوی در تعارض با آمریکا می‌دیدند، بنابراین اصولاً طرفدار کمونیسم می‌شدند. البته، رژیمهای حاکم نیز علاقه‌مند بودند با استفاده از این نام زمینه‌ای برای حمایت ایالات متحده از خود فراهم آورند. از آنجا که به نارضایتی‌های سیاسی اجازهٔ بروز و تشکل قانونی داده نمی‌شد، لذا به محض بروز نارضایتی زمینه برای مداخلهٔ ایالات متحده فراهم می‌شد. طبیعی است که این اقدام به شوروی نیز فرصت

می‌داد تا به اقدام مشابهی دست زند.

از آنجا که هدف سیاست انسداد ایالات متحده این بود که تحولات به گسترش کمونیسم نینجامد، لذا از بروز هرگونه تغییر جلوگیری می‌کرد. گرچه اعمال چنین کنترلی در سیاست داخلی کشورها با رضایت حکومتها صورت می‌گرفت، ولی نوعی امپریالیسم به‌حساب می‌آمد. در این کشورها هیچ تغییری بدون تأیید ایالات متحده جنبهٔ قانونی پیدا نمی‌کرد. دخالت ایالات متحده در امور داخلی کشورها، به بهانهٔ امنیت، اقدامی برای کنترل اوضاع بی‌ثبات و خطرناک بود. بنابراین، در آن زمان امنیت تنها جنبهٔ دفاعی در مقابل شوروی نداشت، و به ایجاد چند پایگاه خارجی محدود نمی‌شد؛ در واقع، امنیت به معنای حفظ وضع موجود سیاسی در جهان‌به‌اصطلاح «آزاد» بود. سیاست انسداد، ایالات متحده را متعهد می‌کرد که به اقدامات متعددی در زمینه‌های اقتصادی، نظامی و سیاسی دست زند تا از بروز هر تغییر در منطقهٔ نفوذ خود جلوگیری کند.

چنین سیاستی تحت‌لوای مصالح ایدئولوژیک و امنیتی توجیه می‌شد. اما علت وجودی سیاست جهانی انسداد از خطر اشاعهٔ کمونیسم علیه ایالات متحده ناشی می‌شد. کمونیسم سعی داشت از هر ابزاری، از جمله تهاجم به کشورهای ضعیف، حمایت از نهضتهای آزادی‌بخش ملی و تشویق حزبهای کمونیست بومی به تصرف قلمرویی در داخل، جهت تثبیت سلطهٔ خود بر دنیا استفاده کند. چنین اقدام توسعه‌طلبانه‌ای اساس امنیت آمریکا را، که متکی بر فرماندهی هوایی استراتژیک و پایگاههای محاط بر شوروی بود، درهم می‌ریخت.

از لحاظ ظاهری به‌نظر می‌رسد فرضیهٔ قدرت ـ امنیت بتواند تحولات سیاست بین‌الملل پس از جنگ را توضیح دهد. سلاح جدید (اتمی) به قدرت هوایی متکی بود. کارایی نیروی هوایی خود به شرایط ژئوپولیتیک مساعد، یعنی شبکه‌ای از پایگاههای هوایی برای بمب‌افکنها در سراسر جهان، بستگی داشت. البته، این پایگاهها نیز در معرض خطر بودند. اما این خطر از ناتوانی حکومتها در اجرای تعهدات خود در قبال پایگاهها، و نه از جانب روسها، ناشی می‌شد. ضعف این حکومتها بالقوه امنیت ایالات متحده را تهدید می‌کرد. در این گیرودار، شوروی به هیچ‌وجه فرصت را از دست نمی‌داد؛ گویی این نوع قدرت طلبی، که به گسترش کنترل و اقتدار بر محیط آشفتهٔ بین‌المللی علاقه داشت، به‌طور مستقیم از رقابت امنیتی با شوروی، و از شرایطی که تسلیحات موجود بوجود آورده بودند، ناشی شده باشد. همانند دوران امپراتوری‌های رسمی، و زمان قدرت

دریاها، فضا و قلمرو اهمیت ویژه‌ای برای امنیت داشتند. بنابراین، به‌رغم برتری نظامیی که ایالات متحده در دوران پس از جنگ از آن برخوردار بود، شرایط ایجاب می‌کرد که با ورود به صحنهٔ جهانی به این برتری تحقق بخشد. اگرچه بعید نیست که ایالات متحده برای اقدام خود انگیزهٔ دیگری نیز داشته است، ولی برجسته‌ترین عامل محرکی که آن کشور را به درگیری و سلطه بر امور جهانی علاقه‌مند می‌کرد، همین عامل امنیت بوده‌است.

بنیان سیاست انسداد را مسابقهٔ تسلیحاتی تشکیل می‌داد. برنامه‌ریزان آمریکایی بخوبی می‌دانستند که آنها نمی‌توانند انحصار ابدی بمب اتمی را داشته باشند. همه می‌دانستند که به‌هرحال، دیر یازود شوروی نیز به این سلاح دست می‌یابد، اما تنها زمان دستیابی آن کشور به سلاح اتمی مورد اختلاف بود.[۴۰] در عین حال، لازم بود شرایطی به‌وجود آید که درصورت امکان، برتری همیشگی ایالات متحده حفظ شود. از آنجا که وسیلهٔ پرتاب اهمیت زیادی در کارایی سلاحهای اتمی دارد، حتی موفقیت ۱۹۴۹ شوروی در انفجار اتمی، بازهم نتوانست از قدرت آمریکا در ضربه زدن بدون تلافی علیه شوروی بکاهد. اختراع سلاح هسته‌ای حرارتی ــ بمب هیدروژنی ــ نیز در قدرت سلاح تغییری کیفی به‌وجود نمی‌آورد، بلکه میزان خسارت را بالا می‌برد. شوروی‌ها هم بزودی موفق شدند همانند ایالات متحده به این سلاح دست یابند.[۴۱]

همان‌طور که قبلاً متذکر شدیم، فرانسه و بریتانیا نیز تصمیم گرفتند بسرعت به ساخت سلاح اتمی متعلق به خود بپردازند. حکومت اتلی[۴۲] در ژانویهٔ ۱۹۴۷ و حکومت پلون[۴۳] در ۱۹۵۱ به این تصمیم رسیدند. به‌دنبال این تصمیمات، بریتانیا در ۱۹۵۲ و فرانسه در اوایل ۱۹۶۰ موفق به انجام آزمایشهای هسته‌ای شدند. اگرچه هر دو کشور با دارندهٔ انحصاری سلاح، یعنی ایالات متحده، هم پیمان شده‌بودند، و آن کشور قدرت برتر استفاده از این سلاح را داشت، ولی بریتانیا و فرانسه تصور می‌کردند که هرچند سلاح مزبور می‌تواند امنیت فوری آنان را تأمین کند، ولی نسبت به آیندهٔ آن اطمینانی نخواهد بود. در کنار بمب اتم، این کشورها اقدام به تأسیس اسکادرانی مناسب از بمب‌افکنهایی کردند که قدرت حمله به هدفهای دوردست را داشته باشد. بنابراین، سیاستی دو پایه اتخاذ شد: از یک‌سو آنان برای پیمان آتلانتیک و اتکای آن به برتری نظامی ایالات متحده ارزش قائل بودند؛ و از سوی دیگر برای تأمین خاطر سعی کردند نیروی اتمی مستقلی برای خود ایجاد کنند.

این خط‌مشی اتمی، اگر با تکنولوژی نظامی در حال افول پیشین توأم می‌شد،

برای پاسخگویی به نیازهای آینده تناسب داشت. در ۱۹۵۷ شوروی نشان داد که اسپوتنیگ[۴۴] به آن کشور قدرت حمله به خاک ایالات متحده را داده است. البته، بسختی می‌شود دربارهٔ اهمیت نقش موشکهای قاره‌پیمای بالیستیک بر امنیت غلو کرد. همان‌طور که قبلاً گفته شد، با اتکا به نیاز ایالات متحده به پایگاههای خارجی و توان همه‌جانبهٔ اتمی این کشور، نوعی سازگاری بین منافع اعضای اتحادیهٔ غربی ایجاد شده بود. هر دوی این عوامل یکباره از بین رفت. دلیلی نداشت که موشکهای «آی.سی.بی.ام»[۴۵] در پایگاههای آسیب‌پذیر ماورای بحار مستقر شوند. گرچه این موشکها خود در معرض حملهٔ موشکهای مشابه بودند، ولی ایالات متحده با دستیابی به «آی.سی.بی.ام» از مشکلات سیاسی ناشی از داشتن پایگاه در خارج رها شد. مشکل عمدهٔ «آی.سی.بی.ام»ها آن بود که چون فضای زیادی را اشغال نمی‌کردند، هدف بسیار کوچکی برای اقدامات پیشدستانهٔ دشمن به حساب می‌آمدند، بویژه آنکه امکان رهگیری موشکها در هوا بسیار اندک بود. به رغم این مشکلات، از امتیازات طرح مزبور آن بود که تولید انبوه آن بسهولت انجام می‌شد، و از لحاظ لجستیکی، در مقایسه با نیروی هوایی استراتژیک، به خدمه و وسایل چندانی نیاز نداشت. حقیقت این است که «آی.سی.بی.ام» در روش جنگ تغییری کیفی ایجاد کرده است. همچنین بشدت اهمیت نسبی مفهوم امنیت هوایی را نیز متحول ساخته است. ازاین‌پس، مسابقهٔ تسلیحاتی جدید مستلزم استقرار این سلاح در قلمرو خارج از کشور نبود. در دوران جدید باید بر مصونیت جایگاه پرتاب و افزایش دقت موشکها تأکید می‌شد.

«آی.سی.بی.ام» خود به تنهایی می‌توانست امنیت اتحادیهٔ غرب را تأمین کند. باتوجه به اینکه هم‌پیمان حافظ آنها ــ یعنی ایالات متحده ــ خود نسبت به حملات مستقیم شوروی آسیب‌پذیر شده و چتر اتمی حفاظتی آن نیز از بین رفته بود، بعید به‌نظر می‌آمد که ایالات متحده حاضر باشد به منظور حمایت از یکی از متحدین، خود را در معرض حملهٔ اتمی قرار دهد. به‌علاوه، نطفهٔ نیروی هوایی استراتژیک آنها که بنا بود در دهۀ ۱۹۶۰ به‌کار گرفته شود، با این اختراع زاید به‌نظر می‌آمد. حتی قبل از ظهور اسپوتنیک، دولت مک‌میلان با آگاهی از تحولات ناشی از اختراع موشکهای دورپرواز، تصمیم گرفته بود طرح موشکی بریتانیا را اجرا کند.[۴۶] اهمیت این سلاح جدید به‌حدی بود که به محض شکست طرح بلواستریک[۴۷]، در ۱۹۶۰، ایالات متحده خود را ناگزیر از تحویل موشک پولاریس[۴۸] به بریتانیا دید.[۴۹] موافقت‌نامهٔ ناسا[۵۰]، مورخ دسامبر ۱۹۶۲، عملاً سلاحی را در اختیار بریتانیا قرار داد، که به علت پرتاب آن از زیردریایی

تا حدی در مقابل حملهٔ متقابل مصون بود. گرچه از لحاظ صوری موشکهای مزبور جزئی از نیروهای ناتو بودند، ولی عملاً با کنترل مستقیمی که بریتانیا بر آنها اعمال می‌کرد، جزئی از سلاحهای بازدارنده مستقل اتمی آن کشور محسوب می‌شدند.[۵۱] این سلاح را بنا بود بر ناوگان کوچکی از زیردریایی‌های هسته‌ای سوار کنند. بین سالهای ۷۰–۱۹۶۶، ۴ فروند از این زیردریایی‌ها با حمایت مادی و تکنولوژیک ایالات متحده تولید شد. هر یک از این زیردریایی‌ها ۱۶ موشک پولاریس با برد ۲۵۰۰ مایل را حمل می‌کردند. بمب‌افکن (وی)[۵۲] به علت پرواز کم آن در ۱۹۶۴، از ۱۹۶۹ از رده خارج شد؛ ولی در عوض، از لحاظ ظاهری بریتانیا کمکهای فوق‌العاده‌ای از ایالات متحده دریافت می‌کرد. ایالات متحده آنچنان خود را نسبت به تضمین امنیت ملی بریتانیا متعهد ساخته بود که با پیمان ناتو سازگار نبود. با پیچیده‌تر شدن موشکهای بالیستیک و اختراع دفاع هوایی، کمکهای ایالات متحده به بریتانیا ادامه یافت، کلاهکهای متعدد خود هدفگیر[۵۳] آماده شد، و حکومتهای محافظه‌کار و کارگر هر یک پس از دیگری با استفاده از تکنولوژی ایالات متحده به نوسازی نیروی موشکی بریتانیا پرداختند.

با فرانسوی‌ها بخت تا این حد یار نبود. آنان از امکان همکاری صمیمانه که بین بریتانیا و ایالات متحده جریان داشت، محروم بودند. پس از آنکه آنها نتوانستند برای جرح و تعدیل پیمان و وفق آن با اوضاع تازه مذاکرات را تحدید کنند،[۵۴] با صرف وقت زیاد خود به ایجاد نیروی موشکی اختصاصی اقدام کردند. اگرچه در این خصوص، خط‌مشی فرانسه با بریتانیا تفاوت داشت، ولی هردو از یک دلیل مشابه ناشی می‌شدند. در این وضعیت، نسبت به حمایت ایالات متحده تردید وجود داشت. از این پس، ایالات متحده نمی‌توانست برای نجات یکی از متحدین در معرض تهدید خود، شوروی را تهدید به حمله کند. اگر بنا بود ایالات متحده تنها کشور دارای سلاح اتمی در پیمان باشد، در آن صورت احتمالاً سرزمین متحدین آن کشور یا به صحنهٔ جنگ اتمی تبدیل می‌شد و یا فدای مطامع دشمن می‌گردید. نتیجهٔ حاصل از استدلال فوق این بود که ناگزیر باید به سلاح اتمی دست یافت. اینکه باید سلاح را از یکی از متحدین گرفت، و یا با تحمل مشقت و کوشش بسیار آن را تولید کرد، در اصل قضیه تفاوت ایجاد نمی‌کرد. مهم این بود که این سلاح در اختیار کشور باشد.

از این پس، زیربنای مفهوم امنیت ملی را «بازدارندگی»[۵۵] تشکیل می‌داد. اساساً بازدارندگی مفهوم منفی است. بازداشتن، به مقابله در برابر حملهٔ مستقیم به قلمرو یک کشور اطلاق می‌شود. اگر کشوری پس از یک حملهٔ عمدهٔ اتمی بتواند حمله را تلافی کند:

قدرت تلافی احتمالاً می‌تواند به‌طور کافی از حملهٔ مستقیم دیگران جلوگیری کند. دو شرط برای بازدارندگی لازم است: اول، توان آسیب‌ناپذیرتر در حملهٔ متقابل و سریع؛ دوم، وجود هدفهای بالقوه آسیب‌پذیر در قلمرو کشور مهاجم. در تلافی ضرورت ندارد که میزان خسارتی که به کشور مهاجم وارد می‌آید، مطلق و تمام‌عیار[۵۶] باشد میزان خسارت باید بحدی باشد که برای مهاجم غیرقابل قبول باشد. نتیجه اینکه لازم نیست نیروی بازدارندگی خیلی گسترده باشد. این نیرو باید بحدی باشد که بتوان نسبت به کارایی آن اطمینان حاصل کرد. اگر نیرو در حدی باشد که بتوان آن را در یک حمله نابود کرد، طبیعی است که نیروی مزبور نمی‌تواند قدرت بازدارندگی معتبری داشته باشد. به‌همین‌سان، چنانچه دشمن نتواند هدفهای مهم خود را از حملهٔ متقابل حفظ کند، بازهم بازدارندگی نمی‌تواند مؤثر باشد. تأکید می‌شود که بازدارندگی اصولاً اقدامی دفاعی است. تنها زمانی این سلاح تهدیدآمیز می‌شود که خاک میهن در معرض حملهٔ اتمی قرار گیرد. چنین تهدیدی تنها جنبهٔ پاسخگویی به حملات را دارد. از آنجا که فقط چند کشور توان چنین تهدیدی را دارند، به‌نظر می‌رسد که دلیلی برای تهدید، یا جنگی با این درجه از خرابی وجود ندارد. امنیت هر کشور ایجاب می‌کند که فقط توان تلافی کشور حفظ شود. به‌همین دلیل، جنگ همگانی نیز اتفاق نخواهد افتاد. اگر هدف جنگ تأمین منافع ملی، ولی نتیجهٔ آن خودکشی ملی باشد، در این صورت دلیلی برای جنگ باقی نمی‌ماند. همـــان‌طور که دو جنگ گذشته نشان دادند، حتی اگر طرفین منازعه دارای سلاح اتمی باشند،* باز نمی‌توان به پیروزی دل بست.

در بحث فوق چند نکتهٔ غیر معقول وجود دارد: اولاً، چون خسارت وارد شدهٔ غیر قابل قبول را نمی‌توان بسهولت ارزیابی کرد، بنابراین، عاقلانه آن است که ناشی از یک حملهٔ اتمی را به حداعلی رساند. بدیهی است که عاقلانه به‌نظر نمی‌رسد که مثلاً شوروی مایل باشد در مقابل نابودی تمام خاک بریتانیا نابودی مراکز عمدهٔ صنعتی خود را بپذیرد. این اقدام چه هدفی می‌تواند داشته باشد؟ در مقابل، بریتانیا نیز با عنایت به این تهدید نمی‌تواند امنیت شوروی را تهدید کند. البته، باید قبول کنیم که عقل و منطق را نمی‌توان به‌طور مجرد تعیین کرد. تنها هنگامی بازدارندگی رعایت می‌شود که بتوان اطمینان حاصل کرد که سیاستمداران قواعد آن را رعایت می‌کنند. هیچ تضمینی وجود

* متأسفانه گاه نویسنده در ارائهٔ نظرات بی‌دقتی نشان می‌دهد. از جمله در مورد فوق وی به اشتباه متذکر شده است که طرفین متخاصم ضمن دو جنگ جهانی دارای سلاح اتمی بوده‌اند ــ م.

ندارد که سیاستمداران همیشه به این قواعد احترام بگذارند.

عامل متغیــردیگر، نوآوری تکنولوژیک است. فرض کنیم که کشوری بتواند از طریق توسعهٔ سیستم دفاعی مؤثری نظیر سیستم دفاع ضد موشکی بالیستیک، قلمرو خود را از حملهٔ موشکی مصون دارد،* در آن صورت کشوری که از این مصونیت برخوردار است، می‌تواند به‌آسانی دیگر قدرتهای اتمی را تهدید کند. این چیزی است که به آن کشور قدرت بازدارندگی تهاجمی می‌دهد. اما اگر دو یا چند کشور بتوانند به سلاح اتمی تهاجمی دست یابند، در آن صورت به نقطهٔ عطفی خواهیم رسید که سلاح اتمی کارایی خود را از دست می‌دهد. در چنین وضعی یا باید دیگربار به سلاح متعارف در جنگ متوسل شد، و یا سلاح جدیدی تولید کرد. در این حالت کشورهای مزبور با نوعی بحران و سردرگمی روبه‌رو خواهند بود که در آن، همانند گذشته، نمی‌توان نتایج منازعه و خشونت را ارزیابی کرد. همچنین در چنین اوضاعی اختلافات امنیتی و سیاسی بشدت با هم پیوند می‌خورند. از آنجا که هیچ کشوری نمی‌تواند احتمال برتری ناشی از نوآوری‌های تکنولوژیک دیگران را نادیده بگیرد، بنابراین عنصر رقابت در امور امنیتی موجب بروز سردرگمی و گیجی نامعلومی خواهد شد.

با ذکر نکتهٔ فوق، سیاستمداران احتمال تغییر در سیاست بین‌الملل و خطرهای ناشی از مسابقات تسلیحاتی منع نشده را بخوبی درک می‌کنند. حفظ بازدارندگی متقابل دفاعی از طریق کنترل تسلیحات و موافقت‌نامه‌ها یکی از هدفهای قدرتهای عمدهٔ اتمی است. به‌نظر می‌آید که توان اعمال خشونت برای دستیابی به امنیت جایگاه خود را در مفهوم بازدارندگی به‌دست آورده است. برخلاف گذشته، می‌توان این قابلیت را از دیگر هدفها مجزا کرد. امنیت به حفظ یا ایجاد قابلیت بازدارندگی دفاعی بستگی دارد. با این وصف، می‌توان قابلیت خشونت برای هدفهای دیگر را از این قابلیت منفک کرد. به‌عنوان مثال، گرچه بریتانیا توانایی مستقل بهره‌گیری از نیروی موشکی بالیستیک خود هدفگیر را برای حفظ تمامیت ارضی خویش دارد، ولی این نیرو را نمی‌توان برای هدفهای دیگر به‌کار گرفت. البته، می‌توان از این سلاح علیه قدرتهای غیر اتمی هم استفاده کرد، اما همانند زمانی که ایالات متحــده انحصار این سلاح را در اختیار داشت، چنین استفاده‌ای ناقض غرض کشور خواهــد بود. بنابراین، با این وسیله نمی‌توان به دیگر

* این مبحث هم‌اکنون در مورد جنگ ستارگان ایالات متحده صدق می‌کند. شوروی سابق بشدت از اقدام ایالات متحده در این مورد نگران بود.ـــ م

تهدیدهایی که علیه منافع بریتانیا می‌شود، پاسخ گفت. به‌طور طبیعی، باید در سیاست دفاعی به تهدیدهایی چون محاصرهٔ اقتصادی، قیامهای داخلی و یا تهدید علیه منافع خارجی نیز پرداخت. خدمت نظام برای مقابله با این خطر وضع شده است. البته، احتمال بروز جنگ تمام‌عیار متعارف نیز در اروپا بسیار کم است. این احتمال از فقر منابع و یا مصلحت اندیشی سیاست داخلی ناشی نشده، بلکه نتیجهٔ تغییری است که در مفهوم امنیت پدید آمده است.

نکته اینجاست که عواملی چون ارتباط مکانی، که آن همه در تعیین امنیت ملی نقش داشت، خود تحت‌الشعاع تکنولوژی قرار گرفته است، در حالی که قاعدتاً باید بر آن اشراف می‌داشت. در گذشته، جغرافیا و توزیع ناهمسان توان خشونت کشورها، این انگیزه را به‌وجود می‌آورد که باید برای کنترل محیط بی‌ثبات و بالقوه متخاصم طرحی وجود داشته باشد. با پیدایش تکنولوژی سلاحهای متعارف، ارتباط مکانی نقش عمده‌ای در تعیین امنیت ایفا می‌کرد. نیروهای دریایی و هوایی خود مشکلات دیگری به‌همراه داشتند. اما تسلیحات بالیستیک کاملاً با سلاحهای متعارف تفاوت می‌کردند. اجازه دهید برای روشن‌شدن میزان تفاوت، مشکلی که جنگنده‌ها در جنگ دوم در منطقهٔ اقیانوس آرام در حمله علیه ژاپن با آن روبه‌رو بودند را با مشکل موشکی مقایسه کنیم که از هزاران مایل فاصله هدفگیری می‌شود و در عرض کمتر از نیم‌ساعت به هدف خود اصابت می‌کند. بدیهی است استدلال استراتژیکی که برای هر یک از دو سلاح ارائه می‌شود، کاملاً بر مفروضات مختلفی قرار گرفته است.

اگر امپریالیسم به مفهوم کسب قدرت و اقتدار در دنیای خارج برای حفظ تمامیت ارضی ملی باشد، در صورتی که امکانات تسلیحاتی ایجاب کند، امری ضروری به حساب می‌آید. این امپریالیسم گرچه نتیجهٔ رقابت امنیتی است، ولی خُـود رقابت ناشی از نوآوری‌هایی است که در تسلیحات به‌وجود می‌آید. در گذشته، قلمرو نقش مهمی را در دفاع علیه تهاجم ایفا می‌کرد. در آن زمان، اهمیت قلمرو از محدودیتهای تسلیحاتی ناشی می‌شد. اما با تسلیحات امروزین چنین امپریالیسمی، محلی از اعراب نخواهد داشت. دیگر لازم نیست برای حفظ امنیت ملی قدرت خود را بر کشورها گستراند. البته، دلیلی ندارد که تا ابد این وضعیت بدون تغییر باقی بماند. هر آینه ممکن است تحولات تکنولوژیک بشدت وضعیت را تغییر دهند. با این حال، نکته اینجاست که رابطه‌ای که بین امپریالیسم و امنیت وجود دارد، رابطه‌ای احتمالی، و نه ضروری، است. پس، همبستگی بین این دو تاریخی، و نه تئوریک، است.

بنابراین، اندیشهٔ موازنهٔ اتمی ماهیت مفهوم امنیت ملی را تغییر داده است. از این به‌بعد امکان نداشت در مقابل هر مهاجم بالقوه با تثبیت توان برتر نظامی ملی و بهره‌گیری از ترتیبات سیاسی و دیپلماتیک، مهاجم را محدود کرد و امنیت کشور را به‌دست آورد. تشکیل اتحادیه‌ها و تأسیس پایگاهها به‌هر انگیزه و علتی که باشد، برای حل مشکل امنیت مناسب نیست. فرضیهٔ قدرت ــ امنیت بر ارجحیت آن نوع از ترسهای امنیتی اصرار دارد که صرف‌نظر از چگونگی و ماهیت اختلاف، در بحرانهای سیاسی حیات ملی را تهدید می‌کنند. فرضیهٔ مزبور حاکی از آن است که اختلاف در توان نظامی کشورها امنیت را تهدید می‌کند و این عدم امنیت ربطی به تقاضاهای متقابل آنها از یکدیگر ندارد. از یک لحاظ، توان کشورها، و نه امور ظاهری؛ در میزان مناقشات نقش تعیین‌کننده دارد. بنابراین، مسائل سیاسی و امنیتی به‌طور پیچیده‌ای به‌هم آمیخته‌اند. حتی اگر منطق هم حکم کند که وسایل دستیابی به هدف ــ تهدیدهای دیپلماسی و میزان خشونت ــ محدود شود، در صورتی‌که طرفین منازعه توان به‌راه انداختن یک جنگ تمام‌عیار را داشته‌باشند، هدف را تغییر داده، توان لازم برای خشونت را به‌دست خواهند آورد. خلاصهٔ کلام، اگر زمینهٔ مساعد دفاعی وجود داشته باشد، جنگ محدود نیز می‌تواند تبدیل به یک جنگ تمام‌عیار شود. امنیت را نمی‌توان به‌وجهی تعریف کرد که حدفاصل بین توان نظامی برای حفظ کشور و دستیابی به دیگر هدفهای محدودتر را کاملاً مشخص کند.

بشر با دست یافتن به سلاحهای خارق‌العاده و جدید، که ارزیابی قدرت تخریبشان را امکان‌پذیر ساخته، حدفاصل بین بازدارندگی تهاجمی و دفاعی را مشخص کرده است. امکان اندازه‌گیری میزان تخریب سلاح جدید امروزین در مورد سلاحهای دیگری چون تانک، زیردریایی، بمب‌افکن و بمبهای شیمیایی ــ بیولوژیک مصداق ندارد. بازدارندگی دفاعی را می‌توان با عنایت به توان تلافی‌جویی آسیب‌ناپذیر یک کشور برای وارد آوردن خسارت غیر قابل قبول به مهاجم تعریف کرد. با این تعریف می‌توان بین توان دفاعی کشور ــ یعنی حداقل آن چیزی که برای امنیت ضرورت دارد ــ و توان اعمال خشونت برای هدفهای دیگری که به حفظ تمامیت ارضی کشور ربطی ندارند، تمایز قائل شد. با این تمایزگویی مسئله‌ای که کلازویتس مطرح کرد، مبنی بر اینکه جنگی عقلایی است که هدفهایش تابعی از وسایل نباشد، حل می‌شود؛ زیرا تنها هدف عقلایی که بتواند سلاح اتمی را در خدمت خود گیرد، حفظ امنیت ملی است. بنابراین، به هیچ‌وجه عاقلانه نخواهد بود که این سلاح در موقعیتی دیگر و یا علیه دشمنی غیر

اتمی به‌کار گرفته شود.

امروزه منطق بازدارندگی پدیدار شده است. پدیداری آن به این معنا نیست که این منطق زیربنای برنامه‌ریزی‌های استراتژیک مسابقهٔ تسلیحات اتمی است. واقع امر این است که از یک لحاظ بن‌بست کنونی اتمی را سیاستمدارانی آفریده‌اند که اقدام آنها بر فرضها و هدفهای مختلفی مبتنی بوده است. سالها طول کشید تا بحران موشکی کوبا (در ۱۹۶۲) معنای بن‌بست اتمی، و به همراه آن، تصویری زنده از خطرات ناشی از اقدام غیرعقلایی را بوضوح نشان دهد. درک این واقعیت که اساس بازدارندگی واقعیت خویشتن‌داری ملی است، دارندگان عمدهٔ سلاحهای هسته‌ای را به یک سری مذاکرات برای کنترل تسلیحات وادار کرد، که هنوز هم ادامه دارد. به یک معنا، این کشورها به تدوین و تبعیت قواعد صریح معاهدات و کنوانسیونها پرداخته و به‌طور ضمنی در سیاست خارجی دوراندیشی و در اعمال آن خویشتن‌داری از خود نشان دادند. آنها به این واقعیت دست یافتند که خطر عمده از رقیبان غیرعقلایی ناشی می‌شود. مهم آن بود که نوعی موازنهٔ باثبات حفظ شود. آن دسته از شرایط حفظ ثبات ــ چون شناسایی و قبول قواعد منع اقدامات خشونت‌آمیز و جلوگیری عاقلانه از نوآوری‌های تکنولوژیک، که احتمالاً موجب تسریع مسابقهٔ تسلیحاتی و یا برتری یک طرف برای انجام یک حمله پیشدستانه می‌شد ــ در حرف و عمل آنها وجود داشت. ایالات متحده در جنگ ویتنام حاضر شد به شکستی مفتضحانه تن در دهد، ولی جنگ را به سرزمین چین یا شوروی نکشاند. حقیقت این است که موقعیت اتمی شوروی موجب شد تا قبول شکست به عنوان سیاستی عاقلانه پذیرفته شود. از سوی دیگر، چون ویتنام برای امنیت ایالات متحده اهمیتی نداشت، ادامهٔ جنگ تا پیروزی امر بیهوده‌ای به‌نظر می‌آمد. در نتیجه، ایالات متحده که پس از جنگ دوم اندیشهٔ گسترش منطقهٔ نفوذ را رد کرده بود، مجبور شد با دوری از جوّ جنگ آن را قبول کند.

البته، تضمینی وجود ندارد که این وضعیت ادامه یابد و یا اصلاً جنگی اتمی بین قدرتهای بزرگ اتفاق نیفتد. نکته این است که امروزه امنیت به حفظ شرایط «بازدارندگی دفاعی متقابل» تغییر معنا داده است. هر خواستهٔ دیگر از جهان خارج و هر حرکتی که این امنیت را به‌خطر اندازد، غیرقانونی است و ذاتاً خطرناک به‌حساب می‌آید. امروزه قدرت‌طلبی و سلطه‌جویی قدرتهای بزرگ هسته‌ای از حول محور امنیت ملی خارج شده و اصولاً با احتیاط و دوراندیشی توأم شده است. رقابت و منازعه بین کشورها ربطی به مسئلهٔ امنیت ندارد. امنیت را توان تلافی هسته‌ای، وسیله‌های پرتاب

زیردریایی و سیلوهای موجود در قلمرو کشورهای دارندهٔ آن، آسیب‌ناپذیر کرده است. این سلاح برای پشتیبانی به هیچ پایگاه خارجی یا داشتن سلطه و برتری جهانی نیاز ندارد. خلاصهٔ کلام، این شکل از امنیت نمی‌تواند امپریالیسم را پدید آورد.

اگر بار دیگر به مسئلهٔ قدرت توضیح‌دهندگی فرضیهٔ قدرت ــ امنیت بازگردیم، خواهیم دید که این فرضیه به منطقی وفادار است که مکانیسم آن ضرورتاً به رقابت امنیتی منجر می‌شود. در این رقابت اثر معماگونه‌ای نهفته است که هم کشور را ناامن می‌سازد و هم تشدید رقابت را سبب می‌شود. اگر چه دولتمردان فکر می‌کنند به‌طور آگاهانه درصدد ایجاد دفاع ملی هستند، ولی در واقع به‌طور ناخودآگاه تمامیت ملت ــ کشور را به تعارض می‌طلبند. امپریالیسم نتیجهٔ مستقیم این دینامیسم است؛ چون کشور تنها از طریق اعمال کنترل سلطه‌جویانه بر کشور دیگر می‌تواند امنیت خود را به‌طور پایدار و حقیقی حفظ کند.

به‌نظر می‌رسد که در دوران جنگ بین سیاستها و اقدامات قدرتهای بزرگ با این منطق امنیتی نوعی تناسب وجود داشت. این تناسب تا مدتی پس از جنگ، یعنی زمان اختراع تکنولوژی تسلیحاتی جدید، ادامه داشت. اما چگونه می‌توان بین ذهنیات تفسیرگونهٔ فرضیهٔ قدرت ــ امنیت و حوادثی که این فرضیه مدعی توضیح آنهاست، تناسب ایجاد کرد. اینکه فرضیهٔ حاضر بتواند حوادث مزبور را توضیح دهد، جای بحث دارد. حتی اگر این فرضیه قدرت توضیحی داشته باشد، باید دید چه نوع توضیحی را ارائه می‌دهد. در گذشته گفته‌ام که دو نوع توضیح قابل قبول ممکن است برای این بحث وجود داشته باشد، اگر قبول کنیم تز ما به بعدهای زمانی، مکانی و کشورها و دولتمردانی خاص محدود می‌شود، بنابراین، توضیح قابل قبولی که می‌توان در اینجا ارائه داد، حداقل ازلحاظ صوری، تاریخی خواهد بود. در این مورد معمای امنیت ماهیتاً محدود و زودگذر است. در اینجا معمای امنیت تابعی از این عوامل خواهد بود: نوع خاصی از تکنولوژی تسلیحاتی؛ ارتباط مکانی؛ موجودیت ملت ــ کشوری که توان مادی به‌راه انداختن جنگهای گسترده را داشته باشد؛ و موارد مشابه دیگر. البته این عوامل از استدلال به‌وجودآورندگان آنها و کسانی که با آنها درگیر هستند، مستقل نیستند. توضیح تاریخی آنچنان نیست که مشاهده‌گر به گزینش عوامل مناسب و مقتضی دست بزنند. مشاهده‌گر موظف است با عنایت به استدلالی که کارگزاران سیاسی دربارهٔ موضوع مورد مطالعهٔ وی ارائه می‌دهند، این عوامل را شناسایی کند. نتیجه‌ای که از این وظیفه ناشی می‌شود، این است که گزارش تهیه شده دیگر تاریخ نیست، بلکه دلیل‌تراشی غیر

تاریخی است.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، مفهوم امنیت ذاتاً جنبهٔ دستوری دارد. از لحاظ عملکرد، تعریف آن به تصورات کارگزاران در تاریخ بستگی پیدا می‌کند. شواهد موجود حاکی از آن است که قبل از ظهور عصر اتم، معمای امنیت را با جلوگیری از پیدایش محیط خصمانه، و یا کنترل آن حل می‌کردند. بنابراین، اختلاف بین توانایی نظامی کشورها عامل بروز چنان مشکلی می‌شد که اجازهٔ ایجاد نظام کنترل دسته‌جمعی یا امنیت دسته‌جمعی را نمی‌داد. به‌لحاظ فوق، قدرتهای بزرگ آن‌زمان به سیاستهای امپریالیستی دست می‌زدند. اینکه گفته شود آلمان، ژاپن و ایتالیا دارای حکومتهای ضد دموکراتیک بوده‌اند، تنها بر واقعیت مناقشات امنیتی سرپوش می‌گذارد. کشورهای با نظام دموکراسی نیز خود از قدرتهای امپریالیستی بودند و منافعشان با امنیت گره خورده بود. در واقع، آنان با اخذ سیاستهای دفاعی تحت عنوان حفظ وضع موجود، خواستارهمان منافع مورد علاقهٔ قدرتهای فاشیست مهاجم بودند. حضور شوروی در این بازی بخوبی نشان می‌دهد که مسئله اساساً بعد امنیتی داشته است. گرچه ایالات متحده خود را درگیر مناقشات نمی‌کرد، ولی با علاقهٔ وافری که به اقیانوس آرام و کشورهای آمریکای لاتین داشت، سعی می‌نمود رقیبان را از صحنه خارج کرده و راه را برای دست‌یافتن به منافع خود هموار کند. خلاصهٔ کلام، بحرانهای دههٔ ۱۹۳۰ و وقایع پس از جنگ، کشورهای متنازع را گرفتار مسئلهٔ امنیت و مسابقات تسلیحاتی کرد. همهٔ این کشورها خواستار گسترش نفوذ خود بر سرزمینهای خارجی بودند. اگرچه استدلال آنان مادی، ایدئولوژیک و امنیتی بود، ولی واقعیت آن است که امنیت نقشی‌تعیین‌کننده داشته است. بعد از جنگ جهانی دوم، کشورهای بزرگ به‌طور مداوم در حال جنگ و مسابقهٔ تسلیحات اتمی بوده‌اند. بنابراین، در بررسی دلایل آن دسته از افرادی که درگیر مناسبات کشورها و مسائل دفاعی بوده‌اند، ضمن آنکه به اهمیت امنیت ملی آگاه می‌شویم، با عنایت به توانها و تمایلات کشورهای رقیب، تعریفی از آن نیز خواهیم داشت.

پس، توضیح تاریخی بخوبی می‌تواند مؤید آن باشد که در اقدامات و سیاستگزاری‌ های کشورهای این برهه، امنیت ملی از ارجحیت والایی برخوردار بوده‌است. همچنین توضیح تاریخی ممکن است بر اهمیت گسترش کنترل ملی بر محیط خارجی، به‌عنوان هدفی که قدرتهای بزرگ بشدت خواهان آن بودند، نیز مهر تأیید گذارد. اما با این اقدام بین استدلال و عمل پیوند برقرار می‌شود. نکته اینجاست که این پیوند بر

منطق جبری استوار نیست، بلکه مبتنی بر استدلالی است که در اختیار تاریخ‌نویس قرار گرفته است. در اینجا، تاریخ‌نویس استدلال برتر خود را بر شواهد تحمیل نمی‌کند. همان‌طور که مشاهده شد، نمی‌خواهم جبری یا عارضی بودن عواملی چون تکنولوژی تسلیحاتی و یا ارتباطات مکانی را به‌وجهی ارائه دهم که تناسب بین فرضیهٔ قدرت ــ امنیت و واقعیت تجربی عصر اتم فرو ریزد. اگر قبول کنیم که ماهیت این تز تاریخی است، در آن صورت مشکلی پیش نخواهد آمد. سعی می‌شود تنها کفایت توضیحی این فرضیه برای یک برههٔ خاص تأمین شود.

اما سئوال این است که از این لحاظ واقعاً این تز کفایت دارد یا خیر؟ جواب ظاهراً باید منفی باشد. علت این است که به جای بررسی رابطهٔ بین استدلال دست‌اندرکاران امور سیاسی و اقدامات امپریالیستی مورد بحث آنها، تنها به مورد اول، یعنی استدلال دست‌اندرکاران، به‌عنوان دلیل اساسی خارج از موضوع استناد شده است. بنابراین، تا به‌حال از لحاظ توضیحی، فرضیهٔ قدرت ــ امنیت نوعی توجیه قضایاست که امپریالیسم را نتیجهٔ سیاست ــ قدرت می‌داند؛ و پدیده‌های پیوسته به سیاست ــ قدرت ازجمله موارد زیر، جملگی از عوامل تشکیل‌دهنده امپریالیسم محسوب می‌شوند: ایجاد توان نظامی به‌منظور بازدارندگی و یا سلطه بر دیگر کشورها، مداخلهٔ کشورهای قدرتمند در سیاست داخلی دیگر کشورها، بسط قلمرو کشور از طریق فتوحات یا امپراتوری‌های گسسته، دیپلماسی سلطه، تشدید بی‌نظمی بین‌المللی، از طریق انجام اقدامات فوق و یا تشدید فتوحات. اگر این نظر را قبول کنیم، گرفتار دوری منطقی شده‌ایم، که بدون توجه به مقاصد دست‌اندرکاران سیاست، اقدامات آنان را بررسی کرده‌است. اما اقدامات آنها تنها با کاربرد این چارچوب مفهومی قابل درک خواهد بود.

حال، بحث این است که توجیه این چارچوب چیست؟ این چارچوب، با پدیده‌های تجربی منتسب به آن، که در بالا از آن سخن گفتیم، قابل توجیه نیست؛ زیرا این پدیده‌های تجربی خود در قالب این چارچوب معنا پیدا می‌کنند. آلودگی کشور به اقدامات امپریالیستی در صحنهٔ بین‌المللی تنها از لحاظ تعریف درست است. هیچ معیار دیگری در اختیار نداریم تا مستقل از توضیح، مرجع تأیید این تعریف قرار گیرد. هر توضیح تاریخی که از شواهد استدلالی در توضیح عملکردها استفاده می‌کند، چون به عملکردهای مزبور ماهیت می‌بخشد و آنها را قابل فهم می‌سازد، مرجع مستقلی دارد. اما برعکس، دلیل‌تراشی‌های ناشی از یک منطق خاص، که برای مفهوم‌ساختن بعضی عملکردها ارائه می‌شوند، هرچند در ظاهر موجه به‌نظر آیند، اما نمی‌توانند مرجعی داشته باشند.

فرضیهٔ قدرت ــ امنیت به‌جای آنکه به اقدامی توضیحی دست بزند، تنها مجموعه‌ای از پدیده‌ها را چنان در خدمت استدلال خود گرفته‌است که گویی از آن منطق نشئت گرفته‌اند. این فرضیه، به جای آنکه توضیح خود را بر مقاصد و سیاستگذاری واقعی دست‌اندرکاران آن استوار کند، دست به دامان منطقی کلی شده که آن منطق خود بر شبه کلیاتی دربارهٔ رفتار کشور در محیط آشفتهٔ بین‌المللی استوار است.

بدین‌سان، واقعیتهایی که در سطح تجربی برای تأیید کلیات مورد استفاده قرار گرفته، از میان نمونه‌هایی که مؤید تز باشند، انتخاب شده‌اند. همچنین بوضوح می‌بینیم که واقعیات خود از بحث ناشی شده‌اند، و لذا نمی‌توانند به‌عنوان یک مرجع مستقل، و یا مستقل از توضیح، به‌حساب آیند. اگر بنا بود فرضیهٔ قدرت ــ امنیت به‌عنوان یک توضیح از کفایت تاریخی برخوردار باشد، باید رابطهٔ بین استدلال و اقدام در یک موقعیت بین‌المللی را نشان می‌داد. این کار را فرضیه انجام نمی‌دهد؛ چون هدف فرضیه آن است که این رابطه را در پرتو منطق خود تعریف کند. در این متن، از حوادث واقعی به صورت دوروتسلسل استفاده شده است. حوادث به‌نحوی تعریف شده‌اند که جلوی هر تعبیر متفاوت را می‌گیرند. همان‌طور که فصلهای بعد نشان خواهند داد، تعبیری که فرضیهٔ قدرت ــ امنیت از امپریالیسم ارائه می‌دهد، با دیگر تعبیرهای امپریالیسم در صحنهٔ بین‌الملل تطبیق نمی‌کند.

علت به‌کارگیری این نوع دلیل‌تراشی‌ها برای حوادث بین‌المللی، از آنجا نشئت می‌گیرد که موقعیتهای بحرانی و خصومت‌آمیز غالباً از جمله نتایج ناخواستهٔ اقدام انسانی است. معمولاً دولتمردان مایل نیستند با اقدامات خویش یا تصمیماتی که می‌گیرند، خود یا کشورشان را در خطر اندازند. در هر اقدام، چشم‌اندازی از پیروزی، و یا حداقل در مفهوم منفی آن، جلوگیری از شکست، وجود دارد. اما اطمینانی وجود ندارد. طبیعی است که گاه آنچه موجب اقدام شده و مقصود آنان بوده است، با نتیجه‌های به‌دست آمده مطابقت نمی‌کند. در نتیجه، مشاهده‌گری که درگیر مطالعهٔ حوادث گذشته است، این توانایی را در خود می‌بیند که با ارائهٔ نظریات توجه را به تفاوت موجود بین هدف و نتیجه جلب کند. گذشته مشحون از علل مفقود شده و یا آرزوهای ناکام مانده است. اما با اقدام فوق به‌طور آشکار و یا ضمنی بین علت و معلول پیوند ایجاد می‌شود. همان‌طور که ضمن مباحث آینده دربارهٔ موضع تئوریک این فرضیه خواهیم دید، منطق علیت محور مباحث فرضیهٔ قدرت ــ امنیت است. در مباحث تاریخی این تمایل وجود دارد که

خشونتهای بین‌المللی و امپریالیسم ناشی از آن را نتیجهٔ قهری سیاستهای امنیتی دولتمردان بدانند. البته، دولتمردان خود به‌طور عمد شرایط ناامنی را ایجاد نمی‌کنند. واقعیت آن است که نتیجهٔ کار آنها قهراً به این سو کشیده می‌شود. استدلال آنها هرچه باشد، نتیجهٔ اقدامات از استدلال آنها مستقل خواهد بود.

اینکه می‌گوییم بعضی از امور ناخواسته ایجاد می‌شوند، منظور این است که هر اقدام قهراً به همان هدف دلخواه منتهی نمی‌شود. اعتقاد به مورد اخیر حاکی از آن است که بین علت و معلول اقدامات انسانی رابطه‌ای تکرارناشدنی وجود دارد. اگر فرضیهٔ قدرت ـ امنیت توان توضیحی داشته باشد، و نخواهد خود را به ارائه داوری‌های دستوری رخدادهای گذشته محدود کند، رابطهٔ فوق را تأیید خواهد کرد. اگر این رابطه تأیید شود، در آن صورت موضوع تعمد و قصد مناسب بحث نخواهد بود. استدلال دست‌اندرکاران تأثیری در منطق این تز نخواهد داشت. گرچه علت وقوع اموری که امپریالیستی خوانده می‌شوند، ناشی از اقدام انسانی است، ولی با آنکه از کنترل آنها خارج است، تأثیر قاطعی بر رفتار بعدی آنها خواهد داشت. چنین بحثی چون ماهیتی جبری دارد، تاریخی محسوب می‌شود. این بحث نه با مقاصد افراد درگیر در آن همگونی دارد و نه دارای جنبهٔ ارزیابی امور است. در ارزیابی امور حتماً ماهیت استدلال کارگزارانی که اقدامشان تحت بررسی توضیحی است، مورد بحث قرار می‌گیرد. در چنین بحثی می‌توان از موفقیت و یا شکست سخن گفت، ولی اشتباه در آن راه ندارد. علت آن است که با عنایت به دلایلی که دست‌اندرکاران ارائه می‌دهند، می‌توان بین هدفها و مقاصد با عملکردها رابطه برقرار کرد، ولی نمی‌توان از این حد پا را فراتر گذاشت و همچون کسانی که حقیقتی والاتر از حقیقت رابطه بین علت و معلول را می‌شناسند، از نتایج قهری سخن گفت. اگر چنین قصدی داشته باشیم، باید دارای زمینهٔ مناسب برای یک توضیح تئوریک باشیم.

بحث اخیر به‌ما اجازه می‌دهد تا فرضیهٔ قدرت ـ امنیت را به‌عنوان یک توضیح تئوریک عمومی مورد بحث قرار دهیم. در ابتدای این فصل متذکر شدم که امنیت اصطلاحی دستوری است که معنای آن با کاربرد در صحنهٔ تاریخ مشخص می‌شود. محتوای این مفهوم به اقدامات دست‌اندرکاران سیاسی و درک ذهنی آنها از صحنهٔ بین‌المللی بستگی دارد. توضیحی که مفهوم امنیت را به‌کار می‌گیرد یا باید مستقل از صحنهٔ بین‌الملل، تسلیم توجیهی متفاوت، آن هم در قالب تئوریک شود، و یا اینکه معنای تاریخی بخود گیرد. فرضیهٔ قدرت ـ امنیت چون به ذهنیتی از ترس و پدیده‌های

واقعی تجربی ناشی از سیاستگذاری های امنیتی متکی است، برای امکان اول (تئوریک) ارزشی قائل نیست. با درک این واقعیت، یعنی مفهوم امنیت، وقت آن فرا رسیده که به بررسی دومین مفهوم در این فرضیه، یعنی قدرت، بپردازیم. علت پرداختن به بررسی این مفهوم آن است که شاید بتوانیم، طبق ادعای این فرضیه، به آن دینامیسم تئوریکی که کشورها را به سوی امپریالیسم می‌کشاند، دست یابیم.

اجازه دهید یک بار دیگر نکات اصلی فرضیهٔ قدرت_ امنیت را مرور کنم. این فرضیه مدعی است همهٔ کشورهایی که منابع لازم امپریالیسم را در اختیار داشته باشند، به یکی از اشکال آن روی خواهند آورد. آنها چون مایلند در یک موقعیت برتر هژمونیک قرار گیرند، به کسب قدرت علاقه‌مند هستند. این گرایش کشور به صورت آگاهانه انجام نمی‌شود. دولتمردان کشورها از لحاظ منطقی نمی‌خواهند با اعمال سیاستهای امپریالیستی امپراتوری جهانی ایجاد کنند، بلکه به یک معنا، به‌لحاظ نیازی که به امنیت دارند، مجبورند کنترل خود را بر دیگر کشورها گسترش دهند. اگر قبول کنیم که حفظ تمامیت ارضی اولین هدف هر کشور است، بنابراین، باید بپذیریم که کشورها برای تضمین آن سعی می کنند توان نظامی لازم را به‌دست آورند. با بروز این گرایش، دور باطلی ایجاد می‌شود که در آن امنیت یک کشور عامل ناامنی دیگر کشورها می‌شود. عوامل چندی بر این روابط اثر می‌گذارند. اغلب این عوامل از بی‌ثباتی ذاتی محیط آشفتهٔ بین‌المللی سرچشمه می‌گیرند. ایجاد توان دفاعی نظامی موجب رقابت می‌شود. به‌هر حال، هر منبعی هم که کشور در اختیار داشته باشد، باز نمی‌تواند امید داشته باشد که تنها با استفاده از منابع داخلی بتواند امنیت خود را تأمین کند. در نتیجه، چون آشفتگی نظام بین‌المللی تشدید می‌شود، بنابراین، به کنترل آن نیاز بیشتری خواهد بود. هر کشور برای تضمین و یا حفظ امنیت خود، به گسترش کنترل خود بر دیگر کشورها علاقه‌مند می‌شود. با این وصف، سیاستگذاری های امپریالیستی نتیجهٔ قهری این معمای امنیتی خواهند بود.

هم‌اکنون ادعا می‌شود که این پویش خارج از کنترل آحاد دولتمردان است. آنان خود را قربانی دینامیسم مقابله به‌مثل می‌بینند، و لذا منطق حکم می‌کند تا نیروهای خارجیی که خطری بالقوه و یا واقعاً تهدیدی برای امنیت ملی هستند، تحت کنترل درآیند. اما گر نتیجهٔ کار موجب تشدید رقابت و ناامنی شود، این منطق فریبی بیش نیست همچنین چون موافقت‌نامه های بین کشورها جنبهٔ موقتی دارند، نمی‌توانند امنیت را تأمین کنند. کشورها با عنایت به تغییر محیط مایلند در مسائل تا حدی دست بالا را

داشته باشند. عواملی چون تغییر حکومتها، نوآوری‌های تکنولوژی تسلیحاتی و اوضاع مطلوب اقتصادی زمینه‌های تغییر ماهیت و موقعیت موافقت‌نامه‌های بین‌المللی را فراهم می‌آورند. اگرچه صرف اقدام یک کشور به تأمین امنیت خود موجب رقابت می‌شود، دلیلی وجود ندارد که مذاکرات امنیتی کشورها بتواند به نتیجه‌ای برسد. مشکل تنها با ایجاد قدرت فائقه بین‌المللی حل خواهد شد. تا زمانی که این قدرت فائقه به‌وجود نیامده ا ست، جنگ دائمی از ویژگی‌های اصلی سیاست بین‌الملل خواهد بود.

در گذشته ضمن بحث از توضیح تاریخی، از عنصر عقلانیت بسیار سخن گفتیم. ولی دربارهٔ مفهوم قدرت و اثرات تئوریک ناشی از آن چه باید کرد؟ باید به خاطر داشته باشید که در اوایل همین فصل متذکر شدم که مفهوم قدرت دارای دو کاربرد است. در کاربرد اول، مفهوم قدرت حاکی از توانی است که یک کشور برای اقدام دارد. کاربرد دوم قدرت ناظر بر اقدام است. برای توضیح بیشتر، می‌توان این تفاوت در معنی را در دو بافت، یکی تمایل ملیت ــ کشور به قدرت برای تأمین امنیت و دیگری، دستیابی آن کشور به قدرت امپریالیستی،دید. همان‌طوری که قبلاً بحث شد، هر دو مفهوم فوق در فرضیهٔ قدرت ــ امنیت چنان مورد توجه قرار گرفته است که قابل انفکاک نیستند. اما نکته این است که اولاً معلوم شود این دو معنا از چه لحاظ تئوریک هستند، و ثانیاً این دو معنا از چه لحاظ می‌توانند ما را در توضیح روابط امپریالیستی بین کشورها یاری دهند؟ بدیهی است که چون هر دو معنای قدرت تا حدی انتزاعی و از شواهد تاریخی ناشی از استدلال کارگزاران سیاسی منتزع است، بنابراین باید در این چارچوب ذهنی نوعی جنبهٔ تئوریک وجود داشته باشد. توان و ظرفیت برای اقدام و یا حالتی از امور که قدرت خوانده می‌شود، اگرچه محصول کار انسانی است، ولی وابسته به اراده و دلخواه او نیست.

جوهرهٔ این تز این است که همه ملت ــ کشورها مایلند برای تداوم بقای خویش قدرت خود را افزایش دهند. اگر به کاربرد ذهنی اول توجه کنیم، مشاهده خواهیم کرد که در آنجا قدرت به‌عنوان یک استعداد فعلیت نیافته مورد توجه قرار گرفته است. هر کشور به منظور کنترل محیط مخاطره‌آمیز اطراف خود، لازم می‌بیند توان نظامی کافی برای این هدف را ایجــاد کند. این امر خصیصهٔ داشتن وسیلهٔ نظــامی را به وجود می‌آورد که خود پیش‌شرط دستیابی به هدفی چون قدرت و یا شرط اعمال‌قدرت فائقه بر دیگر کشورها را داراست. اگر بتوان این خصیصه را شرط اصلی دستیابی به یک هدف ــ در اینجا اعمال قدرت فائقه ــ دانست، در آن صورت وسیله‌ای در دست است که با توجه

یا بدون‌توجه به کشور دارندهٔ آن، نتیجهٔ حاصل را آشکار می‌سازد. قدرت به این معنا استعداد فعلیت‌نیافته‌ای است که اجازهٔ بیان پیشگویی‌ها، یا حداقل احتمالات، را می‌دهد.

اما اگر بناست قضیهٔ عامی ارائه شود که وسیله را از این طریق به هدف پیوند دهد، در آن صورت باید شرایط لازم و کافی خاص مورد نیاز آن ارائه شود. اگر در اینجا یک اصل علیت یافت شود، به همه مواردی که به قدرت مربوط می‌شود، تسری خواهد یافت. داشتن خصوصیت به معنای اقدام‌کردن نیست. ما باید بین اینها و اقدام پیوندی توضیحی ایجاد کنیم. قدرت را به‌عنوان یک توان به‌حساب‌آوردن هم تنها نشان می‌دهد که بین انجام کار و قدرت انجام آن نوعی پیوند وجود دارد. البته، استنتاج دومی از اولی هم چیزی جز تکرار مکررات و لفاظی نیست. اگر بناست از تکرار مکررات و یا اظهار جملات بی‌محتوای تئوریک دربارهٔ کاربرد مفهوم قدرت به‌عنوان توان خودداری کنیم، در آن صورت باید توان ــ به‌عنوان وسیله ــ را به هدفهای خاصی که می‌توانند در قالب فرضیات قابل آزمایش طرح شوند، پیوند دهیم. به کلامی دیگر، باید شرایط لازم و کافی، اصل شبه‌قانونی حاکم‌بر آن و نتیجه را مشخص کنیم.

اگر می‌خواهیم فرضیهٔ قدرت ــ امنیت را به‌عنوان یک توضیح تئوریک از امپریالیسم در سیاست جهانی ارائه کنیم، باید این شرایط تأمین شود. اگر می‌خواهیم در هر اقدام سیاسی بین هدف و وسیله تمایز قائل شویم، باید خصوصیات قدرت را بازگو کنیم. اگر نتوانیم درخصوص قدرت و توان آن برای اقدام، اظهارات تئوریک اصیلی ارائه دهیم، در آن صورت قدرت مفهومی فریبنده خواهد بود. در غیر این صورت، هر اقدام کشور در صحنهٔ بین‌الملل می‌تواند قدرت‌طلبی قلمداد شود. اگر چنین شود، هرگاه از قدرت به‌عنوان توان سخن به میان آید، با خلائی تئوریک روبه‌رو خواهیم بود.

حال، ببینیم کاربرد دیگر ذهنی این مفهوم، یعنی قدرت در جایگاه هدف، چه وضعی پیدا می‌کند. در اینجا قدرت شکلی مطلق به‌خود می‌گیرد و متضمن هژمونی جهانی می‌شود. در این معنای جدید قدرت مترادف سلطه[۵۷] است. اگر قدرت در این معنای آرمان‌خواهانه[۵۸] جا می‌گیرد، در آن صورت اصلاً محصور به وضعیت خاصی نیست. قدرت مطلق غایت آمال فرضیهٔ قدرت ــ امنیت است. به‌نظر این فرضیه قدرت مطلق، با تأمین امنیتی که فراهم می‌آورد، چارهٔ منطقی مشکلاتی است که از استقلال ملی ناشی می‌شوند. در این معنا شکل آرمانگرایانهٔ قدرت، هدف یا آرزوی همهٔ کارگزاران سیاسی است، ولی محتوای تجربی ندارد. این آرزویی است که باید تحقق پذیرد. در این صورت،

به هیچ بحث تئوریک نیاز نخواهد بود، بلکه همه باید به بازسازی تاریخی استدلال آن گروه از دست اندرکاران سیاسی بپردازیم که آرزوی دستیابی به این هدف را داشته اند. نتایج ناشی از این اقدام را در یکی از فصلهای بعد مورد بحث قرار خواهیم داد. خلاصه، اگر چنین کنیم، معنای قدرت به‌عنوان هدف را از عملکرد تاریخی، و نه چارچوب ذهنی، استنتاج کرده ایم.

به‌هر حال، اگر سعی داریم مفهوم قدرت را در قالب تئوریک آن به‌کار بریم، در آن‌صورت معنای قدرت از چارچوب تئوریکی که آن را به‌کار گرفته است، مشخص می‌شود. در مورد فرضیهٔ قدرت ـــ امنیت، قدرت به امنیت مطلقی اطلاق می‌شود که در آن ملت ـــ کشور بر تمام جهان قدرت فائقه دارد. این امنیت نتیجهٔ منطقی تصور امنیتی است که در بحث به‌کار رفته است. همزیستی مسالمت‌آمیز کشورهای خودمختار مستقل برای کشور خطر ایجاد می‌کند. کشوری که بتواند خودمختاری این کشورها را محدود کند و یا از بین ببرد، به امنیت مطلق دست یافته است. اگرچه وقوع این امر بعید به‌نظر می‌رسد، ولی به‌هرحال از ضروریات بحث و شرایط و تفاسیری است که برای توضیح «واقعیات» در روابط بین کشورها لازم می‌باشد. اینکه کشورها موفق به کسب این موقعیت هژمونیک نشده‌اند، به‌معنای نفی آرزو یا روند حرکت آنها بدان‌سو نیست.

با این‌حال، به‌هیچ وجه نمی‌توان این وضع آرمانگرایانه را در قالب اظهارات تئوریک بیان کرد. برای این منظور باید شرایط تجربی و منطقیِ ذکرشده، که برای هر توضیح تئوریک مکفی و لازم به‌حساب می‌آید، تأمین شوند. اگر این شرایط تأمین نشوند، مفهوم قدرت انتزاعی باقی خواهد ماند. در این صورت، این مفهوم را نمی‌توان با نیرویی توضیحی به صحنهٔ تجربه درآورد. با این وصف، در مورد فرضیهٔ قدرت ـــ امنیت، ما با بحثی توجیه‌گرا و عام روبه‌رو هستیم که قصد دارد اقدامات و وقایع سیاسی بین‌المللی را تحت‌الشعاع چارچوب ذهنی خود قرار دهد. در اینجا ما برای طرح و یا آزمایش قضایایی که از این «تئوری» بتوان استنتاج کرد، وسیله مناسبی در اختیار نداریم.

اگر با دقت بیشتری به مفهوم سیاستِ قدرت، که محور این تز و در واقع محور تفاسیر کل مکتب «واقع‌گرا» در سیاست بین‌الملل است، توجه کنیم، مشکلاتی که در کاربرد مفهوم قدرت وجود دارد را با وضوح بیشتری مشاهده خواهیم کرد. در آن صورت، خواهیم دید که قدرت به‌مثابه خصوصیت عام و داشتهٔ مشترک کشورها، و یا به‌عنوان رابطه بین کشورها، به‌وجهی که در آن یک کشور به قدرتی علیه کشور دیگر دست

می‌یابد، و یا قدرت خود را علیه آن اعمال می‌کند، تعریف می‌شود. مفهوم قدرت موقعی که در مورد یک بحث به‌کار می‌رود، با ایجاد نوعی الگو در مباحث موجب انسجام آنها می‌شود. همچنین مفهوم قدرت برای سازمان دادن به واقعیات به‌وجهی که به آنها جنبهٔ داستان دهد، نیز به‌کار می‌رود. نمونه‌های بسیاری از این نوع کاربرد در نوشته‌های تاریخی و علوم انسانی وجود دارد. باوجودی که در همهٔ موارد فوق مفهوم قدرت بندرت مورد استفاده قرار گرفته و به حوادث خاص و زمان و مکان ویژه‌ای محصور شده، ولی در همهٔ آنها تعمیمی که از مفهوم یافت می‌شود، شبیه فرضیهٔ قدرت ـ امنیت است. در اینجا مفروضه‌ای ضمنی وجود دارد مبنی‌بر اینکه عنصر ـ قدرت ورای اقدام انسانی قرار گرفته است، معنی آن را معین می‌کند.

اگر این مسائل به ماهیت توضیح تئوریک اصیل ربطی ندارند، پس چیزهای قابل فهمی هستند که از لحاظ تجربی پوچ‌اند. ما در مورد تصدیق اظهارات واقعی به‌نحوی متفاوت از اظهارات ذهنی عمل می‌کنیم. در این مورد، قدرت تنها یک مفهوم زاید نیست ـ که بتوان آن را در صحنهٔ سیاست بین‌المللی به‌جای استعداد یا توان اقدام به‌کاربرد ـ بلکه به علت آنکه اظهارات واقعی را به جای گروهی از اظهارات ذهنی می‌نشاند، نه‌تنها قدرت توضیح دهندگی آن را نمی‌افزاید، بلکه برعکس، توضیح دهندگی چنین موضوع ذاتاً تاریخی را کاهش هم می‌دهد. در اینجا، به جای به‌کارگیری مراجع قابل تصدیق، یک سری کلیات مبهم به‌کار گرفته شده است. چنانکه دیدیم، هر جا سیاستمداران به‌نام امنیت دست به اقدام می‌زنند، می‌توان با استفاده از استدلال آنها اقدامشان را قابل فهم ساخت. با این معنا، ما نه‌تنها اقدام توضیحی، بلکه با عنایت به سندیت مدارک، توضیح تاریخی مکفیی ارائه داده‌ایم. اما هر آینه بخواهیم این اقدامات را با مفهوم امنیت مورد تعریف فرضیهٔ قدرت ـ امنیت تفسیر کنیم، با استناد به چه چیزی می‌توانیم کفایت توضیح ناشی از آن تعریف را تضمین نماییم؟ اگر بگوییم که مرجع مورد استناد در طرح نهفته است، در آن صورت گرفتار دورمنطقی شده‌ایم. حتی اگر این مباحث را چنان پالایش کنیم که تعریفها را دقیقتر و روابط ذهنی را منسجم‌تر کند، در آن صورت مباحث بیشتر از مرجع استنادی تجربی خود دور می‌شوند و محتوای تجربی و استنادی آنها بیشتر به مقتضیات بستگی پیدا می‌کند. مباحث تاریخی نیز، به هر نحو که بخواهند از جلوه‌های تئوریک دور باشند، هرگاه بیش‌از حد به مفهوم قدرت وابسته باشند، هدف چنین انتقادی قرار خواهند گرفت.

انتقاد دیگری که درخصوص توضیح تاریخی مفهوم قدرت وارد است، از ذات

نابهنگام[۵۹] آن سرچشمه می‌گیرد. از متفرعات کاربرد این مفهوم آن است که داوری‌های ارزشی، ولی غیرعمدی، تاریخ‌نگار یا ناظر سیاست بین‌المللی، بر گزارش آنها درخصوص اقدامات کارگزاران سیاسی تأثیر می‌گذارد. اما اگر مقصود از استدلال این کارگزاران استنتاج شده باشد، دیگر چنین حالتی پیش نخواهد آمد. هرگاه مفهوم قدرت در مورد وقایع سیاسی به‌کار گرفته شود، از متفرعات مستقیم این اقدام آن است که تاریخ‌نگار به یک داوری برونی[۶۰] دست زده باشد. در این مورد واقع امر این است که تاریخ‌نگار سعی در منطقی کردن امور دارد، اما اعتبار این عمل به حوزهٔ تاریخ مربوط نمی‌شود. در توجیه لزوماً باید شرایطی که قبلاً گفتیم، وجود داشته باشد. بوضوح اگر بخش اعظم بحث از این مباحث تاریخی باشد، می‌توان گفت که بحث ماهیتی شبه تئوریک دارد.

اما اساس انتقاد من متوجهٔ این مفهوم است. هنگام سخن گفتن از این مفهوم مشاهده می‌شود که نسبت به رابطهٔ بین هدف و وسیله مشکل حل‌نشده‌ای وجود دارد. همان‌طور که دیدیم قدرت به‌عنوان توان، یعنی وسیله‌ای برای دستیابی به هدف، یا نیروی خفته و یا استعدادی فعلیت‌نیافته به‌حساب آمده است. بعلاوه، قدرت به‌عنوان یک تمامیت، یک حالت یا وضعیت، یک هدف، وجهی از رفتار یک رابطه و یک اقدام هدفدار نیز به‌کار رفته است. به‌هرحال، در همهٔ این معانی نوعی نیل به هدف مستتر است. به‌طور نمونه، باوجود مخالفت دیگران، موفقیت را می‌توان نشانهٔ قدرتمندبودن دانست. در بیان و دلایل موفقیت، و نه شکست، می‌توان از معنای توان قدرت استفاده کرد. موفقیت را می‌توان با عبارات قدرت اعمال‌شده یا قدرت به‌دست آمده تشریح کرد. یک گروه از موفقیتها را می‌توان نشانهٔ قدرتمندی کشوری دانست که در آینده نیز قدرتمند باقی خواهد ماند. همهٔ ساخته‌های فوق چون حاکی از اثر هدف بر وسیله است، لذا موجب اختلاط موفقیت و شرایط آن با یکدیگر می‌شود.

اگر ادعا شود که قدرت به‌نحوی از موفقیت در کسب هدفها ناشی می‌شود، در آن صورت بین قدرت و هدف تمایز قائل شده‌ایم. در این وضعیت، قدرت به‌شکل کلیتی غیرقابل تعریف درخواهد آمد که در هر موقعیت سیاسی وجود دارد. اما این امر به مفهوم قدرت، ماهیت[۶۱] می‌بخشد. قدرت را می‌توان به‌دست آورد، از دست داد و یا اعمال کرد. در اینجا قدرت هم یک کلیت و هم یک فعل است، اما از لحاظ تجربی نافرجام[۶۲] و غیر مربوط باقی خواهد ماند. سئوال می‌شود که با ارجاع به چه چیزی می‌توان به قدرت ماهیت داد؟ اگر ماهیت‌دادن را در نیل به هدفها ببینیم، در آن صورت قدرت همان چیزی است که قدرت انجام می‌دهد. منظور از این عبارت آن است که اظهارات

ناظر بر گذشته‌ای[۶۳] ارائه دهیم که ماهیتی توصیفی دارند و بر موفقیتها و شکستهای نسبی در صحنـهٔ بین‌الملل دلالت می‌کنند. به‌نظر می‌رسد که این اظهارات جنبهٔ داوری‌های هنجاری داشته باشند. ممکن است از تجربیات گذشته استفاده کرد و در مورد آیندهٔ نزدیک نظر داد. اما این نظرها نوعی داوری عملی می‌باشند که فاقد هرگونه مبنای توضیحی هستند.

اگر واقعاً قدرت معادل همان چیزی است که از قدرت ناشی می‌شود، پس می‌توان آن را منتسب به هدف، و نه هدف، نامید. در این مورد حق این است که ما دربارهٔ موفقیت، و نه قدرت، صحبت کنیم. پس‌نمی‌توان بین کسب قدرت و نیل به یک هدف خاص دیگر تمایزی قائل شد. حال که برای درک ماهیت ذاتی وسیله‌ای دراختیار نداریم که به‌نحوی بتوانیم آن را از هدف منتزع کنیم، هر دو آنها یکی خواهند بود، یعنی با استناد به اینکه قدرت پیش‌شرط لازم برای دستیابی به هدف است، نمی‌توان گفت که قدرت‌طلبی اولین هدف ملی کشور است. به کلامی دیگر، کاربرد مفهوم قدرت در اینجا جنبهٔ تکرار مکررات را دارد: قدرت، موفقیت و موفقیت، قدرت[۶۴] است. با ذکر این گفته که کشور یا سیاستمدار خاصی قدرت دارد، یا آن را به‌دست می‌آورد، و یا به‌دست آوردن آن موجب قدرتمند شدن آن کشور یا سیاستمدار می‌شود، به جملهٔ خبری مربوط به موردی مجهـولی، که به‌دست آمده و یا از دست‌رفته، چیزی افزوده نمی‌شود. باید هدفها را مشخص کنیم، ولی با این کار نیز ما نیازی به مفهوم قدرت نداریم.

به‌همین سان، باید تصریح کنیم که در اینجا شرایط و دلایل و مفهوم قدرت کمکی نخواهند کرد. قضاوت عامیانهٔ ما دربارهٔ قدرت نسبی کشورها مبتنی‌بر دستاوردهای گذشته آنهاست. البته، می‌توان پذیرفت که این قضاوت بر درک این واقعیت مبتنی است که اگر قرار باشد به هدفها دست یابیم باید تناسبی بین توان و هدفها وجود داشته باشد. اما اگر قرار باشد از قضاوت عامیانه پافراتر نهاده، وارد حیطهٔ توضیح شویم، در آن‌صورت باید یا با عنایت به تاریخ و یا با بهره‌گیری از سطحی از تعمیم، رابطهٔ بین توان و هدف را مشخص کنیم.

از همهٔ موارد فوق می‌توان به این نتیجه رسید که توضیح قدرت ـ امنیت برای امپریالیسم در سیاست جهانی از چند لحاظ ناکافی است. اگرچه این توضیح اصالتاً چارچوبی مفهومی است، ولی به علت فقدان قوام لازم، از قدرت علمی کافی برخوردار نیست. در مقایسه با دیگر وجوه امپریالیسم، بویژه امپریالیسم اقتصادی، توضیح قدرت ـ امنیت پراکنده، مبهم و بسیار کلی است. البته، چاره‌ای هم نبوده است. توضیح ارائه‌شده

یک دیدگاه کلی، و نه یک توضیح تجربی، است. به‌همین لحاظ، این توضیح سیاست جهانی را برای ما مفهوم می‌سازد. خلاصهٔ کلام، تنها می‌توان گفت این توضیح با دیگر طرحها تجانسی ندارد، و اگر این توضیح مورد قبول ما قرار می‌گیرد. تنها جنبهٔ ذهنی دارد.

عدم انسجام[۶۵]، و نه فقدان مرجع تجربی[۶۶]، گفته‌ها موجب زیر سئوال رفتن این تئوری شده است. اگر یک مقولهٔ ذهنی، مانند قدرت، مبهم و متغیر است، راه‌حل این نیست که مرجع تجربی خاصی را که نسبت به حوادث سیاست بین‌المللی وجود دارد، تغییر دهیم، بلکه باید آن مقولهٔ ذهنی را در چارچوب دیگر مقولات ذهنی موجود در طرح پالایش کنیم. در واقع، این ترمیم مقوله اقدامی منطقی و صحیح درخصوص کلمات است. نوع مرجع تجربیی که این فرضیه ارائه داده است یا بدیهی است و یا خود جنبهٔ تعریفی دارد. تفسیر وقایع جهانی این فرضیه شاخهٔ تجربی یک تئوری نیست، بلکه شاخهٔ منطقی یک چارچوب مفهومی است. چون وقایع مورد استفادهٔ این فرضیه تنها مبتنی بر مقولات ذهنی است، لذا امکان ندارد این فرضیه بتواند وقایع را توضیح دهد.

اگر معیارهای تاریخی را در ارزیابی این فرضیه به‌کار گیریم و بخواهیم با آن به‌عنوان یک توضیح تاریخی قابل قبول برخورد کنیم، مشاهده خواهیم کرد که این فرضیه هیچ گواه استدلالی ارائه نمی‌دهد. این فرضیه را از این لحاظ می‌توان نوعی دلیل‌تراشی، و نه توضیح مستدل، نامید. اگر قصد آن باشد که با فرضیهٔ فوق همچون یک توضیح تئوریک قابل قبول برخورد کنیم، متأسفانه این فرضیه قادر به تأمین معیارهای مقتضی در این مورد نیز نیست. بنابراین، اگر بحث من پذیرفته شود، باید نتیجه گرفت که امپریالیسم مورد ادعای فرضیهٔ قدرت ــ امنیت چیزی جز تکرار مکررات نیست. بحث مورد ادعای این فرضیه از ضروریات منطقی، و نه تجربی، و از پویشهای فعال بین کشورها ناشی شده است. با این‌حال، به‌رغم همهٔ این انتقادها، این اندیشه که سیاست بین‌الملل صحنهٔ سیاست قدرت است، عمری بس طولانی دارد. این اندیشه در آینده نیز جذبهٔ خود را به‌عنوان یک دیدگاه عام جهانی حفظ خواهد کرد، اما توضیح آن از حوزهٔ صلاحیت این خلاصه خارج است.

یادداشتها

1. Power Politics
2. Balance of Power
3. Power Vacuum
4. The Pursuit of Power
5. The Struggle for Power

۶. نگاه کنید به:

Hans J. Morgenthau, *Politics among Nations*, (New York: Alfred A. Knopf, 1951); *Dilemmas of* Politics, (chicago; University of chicago Press, 1958); Charles A. Beard, *The Idea of National Interest*, (New York: Macmillan, 1934); E. H. Carr, *The Twenty Years Crisis 1919-1936*, (London: Macmillan, 1940); Raymond Aron, *The Century of Total War*, (New York: Doubleday, 1954); L.J. Hal *The Cold War as History*, (London: Chatto and Windus, 1970); G. Schwartzenberger, *Power Politics*, (London: Stevens and Sons, 1964, 3rd edn); Arnold Wolfevs, *Discord and Collaboration*, (Baitimor: Johns Hopkins, 1962).
7. Capacity
8. Quatily

۹. فرضیهٔ قدرت ــ امنیت مجموعه‌ای است که از ترکیب مباحث مفسران مکتب رئالیست در روابط بین کشوری حاصل آمده است. ریشهٔ چنین فکری از این تصور نشئت گرفته که دنیا ذاتاً هرج و مرج‌گونه است، این همان چیزی است که در نوشته‌های هابز، بودن، ماکیاولی و روسو آمده است.

۱۰. در طی جنگ، هیتلر آگاهانه برای دستیابی به هدفهای سیاسی محدود خود از طریق تهدید و اعمال زور، توان نظامی لازم را ایجاد کرد. سیاستهای هسته‌ای پس از جنگ قدرتهای بزرگ نهایتاً به بازدارندگی دفاعی محدود می‌شد و هدف جلوگیری از جنگ بود، نه اینکه از قدرت اتمی به‌عنوان یک ابزار خردگرایانه استفاده شود. به‌همین‌سان، کشورهای بیطرف کوچکی چون سوییس و سوئد نیز، برای دفع حمله هر مهاجمی، به یک سری برنامه‌های دفاعی دست زده بودند که جنگ را برای هر مهاجمی بسیار پرهزینه می‌کرد.

11. Theodore Roosevelt
12. Carl Von Clavsewitz

۱۳. «جنگ تنها یک اقدام سیاسی نیست، بلکه ابزار سیاست تدافعی، تداوم تجارت سیاسی است و اجرای همین هدفها با وسیله دیگر نیز هست.» برای مطالعه بیشتر نگاه کنید به:

Carl Von Clavsewitz, *On War*, Trans. Col. J.J. Graham, ed. Col. F.N. Maude, (London: Routledge and Kegan Paul, 1949), Book I, Chapter 1, p. 23, (First Published in 1908).

۱۴. یک نمونهٔ افراطی از این رهیافت در منبع زیر یافت می‌شود:

Lewis Richardson, *Arms and Inselurity*, (ed). N. Rachevsky and E. Trucco, (Chicago: Boxwood Press, 1968).

۱۵. واقعاً وضعیت طی جنگ ویتنام چنین بود. در این موقع پرزیدنت جانسون از سوی فرماندهی نظامی خود برای افزایش ۲۰۰هزار نفر پرسنل، تحت فشار گذاشته شده بود. تنها می‌توان با شکستن قیدهایی که دامنهٔ جنگ را محدود می‌کند و کاربرد خشونت را به هدفهای قابل حصول ربط می‌دهد، به حالتی از پیروزی نظامی دست یافت. اما دستیابی به چنین حدی بدان معناست که هدفها تغییر خواهد کرد و کنترل روی جنگ از دست خواهد رفت.

۱۶. این مورد را هیئت نمایندگی مکزیک در کنفرانس سان‌فرانسیسکو مطرح کرد.

17. General Nature

18. Pre- emptive

۱۹. اولین بمب‌افکن دورپرواز «استراتژیک» واقعی بی‌ــ۲۹ بود که آمریکا در اواخر جنگ اختراع کرد. اولین بمب‌افکن دورپرواز شوروی‌ــ با نام خرس‌ــ در ۱۹۵۴ اختراع شد.

20. Guernica
21 Luftwaffe
22. Chamberlain Speeches, Made in the Commons, (25 May 1938), and at Kettering, (2 July 1938), *in Search of Peace. Speeches 1937-38,*(ed.) A.Bryant, (London: Hutchinson, 1939).

23. Appeasement
24. Versaille
25. F. P. Walters, *A History of the League of Nations*, (London: Oxford University Press, 1960), pp. 500- 16.
26. Kellogg- Briand

۲۷. از این سال هیتلر به برنامهٔ تجدید تسلیحات دست زد. او در ۱۲ مهٔ ۱۹۳۶ برنامهٔ چهارساله خود را برای ارتقای اقتصاد آلمان به موقعیتی که از تعرض خارجی مصون باشد، آغاز کرد.

28. Molotov- Ribbentrop

۲۹. فرانسه خواهان آن بود که قرارداد سهمناکی بر آلمان تحمیل شود، ولی با تعهد انگلستان و آمریکا به تضمین مرز، آن کشور از این خواسته چشم پوشید و عدم تصویب این قرارداد توسط سنای آمریکاموجبات نقض این تعهد را فراهم آورد.

۳۰. هیتلر خواهان انضمام دانتزیگ به رایش بود. وی همچنین خواستار ایجاد جاده و خط آهنی بود که شرق و غرب پروس را از طریق لهستان به هم متصل کند.

31. Amiens

۳۲. این قرارداد صلح زودگذری بود که بین بریتانیا و ناپلئون در ۱۸۰۲ به امضا رسید.

33. Lord Avon, *The Eden Memoirs: The Reckoning*, (London: Cassells, 1965).
34. Bukovina.

۳۵. قرارداد مشهور پورسانتاژ که بین چرچیل و استالین در اکتبر ۱۹۴۴ امضا شده‌بود، لهستان را از دور خارج می کرد.

36. Mezzogiorno
37. Okinawa
38. Containment Policy

۳۹. دالاس مسئول مذاکره برای امضای قرارداد صلح با ژاپن بود. این قرارداد بالاخره در سپتامبر ۱۹۵۱ به امضا رسید. وی همچنین مذاکرات مربوط به پیمان دفاع دسته‌جمعی آسیای جنوب شرقی را به سرانجام رساند.

40. Margaret Truman, *Harry S. Truman*, (London: Hamish Hamilton 1973), pp. 415-19.

۴۱. شوروی بمب هیدروژنی خود را در اوت ۱۹۵۳ منفجر کرد.

42. Atlee
43. Pleven
44. Sputnik
45. ICBM
46. The Defence White Paper, Cmnd 124, (London: HMSO, 1957).
47. Blue Streak
48. Polaris

49. Richard Meustadt, *Alliance Politics*, (New York: Columbia University, 1970), pp. 50-6.
50. Nassau Agreement
51. Andrew Pierre, *Nuclear Politics: The British Experience With an Independent Strategic Force 1939-70*, (London: Oxford University Press, 1972).
52. The V bomber
53. Multiple Independently Targeted Warheads
54. Arthur Schlesinger, *A Thousand Days*, (London: Mayflower- Dell, 1967), pp. 316-17
55. Deterenc
56. Total
57. Dominion
58. Ideal
59. Anachronistic
60. External Judgement
61. Essence
62. Open-Ended
63. Post- Facto
64. Achievement is power and Power is achievement.
65. Coherence
66. Empirical Reference

■ فصل دوم

امپریالیسم اقتصادی

هرگونه بحث راجع به تئوری های اقتصادی امپریالیسم ناگزیر بر محور مارکسیسم دور می‌زند. البته، پیش از هر چیز لازم به ذکر است که اصولاً هیچ‌گونه تئوری مارکسیستیِ امپریالیسم وجود ندارد. به عبارت دقیق‌تر، نمی‌توان هیچ‌گونه تئوری مارکسیستی از امپریالیسم اقتصادی ارائه داد. علت آن است که تئوری مارکسیسم خود را درگیر روابط ساختاری تولید و جامعه می‌کند، و سیاست را تحت‌الشعاع اقتصاد و اجتماع قرار می‌دهد. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که تئوری مارکسیسم دربارهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری، به‌طور اخص، و تئوری اجتماعی و توسعه اجتماعی، به‌طور اعم، است. امپریالیسم در چارچوب مارکسیسم تنها به اقتصاد محدود نمی‌شود، بلکه بر مرحله‌ای از روند توسعهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری دلالت دارد. البته، ساختار زیربنایی، که موجب پیدایش پدیدهٔ امپریالیسم می‌شود، اقتصادی است. امپریالیسم عنوانی است که هم به مجموعه تحولات سرمایه‌داری و هم به مجموعه پدیده‌های تجربیی که باید با عنایت به منشأ اقتصادی آنها مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرند، اطلاق می‌شود. همان‌طور که بعدها خواهیم دید، بین سطح توصیفی تجزیه و تحلیل مارکسیسم از امپریالیسمِ ناشی از سرمایه‌داری و سطح تئوریک تجزیه و تحلیل آن دربارهٔ دینامیسم نیروهای اقتصادی درونی جامعه ابهاماتی وجود دارد. به هیچ‌وجه معلوم نیست که بحث به‌عنوان یک مدل توصیفی، به توصیف روابط واقعی پدیده‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی می‌پردازد، و یا اینکه در قالب یک تئوری توسعهٔ اقتصادی، فارغ از بعد زمانی، چنین پدیده‌هایی را تبیین می‌کند.

اصطلاح تئوری بارها در مباحث مارکسیسم به‌کار رفته است. در واقع، یکی از مسائل که در نوشتهٔ حاضر مورد بررسی قرار می‌گیرد، موقعیت توضیحی این اصطلاح است. آیا اصطلاح تئوری ناظر بر توضیح عامی است که در پرتو قانونی خاص رابطهٔ علی

بین شرایط لازم و کافی قبلی و نتیجهٔ قابل پیش‌بینی ناشی از آن را بیان می کند؟ در این مورد خاص پدیدهٔ امپریالیسم، به‌عنوان نتیجه‌ای که باید توضیح داده شود، به‌طور منطقی از توضیحی چون تئوری امپریالیسم مستقل است. کفایت این نوع تئوری بستگی به آن دارد که آزمایش مبتنی بر پدیده‌های تجربی را پشت سرگذارد. به این طریق می‌توان نسبت به موضوع پیشگویی و اظهارنظر کرد. احتمال دارد تئوری معنای متفاوتی بخود بگیرد و بر نوعی جهان‌بینی پژوهشی دلالت داشته باشد که کلیهٔ پدیده‌های معماگونه را تحت یک چارچوب ذهنی قرار دهد تا بتواند از آن وقایع مختلف و پیچیده تصویری منسجم و قابل درک داشته باشد. در این مورد خاص، انواع فعالیتهای اقتصادی، روابط سیاسی بین کشورها، مبادلات، جنگها، تصرف مستعمرات، توسعهٔ اقتصادی و امثال آن همگی نمونه‌های بارزی از این پدیده‌های معماگونه هستند. اگر این معنای دوم از تئوری واقعاً مورد نظر بحثهای مارکسیستها باشد، در آن صورت معلوم نیست که چه نوع توضیحی از امپریالیسم خواهیم داشت، در چه خصوص این توضیح از کفایت برخوردار خواهد بود و از چه لحاظ نسبت به دیگر توضیحهای امپریالیسم مورد مطالعه در این کتاب ارجحیت خواهد داشت. این سئوالات را در پرتو مباحث مربوط به روابط بین کشورهای توسعه یافته و عقب افتاده، و هنگام بحث از موقعیت و نقش شرکتهای چند ملیتی مورد بحث قرار خواهیم داد.

در حال حاضر، علاقه‌مندیم به توضیح مدل امپریالیسم اقتصادی بپردازم. ضمن طرح این مدل باید متذکر شوم بین کسانی که مدعی الهام گرفتن از مارکس هستند، اختلافات زیادی وجود دارد. البته، نویسندگان دیگری چون جان الف. هابسون نیز هستند که با اینکه به این بحث کمک کرده‌اند، ولی مارکسیست محسوب نمی‌شوند. به‌رغم این اختلافات، هر مفسری که قصد پرداختن به نظرگاه مارکسیستها را داشته باشد، به دو دلیل بشدت تحت فشار قرار می‌گیرد تا تصویری منسجم و قابل قبول مارکسیستها ارائه دهد. اول اینکه هیچ دو مارکسیستی در اجزای تشکیل دهندهٔ مارکسیسم واقعی باهم توافق ندارند. ثانیاً، تفسیر نیز باید مارکسیستی باشد. منظور این است که در چارچوب مارکسیسم طرح شده باشد. (زیرا تنها در آن صورت است که واقعاً تفسیر عینی خواهد بود، وگرنه هر تغییر دیگری خواه‌ناخواه متأثر از ایدئولوژی‌های بورژوازی خواهد بود.) به هر حال، فکر می‌کنم با وجود تفاوتهای جزئی، که بعضاً بین نوشته‌های مارکسیسم وجود دارد، به حد کافی شباهت کلی بین آنها وجود دارد که بتوان این‌گونه بحثها را به‌عنوان نمایندهٔ یک مدل دانست. هر آینه چنانچه تفاوتی جوهری

بین این نوشته‌ها وجود داشته باشد، حتماً آن را گوشزد خواهم کرد.

مارکس نیز خود هرگز کلمهٔ امپریالیسم را به کار نبرد. اما او چارچوب مفهومیی ارائه داد که گاه با تعدیل و گاه با تحریف آن اندیشهٔ امپریالیسم اقتصادی ایجاد شد. این اندیشه را می‌توان به‌آسانی چنین بیان کرد: کلیهٔ فعالیتهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و فکری را می‌توان برحسب نوعی دینامیسم یا پویش اقتصادی از روابط انسانی تبیین کرد. بالاخره، این تئوری ها به شکل مکانیکی، جبری و ممکن[1] در تبیین تجربه و فعالیتهای بشر بر ارجحیت نیروهای اقتصادی تأکید دارند. البته، این نظر خاص مارکسیستها و منحصر به مباحث فرجام شناختی[2] یا تاریخی نیست. همان‌طور که توضیح دادیم، اندیشهٔ تضاد و تعارض ناشی از وجه تولید سرمایه‌داری ذاتاً مارکسیستی است، و محور بحث امپریالیسم اقتصادی را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، به‌رغم وجود تفاوت بین دیدگاههای تئوری‌های مارکسیسم، همهٔ آنها جلوه‌های مشترکی دارند، از جمله اینکه بر ارجحیت نیروهای اقتصادی تأکید می‌کنند. به‌عنوان مثال، بعضی از مارکسیستها ابتدا مایل هستند که ماهیت امپریالیسم را با عنایت به کشش ذاتی سرمایه‌داری به افزایش سود و گسترش فرصتهای سرمایه‌گذاری به ورای مرزها تبیین کنند. گروهی دیگر مترصد توضیح تصرف واقعی قلمروهای دیگران و ایجاد امپراتوری‌های رسمی هستند. بخشی دیگر علاقه‌مند هستند که جنگها و بحران و فروپاشی نهایی امپریالیسم را از طریق تضاد داخلی و یا رقابت حاد ناشی از امپریالیسم رقابت‌گرا توضیح دهند. گروهی دیگر به تبیین و توضیح پدیدهٔ توسعهٔ نابرابر و نتایج ناشی از نظام سرمایه‌داری غالب بر کشورهای در حال توسعه علاقه دارند. بالاخره، گروهی دیگر مایل هستند همهٔ «پدیده‌های» فوق را در قالب یک توضیح تئوریک عام مورد مطالعه قرار دهند. با این حال، نگارنده مدعی آن است که همهٔ گروههای فوق از لحاظ توضیحی به یک مقولهٔ فکری تعلق دارند و در یک چارچوب ذهنی قرار می‌گیرند.

محور همهٔ تئوری‌های اقتصادی امپریالیسم را مفهوم مبادلهٔ نابرابر شکل می‌دهد، که از تضاد داخلی وجه تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شود. به نظر مارکسیستهای متأخر، گرایشی که سرمایه‌داری به گسترش مرزی دارد، از ناتوانی اقتصاد آن در جذب سرمایهٔ اضافی سرچشمه می‌گیرد. مارکس خود آگاه بود که این دینامیسم سرمایه‌داری آن را به سوی تکاثر ثروت سوق می‌دهد. به نظر وی، از تحولات تکنولوژیک و توسعهٔ مداوم تولید، که موجب تبدیل ارزش اضافی کار به سرمایه می‌شود، تکاثر ثروت ایجاد می‌گردد. همهٔ این تحولات در محدودهٔ اقتصـــاد ملی اتفاق می‌افتد. تضادهای ناشی از

بیکاری[۳] و مصرف کمتر از تولید[۴] ـــ فاصلهٔ بین تولید و مصرف ـــ موجب کاهش نرخ سود شده، در نظام سرمایه‌داری موجب بحرانهای مکرر و انحراف می‌شود. ابداعات تکنولوژیک بیشتر و تجدید سازمان سرمایهٔ صنعتی از طریق ایجاد انحصارها و کارتلها، تنها فروپاشی قهری نظام سرمایه داری را به تأخیر می‌اندازد. مارکس برای این «بحران مبادلهٔ نابرابر داخلی» جز انقلاب و حذف دو گروه سرمایه دار و کارگر آزاد[۵] چاره‌ای نمی‌دید. یک جامعهٔ کمونیستی، با حذف مسائلی چون استثمار و با حذف روابط بین سرمایه دارها و کارگر آزاد، که منطق سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، موجب تعادل می‌شود.

مارکس برای کاهش واقعی نرخ سود و دینامیسم تشدید کنندهٔ آن هیچ‌گاه، حداقل به‌طور آشکار، راه‌حلی جزئی، دایر بر تصرف قلمروهای اقتصادی و یا ایجاد امپراتوری ورای مرزی، ارائه نمی‌دهد. وی معتقد بود که گسترش سرمایه‌داری از پویش تاریخی جوامع، هرچند ابتدایی، ناشی می‌شود. به نظر وی این پویش موجب تحول جوامع اولیه و پیدایش جامعه‌ای می‌شود که وی آن را سرمایه‌داری نام می‌نهد.[۶] با ارتقای صنعت و فعالیتهای بنگاهی، می‌توان این تحولات را خارج از کشورهای سرمایه‌داری موجود نیز ایجاد کرد. به نظر مارکس، چنانچه حاکم کشور متروپل سرمایه‌دار مایل باشد، می‌توان سرمایه‌داری را در مستعمرات نیز ایجاد کرد. البته، در مواردی چون امپراتوری تزاری، که روابط بین جوامع غیر سرمایه‌داری و جوامع اولیه وجود دارد، چنین احتمالی وجود ندارد[۷]، گرچه نظام سرمایه‌داری جبراً این گسترش استعماری و استثماری را ایجاد نمی‌کند. خلاصهٔ کلام، گسترش سرمایه‌داری برون مرزی جوامع سرمایه‌داری اهمیتی بنیادین برای سرمایه‌داری ندارد. برعکس، اهمیت بنیادین ناشی از تحولی است که در داخل جوامع موجود سرمایه‌داری به‌وجود می‌آید. این شکلی از نوسازی است که کم‌وبیش در همهٔ جوامع به‌وقوع پیوسته است. آنچه خاص نظام سرمایه‌داری است، انفکاک و جدایی بین سرمایه، کارگر آزاد و تضادهای ناشی از آن می‌باشد.

با ذکر موارد فوق می‌توان گفت که مارکس معتقد است برای درمان مشکل کاهش سود، تجارت نقش موقتی دارد. ارزش اضافی که مواد خام و غذای ارزان‌تر وارداتی ایجاد می‌کند، می‌تواند تا حدی مشکل کاهش قیمت را چاره کند. چنانکه خواهیم دید، یکی از مباحث امپریالیسم اقتصادی که نویسندگان نئومارکسیست دربارهٔ آن قلم زده‌اند، همین جنبه است. البته، وینسلو[۸] معتقد است که نابرابری ذاتی در روابط

مبادلاتی بسختی اجازه می‌دهد که این جنبه مبنای تجارت قرار گیرد.[۹] اگر محتوای این بحث را صحیح فرض کنیم، در این مبادله کشور صادر کننده از لحاظ ارزش افزوده به‌طور خالص ضرر می‌دهد. ادامهٔ این مبادله در آینده، تنها به اجبار ناشی از پشتیبانی کشور وارد کننده بستگی دارد. این مبادلهٔ اجباری مبنای مهمترین تئوری‌های امپریالیسم اقتصادی نئومارکسیستهاست.

اگرچه مارکس خود هیچ‌گاه مدعی نشده است که گسترش برون مرزی سرمایه‌داری حتماً به‌وقوع خواهد پیوست، ولی مبانی چارچوب مفهومیِ آن را برای شاخصهای فکری امپریالیسم اقتصادی فراهم آورده است. مفهوم اضافی[۱۰] و انتقال آن از کار به سرمایه، فشار مداومی که برای افزایش نرخ سرمایه‌اندوزی[۱۱] بر سرمایه‌دار وارد می‌شود، تضاد داخلی نظام سرمایه‌داری، که این نرخ را کاهش می‌دهد، و تجدید سازمان سرمایه به شکل انحصارهای متمرکزتر همگی از مباحث اصلی مارکسیستی سرچشمه می‌گیرد،[۱۲] ولی بعدها با مفاهیم دیگر کم‌وبیش آمیخته می‌شوند و بدان وسیله توضیح منسجمی از امپریالیسم اقتصادی به‌وجود می‌آورند.

به عنوان مثال، روزا لوکزامبورگ قصد داشته توضیح دهد که نظام سرمایه‌داری برای حفظ و حل تضادهای درونی خود به اقتصادهای ابتدایی هجوم می‌برد.[۱۳] به نظر وی، عدم تعادل بین مصرف و تولید و بحران متعاقب آن، که از مصرف کمتر نسبت به تولید ناشی می‌شود، با توسعهٔ بازارهای خارجی سرمایه‌گذاری در مواد خام از بین می‌رود. در این تفسیر، برخلاف مباحث مارکس، ارتباط مستقیمی بین سرمایه‌داری و امپریالیسم مشاهده می‌شود. بنابراین، او نتیجه می‌گیرد که ارزش اضافی به‌دست آمده از طریق ایجاد بازار در جوامع غیر سرمایه‌داری حاصل می‌آید. هدف از این بازار آن است که برای جامعهٔ سرمایه‌داری بسته‌ای که مصرفی کمتر از تولید دارد، مجاری لازم برای سرمایه‌گذاری بعدی را ایجاد کند. لوکزامبورگ خود در این مورد می‌گوید:

> سرمایه‌داری لاجرم مجبور است بتدریج سرنوشت کل دنیا را در دست گیرد تا بتواند منابع انبوه تولیدی مورد نیاز خود را هم از لحاظ کمی و هم از لحاظ کیفی به نحوی به دست آورد که بتواند برای ارزش اضافی به‌دست آمده نیروی کار تولیدی پیدا کند.[۱۴]

بنابراین، پویش سرمایه اندوزی که مستلزم ایجاد مجاری خارجی برای سرمایه‌گذاری است، خود در عمل موجب تسریع همان روند سرمایه اندوزی می‌شود. این سرمایه‌گذاری، ضمن بهره‌کشی برای تأمین ارزش اضافی بیشتر، به‌طور روزافزون به

کارگرانی نیازمند است که منابع داخلی نمی‌توانند فراهم کنند. دینامیسم داخلی نظام سرمایه داری، با توسعهٔ فعالیتهای برون‌مرزی خود، کشش سرمایه اندوزی نظام را تقویت می کند.

ضرورت ایجاد مجاری خارجی دو بازتاب و نتیجه خواهد داشت: امپراتوری اقتصادی خارجی، رقابت بین کشورهای رقیب سرمایه‌داری. به نظر لوکزامبورگ: «بازتاب سیاسی تلاش برای سرمایه‌اندوزی، که به‌صورت تعارض رقابت‌آمیز برای تصرف باقی‌ماندهٔ سرزمینهای غیر سرمایه‌داری تبلور می‌یابد، امپریالیسم نامیده می‌شود.»[۱۵] چون این سرزمینها محدود هستند، به محض آنکه سرمایه‌داری به پایان این راه برسد، دیگر قادر به سرمایه‌اندوزی نخواهد بود. در نتیجه، تضاد بین تقاضای مؤثر و کاهش نرخ سود نظام را فرو خواهد پاشید. پس از دیدگاه او، امپریالیسم بالاترین و آخرین مرحلهٔ سرمایه‌داری است.

پدیده‌های وابسته به امپریالیسم عبارت‌اند از: کارتلها، سازمانهای انحصاری، سرمایه‌گذاری سنگین خارجی در جهان غیر سرمایه‌داری و صنعتی کردن مناطق مزبور و جنگهای بین کشورهای رقیب سرمایه‌داری. علت اصلی فروپاشی این رژیم از این مشکل حل نشده سرچشمه می گیرد که سرمایه‌داری قصد دارد ارزش اضافی را از ارتش محدود کارگران، ابتدا ملی و سپس جهانی، به‌دست آورد. اگرچه او تئوری ارزش کار مارکس را می‌پذیرد، ولی معتقد است که در توضیح پدیده سرمایه‌داری، مارکس تنها تئوری خود را به مشکل سرمایه‌اندوزی اولیه محدود کرده است. بنابراین، لوکزامبورگ تصور می کند که بحث وی بر غنای تز مزبور خواهد افزود. به‌رغم این واقعیت، نتیجه‌گیری او بازتاب همان تفکرات مارکس دربارهٔ تضاد داخلی و فروپاشی نهایی نظام سرمایه‌داری است.[۱۶]

لنین هم با حفظ چارچوب کلی مارکسیسم بحث را به جهت دیگری هدایت می‌کند. برخلاف لوکزامبورگ که قبل از جنگ به نگارش آثار خود پرداخته، لنین در کتاب *امپریالیسم، مرحلهٔ نهایی سرمایه‌داری*[۱۷] سعی دارد جنگ را در متن و جایگاه تئوریک خود قرار دهد. به نظر وی، این جنگ نتیجهٔ مستقیم رقابت بین قدرتهای سرمایه‌داری بزرگ بود. به‌رغم این اختلاف، نظرات مشابهی بین این دو نویسندهٔ مارکسیست وجود دارد. از جمله آنکه هر دو بر سرمایه‌گذاری در جهان غیر سرمایه‌داری، پیدایش و رشد سرمایه‌داری در این منطقه، ماهیت انحصارگرای سرمایه‌گذاری، اهمیت منابع خارجی در مواد اولیه و غذا و بالاخره، نیازی که سرمایهٔ اضافی به مجرای سرمایه‌گذاری دارد، تأکید دارند. با وجود این شباهتها، مباحث لنین

کمتر جنبهٔ تحلیلی دارد، و در مورد تئوری سرمایه‌اندوزی و مشکل نظام اقتصادی بسته از اوکزامبورگ فاصله می‌گیرد.

در واقع، لنین کمتر به تجزیه و تحلیل پویشهای واقعی سرمایه‌داری پرداخته و بیشتر توجه خود را به نتایج ناشی از پدیده‌های تجربی معطوف می‌دارد.[۱۸] به نظر لنین دینامیسم عمدهٔ امپریالیسم از پیدایش شکل جدیدی از سرمایه‌ــ سرمایه مالی‌ــ و «سازمان اجتماعی» جدیدی چون کارتل ملی سرچشمه می‌گیرد. عمده‌ترین ویژگی این کارتلها آن است که برای اعمال کنترل بیشتر، بازارها و سودها را تقسیم می‌کنند. این امر منجر به پیدایش چیزی می‌شود که لنین آن را «اجتماعی کردن تولید»[۱۹] می‌نامد. با انجام موفقیت‌آمیز اجتماعی کردن تولید در عرصهٔ ملی، کارتلها حوزهٔ فعالیت خود را به صحنهٔ جهانی بسط می‌دهند. کارتل ملی مجبور است به بالاترین مرحلهٔ اجتماعی کردن تولید تن در دهد. «این امر، به‌رغم میل باطنی سرمایه‌داران، سرمایه‌داری را به یک نظام تولیدی جدید سوق می‌دهد که در آن وضع سابق، با آزادی کامل و رقابت، به وضع جدید اجتماعی کردن تبدیل می‌شود.»[۲۰] بنابراین، به نظر لنین تمایل به گسترش، از سرمایهٔ مالی انحصارها نشئت می‌گیرد.

اگرچه لنین به ناتوانی اقتصاد سرمایه‌داری ملی در جذب سرمایه اضافی اشارت دارد، و به وجهی آن را به مصرف کمتر از تولید هابسون مربوط می‌داند،[۲۱] ولی به هیچ‌وجه وی مصرف کمتر از تولید را به‌عنوان دینامیسم مرکزی مشکل سرمایه‌داری به حساب نمی‌آورد و به آن چندان توجهی هم ندارد. او بیشتر توجه خود را به اثرات خارجی سرمایه‌داری‌ــ یعنی امپریالیسم‌ــ معطوف می‌دارد. او نیز قبول دارد که انحصارهای ملی سعی دارند برای اعمال کنترل بر قلمروهای اقتصادی، به ابر انحصار تبدیل شوند. وی معتقد است که نیاز به تضمین منابع خام، فراهم آوردن مجرایی برای مازاد سرمایه، ایجاد منبعی برای کسب سود از سرمایه‌گذاری و به دست آوردن بازار تضمین شده برای فروش امپریالیسم را گسترش می‌دهند. البته، وی معتقد است که همهٔ این دلایل از ظهور سرمایهٔ مالی و شرایط انحصاری داخل کشورهای سرمایه‌داری ناشی می‌شود. به عبارت دیگر، همهٔ اینها از متفرعات عامل اصلی‌ــ یعنی ماهیت انحصارــ محسوب می‌شوند. از یک لحاظ مباحث لنین نوعی تئوری سازمانی است که اولاً دربارهٔ ماهیت پویشهای عملکردی انحصارها مسائلی را مطرح می‌کند، و ثانیاً سعی دارد از آنها برای بیان هدفهای خود استفاده کند.

قلمرو اقتصادی مورد نظر لنین هم امپراتوری‌های رسمی آن دوران و هم

اقتصادهای اولیهٔ مورد نظر لوکزامبورگ را شامل می‌شد. این قلمروها کشورهای مستقل، با حاکمیت ظاهری مردم، و نیز قلمروهایی که هنوز مورد ادعای کشورهای دیگر نبود را در بر می‌گرفت.[۲۲] سرزمینهای مزبور تحت سیطره و کنترل کشورهای سرمایه‌داری عمده در می‌آمدند. این سیطره از طریق «شبکه‌ای از وابستگی‌های مادی و دیپلماتیک ایجاد می‌شد. هم مستعمرات و هم کشورهای وابسته جزئی از قلمرو اقتصادی انحصارهای ملی در حال شکوفایی به حساب می‌آمدند. به نظر لنین یکی از ویژگی‌های ضروری امپریالیسم جدید، رقابت بین جوامع سرمایه‌داری پیشرفته است. او، همانند مارکس، بین دولت و سرمایه‌داری تفاوتی قائل نبود. دولت همان سرمایه‌داری محسوب می‌شد. برای نایل آمدن به موقعیت نسبی بهتر و برای نفی فرصتها (برای طرف مقابل) رقابت ایجاد می‌شود. او خود در این باره می‌گوید: «یکی از جلوه‌های اساسی امپریالیسم رقابتی است که برای نایل آمدن به قدرت فائقه و تصرف قلمرو بین بعضی از قدرتهای بزرگ در می‌گیرد. این رقابت چندان هم به لحاظ فایدهٔ مستقیم آن نیست، بلکه بیشتر به منظور تضعیف و تخریب موقعیت فائقهٔ حریف صورت می‌گیرد.»[۲۳] چون راه دیگری برای حل تعارض اساسی بین انحصارهای ملی وجود ندارد، بنابراین، جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌شود. وی خود در این باره می‌گوید:

> مسئله این است که نظام سرمایه‌داری از یک سو برای رفع نابرابری بین پیدایش نیروهای تولید و سرمایه‌اندوزی، و از سوی دیگر تقسیم مستعمرات و مناطق نفوذ به وسیلهٔ سرمایهٔ مالی راهی جز جنگ وجود ندارد.[۲۴]

لنین خود دربارهٔ این نحوه از توسعهٔ سرمایه‌داری ساکت است. او دربارهٔ رشد سرمایه‌داری در قلمرو اقتصادیی که به تصرف کشور سرمایه‌داری در آمده، سخن نمی‌گوید. اما از آنچه وی گفته است این معنا مستفاد می‌شود که او به توسعهٔ مستقل سرمایه‌داری اعتقاد ندارد، و تصور می‌کند که جهان به دو مقوله تقسیم شده است: قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری، مناطق وابسته قلمرو اقتصادی. پرولتاریای صنعتی موجود در کشورهای بزرگ سرمایه‌داری از نعمت وجود پرولتاریای مناطق وابسته به زندگی خود ادامه می‌دهد. بورژوازی ملی هرچه بیشتر از تولید فاصله می‌گیرد و کشور سرمایه‌داری، همچون انگل، از استثمار کارگران کشورهای ماورای بحار و مستعمره ارتزاق می‌کند. به نظر او امپریالیسم حتی در میان کارگران نیز طبقهٔ ممتازی را ایجاد می‌کند که سرنوشتی جدا از پرولتاریا دارد.[۲۵] به نظر می‌رسد که حتی این گروه هم نمی‌تواند با ایجاد

سرمایه‌داری خاص خود از عواقب وابستگی رهایی یابد. همان‌طور که خواهیم دید، بعدها این جلوه از مبحث لنین، گرچه با افکار مارکس تشابهی ندارد، مورد توجه و بحث و بررسی نویسندگان مارکسیست متأخری که دربارهٔ امپریالیسم اقتصادی قلم زده‌اند، قرار گرفته است.

بالاخره، در این بررسیِ ضرورتاً کوتاه از این مدل جزمی امپریالیسم اقتصادی، نوشتهٔ بوخارین[۲۶] را در برابر خود داریم. از آنجا که رسالهٔ وی قبل از لنین نوشته شده، توجه وی را جلب کرده است.[۲۷] بوخارین با بهره‌گیری مکرر از مفهوم سرمایهٔ مالی[۲۸] هیلفردینگ[۲۹]، مدعی بود که امپریالیسم یکی از مراحل ضروری سرمایه‌داری است. بوخارین نیز، همچون لنین، به اثرات برونی، نه درونی، نظام سرمایه‌داری توجه داشت. به نظر وی ماهیت سرمایه‌داری توسعه‌طلب اقتضا می‌کند که با ایجاد اقتصاد جهانی ــ، بازار اقتصادهای ملی را در شبکه‌ای از روابط متقابل مهم وابسته نماید. تراست و کارتل از وسایل تنظیم و سازمان‌دهی این نظام هستند. دنیا به دو مقوله از کشورها تقسیم می‌شود: «چند هیئت اقتصادی کاملاً سازمان یافته در یک سو، و در سوی دیگر، حاشیه‌ای از کشورهای توسعه نیافته با اقتصادی نیمه کشاورزی یا کشاورزی قرار دارد.»[۳۰] این کشورهای توسعه نیافته قلمرو اقتصادی کشورهای توسعه یافته هستند.

دو طبقهٔ جدید، بورژوازی بین‌المللی و پرولتاریای بین‌المللی، حضور خود را آشکار می‌سازند. این دو طبقه کشش سرمایه را در جهان ماورای کشوری منعکس می‌کنند. دینامیسم توسعه از بحران تولید بیش از احتیاج و نیاز به توسعهٔ بازار نشئت می‌گیرد. سرمایه‌ای که در جستجوی سود بیشتر است، در خارج سرمایه‌گذاری می‌شود. اما سرمایه‌داری نمی‌تواند وحدت و یا تعادل را در نظام بین‌المللی ایجاد کند. بوخارین معتقد است که اقتصادهای سرمایه‌داری برای اعمال سیطرهٔ خود بر قلمروهای اقتصادی باهم به مبارزه برمی‌خیزند. سرمایه‌داری در داخل یک مجموعهٔ صنعتی‌ــ نظامی با ایدئولوژی میلیتاریستی حضور خود را نشان می‌دهد و در خارج جنگ اجتناب‌ناپذیر خواهد شد.

با وجود تفاوت بین این مباحث، آنها جملگی بر یک موضوع تأکید دارند: امپریالیسم شکلی از سرمایه‌داری است که از توسعهٔ آن ناشی می‌شود. حلقهٔ ارتباطی که امپریالیسم را به‌وجود می‌آورد، از طریق فعالیت دینامیسم اقتصادی، که از کنترل سرمایه‌داری خارج است، به سرمایه‌داری تحمیل می‌شود. نگارنده، پس از بررسی

انشعابات فکری نئومارکسیستهای بعدی، که دربارهٔ امپریالیسم سخن گفته‌اند، باز به بحث در این باره خواهد پرداخت. اما همین نکته است که عامل تمایز بین این نویسندگان و معتقدان به مفاهیم ارادی امپریالیسم اقتصادی چون هابسون، هیلفردینگ و احتمالاً کائوتسکی می‌شود.[۳۱] نویسندگان فوق معتقدند که امپریالیسم سیاست آگاهانهٔ سرمایه‌دارانی است که برای افزایش سود خویش حکومتها را در خدمت هدفهای خود می‌گیرند. علاقهٔ آنان به سرمایه‌گذاری خارجی، اعمال کنترل بر بازارهای مواد خام و افزایش سودی است که به هر حال اقتصاد داخلی قادر به تأمین آن نیست. علاقهٔ اولیهٔ آنها به حفظ سرمایه‌گذاری خارجی و ایجاد محیطی مناسب برای سود سرمایه، در حد سود ناشی از منابع داخلی است.

به عنوان مثال، هابسون بر قبول یک برنامهٔ رفاهی جهت بالا بردن ظرفیت مصرف جامعه تأکید داشت.[۳۲] به نظر وی این راه‌حل می‌تواند مشکل مصرف کمتر از تولید و مازاد سرمایه، که با همکاری دولت و دستکاری منافع بعضی از بخشها حاصل آمده، را درمان کند. به نظر این دانشمند با یک تحول سیاسی می‌توان در ساختار اقتصاد تغییر لازم را ایجاد کرد.

هیلفردینگ معتقد است که تغییرات ساختاریی که در سازمان سرمایه به‌وجود آمده، نوعی بنگاهداری جدید ایجاد کرده است که به جای کار روی کالاها به مبادلات پولی و بانکداری می‌پردازد. بانکداری‌ها به‌عنوان محور سیستم سرمایه‌داری جانشین تولید کنندگان شده‌اند. کارتلها محصول مؤسسات مالیی هستند که به یمن موقعیت حساس خود در نظام سیاست، ادغام بنگاهها را تشویق و سیاستهای رقابتی را تحقیر می‌کنند تا به‌طور تصنعی قیمت و سود را بالا ببرند. او معتقد به پیوند بین کارتلها و امپریالیسم بود. او تأکید می‌کرد که برای انتقال سرمایهٔ اضافی به کشور صادر کننده، صدور سرمایه از طریق انحصارها لازم است. کشور صادر کننده سیطرهٔ خود را بر مالکیت سرمایه حفظ می‌کند، ولی خصوصیات انحصار به کشور وارد کننده انتقال می‌یابد. سیطرهٔ انحصاریی که کشور صادر کنندهٔ سرمایه اعمال می‌کند، همان امپریالیسم است که مکتب جزمی‌گرا جلوه‌های[۳۳] آن را به شرح زیر توصیف می‌نماید: انضمام استعماری، سلطهٔ اقتصادی کشور سرمایه‌داری بر حوزهٔ غیر سرمایه‌داری منطقهٔ مورد استثمار، رقابت غالباً خشونت‌آمیز بین کشورهای صادر کنندهٔ سرمایه و امثال آن.

هرچند هیلفردینگ بعضی از مقولات مارکسیسم— چون ارزش اضافی، تمرکز سرمایه، کارتل و غیره— را مورد استفاده قرار داده است، و همانند مارکس بیشتر به

مشکلات ناشی از عدم تعادل و تقاضای مؤثر[۳۴] در نظام سرمایه‌داری توجه می‌کند، اما وی امپریالیسم را حالت یا بخشی از روند تحولات سرمایه‌داری نمی‌داند، و آن را راه چارهٔ ضروری حل تضادهای سرمایه‌داری به حساب نمی‌آورد. اگرچه سرمایه‌داران مالی مجری منطق و فرمان سرمایهٔ مالی هستند، ولی در موقعیت انتخاب قرار دارند. با عنایت به این اراده‌گرایی، هیلفردینگ، همچون هابسون، جبرگرا نیست و مدل مکانیکی امپریالیسم اقتصادی، که دارای یک دینامیسم داخلی توسعهٔ بدون کنترل انسانی است، را به کار نمی‌گیرد. شرایط انحصاری القا شده از سوی مؤسسات مالی بازتاب تمایل آنها به تعادل و تنظیم امور است. اگرچه تعارض در رقابتهای فراکشوری امپریالیستی واقعیت دارد، ولی این رقابت برای بقای سرمایه‌داری ضرورت ندارد. بنابراین، برخلاف تفکر لنین و پیروانش، هیلفردینگ امپریالیسم را از علائم ثانویهٔ سرمایه‌داری می‌داند، لذا وی معتقد نیست که امپریالیسم قهراً مرحلهٔ نهایی سرمایه‌داری باشد. خلاصهٔ کلام، به‌رغم تشابهاتی که از لحاظ مفاهیم و پدیده‌ها بین مدل اراده‌گرا و جزم‌گرای امپریالیسم وجود دارد، ولی هر یک از آنها توضیحی کاملاً متفاوت از امپریالیسم ارائه می‌دهند. توضیح هیلفردینگ بیشتر جنبهٔ تاریخی، و نه تئوریک، دارد. بنابراین تفکر، قدرت توضیحی متوجهٔ استدلال کسانی خواهد بود که کشور مجری سیاستهای امپریالیستی، درگیر فعالیتهای مالی و بنگاهداری هستند.

مدل جزم‌گرا به وجهی دیگر است. این مدل سعی دارد تا توضیحی کلی از فعالیتهای انسانی ارائه دهد. به‌رغم شباهتهای ظاهری، امپریالیسم مورد نظر آنها ماهیتی کاملاً متفاوت دارد. اجازه دهید به‌طور خلاصه به جلوه‌های برجستهٔ امپریالیسم از دیدگاه این مدل اشاره کنم. طرفداران مدل جزم‌گرا جملگی قبول دارند که از فعالیتهای کشورهای سرمایه‌داری در مناطق غیر سرمایه‌داری امپریالیسم ایجاد می‌شود. مستعمرات فقط یکی از جلوه‌های این امپریالیسم هستند. دیگر جلوه‌های امپریالیسم عبارت‌اند از: سرمایه‌گذاری به شکل وام برای تأسیس خدمات عمومی، سرمایه‌گذاری در معدن و استخراج مواد خام و زراعت و کالاهای اساسی، توسعهٔ تجارت در این مناطق و شرکت در صنعتی کردن و ایجاد زیر بناهای ارتباطی لازم. نیل به هدفهای فوق گاه با جنبه‌هایی از سیاست از جمله دیپلماسی، کودتا، جنگ، انقلاب و مداخلهٔ مستقیم در مناطق غیر سرمایه‌داری پیوند می‌خورد.

در کشورهای سرمایه‌داری با تلفیق بانک و سرمایهٔ صنعتی ــ که به تشکیل سرمایه مالی می‌انجامد ــ شکل جدیدی از سرمایه ظهور می‌کند. این شکل از سرمایه

با ایجاد انحصارهای ملی، که به رقابت داخلی می‌انجامد، توسعهٔ بیشتر خود را در خارج از کشور دنبال می‌کند. بورژوازی ملی به بورژوازی بین‌المللی تبدیل می‌شود، و همراه با آن، با پیدایش پرولتاریای بین‌المللی، الگوی تحول سرمایه‌داری در داخل، در صحنهٔ جهانی نیز تکرار می‌شود.

همهٔ این پدیده‌های مورد ادعا با نوعی دینامیسم و یا پویش اقتصادی توضیح داده می‌شوند که به‌طور همزمان موجب پیدایش کارتلها و صدور کشش به ایجاد سرمایهٔ اضافی از داخل کل جهان می‌گردند. این کشش خود با تضادهای داخلی سرمایه‌داری قابل توضیح است. این تضادها از مسائل زیر ناشی می‌شوند: ۱. افزایش نرخ سود از طریق استثمار بخش محدودی از کارگران، گرچه این نرخ تمایل به کاهش دارد. ۲. بهره‌گیری از همهٔ راههای ممکن دیگر از جمله ایجاد انحصار و یا تجدید سازمان سرمایه. بدین لحاظ، سرمایه‌داری ناگزیر از گسترش است. چون همهٔ کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری به این وضع دچار می‌شوند، پس گسترش سرمایه‌داری با رقابت همراه خواهد بود. در نتیجه، تعارضی طولانی بین این کشورها ایجاد می‌شود و قلمرو اقتصادی تنها برای به دست آوردن سود قابل توجه و یا فرصتهای موجود سرمایه‌گذاری مورد توجه قرار می‌گیرد. رقابت فوق با ایجاد شرایط انحصاری و محروم کردن رقیبان همراه خواهد بود. به محض اینکه برای تصرف قلمرو اقتصادی اقدام پیشدستانه با موفقیت روبه‌رو شود، همراه با آن استثمار مستقیم آغاز می‌گردد.

حال، میل دارم شمه‌ای هم دربارهٔ تجدید نظرهای نئومارکسیستهای معاصر بگویم. قبل از آنکه من به کاربرد تجربی این نظر بپردازم، این نظریه را مدل جزمی امپریالیسم اقتصادی لقب داده‌ام. مدل مارکسیست ــ لنینیست امپریالیسم، به‌رغم همهٔ اختلاف نظرهایی که در آن وجود دارد، سرمایه‌داری را ماهیتاً تحولی[۳۵] می‌داند. توسعهٔ ساختاری سرمایه‌داری کشش به سوی قلمرو اقتصادی را به‌وجود می‌آورد. این کشش موجب تعرض و گسترش پایگاه نظام سرمایه‌داری می‌شود. اما تضادهای داخلی خود (بویژه با پیدایش تعارض بین کارگر و سرمایه) زمینه را برای انقلاب جهانی آماده می‌سازد. سرمایه‌داری امپریالیسمی را به‌وجود می‌آورد که در واقع سرمایه‌داری جهانی است. پرولتاریای ملی به پرولتاریای جهانی بدل می‌شود. ضرورتی که برای افزایش هرچه بیشتر سود وجود دارد، و دیگر پدیده‌های منسوب به این مرحلهٔ آخرین سرمایه‌داری، امپریالیستی را به‌وجود می‌آورند که سرمایه‌داری را به مرحلهٔ نهایی مبارزهٔ خود می‌رساند. از این مرحله انقلاب واقعی می‌تواند ظهور کند. این آخرین برههٔ

افول سرمایه‌داری خود با ماهیت این نظام قابل توضیح است، و به رابطهٔ استثماری آن با قلمرو اقتصادی ربطی ندارد. اساساً، این تئوری امپریالیسم بر تئوری سرمایه‌داری استوار شده است.

در تقابل کامل با مفهوم فوق از امپریالیسم، مفهوم دیگری از امپریالیسم قرار می‌گیرد که توجه‌اش به قلمرو اقتصادی و موقعیت کشورهای عقب افتاده معطوف است. مارکس انتظار داشت در صورتی که قدرتهای متروپل سرمایه‌داری باشند، سرمایه‌داری با حمایت آنها صادر شود. لنین با قرار دادن مستعمرات در ردیف کشورهای عقب‌افتادهٔ به ظاهر مستقل، اصطلاح قلمرو اقتصادی را به‌وجود آورد. با این حال، مفهوم امپریالیسم وی پایگاهی ملی داشت. گرچه مفهوم سرمایه‌داری وی تلاش کشورهای سرمایه‌داری رقیب برای انحصار جهانی را موجب محو مرز بین سرمایه‌داری ملی و جهانی می‌دانست، اما از ویژگی ملی برخوردار بود. پس، توسعهٔ سرمایه‌داری ملی در رقابت با دیگران، امپریالیسم را به‌وجود می‌آورد. همان‌طور که قبلاً متذکر شدیم، سرمایه‌داری ناگزیر از چنین توسعه‌ای است. به‌نظر وی چون کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی سرمایه‌داری هستند، بنابراین، توسعهٔ اقتصادی مشکلی را ایجاد نمی‌کند.

اما در نظر مدل نئو مستعمراتی امپریالیسم، ساختار سرمایه‌داری جدید تشکیل دهندهٔ محور تئوری امپریالیسم نیست، بلکه این مدل امپریالیسم را ناشی از رابطهٔ بین نظام سرمایه‌داری جهانی و کشورهای عقب افتاده می‌داند. هدف من این است که ابتدا جلوه‌های اساسی این مدل را شرح داده، سپس به مقایسه آن با مفهوم امپریالیسم از دیدگاه مارکسیسم ــ لنینیسم پیشین بپردازم. به نظر این شاخه از دیدگاه مارکسیسم، سرمایه‌داری رابطهٔ خود را با محیط داخلی قطع کرده است. سرمایه‌داری امروزه به هیئت یک نظام بین‌المللی و یا فوق ملی در آمده که در آن چند منبع سرمایه‌داری داخلی کشورهای عمدهٔ صنعتی در مجموعه‌ای از روابط پیچیده بین ابرانحصارها قرار گرفته‌اند. امپریالیسم شکلی از اشکال مختلف وابستگی سرمایه‌داری و نیروی کار استثمار شده است. امپریالیسم دیگر به روابط بین کشورهای سرمایه‌داری و عقب افتاده محدود نمی‌شود. امپریالیسم به آن جلوه‌هایی از سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری باز می‌گردد که در کشورهای عقب افتاده نیز یافت می‌شود. سرمایه‌داری به آن پویشی گویند که از طریق مجموعه روندهایی که نهایتاً به بالاترین سطح توسعه سرمایه‌داری ختم می‌شود، به کسب ارزش افزوده مبادرت می‌ورزد. این مجموعه همان مؤسسات مالی و انحصارهای آمریکا هستند. اگرچه ایالات متحده هم‌اکنون پایگاه اصلی سرمایه‌داری

جدید است، ولی باید توجه داشت که در اینجا هدف اشاره به نظام اقتصادی، و نه نظام سیاسی، آن کشور است. در ایالات متحده نیز، همچون دیگر کشورهای پیشرفته، می‌توان به روابط وابستگی، با ماهیت امپریالیستی، که بین بخشهای سرمایه‌داری و کارگری جریان دارد، برخورد. بخشی از پرولتاریا از امتیازاتی برخوردار می‌شود، در حالی که بخشی دیگر استثمار می‌گردد. البته، دولت تنها به‌عنوان یک وسیله برای پیشرفته‌ترین شکل سرمایه‌داری، یعنی غولهای انحصاری، عمل می‌کند.

با این وصف، دیگر کشور منشأ سرمایه‌داری نیست؛ بلکه سرمایه‌داری به صورت یک نظام فروملی بین‌المللی در آمده است. اگرچه بین نظرات گوناگون طرفداران این نظریهٔ امپریالیستی اختلافاتی وجود دارد، ولی جملگی قبول دارند که سرمایه‌داری، در مرحلهٔ انحصار خود، رابطه‌اش با کشور قطع شده است. سلطهٔ آشکار ایالات متحده بر سیاست جهانی، پس از جنگ، تنها از این واقعیت ناشی می‌شد که بزرگترین انحصارهای سرمایه‌داری پایگاهشان در آمریکاست. این انحصارها، دقیقاً به همان وجهی که لنین معتقد بود سرمایه‌داری انحصاری از وجود کشورهای اروپایی در جنگ اول استفاده می‌کرد، دولت ایالات متحده را به خدمت خود گرفته‌اند.

بخش اعظمی از این بحث، همانند مدل پیشین، به نتایج ناشی از سرمایه‌داری، یعنی پدیدهٔ امپریالیسم، و بویژه مشکل توسعه، اختصاص دارد. مفهوم ارزش اضافی، شبیه بحث پیشین، نقش محوری را ایفا می‌کند. انحصارهای جدید سعی دارند از طریق سرمایه‌گذاری و اعمال سیطره بر کالا و دیگر بازارها ارزش اضافی کسب کنند. آنها با ایجاد روابط متروپل ــ اقماری، که موجب نهادینه شدن پیوند الگوی توسعهٔ کشورهای اقماری به نظام استثماری می‌شود، ارزش اضافی را کسب می‌کنند. به این ترتیب، شبکه‌ای از مبادلات اقتصادی ایجاد می‌شود که تمام تولید کنندگان، هر چند کوچک، را به شبکهٔ ارتباطی وابسته پیوند می‌دهد. نمونهٔ این رابطه در برزیل مشاهده می‌شود. گوندرفرانک[۳۶]، از نمایندگان این طرز تلقی در این باره چنین نقل می‌کند:

> ما به شبکه‌ای کامل از متروپلها و اقمار بر می‌خوریم که از متروپل جهانی آغاز و به هاسیندا*، یا تجار روستایی، که از اقمار مرکز متروپل تجاری داخلی است، و کشاورزان را به صورت اقمار خود در می‌آورد، ختم می‌شود... [هیچ بخشی از این شبکه مستقل نیست] چون ساختار سرمایه‌داری به صورت متروپل اقمار (ملی و بین‌المللی) به‌طور گریزناپذیری به هم پیوند خورده‌اند. [۳۷]

این شبکه، که تحت هدایت و سلطهٔ شرکتهای بزرگ بین‌المللی است، شرایط خاصی از وابستگی را در جهان عقب افتاده ایجاد می‌کند. طبقهٔ حاکم، در همان حال که نقش کانال جذب ارزش اضافی برای غولهای انحصاری را ایفا می‌کند، خود بخشی از این ارزش اضافی را دریافت می‌نماید. بنابراین، طبقهٔ حاکم هم سرمایه‌دار و هم عامل سرمایه‌داری به حساب می‌آید. تا زمانی که کشور از قید ارتباط با این ابر انحصارها و متروپل محلی رها نشود، هیچ نوع توسعهٔ واقعی امکان‌پذیر نخواهد بود. وضع رقت‌بار ساختار اجتماعی و اقتصادی کشور عقب افتاده به لحاظ انحراف داخلی است، که در پاسخ به نیاز غالب نظام سرمایه‌داری برای کسب ارزش اضافی و سود از بخش عقب افتاده در آن جامعه ایجاد شده است. چون طبقهٔ نخبگان حاکم از این خوان بی‌نصیب نمی‌ماند، بنابراین، با کارگزاری خود برای نظام سرمایه‌داری به این وضع تداوم می‌بخشد. این رابطه‌ای است که در سراسر شبکهٔ سرمایه‌داری وجود دارد. در پایین‌ترین سطح، گروه حامی این نظام، یعنی طبقه پرولتاریای بین‌المللی، قرار گرفته که به استثمار و وابستگی به نظام سرمایه‌داری بین‌المللی تن می‌دهد. همان‌طور که گوندرفرانک دربارهٔ برزیل می‌نویسد:

> برزیل باید برای اتخاذ الگویی کاملاً متفاوت جهت جایگزینی واردات و جلوگیری از این سرنوشت، از طریق جایگزین کردن صنایع سنگین تولیدی یا صنایع واسطه‌ایی تولیدی به جای صنایع سبک مصرفی، به همان وجهی که شوروی اقدام کرد، اقدام به توزیع در آمد کند تا الگوی تقاضای مصرفی شباهت خود را به الگوی کشور سرمایه‌داری اقماری از دست بدهد و یا باید با توزیع قدرت سیاسی و توانی که از آن ناشی می‌شود، سرمایه به طریقی متفاوت از الگوی تقاضای مصرف فوری تخصیص داده شود.[۳۸]

بارها از محدودیتهای ناشی از کنترل سرمایه‌داری، اقتصاد عقب افتاده خواهد توانست الگوی اقتصادی مستقلی را برگزینند که ماهیت سرمایه‌داری ندارد.

با اتخاذ این راه، آن کشور به استقلال واقعی، و نه کاذب، دست خواهد یافت. چنین به نظر می‌آید که در این بحث نوعی راه توسعهٔ غیر سرمایه‌داری پیشنهاد شده است. اما چون این تئوری تنها علاقه‌مند به روابط وابستگی و تضاد منافع ناشی از آن است، بنابراین از نتایج ناشی از این راه سخنی به میان نیاورده است. همچنین از دینامیسم سرمایه‌داری نیز بحث مشروحی ارائه نکرده است. عملکرد واقعی سرمایه‌داری

در سطح کشور متروپل نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است. برعکس، مارکس تئوری سرمایه‌داری مدرن را مرحله‌ای از رشد، توسعهٔ اقتصادی ممکن در مناطق غیر سرمایه‌داری به حساب نمی‌آورد. برعکس، لنین نظام کشوری سرمایه‌داری را اصولاً غیر رقابتی توصیف می‌کند. تنها عنصری که کاملاً از الهامات مارکس نشئت می‌گیرد، همان تئوری ارزش هزینهٔ کار و تعارض ناشی از آن بین کارگر و سرمایه است. حتی این تئوری نیز به نحوی تعدیل شده که حاوی تعارض بین شهر و روستاست. در نتیجه، به تعارض بین سرمایه و پرولتاریای صنعتی، که خود را استثمارگر و استثمار شده محسوب می‌دارند، توجهی ندارد.

از لنین نیز مفاهیم ابر انحصار و قلمرو اقتصادی، که برای حفظ و رشد سرمایه‌داری ضرورت دارند، اخذ شده است. جهان عقب افتاده، حوزهٔ قلمرو اقتصادی مورد نیاز سرمایه‌داری انحصاری را تشکیل می‌دهد روابط بین دو منطقه و شرایط کشورهای عقب افتاده باهم امپریالیسم را به‌وجود می‌آورد. در این دیدگاه، اساسی‌ترین تضاد در سرمایه‌داری این است که این نوع توسعه از طریق وابستگی، به عقب‌ماندگی قلمرو اقتصادی می‌انجامد. بنابراین، نظام سرمایه‌داری انگل کشورهای عقب افتاده محسوب می‌شود. این بحث چون قلمرو اقتصادی را برای سرمایه‌داری مهم می‌داند، لذا بحثی نو استعماری است. این بحث بیشتر علاقه‌مند به مطالعهٔ نتایج استعماری ناشی از روابط بین کشورهای سرمایه‌داری و جهان عقب افتاده است. توجه آن به شکلی از رابطهٔ وابستگی معطوف است، و به دینامیسم سرمایه‌داری نمی‌پردازد. به نظر متفکران این دیدگاه، با عنایت به نفوذ و کنترلی که از طریق شبکهٔ روابط متروپل ــ اقمار اعمال می‌شود، استقلال سیاسی تنها امری صوری است.

اگرچه نتایج متصورهٔ ناشی از این وابستگی به‌طور مشروحی مورد بحث قرار می‌گیرد (و حاکی از نوعی توسعهٔ اقتصادی انحرافی و کنترل شده است)، ولی علل این رابطه بررسی نمی‌شود. چنین فرض شده که نتایج متصورهٔ فوق از کشش ذاتی توسعه‌طلبانه‌ای که ویژگی نظام سرمایه‌داری است، نشئت می‌گیرد. همچنین در این بحث توجه چندانی به فروپاشی نهایی نظام سرمایه‌داری نشده است. به‌طور طبیعی، با عنایت به تأکیدی که بر مشکل عقب افتادگی شده، جنبه‌های تجویزی محور بحث قرار گرفته است. واژگون کردن نخبگان حاکم در کشورهای عقب افتاده و قطع همه پیوندهای اقتصادی با جهان سرمایه‌داری، همراه با حذف عناصر سرمایه‌داری داخلی ــ یعنی ساختار متروپل ــ اقمار ــ و ایجاد اقتصاد برنامه ریزی سوسیالیستی چارهٔ مشکل رسیدن

به توسعهٔ اقتصادی است. گویی شورش، و نه انقلاب، به عنوان داروی درمان کنندهٔ مشکلات توصیه شده است. استقلال اقتصادی وضعیت مناسبی فرض شده که باید به آن دست یافت.

تا آنجا که به مدل کلاسیک مربوط می‌شود، امپریالیسم مرحلهٔ خاص (نهایی) سرمایه‌داری است که در آن تضادهای داخلی موجب گرایشهای ذاتی توسعه‌طلبانه‌اش، برای کسب ارزش اضافی، شده است. امپریالیسم را باید برحسب پویشهای داخلی سرمایه‌داری، و نه نتایج ناشی از آن، مورد ارزیابی قرار داد. منظور آن است که امپریالیسم را با تجزیه و تحلیل مرحله‌ای از اقتصاد سرمایه‌داری توضیح داد. مرگ سرمایه‌داری از طریق جنگی که بین کشورهای سرمایه‌داری عمده در می‌گیرد و نیز انقلابی که متعاقب آن پرولتاریا علیه رهبر آن برپا می‌کند، حادث می‌شود. این مدل تحول یافته، امپریالیسم را نظام غالبی می‌داند که با هدایت غولهای انحصاری غیر ملی به همهٔ کشورها، از جمله کشور متروپل، تسری می‌یابد. از جمله مسائلی که امپریالیسم به‌وجود می‌آورد، منحرف کردن الگوی توسعهٔ اقتصادی از مسیر اصلی خود است. این نظام در کلیهٔ سطوح داخلی و بین کشوری فعال است. جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری اتفاق نمی‌افتد و به جای آن، خشونت امپریالیستی، با مداخلهٔ حکومتها، به سرکوب آن دسته از نیروهای داخلی خودی که دشمن منافع سرمایه‌داری هستند، می‌پردازد. دنیای سرمایه‌داری دنیای واحدی است که کنترل آن را غولهای سرمایه‌داری به عهده دارند. رهایی تنها هنگامی صورت می‌گیرد که نهضتهای آزادیخواه ملی واقعی به شورش علیه متروپل و نخبگان حاکم و محل آنها دست بزنند.

بین این طرز تلقی (تحول یافته) و آنچه که من مدل ارادی امپریالیسم خوانده‌ام، و از حمایت هابسون و دیگران برخوردار بود، شباهتهای بسیاری وجود دارد. همان‌طور که مشاهده شد، این مدل اصولاً بر جنبه‌های جبری و یا اجتناب‌ناپذیر توسعهٔ سرمایه‌داری اصرار ندارد. با عنایت به تأثیرات سود سرمایه‌داری بر اقتصاد کشورهای در حال توسعه، و نتایجی که از این رابطه به‌دست می‌آید، می‌توان نتیجه گرفت که این طرز تلقی بشدت معتقد است که امپریالیسم اجتناب‌پذیر است. انسانها می‌توانند با در دست گرفتن سرنوشت خود سرمایه‌داری انحصاری را شکست دهند. شکست سرمایه‌داری به خاطر تضادهای داخلی خودش نیست، بلکه به دلیل شورش مردم استثمار شده علیه استثمارگران است. در واقع، به نتایج ناشی از جدایی قلمرو اقتصادی از مرکز سرمایه‌داری اشاره‌ای نشده است، ولی بوضوح سرمایه‌داری بدون آن

در خطر خواهد افتاد. این واقعیت، همراه با اقتصـــاد برنامه‌ریزی سوسیالیستی (یعنی منطقه‌ای که ضمن تعارض با سرمایه‌داری اجازهٔ نفوذ در خود را به آن نداده) چشم‌انداز فروپاشی امپریالیسم اقتصادی را فراهم می‌آورد. بنابراین، سرمایه‌داری را می‌توان در جهان عقب افتاده نیز شکست داد.

به نظر می‌رسد که این بحث از مدل جزمی و موجودیت ذاتی آن کاملاً به دور است. دلیل این امر شاید اولاً از تمرکز بحث روی نتایج سرمایه‌داری در جهان عقب افتاده ناشی می‌شود. اهمیت جهان عقب افتاده برای کشورهای سرمایه‌داری نه نفی شده و نه مانند مدل جزمی مورد تأکید قرار گرفته است. در نتیجه، با تأکید کمتر نسبت به دینامیسم سرمایه‌داری، نوعی خلأ تئوریک در بحث به‌وجود می‌آید و معلوم نمی‌شود که چرا سرمایه‌داری سعی دارد این رابطهٔ وابستگی را حفظ کند. پدیده‌های امپریالیسمی که در بحث آمده‌ــ از جمله سرمایه‌گذاری خارجی، کنترل بازار، وامهای دولتی، کمک، استثمار و کنترل صنایع استخراجی و تولید کالاهای اساسی، دخالت سیاسی و کنتـــرل، بدون هرگونه تجـــزیه و تحلیل اساسی، از نتایج سوء ناشی از سرمایه‌داری به حساب آمده‌اند. با این وصف، مشاهده می‌شود که به مفهوم علیت از لحاظ تئوریک پرداخته نشده است. آنچه در پیش روی داریم، نوعی منطق تراشی، و نه تئوری امپریالیسم، است. ثانیاً، در این نوشته‌های تحول یافته از مارکسیسم بر عمل تأکید می‌شود و مباحث مطروحه به تجویزات عملی می‌پردازند. پس، با این احتساب، نوعی عنصر ارادی وارد بحث می‌شود. بحث بر مبانی اخلاقی استوار می‌گردد و مستقیماً به اصلاح موقعیتی غیر قابل تحمل ارتباط داده می‌شود. با عنایت به مورد اخیر، مشخص می‌شود که اشاره به شرایط ضروری، یا اجتناب‌ناپذیری وضعیت، با این مدل هماهنگی ندارند. پس، امپریالیسم در دیدگاه این طرز تلقی از سیاستگزاری‌های آگاهانهٔ سرمایه‌داری ناشی می‌شود، که مورد حمایت دولتهای مسامحه کار نیز هست.

از بررسی فوق معلوم می‌شود که تفسیرهای کاملاً متفاوتی در چارچوب مباحث مارکسیسم وجود دارد. برای گروهی امپریالیسم حلقهٔ اتصال روابط بین انحصارهای ملی است، که در یک مرحله از توسعه سرمایه‌داری به‌وجود می‌آید، و نهایتاً به رقابت خشونت‌آمیز بین‌المللی برای کسب قلمرو اقتصادی منجر می‌شود. برای گروهی دیگر امپریالیسم همان ظهور انحصارهایی است که از مرز کشورهای موجود گذشته، خواهان انحصار جهانی است. بالاخره، برای گروهی دیگر امپریالیسم به معنای ایجاد رابطهٔ وابستگی بین دنیای متحد سرمایه‌داری و کشورهای عقب‌افتاده است. در مورد جهان

سرمایه‌داری نیز تعبیرهای مختلفی ارائه شده است. گاه جهان سرمایه‌داری به مجموعه‌ای منسجم از انحصارها اطلاق می‌شود که تحت سلطهٔ شبکه‌های موجود در ایالات متحده است. گاهی نیز به مجموعه‌ای از روابط بین متروپل و اقمار اطلاق می‌شود که به‌طور یکسان هم در جهان توسعه نیافته و هم در جهان عقب افتاده شیوع یافته است. در اینجا بر دیدگاه جهان عقب افتاده و مشکلات آن در توسعهٔ اقتصادی تأکید می‌شود.

به‌طور کلی بین دیدگاه کشور ــ محور از امپریالیسم اقتصادی و دیدگاهی که کشور را در یک نظام اقتصادی مستحیل شده می‌داند، نوعی تقابل وجود دارد. احتمالاً ممکن است در مورد مسائل وابسته به امپریالیسم (از جمله جنگها، مداخله نظامی، نفوذ اقتصادی، استثمار و روابط وابستگی) و نیز نقش واسطه‌ایی دولت برای سرمایه‌داری توافق وجود داشته باشد، اما تجزیه و تحلیل آنان از رابطهٔ بین کشور و سرمایه‌داری کاملاً باهم فرق می‌کند. اگر امپریالیسم مورد نظر ما ناظر بر روابط سیاسی بین ملتها باشد، به‌طوری که یکی دیگری را با مجموعه‌ای از روابط سیاسی کنترل و هدایت کند، حتی اگر قصد ما توضیح اقتصادی این پدیده باشد، نمی‌توانیم بهسولت امپریالیسم را به‌عنوان مترادفی برای سرمایه‌داری به کار بریم، و هنوز علاقه‌مند به توضیح فعالیتها و روابط سیاسی باشیم.

اگر امپریالیسم تنها به معنای سرمایه‌داری باشد و سرمایه‌داری مستقیماً از مجموعه‌ای از روابط اقتصادی تشکیل شده باشد، در آن صورت باید نقش ملت ــ کشور و مشکل روابط بین کشورها مشخص شود. ممکن است بپذیریم که چون سیاست نقشی حاشیه‌ای و فرعی دارد و با پویشهای زیربنایی اقتصادی قابل توضیح است، بنابراین، سرمایه‌داری توضیح دهنده و یا به‌وجود آورندهٔ امپریالیسم است. به هر حال، با این وصف، اختلاط سرمایه‌داری و امپریالیسم موجب عدم مناسبت سیاست می‌شد. اینکه سیاست خود موضوع توضیح باشد و یا جزئی از آن، در اصل قضیه فرقی نمی‌کند. همان‌طور که خواهیم دید، بخش اعظمی از بحث امپریالیسم اقتصادی به مفاهیمی غیر اقتصادی، که عمدتاً ماهیتی اخلاقی یا سیاسی دارند، متکی است. نکته اینجاست که روابط بین فعالیتهای اقتصادی و کشور، و بین آنها و روابط بین کشوری، برای هر نوع توضیح از امپریالیسم لازم است. اینکه کشور صرفاً ابزار سرمایه‌داری به حساب می‌آید، یا اینکه با فعالیتهای برون مرزی خود با یک فرضیهٔ اقتصادی قابل توضیح می‌باشد، نیازمند آن است که مصداقی در این باره ارائه گردد، و فقط به تصور آن مصداق بسنده نشود. تئوری‌های امپریالیسم، که واقعاً تئوری‌های سرمایه‌داری هستند، عمدتاً به روابط

سرمایه‌داری نیز تعبیرهای مختلفی ارائه شده است. گاه جهان سرمایه‌داری به مجموعه‌ای منسجم از انحصارها اطلاق می‌شود که تحت سلطهٔ شبکه‌های موجود در ایالات متحده است. گاهی نیز به مجموعه‌ای از روابط بین متروپل و اقمار اطلاق می‌شود که به‌طور یکسان هم در جهان توسعه نیافته و هم در جهان عقب افتاده شیوع یافته است. در اینجا بر دیدگاه جهان عقب افتاده و مشکلات آن در توسعهٔ اقتصادی تأکید می‌شود.

به‌طور کلی بین دیدگاه کشور ــ محور از امپریالیسم اقتصادی و دیدگاهی که کشور را در یک نظام اقتصادی مستحیل شده می‌داند، نوعی تقابل وجود دارد. احتمالاً ممکن است در مورد مسائل وابسته به امپریالیسم (از جمله جنگها، مداخله نظامی، نفوذ اقتصادی، استثمار و روابط وابستگی) و نیز نقش واسطه‌ایی دولت برای سرمایه‌داری توافق وجود داشته باشد، اما تجزیه و تحلیل آنان از رابطهٔ بین کشور و سرمایه‌داری کاملاً باهم فرق می‌کند. اگر امپریالیسم مورد نظر ما ناظر بر روابط سیاسی بین ملتها باشد، به‌طوری که یکی دیگری را با مجموعه‌ای از روابط سیاسی کنترل و هدایت کند، حتی اگر قصد ما توضیح اقتصادی این پدیده باشد، نمی‌توانیم بهسولت امپریالیسم را به‌عنوان مترادفی برای سرمایه‌داری به کار بریم، و هنوز علاقه‌مند به توضیح فعالیتها و روابط سیاسی باشیم.

اگر امپریالیسم تنها به معنای سرمایه‌داری باشد و سرمایه‌داری مستقیماً از مجموعه‌ای از روابط اقتصادی تشکیل شده باشد، در آن صورت باید نقش ملت ــ کشور و مشکل روابط بین کشورها مشخص شود. ممکن است بپذیریم که چون سیاست نقشی حاشیه‌ای و فرعی دارد و با پویشهای زیربنایی اقتصادی قابل توضیح است، بنابراین، سرمایه‌داری توضیح دهنده و یا به‌وجود آورندهٔ امپریالیسم است. به هر حال، با این وصف، اختلاط سرمایه‌داری و امپریالیسم موجب عدم مناسبت سیاست می‌شد. اینکه سیاست خود موضوع توضیح باشد و یا جزئی از آن، در اصل قضیه فرقی نمی‌کند. همان‌طور که خواهیم دید، بخش اعظمی از بحث امپریالیسم اقتصادی به مفاهیمی غیر اقتصادی، که عمدتاً ماهیتی اخلاقی یا سیاسی دارند، متکی است. نکته اینجاست که روابط بین فعالیتهای اقتصادی و کشور، و بین آنها و روابط بین کشوری، برای هر نوع توضیح از امپریالیسم لازم است. اینکه کشور صرفاً ابزار سرمایه‌داری به حساب می‌آید، یا اینکه با فعالیتهای برون مرزی خود با یک فرضیهٔ اقتصادی قابل توضیح می‌باشد، نیازمند آن است که مصداقی در این باره ارائه گردد، و فقط به تصور آن مصداق بسنده نشود. تئوری‌های امپریالیسم، که واقعاً تئوری‌های سرمایه‌داری هستند، عمدتاً به روابط

سیاسی، که حداقل از لحاظ صوری امپریالیسم هستند، نمی‌پردازند. به هر حال، باید نقش کشور، در قالب کارگزار سرمایه داری و یا به صورت محصول پویشهای اقتصادی، روشن شود.

حال سئوال این است که این بحثها چگونه توضیحی منسجم از امپریالیسم ارائه می دهند؟ قصد نگارنده این است که به این سئوال در دو مرحله پاسخ گوید: در مرحلهٔ اول به بررسی نمونه ای تجربی-یعنی جایگاه شرکتهای چند ملیتی در توسعهٔ سرمایه داری و روابط بین کشورهای توسعه یافته و عقب افتاده— می‌پردازد. در مرحلهٔ دوم به بررسی مسائل تئوریک و تحلیلی ناشی از چارچوب مفهومی تئوری‌های اقتصادی امپریالیسم خواهم پرداخت. به این دلیل نگارنده شرکتهای چند ملیتی را به‌عنوان مصداق تجربی بحث به حساب آورده است که به وسیلهٔ آن این بحثها را آزمایش کند، نه به خاطر اینکه برای آنها اهمیتی خاص قائل بوده است. بدان لحاظ این مصادیق انتخاب شده‌اند که مفهوم انحصار در همهٔ نوشته های مارکسیستی امپریالیسم نقش محوری دارد. اگر بتوانیم چند ملیتی‌ها و نقش آنها در کارگزاری امپریالیسم را به‌طور مکفی توضیح دهیم، در آن صورت کلید توضیح توسعهٔ سرمایه‌داری و سیاست جهانی را در اختیار خواهیم داشت. اگر نتوانیم از شرکتهای چند ملیتی توضیحی به‌دست آوریم، در آن صورت نه تنها بنیاد بحثهای مارکسیستی مربوط به آنها فرو خواهد ریخت، بلکه با عنایت به محوری بودن مفهوم انحصار و سازمان مالی در این بحث، کل بحث امپریالیسم اقتصادی بی‌اعتبار خواهد شد. خلاصهٔ کلام، این آزمایش نه تنها شامل حال مارکسیستهای متأخر می‌شود، بلکه کل تئوری امپریالیسم مارکسیستی را، به هر شکل که باشد، زیر سئوال می‌برد.

هم اکنون این طریقهٔ آزمایش موردی (مصداقی) که دربارهٔ این نمونه به کار گرفته شده است، سئوالاتی را دربارهٔ رابطهٔ بین آزمایش تجربی این گونه بحثهای تئوریک مطرح می کند. آزمایشهای تجربی را می‌توان برای تز خود به طریقی تحریف و یا تنظیم کرد. انطباق بین تئوری و واقعیات به همگونی و استقلال دو مقولهٔ مرجع[۳۹]— یعنی تئوری و واقعیات— بستگی دارد. می‌توان استدلال کرد که این رابطه هم به توضیح احتیاج دارد. همچنین می‌توان گفت آن چیزی که ممکن است موجب تصدیق یا عدم تصدیق واقعیات برای یک غیر مارکسیست شود، مبتنی بر معیارهایی است که ماهیتاً غیر مارکسیستی می‌باشد. واقعیات به خودی خود مشخص کنندهٔ چیزی نیستند. همه چیز به آن چارچوب مفهومیی بستگی دارد که واقعیات در آن طرح می‌شوند. من ضمن آنکه فکر

سیاسی، که حداقل از لحاظ صوری امپریالیسم هستند، نمی‌پردازند. به هر حال، باید نقش کشور، در قالب کارگزار سرمایه داری و یا به صورت محصول پویشهای اقتصادی، روشن شود.

حال سئوال این است که این بحثها چگونه توضیحی منسجم از امپریالیسم ارائه می دهند؟ قصد نگارنده این است که به این سئوال در دو مرحله پاسخ گوید: در مرحلهٔ اول به بررسی نمونه ای تجربی-یعنی جایگاه شرکتهای چند ملیتی در توسعهٔ سرمایه داری و روابط بین کشورهای توسعه یافته و عقب افتاده— می‌پردازد. در مرحلهٔ دوم به بررسی مسائل تئوریک و تحلیلی ناشی از چارچوب مفهومی تئوری های اقتصادی امپریالیسم خواهم پرداخت. به این دلیل نگارنده شرکتهای چند ملیتی را به‌عنوان مصداق تجربی بحث به حساب آورده است که به وسیلهٔ آن این بحثها را آزمایش کند، نه به خاطر اینکه برای آنها اهمیتی خاص قائل بوده است. بدان لحاظ این مصادیق انتخاب شده‌اند که مفهوم انحصار در همهٔ نوشته های مارکسیستی امپریالیسم نقش محوری دارد. اگر بتوانیم چند ملیتی ها و نقش آنها در کارگزاری امپریالیسم را به‌طور مکفی توضیح دهیم، در آن صورت کلید توضیح توسعهٔ سرمایه‌داری و سیاست جهانی را در اختیار خواهیم داشت. اگر نتوانیم از شرکتهای چند ملیتی توضیحی به‌دست آوریم، در آن صورت نه تنها بنیاد بحثهای مارکسیستی مربوط به آنها فرو خواهد ریخت، بلکه با عنایت به محوری بودن مفهوم انحصار و سازمان مالی در این بحث، کل بحث امپریالیسم اقتصادی بی‌اعتبار خواهد شد. خلاصهٔ کلام، این آزمایش نه تنها شامل حال مارکسیستهای متأخر می‌شود، بلکه کل تئوری امپریالیسم مارکسیستی را، به هر شکل که باشد، زیر سئوال می‌برد.

هم اکنون این طریقهٔ آزمایش موردی (مصداقی) که دربارهٔ این نمونه به کار گرفته شده است، سئوالاتی را دربارهٔ رابطهٔ بین آزمایش تجربی این گونه بحثهای تئوریک مطرح می کند. آزمایشهای تجربی را می‌توان برای تز خود به طریقی تحریف و یا تنظیم کرد. انطباق بین تئوری و واقعیات به همگونی و استقلال دو مقولهٔ مرجع[۳۹]— یعنی تئوری و واقعیات— بستگی دارد. می‌توان استدلال کرد که این رابطه هم به توضیح احتیاج دارد. همچنین می‌توان گفت آن چیزی که ممکن است موجب تصدیق یا عدم تصدیق واقعیات برای یک غیر مارکسیست شود، مبتنی بر معیارهایی است که ماهیتاً غیر مارکسیستی می‌باشد. واقعیات به خودی خود مشخص کنندهٔ چیزی نیستند. همه چیز به آن چارچوب مفهومیی بستگی دارد که واقعیات در آن طرح می‌شوند. من ضمن آنکه فکر

می‌کنم یکی از آزمایشهای کفایت توضیحی این است که آیا پدیدهٔ مورد بررسی توضیح داده شده است یا خیر (البته این مسئله نیز خود به شناخت قبلی پدیده‌های مورد نظر بستگی دارد) معتقدم که باید مفروضه‌های معیاریی که در کفایت توضیحی بحث مطرح هستند، مورد بررسی قرار گیرند.

خلاصهٔ کلام، بدون اینکه سئوالی دربارهٔ چند ملیتی‌ها و اهمیت و ماهیت آنها مطرح کنیم، این احساس وجود دارد که آنها به عنوان واقعیتی ملموس مورد شناسایی قرار می‌گیرند. بدین لحاظ، آنها موجودیتی واقعی دارند و بدون آنکه گرفتار دور منطقی شویم، موجودیت آنها از توضیح آنها جداست. توضیحی که نتواند به‌طور منطقی بین توضیح و پدیدهٔ مورد توضیح مرزی قائل شود، توضیح نیست. بنابراین، حق ماست که، ضمن بحث دربارهٔ پدیده‌های مورد توضیح، سئوال کنیم تا معلوم شود واقعاً آنها در قالب آن توضیح جای می‌گیرند یا خیر. مثالی از بحث بعدی خود می‌آوریم. اگر در این بحث فرض شده که کارتلها از شرایط قبلی لازم برای اقدامات امپریالیستی کشورها به‌وجود آمده‌اند، بنابراین حق ماست که بپرسیم آیا واقعاً کارتلی وجود دارد؟ ثانیاً باید بررسی شود که رابطه‌ای بین وجود کارتلها و امپریالیسم موجود است یا خیر. این گونه پرسشها بدان معنی نیست که نقد یک مبحث تئوریک را فرضیه‌های مشکوک و پنهان بنا نهاده‌ایم. در حالی که چارچوب مفهومی مارکسیسم خود نسبت به معنای خاصی که به مفاهیمی چون کارتلها و یا سرمایه‌داری داده صراحت دارد؛ با این حال چنانچه این مفاهیم از یک منشأ تجربی ریشه گرفته باشند، باید زمینهٔ مشترکی وجود داشته باشد که مارکسیست یا غیرمارکسیست بتواند به طریقی قابل تصدیق به واقعیاتی که کارتلها و سرمایه‌گذاری را به‌وجود می‌آورند، رجوع کنند.

هدف ما این نیست که ماهیت انحصاری چند ملیتی‌ها را روشن کنیم. هدف پرداختن به این قضیه است که آنها خود و یا به کمک دولت فعالیت دیگر دولتها را کنترل می‌کنند. در واقع، محور بحث امپریالیسم اقتصادی را رابطهٔ مفروض بین سیاست و اقتصاد تشکیل می‌دهد. از این قضیه، قضیهٔ دومی حاصل می‌شود. مسئله‌ای که باید مورد بررسی قرار گیرد، ناظر بر آن است که شرکتهای چند ملیتی چون فی نفسه در رقابت و تضاد با یکدیگرند، لذا دولتها را به خدمت خود می‌گیرند تا بتوانند انحصار ایجاد کنند. بدیهی است که این مقولات تا حدی به بحثهایی مفهومی منجر می‌شود (که در آن باید معنای کنترل و یا انحصار روشن گردد.) پرداختن به بحثهای مفهومی به بخش دوم این بررسی مربوط می‌شود.

از لحاظ ظاهری می‌توان شرکتهای چند ملیتی را در قالب این دیدگاه لنین که توسعهٔ اقتصادی سرمایه‌داری موجب پیدایش نوعی سازمان انحصاری به نام کارتل می‌شود، جای داد. در دیدگاه لنین، سرمایه خود به سرمایه مالی تبدیل می‌شود. در سطح ملی، در پاسخ به شکل اندوختن سرمایه و نیاز مبرمی که به افزایش سود سرمایه در یک اقتصاد نسبتاً بسته وجود داشت، سرمایهٔ مالی و کارتلها ایجاد شد. بدین ترتیب، انحصارها به‌وجود آمدند، ولی مشکل ارزش اضافی باقی ماند. علت باقی ماندن این مشکل محدود بودن امکانات در محیط فعالیت این انحصارها بود. بنابراین، انحصارهای ملی مجبور بودند فعالیت خود را به خارج از مرزهای کشور گسترش دهند. سرمایه باید بین‌المللی می‌شد. وسیلهٔ این تغییر انحصاری جدید کارتل بود.

لنین کارتل را از پایگاه ملی جدا نمی‌دانست. او فکر می‌کرد که جهان متشکل از کشورهای رقیبی است که هر کدام تحت کنترل کارتلهای خود هستند، ولی مایلند نوعی انحصار بین‌المللی ایجاد کنند. این برداشت با مدل قدرت ــ امنیت امپریالیسم مذکور در فوق، که مبتنی بر سیاست قدرت بود، کمی تفاوت دارد. اما علت پدیده‌های فرعی آن کاملاً با یکدیگر متفاوت هستند. گرچه سرمایه‌داری به لحاظ تضاد درونی خود بین کشورها برخورد ایجاد می‌کند، ولی این برخورد صرفاً از کوشش کشورها برای کسب قلمرو اقتصادی بیشتر ناشی می‌شود. امپریالیسم نتیجهٔ قهری این فاز جدید سرمایه‌داری است. اختیار دولت را سرمایه‌داران در دست می‌گیرند، و لذا نوعی ضرورت اقتصادی بر ابتکارات سیاسی حکومتها سایه می‌افکند. هرچه بیشتر کشورها به این مرحلهٔ عالی سرمایه‌داری وارد شوند، جنگ و ماجراجویی‌های استعماری بیشتر می‌شود. کشورهای صنعتی آنارشیسم جهانی را تحت فشار نیروهای اقتصادی خارج از کنترل به‌وجود می‌آورند.

در حال حاضر، مکتب نئومارکسیسم با پدیده‌ای چون شرکت چند ملیتی مواجه شده که به آسانی در چارچوب مدل مارکسیسم ــ لنینیسم قرار نمی‌گیرد. به همان وجهی که لنین مجبور بود برای هدایت پیروان خود جنگ جهانی اول را در چارچوب مارکسیسم قرار دهد، مارکسیستهای متأخر نیز با همین مشکل، قابل فهم ساختن جهان جدید برای کسانی که علاقه‌مند به تئوری و عمل هستند، مواجه شده‌اند. بویژه، همان‌طور که مشاهده شد، گروهی از نئو مارکسیستها در مسئلهٔ توسعهٔ اقتصادی و مسئلهٔ وابستگی موجود در رابطه بین کشورهای توسعه یافته و عقب افتاده درگیر شده‌اند.[۴۰] بعلاوه، این روابط در دنیایی ایجاد گردیده که برخلاف تصور لنین، گروهی از کشورهای

«سوسیالیست» را نیز شامل شده است. کشورهای «سرمایه‌داری» خود درگیر مسئلهٔ اتحادیهٔ نظامی بودند. سطح بالایی از نظم و همکاری سیاسی و اقتصادی بر روابط این کشورها حاکم بود. این نظم و همکاری هم در معاهدات رسمی و هم در پیدایش روزافزون کارگزاری‌ها و مؤسسات بین‌المللی متبلور می‌شد. اکنون، حداقل از لحاظ ظاهری، وحدت سرمایه‌داری به میزانی است که برای لنین غیر قابل تصور بود. اگر ضرورتاً جنگ باید بین کشورهای سرمایه‌داری در گیرد، پس چگونه می‌شود این همکاری و فقدان تعارض عمده را توضیح داد؟ دستگاه سیاسی و دیپلماتیکی به‌وجود آمد که همهٔ قدرتهای پیروز جنگ دوم را در کنار شکست خوردگان قرار داد، ولی تنها کشور غیر سرمایه‌داری را از دور همکاری خارج کرد. از دیدگاه مارکسیسم، این پدیده‌های فرعی را باید با علل زیر بنای اقتصادی تشریح کرد. هرچند این پدیده‌های فرعی بوضوح تعبیر امپریالیسم اقتصادی لنین را نقض می‌کند. اما باید در قالب مفاهیم مارکس قابل توضیح باشند. گویا شرکتهای چند ملیتی پاسخی برای این مشکل باشند.

هر دو تعبیر جزم‌گرا و ارادی امپریالیسم اقتصادی مدعی توضیح ماهیت شرکتهای چند ملیتی هستند. منطق کنترل انحصاری بازار برای جلوگیری از رقابت مخربی که موجب کاهش سود می‌شد، به پیدایش مؤسسات مالی بزرگ انجامید. سپس، این منطق انگیزهٔ شرکتهای چند ملیتی برای تولید دارایی بیشتر شد. براساس این بحث، این شرکتها انحصارهایی هستند که با نوع جدیدی از سرمایه‌داری هدایت می‌شوند. فعالیت آنان تابع چارچوب شرایط بازار است، ولی از لحاظ صوری به وسیلهٔ حکومتها تنظیم می‌شود. جواب این سئوال که فعالیت این شرکتها مسبب بروز امپریالیسم است یا خیر، برای دیدگاه ارادی مشکل است. علت این است که گرچه از یک لحاظ این شرکتها خارج از مرزهای دولت ــ کشور فعالیت می‌کنند، ولی مجوز فعالیتشان را حکومتها صادر می‌کنند. اما توضیح فعالیت آنها هم مبتنی بر نظر مفسر است و هم مبتنی بر استدلال کسانی که اقدامات آنها را در چارچوب خاصی هدایت می‌کنند تا بر ایشان قابل فهم باشد.

شرکتهای چند ملیتی، گرچه برای لنین کاملاً شناخته شده نبودند، ولی ظهور آنها در دیدگاه جزم‌گراها گواه دیگری بر نظر وی در مورد پیدایش ابر انحصارهاست. نقطهٔ ارتباط مستقیم مدل کلاسیک امپریالیسم اقتصادی و علاقهٔ بعدی به نوعی مدل مارکسیستی، که در بر گیرندهٔ پدیدهٔ عقب ماندگی باشد، در مفهوم سازی انحصار قرار گرفته است. هر دو گروه از نظریه‌پردازان، هم باران[۴۱] و سوئیزی[۴۲]، که مایل به تطبیق

مدل کلاسیک به شرایط جدید هستند[۴۳]، و آنهایی که همچون گوندر فرانگ درگیر مشکل توسعهٔ اقتصادی شده‌اند، شرکتهای چند ملیتی را به‌عنوان ابزار عمدهٔ امپریالیسم قبول دارند.

در اینجا دو فرضیه مورد بررسی قرار می‌گیرد. اولین فرضیه، که مارکسیستی و نئومارکسیستی است، اعتقاد دارد شرکتهای چند ملیتی نقش دولت، به‌عنوان کارگزار امپریالیسم، را به خود انتقال داده‌اند. با این فرض که سرمایه‌داری نیازمند گسترش خیل کارگران است، بنگاههای جدید بین‌المللی در جستجوی:

> نوع جدیدی از تقسیم‌بندی جهان هستند... که کمتر به مبانی ملی توجه داشته باشد، بلکه مبتنی بر نوعی توافق در چارچوب مؤسسات بین‌المللی باشد که به نحوی بتواند جایگزین نهادهای مقرره در برتون وودز[۴۴] شود. چنین چارچوبی می‌تواند همانند کارتل، که قادر به کنترل منافع متضاد اعضای خود است، رقابت بین شرکتهای فوق ملی را تحت کنترل در آورد. غولهای تجاری هنوز هم به ابر کشورهای محل استقرار— مانند ایالات متحده، بازار مشترک و ژاپن— نیاز دارند تا از آنها برای گسترش فعالیت خود به بخشهای عمده‌ای که قادر به بلعیدن آنها هستند، حمایت کنند. [۴۵]

در این مورد دومین بحثی که وجود دارد این است که شرکتهای چند ملیتی مستقل از کشورها هستند. در قالب مدل جزم‌گرا یا مارکسیستی امپریالیسم، فرضیهٔ دوم شرط ضروری فرضیهٔ اول است. اما دیدگاه ارادی برای شرکتهای چند ملیتی تا حدودی استقلال قائل شده و معتقد است که آنها نتیجهٔ نیروهای اقتصادی حاکم نیستند. لذا اگر بناست مدل جزم‌گرا به‌عنوان توضیحی مکفی محسوب شود، ضروری است توضیح تئوریک عامی که بیان کنندهٔ علل پیدایش ابر انحصارها و استقلال آنهاست، ارائه شود. توصیف عملکردهای مشهود و هدایت شده‌ای که مستقل از حکومتها باشد، وافی به مقصود نخواهد بود. نه تنها باید معنای «استقلال» در اینجا روشن شود، بلکه باید شرایط و نیروهای اقتصادی تعیین کنندهٔ آن استقلال نیز تشریح گردند. در غیر این صورت، درگیر اقدامی معنا شناختی خواهیم شد که از میان آنها تعریف مفاهیم استقلال و دولت نه راه به جایی می‌برد و نه با امور تجربی انطباق دارد. دربارهٔ مدل ارادی باید مشخص شود که آیا منطقی که به مؤسسات تجاری بین‌المللی نسبت داده می‌شود، واقعاً همان منطق دست‌اندرکاران و مجریان فعالیتهای آنهاست؟ از یک سو، همهٔ فعالیتهای اقتصادی مستقل از بخش عمومی جامعه عمل می‌کنند، و از سوی دیگر، همهٔ آنها جزئی

از کلیتی هستند که ما آن را دولت می‌نامیم. بنابراین، ما در برخورد با مدل جزم‌گرا در جستجوی تئوری، و در برخورد با مدل ارادی در پی یافتن گزارش تاریخیِ مکفی هستیم. پس نباید هر دو را با یکدیگر خلط کنیم و یا به معیارهای نامناسبی از کفایت ارجاع دهیم.

نئومارکسیستها شرکتهای چند ملیتی را شکلی از انحصار به حساب می‌آورند که بتدریج از بطن سرمایه‌داری سر بر می‌آورند. با از بین بردن رقابت در داخل کشور، انحصار به‌طور مداوم در صدد آن است که نوعی نظام تولیدی جهانی ایجاد کند. انحصار چیـــزی را پدید می‌آورد که به آن لقب «مناطق آمایش صادراتی[۴۶]» می‌دهیم[۴۷]. انحصارها با ایجاد شعبه در کشورهای دیگر و تقسیم کار و سپس ساخت و مونتاژی که در مراحل مختلف به هزینه‌های نسبی توجه دارد، هزینهٔ تولید را منطقی می‌کنند. به بازاریابی جهانی نیز با همین دید نگریسته می‌شود. چند ملیتی‌ها تنها به تولید علاقه‌مندند. به لحاظ همین علاقه، آنها از چارچوب اقتصـــاد ملی فراتر رفته، عملکرد خود را در راستای استراتژی جهانی و در سه حوزهٔ سرمایه‌گذاری، تولید و بازاریابی قرار می‌دهند. بویژه آنها مجموعه‌ای از کشورهای میزبان را به نحوی ایجاد می‌کنند که به این استراتژی جهانی پیوند بخورند. نتایجی که از این اقدام چند ملیتی‌ها برای کشور میزبان حاصل می‌شود، بدین شرح است: اولاً، کشور میزبان هیچ کنترلی بر فعالیتهای چند ملیتی‌ها ندارد. ثانیاً، با وجود این بخش ترکیب نایافته[۴۸] که زمینه‌ای خارج از سیاست‌گزاری‌هایی اقتصادی کشور میزبان دارد، موجب به هم خوردن و انحراف در اقتصاد آن کشور می‌شود. مورد اول شامل تمام کشورها، از جمله کشورهای سرمایه‌داری توسعه یافته، می‌شود. اما مورد دوم مصداق وضعیت کشورهای عقب‌افتاده است که غالباً خود را در وضعیتی می‌یابند که پشتیبان عملیات تولیدی بسیار پیشرفته هستند. این تولیدات ضمن آنکه اصلاً با بخشهای دیگر تولید تجانس ندارند، از کنترل آن کشور نیز خارج هستند. این تحول عمدتاً بازگو کنندهٔ عملکرد چند ملیتی‌های تولیدی است. اما سیاستـــهای سرمایه‌گذاری یا بازاریابی بقیهٔ چند ملیتهـــا نیز بنیانی جهانی دارد. بدین لحاظ، منافع خاص کشورهای مادر یا میزبان مورد توجه قرار نمی‌گیرد. چنین پویشی در ابتدا خواهان ادغام کشورها در گروههای منطقه‌ای اقتصادی است تا بالاخره بتواند به هدف نهایی خود، یعنی ایجاد انحصار جهانی واقعی، دست یابد. با این وصف، بازار مشترک اروپا در راستای همان خواستهٔ شرکتهای چند ملیتی برای ایجاد ابر انحصار و مقابله با تأثیرات ناشی از سرمایهٔ مشابه ایالات متحده طرح شده است.

چند ویژگی شناخته شده را می‌توان در این دیدگاه نسبت به نقش امپریالیستی چند ملیتی‌ها مشاهده کرد. گرچه موضوع عمیقاً مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است، ولی حرکت به سوی انحصار از محدودیت فرصتها برای پاسخگویی به نیاز افزایش سود ناشی می‌شود. حذف رقابت در صحنهٔ داخلی، راه حلی موقتی است، لذا سرمایه بناچار به بیرون مرزها کشیده می‌شود. چیزی که تازگی دارد، این است که سرمایه از پایگاه ملی خود منتزع نمی‌شود. شرکتهای چند ملیتی، در وضعیت جدید، به تبعیت از استراتژی جهانی کردن فعالیت خود، دیگر دولتها را، همانند دولتهای محلی، به ابزاری جهت تحقق فرصتهای خود تبدیل می‌کنند. همگام با این تحول، ضرورتاً بین کشورها رقابت به‌وجود نمی‌آید. امکان دارد که گروهی از کشورها به اتفاق ابزار توسعهٔ سرمایه‌داری شوند. التبه، فرجام این روند مورد بررسی مشروح قرار نگرفته است. توجه نئومارکسیستها معطوف به نتایجی است که از این سرمایه‌داری ناشی می‌شود.

به رغم اختلاف در بحث، مسئلهٔ توسعهٔ اقتصادی نقش محوری دارد. افرادی هستند[۴۹] که به پیشواز مرگ ملت ـ کشور، به عنوان یک نظام مستقل سرمایه‌داری، و همگام با آن فقدان حاکمیت و قدرت سیاسی، می‌روند. بنابراین، آنها بدون هر گونه مبنای سیاسی، نوعی رابطهٔ سیستمی بین توسعهٔ سیاسی سرمایه‌داری و مناطق چپاول شده می‌بینند. در هر کشور مناطق توسعه یافته و عقب افتاده در کنار هم قرار می‌گیرند. کشورهای به اصطلاح توسعه یافته نیز، همانند کشورهای عقب‌افتاده جزئی از نظام سرمایه‌داری انحصاری به حساب می‌آیند. سرمایه، در مقابله با فرصتها، چون آزادانه عمل می‌کند، اطلاق سرمایه‌داری انحصاری به ایالات متحده (یا به هر کشور دیگری) تنها جنبهٔ موقتی دارد. بنابراین، الگوی موجود ارتباطات سیاسی ـ اقتصادی نیز موقتی است.

از طرف دیگر، کسانی هستند[۵۰] که مصرانه معتقدند کشورهای سرمایه‌داری، که به چپاول مناطق توسعه نیافته مشغول‌اند، خود در حکم امپریالیسم هستند. اگرچه کشور نقشی فرعی پیدا می‌کند و به شکل ابزار سرمایه‌داری در می‌آید، ولی با این وجود مبنای یک امپریالیسم جدید می‌شود. این تفاوتها ماهیتی چندان تئوریک یا تحلیلی ندارند، بلکه از جنبه‌های عملی بحث سرچشمه می‌گیرند. اگر طرف مقابل منبع سرمایه‌داری باشد، در آن صورت تقدم مطلوب برای این بحث شکستن قدرت انحصارهاست، که باید از طریق ضربه‌زدن به ریشهٔ آنها در کشورهای بسیار پیشرفتهٔ صنعتی بدان دست یافت. در این مقوله ناسیونالیسم اقتصادی جایی ندارد؛ چون از لحاظ

اصولی برای رهایی کشور عقب افتاده از وابستگی راهی جز نابود کردن این منبع وجود ندارد. البته، آنهایی که چنین بحثی را قبول ندارند، می‌توانند خودکفایی و استقلال اقتصادی را تجویز کنند. شرط قهری دستیابی به این هدف نابودی سرمایه‌داری انحصاری نیست، بلکه در قطع رابطه با کشورهای سرمایه‌داری نهفته است. هر دو مبحث می‌توانند در تفسیر تجربی فعالیتهای چند ملیتی و نتایجی که در انحراف جریان اقتصادی کشورهای عقب‌افتاده ایجاد می‌کند، باهم توافق داشته باشند. اما دو دیدگاه در مورد رابطهٔ شرکتهای چند ملیتی و دولتهای سرمایه‌داری، از لحاظ بنیادی باهم تفاوت می‌کنند.

حال ببینیم از لحاظ تجربی وضعیت این تئوری چگونه است؟ چگونه شرکتهای چند ملیتی و فعالیت آنها شکلی از امپریالیسم اقتصادی را به‌وجود می‌آورند؟ همهٔ مفسران در این مورد که شرکتهای چند ملیتی پدیدهٔ جدیدی را به‌وجود می‌آورند، توافق دارند. البته، در مورد استقلال آنها از کنترل سیاسی ملتها مباحث مفصلی وجود دارد[۵۱]. این بحث منحصر به مارکسیستها نیست. هدف ما رسیدن به این واقعیت است که دیدگاه مارکسیسم مبنی بر اینکه نوعی سرمایه‌داری انحصاری به‌وجود می‌آید که با تحمیل خود بر دولت، کنترل و استثمار قلمرو اقتصادی به وسیله ابزار دولت، منطبق با واقعیت است یا خیر. مفهوم اساسی در اینجا کنترل است که جنبهٔ سیاسی دارد. این ادعا که مجموعه‌ای از روابط وابستگی را شرکتهای چند ملیتی هدایت و کنترل می‌کنند، و یا در دیدگاه بدیل، کشور مادر کنترل می‌نماید، برجسته‌ترین نکتهٔ این تز امپریالیسم اقتصادی است.

تعریف نسبتاً روشنی که از شرکتهای چند ملیتی شده این است که آنها بنگاههایی هستند که به فعالیتهای تولیدی و استخراجی در کشورهای مختلف اشتغال دارند. آنچنان تفاوتهای چشمگیری بین این شرکتهای بزرگ وجود دارد که بسختی می‌توان مسائل را در مورد آنهاتعمیم داد. با این حال، عموماً آنها دارای یک مقرّ مرکزی در یک کشور هستند، و جملگی به فعالیتهای گوناگون از جمله استخراج معادن، تولید منابع خام و کالاهای اساسی، و حتی صنعت، اشتغال دارند. آن دسته از شرکتهای چند ملیتی که در زمینهٔ استخراج اشتغال دارند، عمدتاً در مناطق عقب افتاده فعالیت می‌کنند. فعالیت آنها عموماً پاسخگوی نیازهای مصرفی، صنعتی و تولیدی کشورهای صنعتی عمده، از جمله کشورهای مادر، است. فعالیت شرکتهای نفتی، که وضعیت خاصی دارند، نیز نیازهای کشورهای توسعه یافته را در زمینه‌های انرژی و صنایع

پتروشیمی برآورده می‌سازد. دومین گروه از چند ملیتی‌ها، که مهمترین آنها از لحاظ سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی محسوب می‌شوند، شرکتهایی هستند که در زمینه‌های صنعت و تولیدات بسیار پیشرفتهٔ تکنولوژیک، که از لحاظ هزینه نسبتاً کمتر کاربر هستند، فعالیت می‌کنند. این شرکتها عمدتاً در مناطق توسعه یافته فعالیت دارند. البته، گرایشی وجود دارد که محدودهٔ فعالیت این شرکتها به کشورهای در حال توسعه نیز کشانده شود. بالاخره، دستهٔ سوم از این شرکتها درگیر فعالیت در زمینهٔ کالاهای اساسی و محصولاتی هستند که بسرعت به فروش می‌رسند[۵۲] (چون توتون و پنبه). این محصولات در کشورهای عقب‌افتاده تولید می‌شوند. بسیاری از این شرکتها از سیاست تعدد زمینه‌های فعالیت پیروی می‌کنند، و بدین جهت هم از لحاظ افقی و هم از لحاظ عمودی در زمینه‌های مختلف تولیدی در هم ادغام می‌شوند.[۵۳]

اهمیت نسبی محل استقرار آنها فرق می‌کند ــ ایالات متحده تقریباً پایگاه اکثر شرکتهای چند ملیتی است[۵۴]. اما واقعیت حاکی از آن است که این روند در حال تغییر است، طی دههٔ گذشته نرخ رشد چند ملیتی‌های اروپایی سریع‌تر بوده است. عملکرد ژاپن کاملاً عکس این حرکت است ــ در گذشته این کشور چندان مایل به این اقدام نبود. در اصل نیز سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی نقشی در اقتصاد این کشور ندارد. البته، در دوران اخیر ژاپن علاقه به سرمایه‌گذاری مستقیم در کشورهای آسیایی همسایهٔ خود را پیدا کرده و بدین لحاظ باید گفتهٔ فوق را تعدیل کنیم.[۵۵] ایالات متحده بالاترین سهم را در سرمایه‌گذاری خارجی دارد. پس از این کشور به ترتیب انگلستان، فرانسه، آلمان و سوئیس قرار گرفته‌اند. قسمت اعظم این سرمایه در کشورهای پیشرفته و به صورت متقابل است. جالب اینجاست که ایالات متحده نه تنها بزرگترین کشور سرمایه‌گذار مستقیم است، بلکه پس از کانادا بزرگترین کشور پذیرندهٔ سرمایه نیز به شمار می‌رود[۵۶]. چند ملیتی‌هایی که به این نوع از سرمایه‌گذاری علاقه‌مندند، عمدتاً در زمینه‌های تولیدی فعالیت دارند. برای این شرکتها بازار داخلی کشور مادر متقاضی بخش اعظمی از تولیدات این شرکتهاست. البته، نسبت درآمد خارجی این شرکتها در دوران پس از جنگ به‌طور قابل توجهی رشد داشته است.[۵۷]

در حال حاضر پذیرفته شده که حوزهٔ اصلی فعالیت چند ملیتی‌ها در مناطق توسعه یافته، و در حوزهٔ تولید است. رابطهٔ آنها با دولتهای میزبان به شرح زیر است:

> برای این غولهای سرمایه‌اندوز، قدرت کلیه دولتها، از جمله دولتهای کاملاً قدرتمند کشورهای توسعه یافته و تجربهٔ استعمارگری آنها، نیز ماهیت طفیلی بودن آنها را تغییر

نمی‌دهد. امتیاز سرمایه‌گذاری فقط به عملکرد خوب آنها ــ در جمع‌آوری مالیات، کمکهای کشوری ضمانت اعتباری، قوانین اتحادیه‌های کارگری و امثال آن ــ بستگی دارد... این شرکتها امپراتوری‌های جدید هستند[۵۸].

با قبول نقش سیاسی، حاکمیت به شرکتهای چند ملیتی منتقل شده است. این شرکتها هم مستقل و هم فوق ملی[۵۹] شده‌اند.

اجازه دهید به بررسی دقیق‌تر این بحث که یک طبقهٔ نخبه جدید با پشتیبانی شرکتهای چند ملیتی به‌وجود آمده است، بپردازیم. این طبقه نفوذ فائقه‌ای بر کشورهای سرمایه‌داری اعمال می‌کند. در دوران پس از جنگ، دخالت دولتها در امور اقتصادی تقریباً از حالت استثنا خارج شده و به صورت قاعده در آمده است. هم اقتصاد داخلی و هم مبادلات اقتصادی بین‌المللی کم‌وبیش تابع مقررات قانونی هستند. البته، اگر تعبیر کشور ــ محوری[۶۰] بحث امپریالیسم اقتصادی را مد نظر قرار دهیم، خواهیم دید که کاملاً با مفهوم کشور به عنوان عامل سرمایه‌داری منطبق است. اما این بحث منطبق با اندیشهٔ امپریالیسم ابر انحصار نیست. یکی از مباحثی که قصد توضیح پدیدهٔ چند ملیتی‌ها را دارد، وجود آنها را ناشی از موافقت‌نامه‌ها و تعرفه‌های تجاری منطقه‌ای می‌داند. تولید از طریق شرکتهای فرعی یکی از راههایی است که جهت مقابله با محدودیتهای اعمال شده توسط حکومتها و انجمنهای تجاری منطقه‌ای به‌وجود آمده است.[۶۱] واقع امر این است که قسمت اعظم رشد چند ملیتی‌ها از تولید آنها در کشورهای پیشرفته صنعتی ناشی می‌شود. فعالیت آنها در زمینه‌های تولید مواد خام و سرمایه‌گذاری در این زمینه تا حدودی کاهش یافته است[۶۲]. محل سرمایه‌گذاری عمدتاً مناطق توسعه یافته بوده است.

حال، بدون آنکه نظری به نتایج اقتصادی این تحول داشته باشیم، می‌بینیم که تنها به لحاظ مقررات تحمیلی از سوی دولتها و رضایت آنها این تحول پدید آمده است. چنین رضایتی به صورت خودکار و با فشار شرکتهای چند ملیتی بر دولتها تحمیل شده است. موارد متعددی[۶۳] وجود دارد که دولتها به هنگام احتمال بروز تمرکز زیاد سرمایهٔ خارجی در بخشی از صنعت، یا زمانی که سرمایه‌گذاری برای دفاع یا امنیت مضر تشخیص داده شده، از طرح آن جلوگیری کرده‌اند. بعضی از صنایع، از جمله کامپیوتر و داده‌پردازی، از چنین رقابتی مستثنا بوده‌اند. کشورهای عمدهٔ صنعتی صنعت هواپیمایی کشوری و نظامی خود را به بهانه اینکه ماهیتاً غیر اقتصادی هستند، مستقل نگاه

می دارند.

اگرچه کشورهای صنعتی به‌طور مستقیم وارد مرحلهٔ تولید، که عمدتاً متعلق به بخش خصوصی است، نمی‌شوند؛ با این حال، بعضی از صنایع ملی می‌شوند و یا به لحاظ کاستن از بیکاری با موازنه اقتصادی به آنان سوبسید داده می‌شود. همچنین در برخی از صنایع مهم برای رشد اقتصادی، سرمایه‌گذاری دولتی انجام می‌گیرد.[۶۴] امروزه در اغلب کشورهای اروپایی گرایش به اقتصاد «مختلط»، که در آن بخش دولتی همراه با بخش خصوصی فعالیت دارد، به‌وجود آمده است. در این مورد نیز تحول بر دیدگاه کشور_ محوری امپریالیسم اقتصادی تأثیری ندارد. برعکس، این تحول نافی ادعایی است که شرکتهای چند ملیتی را شکل غالبی می‌داند که مستقیماً بر دولتهای سرمایه‌داری چیره شده‌اند.

نکتهٔ دیگری که علیه این بحث وجود دارد، این است که دولتها، در رقابت با بخش خصوصی، مالک تعدادی از شرکتهای چند ملیتی هستند.[۶۵] بنابراین، با اشکال می‌توان حدفاصلی بین دولت و چند ملیتی‌ها کشید. اگرچه این عین حقیقت است که استراتژی جهانی چند ملیتی‌ها مبنی بر افزایش سود خود، با سیاست‌گزاری‌های داخلی کشور میزبان وفاقی ندرد، با این حال نمی‌توان نتیجه گرفت که این دو در تضاد با یکدیگرند، و یا اینکه دومی تابع اولی است. هرگاه منافع ملی اقتضا کند، هر کشور می‌تواند آزادانه در امور دخالت کند و یا با همکاری با دیگر کشورها مقرراتی را جهت تنظیم فعالیت چند ملیتی‌های فعال در آن منطقه تدوین کند. این مجموعه مقررات و فعالیت دولت در رقابت با بنگاهداری آزاد، تعمیم قضایا دربارهٔ رابطه بین دولت و چند ملیتی‌ها را دچار اشکال می‌سازد. دیگر بوضوح نمی‌توان ادعا کرد که دولتها به وسیلهٔ این غولهای تجاری کنترل می‌شوند. نکته این نیست که مصوبات حکومتها برای تنظیم رفتار چند ملیتی‌ها می‌تواند مؤثر افتد و آنها را تحت کنترل دولت در آورد یا خیر. همچنین بحث بر سر این نیست که چند ملیتی‌ها می‌توانند از این مقررات فرار کنند یا خیر. بحث این است که این مقررات می‌تواند زمینه‌ای برای مذاکره و چانه‌زنی بین چند ملیتی‌ها و حکومتها فراهم آورد یا خیر؟ محدودیتهایی که حکومتها و محیط برای فعالیت آنها فراهم می‌آورند به وجهی است که استقلال چند ملیتی‌ها را بیش از آنچه واقعیت دارد، نشان می‌دهد.

شاید اگر چند ملیتی‌های نفتی مورد مداقه قرار گیرند، تصویر روشن‌تری از وظایف و واقعیت استقلال آنها به دست آید. زمانی_ مانند دوران جنگ که قیمت و

تولید را ایالات متحده و بریتانیا تعیین می‌کردند، یا هنگام جنگ سوئز که آمریکا شرکت استاندارد اویل را از عرضهٔ نفت ونزوئلا به کشورهای در حال جنگ منع کرده بود— چند ملیتی‌ها ابزار دست مصرف کنندگان بودند. اکنون آنها تحت سیطرهٔ اوپک هستند. تا حدی کشورهای تولید کنندهٔ نفت به ملی کردن شرکتهای نفت اقدام کرده‌اند. از ۱۹۷۴ که قیمت و بازاریابی در اختیار کشورهای تولید کنندهٔ نفت قرار گرفت، وظایف شرکتهای چند ملیتی تنها به آمایش منابع خام و کارگزاری کشورهای تولید کننده محدود شد.[۶۶] در واقع، شرکتهای چند ملیتی وظیفهٔ دلالی بین طرفین را به عهده گرفته‌اند. علت وجودی این شرکتها تنها ناشی از نیازی است که دو طرف، تولید کننده و مصرف کننده، به حذف رقابت داشته‌اند؛ زیرا به نظر آنها این رقابت به هر یک از دو شکل سیاسی یا اقتصادی که باشد، چنانچه از کنترل خارج شود، می‌تواند نتایج نامطلوبی به بار آورد.[۶۷] در مواقعی که منافع دو طرف به‌طور محسوس باهم برخورد داشته باشد، نمی‌توان مذاکرات مستقیم بین کشوری را جایگزین وظایف چند ملیتی‌ها کرد.

در چند مورد نیز نقش این شرکتها به مبحث چانه‌زنی، و نه به ابر انحصار یا امپریالیسم اقتصادی کشور— محور، مربوط می‌شود. چیزی که به «معاملات در حال افول»[۶۸] موسوم شده[۶۹]، گویی جلوه‌ای از روابط سرمایه‌گذاری از این نوع است. به عبارت دیگر، جذب انبوهی از سرمایه‌های خارجی مستلزم ضمانتی است که از سوی دریافت کننده نسبت به کاهش خطرات و تضمین سود مطلوب به سرمایه‌گذار داده می‌شود. به محض آنکه سرمایه تأمین گردید و عملیات بلند مدت شروع شد، دولت میزبان موارد نامساعد موجود در قرارداد اولیه را با چانه‌زنی تغییر می‌دهد. از این به بعد دورانی از چانه‌زنی آغاز می‌شود. البته، در دو قطب متباین معامله خطر مصادره و خودداری از سرمایه‌گذاری بیشتر وجود دارد. اما در بین این دو حد افراطی، نوع چانه‌زدنها حاکی از نقاط ضعف و قوت طرفین است. اگر قبول کنیم که چانی‌زنی و مصالحه بر روابط سرمایه‌گذاران و دولت میزبان حاکم است، در آن صورت این استدلال که نوعی تضاد بر روابط دو طرف حاکم است، عملاً نقض می‌شود.

تاریخچهٔ شرکت نفت ایران— انگلستان و روابط بین دولت ایران و منافع نفتی غرب بیان کنندهٔ این نکته است. در ۱۹۵۱ حکومت ایران شرکت نفت ایران— انگلستان را مصادره کرد. در پاسخ به این اقدام، حکومتها با تحریم هماهنگ شدهٔ خود علیه ایران اثرات فلج کننده‌ای بر اقتصاد این کشور گذاشتند. علاوه بر این، بریتانیا برای تضمین منافع خود در فکر مداخلهٔ نظامی نیز بود. اما حکومت سوسیالیست وقت

انگلستان با عنایت به انتخاباتی که در پیش داشت، به لحاظ نگرانی از هزینهٔ نتایج پیش‌بینی نشده، از این اقدام سر باز زد. همبستگی ظاهری بین ایالات متحده و بریتانیا پوششی برای اقدام شرکتهای نفتی آمریکایی جهت کسب سهمی از تولید نفت ایران شد. بحران از آنجا آغاز شد که شرکتهای عمدهٔ تولید کنندهٔ نفت خود سرانه حق امتیازهای متفاوتی به تولید کنندگان می‌دادند. پیشنهاد پرداخت سهم بیشتری از سود در بازار خرید سهام، تولید کنندگان نفت را نسبت به نقض قراردادهای موجود انحصاری تشویق می‌کرد.[۷۰] این عنصر رقابتی که بین چند ملیتی‌های نفتی وجود داشت، برای چانه‌زنی کشورهای تولید کننده فرصت مناسبی را پدید می‌آورد. در همین حال، کشورهای مادر در موقعیتی نبودند که با اعمال کنترل بتوانند شرایط انحصاری را بر کشورهای تولید کننده تحمیل کنند.* تحت فشارهای موجود، چند ملیتی‌های نفتی سعی کردند تا با توجه به بازار داخلی کشور مادر، منافع خود را در مقابل تولید کنندگان حفظ کنند. به همین لحاظ، شرکت نفت رویال داچ شل[۷۱]، به‌رغم تقاضای دولتهای صاحب سهم، ۱۰ تا ۱۵درصد از میزان عرضهٔ نفت به انگلستان کاست. پتروفینا[۷۲]، و ده شرکت نفتی دیگر، برای بالا بردن قیمت، معامله با بلژیک را تحریم کرد. شرکتهای فرانسوی و آمریکایی نیز از دادن ارجحیت معاملاتی به کشورهای محل استقرار خود خودداری کردند. واقع امر این است که فرانسه توانست امتیازات بهتری را از شرکتهای موجود در آمریکا، و نه موجود در فرانسه، به دست آورد.

بنابراین، از بررسی موقعیت چند ملیتی‌های نفتی در تأیید تزهای ابر انحصار و امپریالیسم کشور ــ محوری شواهد تجربی قابل توجهی حاصل نمی‌آید. تجربه حاکی از این است که گاهی بعضی از چند ملیتی‌ها از استقلال نسبی برخوردار بوده‌اند. گاهی نیز اتفاق افتاده که چند ملیتی‌ها تابع دستورات هر دو کشور مادر و میزبان بوده‌اند. در بعضی موارد، از جمله مورد ۱۹۷۹ نیجریه، کشور میزبان اموال چند ملیتی‌های نفتی را

* البته، در بیان واقعیت حادثهٔ ملی شدن نفت چون نویسنده با دیدی نقادانه به تئوری‌های امپریالیسم می‌نگرد، لذا خود را در موقعیتی دیده که به هر حال باید توجیه‌گر اقدامات امپریالیستی باشد. خوشبختانه در این مورد کتابهای بسیاری، حتی از نویسندگان غربی، نوشته شده که عمدتاً ناقض پیش‌فرض نویسندهٔ این کتاب است. برای جلوگیری از هر گونه اعمال نظر شخصی مترجم کتاب خاصی را پیشنهاد نمی‌کند، اما خوانندگان محترم می‌توانند جهت کسب حقیقت موضوع به منابع موجود مراجعه نمایند ــ م.

مصادره کرد. در مواردی دیگر پویش چانه‌زنی، که در حال نسخ شدن است، هنوز بر اوضاع حاکم بوده است.[۷۳] به موازات تغییر اوضاع اقتصادی و سیاسی در صحنهٔ جهانی، موقعیت چند ملیتی‌ها نیز نسبت به هر دو کشور میزبان و مادر فرق می‌کند. نتیجه اینکه رابطهٔ بین آنها بشدت پیچیده می‌شود. اگر موقعیت خاصی مأخذ تعمیم قضایا قرار گیرد، به‌عنوان مثال، چنانچه بحران ایران و انگلستان و نتایج ناشی از تعارض بین یک ابر انحصار مورد حمایت کشور سرمایه‌داری و کشور در حال توسعه مبنای تعمیم قرار گیرد، به همان میزان به اشتباه افتاده‌ایم که مورد متضادی چون نیجریه را بخواهیم مبنای تعمیم قرار دهیم.

همان‌طور که بعدها در این مجموعه مشاهده خواهیم کرد، اگر در اقتصاد جهانی رابطه بین یک مدل و مجموعه‌ای از شواهد تجربی مبنای توضیح شرکتهای چند ملیتی قرار گیرد، آن توضیح گرفتار دور منطقی خواهد شد. در این موضوع خاص، موارد متناقض بسیاری در نقض یا تأیید این بحث وجود دارد. شرکتهای چند ملیتی استقلال عمل دارند و عمدتاً در اوضاع رقابتی موجود به فکر بهره‌برداری از قلمرو اقتصادی هستند. آنها از وجود دولت سرمایه‌داری مقر خود برای از بین بردن رقابت و تأمین منافع خویش استفاده می‌کنند. منظور این است که شواهد موجود دربارهٔ چند ملیتی‌های نفتی حاکی از آن است که چانه‌زدن با دولتهای میزبان و مادر، نه از مشخصات بارز رابطهٔ آنهاست و نه از کنترل آنها ناشی می‌شود. البته، منظور این نیست که بگوییم در چانه‌زدن اختلاف، اعمال فشار سیاسی، و شاید در بعضی موارد، فساد یا قوه قهریه وجود ندارد. منظور این است که نشان دهیم این مسائل از ویژگی‌های هر مذاکره است و به هیچ‌وجه خاصِّ مبادلات اقتصادی نیست. تعبیر نئومارکسیستها از سیاست، که آن را پدیده‌ای روبنایی می‌دانند، حاکی از آن است که درک آنها از ماهیت سیاست و نقش آن در حل اختلافات، با استفاده از وسایل مختلف، از جمله قوهٔ قهریه، نادرست می‌باشد. در اعمال سیاست راههای بسیاری وجود دارد. به هر حال، در هر نوع رابطه، از جمله رابطهٔ بنگاهها و حکومتها، اگر اختلاف ایجاد شود، عنصری سیاسی در آن نهفته که ممکن است به ظاهر اقتصادی به نظر آید.

اگر در جوامع پیشرفته فعالیتهای چند ملیتی‌ها به وجهی است که در نظر غرب مؤیدی برای تز امپریالیسم اقتصادی نیست، باید ببینیم در مورد فعالیت آنها در کشورهای عقب‌افتاده به چه نتایجی می‌رسیم؟ به نظر می‌رسد که رابطهٔ چند ملیتی‌ها با کشورهای عقب‌افتاده بیشتر مناسب بحث امپریالیسم اقتصادی باشد. در واقع، همان‌طور

که قبلاً هم متذکر شدیم، قسمت اعظم بحث نئومارکسیستها بر حول محور توسعهٔ اقتصادی دور می‌زند. مسلماً عمده فعالیت چند ملیتی‌ها در کشورهای توسعه یافته جریان دارد، و همان‌طور که مشاهده کردیم،در این مورد نمی‌توان بنگاههای مزبور را همسان با دولت یا مستقل از آن فرض کرد. اما بحث این است که روابط آنها با کشورهای در حال توسعهٔ غیر سرمایه‌داری چگونه است.

جوهرهٔ بحث امپریالیسم حاکی از کنترلی است که مردم کشورهای مستقل بر مردم کشورهایی که هنوز موفق به تشکیلِ واحدهای سیاسی مستقل نشده‌اند، اعمال می‌کنند. اگرچه تز امپریالیسم اقتصادی بر این مسئله تأکید دارد که علت وجودی چنین کنترلی ناشی از نیروهای اقتصادی است، که در یک مورد از مرز کشورها گذشته و در مورد دیگر همان کشور است، ولی واقع امر این است که روابط بین این نیروهای اقتصادی و پدیدهٔ سیاسی «کنترل» اساس بحث امپریالیسم را تشکیل می‌دهد. همان‌طور که قبلاً متذکر شده‌ام، امپریالیسم اقتصادی را نمی‌توان مترادف سرمایه‌داری دانست. اساس بحث این است که در توضیح شکلهای روبنایی سیاست، علل زیربنایی اقتصادی مرجع قرار گرفته‌اند ــ هر آنچه که دربارهٔ این پویشها و ساختارهای اقتصادی گفته شد باید در رابطهٔ بین آنها و پدیدهٔ سیاسی نیز صدق کند.

بحث امپریالیسم اقتصادی از تعمیم معانی حاصِل آمده است. با مسلم فرض کردن این واقعیت که در هر سرمایه‌گذاری احتمال خطر وجود دارد، می‌توان نتیجه گرفت که سرمایه‌داری برای کاهش احتمال خطر، مجبور است شرایط داخلی کشور میزبان را تحت کنترل در آورد. به نظر سرمایه‌داران کنترل اوضاع داخلی به چند صورت ممکن است انجام شود: پرداخت قسمتی از سود به رهبران و درگیر کردن آنها در بنگاه، و یا به طریقی ظریف‌تر، با نفوذ در اقتصـــاد آن کشور، هر کوششی که برای قطع سرمایه‌گذاری خارجی انجام شود، به تقسیم گستردهٔ درآمدها به شکل کاملاً غیر مفید در اقتصاد ملی می‌انجامد، استفاده از ارتش و حکومت کشور مادر برای ایجاد محیط مناسب سرمایه‌گذاری، از طریق روابط سیاسی، کمکها و اعتبارات تجاری، در صورتی که این مورد در معرض خطر باشد، با مداخلهٔ مستقیم و بالاخره به‌طور مستقیم، با حکومت استعماری. نهایتاً اینکه تضمین سرمایه‌گذاری تنها از طریق کنترل بر دولت حاصل می‌آید. به هر حال، از آنجا که سرمایه‌گذاری برای بقای کشورهای سرمایه‌داری لازم است، چنین کنترلی اعمال می‌شود. حال اگر فرض شود که حذف احتمال خطر به کنترل عوامل خطرزا بستگی دارد، و این عوامل از نگرش حکومتهای میزبان به سرمایه‌گذاری

خارجی ناشی می‌شود، همهٔ مباحث فوق مستدل به نظر خواهد آمد. اما راههای بی‌خطر دیگری نیز برای تضمین سرمایه‌گذاری وجود دارد. جز در مورد قبول فرض اساسی تضاد طبقاتی، نباید قهراً تضادی بین سرمایه‌گذار و دریافت کنندهٔ سرمایه وجود داشته باشد. هم هابسون و هم لنین، البته به دلایلی متفاوت، این تضاد را مسلم فرض کرده‌اند. به نظر هابسون، سرمایه‌دار به منظور تأمین منافع خود، با اعمال سیاست جبری مصرف کمتر از تولید، به استثمار جامعهٔ خود و جوامع استعمار شده می‌پردازد. در دیدگاه لنین، کارگران کشور سرمایه‌داری به برکت وجود طبقات استثمار شدهٔ مناطق اقتصادی از مزایایی بهره‌مند می‌شوند. در نظر نئومارکسیستهای متأخر، رهبران جوامع، به لحاظ سهمی که از سود و امثال آن دریافت می‌کنند، به استثمار مردم خویش به دیدهٔ اغماض می‌نگرند. اگر این نظر پذیرفته شود، پس سرمایه‌دارها و حکومتها باهم علیه منافع توده‌ها تبانی کرده‌اند. در واقع، در اینجا نوعی تضاد منافع وجود دارد. منظور من این است که برای حفظ مفهوم احتمال خطر و شرایط اولیه‌ای که برای حذف آن خطر لازم است، چنین فرضی ضروری است.

بدون فرض فوق، اصولاً معلوم نیست که سرمایه‌گذاری خارجی با قدرت و نفوذ سرمایه‌گذاری بر قلمرو سرمایه‌گذاری همراه باشد. البته، واقعیت این است که دربسیاری از موارد از زور، اعمال فشار و رشوه برای حفظ سرمایه استفاده شده است.[۷۴] در روابط بین کشوری معاصر نمونه‌های بسیاری از این مداخلات وجود دارد. اصل تلافی خودکار[۷۵]، موضوع مصوبات هایکن لوپر[۷۶] و گونزالز[۷۷]، که در تکمیل قوانین کمکهای خارجی آمده است، بازتاب نگرشی است که مؤید حفاظت از سرمایه‌گذاری خارجی می‌باشد. البته، مورد اول فقط یک‌بار[۷۸] استفاده شده و دومی اصلاً مورد استفاده قرار نگرفته است. مداخلهٔ دولتها به همان اندازه که موفقیت‌آمیز بوده، به همان اندازه نیز قرین با شکست بوده است. در بسیاری از موارد مواد قرارداد به‌طور یک‌جانبه، و بدون هیچ‌گونه تلافی، از سوی دولت کشورهای عقب افتاده تغییر کرده است.[۷۹]

هیچ دلیل خاصی وجود ندارد که سرمایه‌گذار در جایی سرمایه‌گذاری کند که از سوی دریافت کننده هیچ تضمینی برای ایجاد شرایط مساعد داده نشود. در نظام اعتباری، کسی که به تعهدات خود عمل نکرده، نمی‌تواند وام دیگری بگیرد. به همین‌وجه، بسیار غیر متحمل است دولتی که سرمایه‌های خارجی را مصادره می‌کند، بتواند باز هم از مزایای سرمایه‌گذاری بیشتر استفاده کند. منطق‌تراشی‌های خام، که تنها وسیلهٔ مطلق تضمین سرمایه‌گذاری برای سرمایه‌دار را کنترل مستقیم می‌داند، هم

دنیای واقعی و هم ماهیت سرمایه‌گذاری را نادیده می‌گیرد. نوعی کنش متقابل بین سرمایه‌گذار و دریافت کننده وجود دارد. مواد معامله بر اساس امتیازی که هر یک از طرفین دارند، در هر مورد متفاوت است. تصور عدم برابری کامل، به اندازهٔ تصور برابری کامل مسخره و پوچ است. طبیعی است که مبحث امپریالیسم اقتصادی باید عدم برابری را نتیجهٔ تز اساسی تضاد طبقاتی خود بداند.

اگر این بحث پذیرفته نشود، نتیجه این خواهد شد که ممکن است بعضی معاملات منصفانه تراز بعضی معاملات دیگر باشند (البته، این امر بستگی به تعریف ما از انصاف دارد)، ولی اصولاً مبادلات تنها بعد تجاری دارند. البته، وقتی که حکومتها با اعمال کنترل مستقیم یا تضمین سرمایه‌گذاری و ایجاد انگیزه‌های اقتصادی یا سیاسی، دریافت کنندگان را به سرمایه‌گذاری تشویق کنند، وضع فرق می‌کند. در بسیاری موارد مبادلات تجاری تحت‌الشعاع موافقت‌نامه‌های سیاسی بین کشورها قرار می‌گیرند. اما بحث اینجاست که آیا واقعاً «اقتصاد» بر سیاست حاکم است. به‌عنوان مثال، پس از جنگ عمده‌ترین کمکهای اقتصادی و سرمایه‌گذاری‌های حمایت شده از سوی دولت را کشورهای اسرائیل، یوگسلاوی، فرمز و کرهٔ‌جنوبی دریافت کرده‌اند. در این موارد بسختی می‌توان استدلال کرد که انگیزهٔ ایالات متحده ناشی از نیاز این کشور به بازار یا منابع خام بوده است. همین مثال در مورد مداخلهٔ ایالات متحده در هندوچین نیز صدق می‌کند. در مورد اخیر به هیچ‌وجه نمی‌توان هزینه‌های انبوه دخالت در ویتنام را به انگیزه‌های اقتصادی ربط داد. به‌طور معمول، در چنین موردی جواب این است که انگیزهٔ اقدام ایالات متحده برای محصور کردن سوسیالیسم و در نتیجه حفاظت از مناطق مفید برای سرمایه‌داری بوده است. البته، مبحث مارکسیسم باید چنین جوابی را ارائه دهد؛ چون این بحث از طرح ذهنی تفکر مزبور که معتقد است کشورهای سرمایه‌داری چنین عملکردی دارند ـ و ماهیت آنها چنین است ـ ناشی می‌شود.

به هر حال، امروزه چند ملیتی‌ها، و نه کشورها، به‌عنوان عامل سرمایه‌داری به حساب می‌آیند. همان‌طور که بعدها بحث خواهیم کرد، جایگزینی فوق به معنای تحولی است که به مقتضای تغییر اوضاع سیاسی بین‌المللی، ناشی از دتانت و فقدان جنگ سرد، در مارکسیسم ایجاد شده است. به هرحال، در موارد فوق به دشواری می‌توان استدلال کرد که هدف ایالات متحده از مداخلات مزبور ارتقای منافع چند ملیتی‌های خود بوده است.

در مورد ارتباط چند ملیتی‌ها و کشورهای عقب‌افتاده، مسئله مربوط به عدم توازن

بین قدرت چانه‌زنی سرمایه‌گذاران و دریافت کنندگان آن نیست. همچنین سخن بر سر انحرافات اقتصادی ناشی از حضور دستگاههایی نیست که مناسب استراتژی جهانی بنگاههای خارجی هستند، ولی به‌طوری نامتاسب به اقتصاد کشورهای نسبتاً عقب‌افتاده انتقال داده شده‌اند. بحث راجع به کنترل است. مورد بحث به ماهیت روابط غیر داوطلبانه‌ای باز می‌گردد که بین چند ملیتی‌ها و کشورهای عقب‌افتاده وجود دارد. اما سئوال اینجاست که از چه لحاظ آنها به قبول سرمایه‌گذاری و کنترل ناشی از آن مجبور شده‌اند؟

از لحاظ منطقی نتیجهٔ بحث سود نابرابر این نیست که معامله به یک طرف تحمیل شده، و یا طرفی که سود کمتر می‌برد (البته، احتساب این سود خود جای بحث دارد) قادر به تغییر مواد قرارداد نیست. در گذشته دربارهٔ فسخ معامله‌ای که پس از تعهد دولت میزبان شرایط اولیهٔ آن تعدیل شده بحث کردیم.[۸۰] انگیزه‌های اقتصادی سرمایه‌گذاران خصوصی و انگیزه‌های سیاسی سرمایه‌گذاران دولتی از پدیده‌هایی است که در مناطق عقب‌افتاده معمول می‌باشد. برای اثبات این ادعا که تعهدات برای یکی از طرفین اجباری است، و اینکه به لحاظ اعمال کنترل خارجی از سوی سرمایه‌گذار نمی‌توان موقعیت نسبی بهتری ایجاد کرد، مدارک کافی وجود ندارد.

با عنایت به جنبه‌های چانه‌زنی کم‌وبیش آزاد، در کنار قراردادهای این چنینی سازمانها و کارتلهایی از تولید کنندگان تأسیس می‌شود تا موقعیت نسبی چانه‌زنی جمعی آنها را برای مقابله با توان برتری که چند ملیتی‌ها در دستکاری تولید و بازاریابی در بعضی از مواد خام و کالاهای اساسی دارند، تحکیم کند.[۸۱] در مورد کشورهای تولید کنندهٔ نفت این اقدام کاملاً موفقیت‌آمیز بوده است. آنها، جز در یک یا دو مورد استثنایی، قادر بوده‌اند با هماهنگی یکدیگر میزان تولید و سطح قیمت راتثبیت کنند. التبه، همیشه چنین نبوده و هیچ دلیلی وجود ندارد که در آینده نیز چنین باشد. نکته اینجاست که چون این اقدام امکان‌پذیر است، بنابراین، ناقض این ادعای امپریالیسم اقتصادی می‌باشد که تأسیسات چند ملیتی‌ها نوعی اقتدار مافوق ملی بر ملت ــ کشورها تحمیل می‌کند. اوپک برای کشورهای تولید کنندهٔ نفت موقعیتی چشمگیر به حساب می‌آید. اما در مورد دیگر کالاها و صنایع استخراجی کشورهای عقب‌افتاده چنین موقعیتی به دست نیامده است. به‌طور کلی وجود این سازمانها، مصادره و چانه‌زنی دشواری که بین چند ملیتی‌ها و این کشورها در جریان است، خود گواه دیگری علیه ساده انگاری تز امپریالیسم اقتصادی می‌باشد.

در گذشته روابط بین چند ملیتی‌ها و دولتهای میزبان عمدتاً به صنایع استخراجی و مواد خام منحصر می‌شد.[۸۲] طی دههٔ گذشته، سرمایه‌گذاری در این صنایع رو به کاهش گذاشته است. برعکس، به‌تازگی زمینه‌های تولیدی مربوط به بازار کشورهای توسعه یافته رشد نشان می‌دهد. این رابطهٔ اقتصادی بین «مناطق آمایش صادرات» جهان عقب‌افتاده و بازارهای جهان توسعه یافته، عامل بالقوه‌ای برای تضاد منافع است. حقیقت این است که چنین تولید و سرمایه‌گذاریی کشورهای عقب‌افتاده را به شبکه‌ای بین‌المللی پیوند می‌دهد. بر این شبکه، که آن را چند ملیتی‌ها طرح کرده‌اند، کشورهای عقب‌افتاده نفوذ چندانی ندارند. آنها با بازار ارتباط پیدا می‌کنند و نیروهای بازار از کنترل آنها خارج‌اند. همین وضعیت در مورد کشورهای توسعه‌یافته نیز صدق می‌کند. وضعیت این کشورها نیز تحت تأثیر تصمیماتی است که چند ملیتی‌ها برای تولید در خارج اخذ می‌کنند. در این مورد ادعا شده که چند ملیتی‌ها موجب صدور مشاغل می‌شوند. اما همان‌طور که قبلاً متذکر شدیم، به لحاظ محدودیتهایی که دولتهای میزبان و مادر ایجاد می‌کنند، چند ملیتی‌ها چندان هم مجال چنین کاری را ندارند. این اقدامات موقعیت چند ملیتی‌ها را در معرض خطر قرار می‌دهد. چون به محض آنکه آنها متعهد به انجام کاری شدند، هر گونه همکاری مشترک بین دولتهای میزبان و مادر می‌توانند بشدت بر عملکرد چند ملیتی‌ها تأثیر گذارد. وجود آنها همیشه به رضایت دائمی دولتها بستگی دارد. به نظر نمی‌آید که بتوان برای همیشه این رضایت را با زور به دست آورد.

اجازه دهید به مسئلهٔ کنترلها باز گردیم، که اساس تز امپریالیسم اقتصادی است. در اینجا تنها صحبت از یک اهرم اقتصادی نیست که در آن از اقتصاد برای رسیدن به یک هدف سیاسی یا به عکس استفاده شود. سیاست به معنای مذاکره و چانه‌زنی خاص مواردی است که به‌رغم تعارض منافع، زمینهٔ سازش به‌طور بالقوه وجود دارد. در صورتی که زمینه‌ای برای چانه‌زنی موجود باشد، برتری نسبی به ضعف و یا قدرت و نیز نتیجه‌ای که برای دو طرف قابل قبول باشد، بستگی دارد. اگر اعمال قدرت از طریق اجبار، زور و یا کنترل جایگزین اقدام سیاسی شود، در آن صورت رابطهٔ کاملاً متفاوتی به‌وجود می‌آید. در این مورد، بحث بر سر عدم برابری نیست، که به چه طریق ارزیابی می‌شود، بلکه ماهیت غیر داوطلبانهٔ این رابطه مطرح است. امپریالیسم عمدتاً با فرمانروایی[۸۳] ارتباط پیدا می‌کند.

بنابراین، مسئله این است که آیا دولتهای میزبان (یا در این مورد دولتهای

مادر) مجبورند به‌عنوان ابزار شرکتهای چند ملیتی عمل کنند. وجود انگیزه‌های سرمایه‌گذاری، چون معافیتهای مالیاتی، اجاره‌های بلند مدت، آزادی صدور سود، فقدان قوانین کاری یا قوانین مناسب و کلیهٔ جنبه‌های دیگر چانه‌زنی بین «نخبگان حاکم» و یک شرکت چند ملیتی، فقط بیانگر موارد چانه‌زنی است. آیا واقعاً این موارد از سوی چند ملیتی‌ها تحمیل می‌شوند؟ واقعاً اگر چنین توافقی هم به دست آید، قابل دوام هست؟ آیا چند ملیتی می‌تواند به‌طور یک‌جانبه بر حفظ چنین قراردادی اصرار ورزد؟ جواب تز امپریالیسم اقتصادی به سؤالات فوق مثبت است. برای آنها این پاسخ مثبت تنها ناشی از مطابقت آن با واقعیت نیست، بلکه نتیجهٔ قهری ناشی از سرمایه‌داری است ــ در این تئوری نوعی رابطهٔ نابرابر مسلم فرض شده است. بنابراین، در این مورد ماهیت وجودی چند ملیتی‌ها ــ یعنی استدلال گردانندگان چند ملیتی‌ها ــ اهمیت ندارد، بلکه ضرورت ذاتی آنها را به چنین راهی می‌کشاند. انسانها می‌توانند ذهنیت خود را تغییر دهند، ولی قادر به تغییر ماهیت خود نیستند. اگر آنها سرمایه‌دار هستند، چاره‌ای جز آنچه انجام می‌دهند، ندارند. اثرات تئوریک ناشی از این بحث بعدها مورد توجه قرار خواهد گرفت. جالب اینجاست شواهد موجودی که له یا علیه این تز وجود دارد، از یک لحاظ ربطی به موضوع ندارد.

بنابراین، گفتن این مطلب که شواهد موجود دربارهٔ کنترل مستقیم چند ملیتی‌ها بر دولتهای میزبان یا مادر قانع‌کننده به نظر نمی‌آیند، برای تز امپریالیسم اقتصادی فرقی نمی‌کند. همان‌گونه که امپراتوری‌های رسمی جای خود را به امپراتوری‌های غیر قابل رؤیت داده‌اند، کنترل غیر مستقیم هم جای کنترل مستقیم را گرفته است. منظور از این گفته آن است که حکومتها از طریق سرمایه‌گذاری خارجی تحت فشار قرار می‌گیرند. آماده کردن شرایط مناسب برای سرمایه‌گذاری، آزادی عمل کشور را محدود می‌کند. این امر واقعیت دارد، ولی ماهیت هر قراردادی چنین محدودیتی را فراهم می‌آورد. مجازاتی[۸۴] که از نقض قرارداد ناشی می‌شود، دو جنبه دارد: اولاً، از دست دادن مزایای کوتاه مدت یا موجودی که از معاملهٔ اولیه ناشی می‌شده است. ثانیاً، ممنوعیت ناشی از این نقض قرارداد، که بر هر گونه مذاکرهٔ آینده تأثیر می‌گذارد. همان‌طور که قبلاً متذکر شده‌ام، در کلیهٔ مبادلات تجاری و مالی این نوع مجازات منظور می‌شود. دولتها نیز قادر به امضا یا نقض قرارداد دولتها یا مؤسسات دیگری چون چند ملیتی‌ها هستند. آنها نیز می‌توانند آزادانه مسائل را با عنایت به برتری نسبی خود علیه تعهدات قراردادی حال یا آینده تنظیم کرده، براساس آن اقدام کنند. صرف اشاره به امکان این

مجازاتها موجب نقض آزادی عمل نمی‌شود.

بحث امپریالیسم، اولاً مدعی آن است که این آزادی عمل نه وجود دارد و نه می‌تواند واقعاً وجود داشته باشد. دولتها مجبور به عقد قراردادهای نابرابری هستند که آنها را گرفتار می‌کند. ثانیاً مدعی است که از طریق این مبادلات دولتها حاکمیت و استقلال سیاسی خود را از دست داده، «جزئی» از نظام سرمایه‌داری می‌شوند. اینکه طرف قرارداد کشور است یا شرکتهای چند ملیتی در اصل موضوع تفاوتی ایجاد نمی‌کند. کارگزاران سرمایه‌داری قدرت خود را بر این «جزء» اعمال می‌کنند. نه آغاز و نه ادامهٔ این رابطه مبتنی بر رضا و رغبت نیست.

در اینجا این بحث که حکومتها نمی‌توانند بدون قبول پرداخت خسارت قراردادی را نقض کنند، به معنای آن نیست که آنها نمی‌توانند چنین کنند. همچنین این بحث که همهٔ روابط قراردادی بین سرمایه‌داری و کشورهای عقب‌افتاده به استقلال مذکور لطمه وارد می‌کند، جنبهٔ اقتصادی ندارد، بلکه به تئوری سیاسی حاکمیت مربوط می‌شود. از لحاظ تاریخی، بندرت کشوری پیدا می‌شود که جهت برخورداری از قدرت مطلق مستقل باشد. مسائلی چون برتری نسبی و درک عقلایی سود و زیان روابط اقتصادی و سیاسی ماهیت سیاست عملی را تشکیل می‌دهد. چه نوع نظام سیاسی را می‌توان تصور کرد کـــه درآن بتوان حاکمیت مطلق را مبنای ارزیابی روابط قرار داد؟ بدیهی است به نظر مارکسیستها هیچ نظام سیاسی، متشکل از کشورهای مستقل، واقعیت وجودی ندارد؛ چون در نظر این مکتب سیاست روبناست و تنها تبلور واقعیاتی است که با پویشهای اقتصادی ماهیت می‌یابند.

منظور از مطالب فوق این است که مفاهیمی چون وابستگی را نمی‌توان به پدیده‌های سیاسی تز امپریالیسم اقتصادی پیوند داد.[۸۵] حداقل در تعبیر جزمی از این دیدگاه، دستیابی به موقعیت مستقل سیاسی از لحاظ تئوریک امکان‌پذیر نیست. پس، در این دیدگاه، روابط وابستگی به معنای وضعیتی است که سرمایهٔ انحصاری از طریق شبکه‌ای از مبادلات اقتصادی ایجاد می‌کند تا بتواند از مناطق استثمار شده سودی به دست آورد. این اقدام به معنای محدود کردن حاکمیت نیست، بلکه به معنای نفی آن است. همهٔ کشورها، اعم از سرمایه‌داری و عقب‌افتاده، در شبکه‌ای گرفتار می‌آیند که در آن سیاست بین‌الملل یک مظهر، و نه واقعیت، به حساب می‌آید. هر توضیحی از این رابطه مبتنی بر توصیف سرمایه‌داری است. خلاصهٔ کلام، اگر قصد یافتن تصدیق تجربی برای قدرت مفهومی توضیحی چون کنترل، وابستگی، سلطه، بهره‌کشی و امثال آن را

داریم، با مبحث مارکسیسم نمی‌توانیم به تئوری سیاسی متضادی متوسل شویم که در آن این مفاهیم دارای معنا و اهمیت هستند، و از این طریق برای استقلال نسبی سیاست بین‌الملل سند ایجاد کنیم. چنین توسلی، به لحاظ آنکه سیاست زیر مجموعهٔ اقتصاد شده، معتبر نیست. بین آزادی کشورها برای هدایت جریان امور خود و تز مطیع ساختن آنها در مقابل سیستم اقتصادیی که آنها را کنترل کند، تضادی وجود ندارد. مرجع تعبیری که امپریالیسم اقتصادی کشورـ محور ارائه می‌دهد، در گرایشی اقتصادی نهفته است که آن را مجبور به این اقدام می‌کند. لذا این مرجع به اقدامات کشور سرمایه‌داری که در رقابت با دیگر کشورها قصد کرده قلمرو هرچه گسترده‌تری را به تصرف خود در آورد، توجهی ندارد.

بین دو تعبیر کشورـ محور و ابر انحصار امپریالیسم اقتصادی ابهامات بسیاری وجود دارد. در تعبیر اول، امپریالیسم متشکل از کشور سرمایه‌داریی است که در رقابت با دیگر کشورها به‌عنوان ابزار کنترل کنندهٔ انحصارها عمل می‌کند. هویت کشور به نظام سرمایه‌داری وابسته است. نتیجتاً، در صورتی که امکان داشته باشد، همهٔ اقدامات خارجی کشور را می‌توان تحت عناوین دفاع یا ارتقای سرمایه‌داری تفسیر کرد. دیپلماسی چنین کشوری تحت‌الشعاع نیاز به توسعهٔ سرمایه‌داری قرار گرفته، ماهیتی امپریالیستی دارد. کسب و کنترل قلمرو اقتصادی (خواه کشوری باشد یا مستعمراتی، در اصل قضیه فرق نمی‌کند) وظیفهٔ اصلی آن واحد است. ممکن است تبدیل این تعبیر از امپریالیسم اقتصادی به مفاهیم سیاسی، ضرورتی نداشته باشد، ولی نسبتاً آسان است. کشور تجسم سرمایه‌داری است و اقدامات سیاسی ظاهری آن جلوه‌ای از نظام اقتصادی آن است. دنیای امپراتوری‌ها، جنگها، ماجراجویی‌های استعماری، مسابقات تسلیحاتی و سیاستهای رقابتی چیزی جز برخورد و اختلاف اقتصادی نیست.

اما در دیدگاه غیر کشوری، منطبق کردن مفاهیم سنتی سیاستِ قدرت با یک تز اقتصادی مشکل خواهد بود. مشکل این نیست که در عصر اتم اختلاف بین کشورهای عمده کاهش یافته‌است. در واقع، اشکال از آنجا ناشی می‌شود که به نظر این دیدگاه، ابرانحصارهاـ یعنی شرکتهای چندملیتی ـ کارگزار اصلی امپریالیسم هستند. سرمایه در جریان روند بین‌المللی شدن خود جایگاه ملی خود را از دست داده است. کشور سرمایه‌داری دیگر وجود ندارد. این کشور خود نیز، همانند وضعیتی که بیشتر کشورهای عقب افتاده داشته‌اند، به صورت قلمرو اقتصادی ابر انحصارها در آمده است. در نهایت، بحث فرانک در مورد نظام به‌هم پیوستهٔ ناشی از روابط متروپل ـ اقمار که در

داخل و بین کشورها وجود دارد، به آنجا می‌رسد که گویا جلوه‌های سیاسی امپریالیسم دیگر از بین رفته است. امپریالیسم، درگیر عنصر رقابت بین کشورها نیست، بلکه با گذر از مرحلهٔ تقسیمات سیاسی کشورها در همهٔ آنها شیوع یافته است. در نتیجه، امپریالیسم اقتصادی کشور ــ محور پدیدهٔ مشهود سیاست قدرت جهانی را به‌عنوان زیرمجموعه به حساب آورده، به توضیح آن می‌پردازد. در مقابل، دیدگاه ابر انحصار این تعبیر را نامناسب و صرفاً ظاهری می‌داند. در دیدگاه اخیر یک نظام غالب سرمایه‌داری واقعیتی است که در آن تعارض و تضاد اساسی بین استثمارگر و استثمار شده وجود دارد. هر دو قلمرو متروپل و اقمار فاقد یک مرکزیت سیاسی هستند. بنابراین، دو دیدگاه فوق باهم قابل تطبیق نیستند. جالب‌تر اینکه مرجع تجربی آنان حتی بیش از این باهم تفاوت دارد. چه گواه تجربیی می‌تواند درستی دیدگاه کشور محور را اثبات کند؟ به همین‌سان، با توسل به چه مأخذی می‌توان دیدگاه ابر انحصار را تأیید کرد؟

بار دیگر به تز اصلی امپریالیسم اقتصادی باز می‌گردیم. اگرچه از لحاظ آزمایش تجربی نمی‌توان به نتیجه‌ای رسید، اما پذیرفته شده کــه سرمایه‌داری ذاتاً توسعه‌طلب است. ممکن است شکل واقعی این توسعه‌طلبی تغییر کند، ولی علت همیشه یکسان خواهد بود. در هستهٔ اصلی اندیشهٔ مارکسیسم این فکر وجود دارد که عدم تعادل بین تولید و مصرف در اقتصاد داخلی و تضاد بین نیروی کار و سرمایه به‌طور موقت با صدور و گسترش برون‌مرزی سرمایه‌داری حل می‌شود. این گسترش از سیاستگــزاری خاصی ناشی نمی‌شود، بلکه ضرورتی است که از ماهیت ذاتی سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد. به لحاظ وسایل تولیدی پیشرفته، که نیاز کمتری به کارگر دارد، ارزش اضافی در اقتصاد ایجاد می‌شود. با عنایت به تئوری ارزش مبتنی بر کارگر ــ هزینه، نتیجهٔ این اقدام، سود را کاهش می‌دهد. به علاوه، مصرف کمتر از تولید هم مزید بر علت شده است، چون مصرف‌کننده ــ یعنی توده‌ها ــ نمی‌تواند همهٔ تولید را مصرف کند، بنابراین تقاضای مؤثری وجود نخواهد داشت. چارهٔ مشکل در این زمان، امپریالیسم اقتصادی است که در آن برای یافتن محلی برای دفع این سَــرمایهٔ اضافی حرکت ایجاد می‌شود.

بنابراین، مطالب فوق هستهٔ تئوریک امپریالیسم اقتصادی را تشکیل می‌دهند. بزودی موقعیت آن را به‌عنوان یک تئوری مورد بحث قرار خواهیم داد. وقتی این تئوری در مورد مبادلات اقتصادی به کار گرفته می‌شود، گویی فاقد کفایت توضیحی است. اهمیت، الگو، جهت و میزان سرمایه‌گذاری خارجی کشورهای عمدهٔ سرمایه‌داری در قالب این تئوری جای نمی‌گیرد. بنا به مقتضیات، اهمیت نسبی مبادلات خارجی،

تجارت و سرمایه‌گذاری برای هر یک از این کشورها فرق می‌کند. به‌عنوان مثال، سهم ناخالص مبادلات در تولید ناخالص ملی فرانسه و انگلستان بشدت متفاوت است.[۸۶] این بخش در کل تولید ناخالص ایالات متحده، که بزرگترین صادرکنندهٔ سرمایه در قرن حاضر است، به نسبت ژاپن و یا بریتانیا بسیار کمتر است. در دنیای پیشرفته، بخش اعظمی از سرمایه‌گذاری خارجی مستقیم به صورت متقابل[۸۷] است. این سرمایه‌گذاری به تولید، و نه مواد خام یا صنایع استخراجی، اختصاص می‌یابد، که بزرگترین نرخ رشد پس از جنگ را داشته است. کل آنچه به نام سرمایه‌گذاری مستقیم در مناطق استثمار شده مشهور گردیده، کمتر از یک‌سوم جمع سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی است،[۸۸] و حاکی از کاهش تدریجی سرمایه در بخش صنایع استخراجی و افزایش آن در بخش تولید می‌باشد. جالب آنکه، بخش اعظم این تولید به سوی بازار کشورهای توسعه‌یافته هدایت شده است. اگر واقعاً مشکل اساسی مصرف کمتر از تولید باشد، پس این جریان مؤید آن تز نیست.

همهٔ این جریانات به معنای انکار اهمیت سرمایه‌گذاری در کشورهای در حال توسعه و یا رد معاملات نابرابر بین سرمایه‌گذاران و سرمایه‌پذیران نیست. نکته اینجاست که در بحث امپریالیسم اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری ضرورتاً باید درگیر صدور سرمایه و کنترل قلمرو اقتصادی شوند. همچنین در این بحث به تمرکز سرمایه در بخش سرمایه‌گذاری متقابل در کشورهای یکدیگر اشاره‌ای نشده است. به‌طور طبیعی بازارهای تجارت و امکانات سرمایه‌گذاری در مناطق عقب‌افتاده برای سرمایه‌گذاری اهمیت دارند، اما روابط آنها با کشورهای توسعه‌یافته ــ یا با مؤسسات سرمایه‌داریی چون شرکتهای چند ملیتی ــ آن چیزی نیست که در امپریالیسم اقتصادی آمده است. آنها هستهٔ مرکزی اشتغال در سرمایه‌داری مدرن را تشکیل نمی‌دهند. البته، می‌توان با مثالهای منتخب بحث امپریالیسم را به نحوی اثبات کرد. اگر این تئوری را وابسته به زمان ندانیم، یعنی آن را تئوری عمومی توسعهٔ سرمایه‌داری به حساب آوریم، و بپذیریم که این شکل از صدور سرمایه برای سرمایه‌دار اهمیت دارد، در آن صورت مثالهای متضاد از اهمیت خاصی برخوردار خواهند بود.

موقعیت مفاهیم مصرف کمتر از تولید و ابر انحصار نیز چندان بهتر نیست. نه‌تنها در دوران پس از جنگ مشکل مصرف کمتر از تولید وجود نداشت، بلکه رشدی سریع دنیای غرب را فرا گرفته بود. حتی در کشورهای در حال‌توسعه نیز سطح زندگی تا حدودی رشد نشان می‌داد. در بعضی از این کشورها، تغییر کاملاً اساسی بود.[۸۹] برخلاف

نظر نئومارکسیستها، آنچه عموماً اتفاق افتاد مصرف کمتر از تولید نبود، بلکه افزایش درآمد قابل مصرفِ توأم با سیاستهای رفاهی بود. البته، بازهم می‌گوییم که هدف این بحث پرداختن به توزیع درآمدها یا نابرابری در سطح زندگی بین جوامع نیست، بلکه هدف پرداختن به علت امپریالیسم اقتصادی است، که می‌گویند مصرف کمتر از تولید آن را ایجاد کرده است. هیچ گواهی وجود ندارد که مصرف کمتر از تولید در اقتصادهای توسعه‌یافته علت یا تابعی از جریان کاهش نرخ سود باشد و حتی به‌عنوان پدیده‌ای عمومی مطرح باشد.

قبلاً متذکر شدم که چند ملیتی‌ها و فعالیت آنان زمینهٔ آزمایش تئوری امپریالیسم اقتصادی را فراهم آورده است. مفهوم انحصار اساس این بحث را تشکیل می‌دهد. اما چند ملیتی‌ها به جای آنکه به‌عنوان عامل امپریالیسم برای مناطق اقتصادی باهم رقابت کنند، عمدتاً فعالیتشان در کشورهای توسعه‌یافته و در زمینهٔ تولید است. فعالیت آنها در صنایع استخراجی و مواد خام بسیار کمتر، و اصولاً در حال افول است. چند ملیتی‌ها، به‌رغم ماهیت الیگاپولیستی که دارند، کمتر به‌عنوان عامل امپریالیسم عمل می‌کنند. آنها مؤسساتی هستند که علت وجودشان به شرایطی بستگی دارد که تحت سیطره آنها نیست. آنها عمدتاً در شرایطی فعالیت می‌کنند که در نتیجهٔ اقدامات حکومتها پدید آمده است. آزادی عمل آنها فریبی بیش نیست. تغییرات محیطی ـــ که حکومتهای تولید کننده یا مصرف کننده ایجاد می‌کنند ـــ آنان را به سازگاری با محیط وامی‌دارد. به‌رغم استقلال ظاهری، آنان در موقعیتی نیستند که جایگزین هیئت سیاسی جامعه شوند. وجود آنها اگر طفیلی دستگاه سیاسی جامعه نباشد، حداقل با آن همزیستی دارد. گرچه شواهد معدودی در تأیید اینکه[۹۰] آنها حکومتها را کنترل می‌کنند، و حتی اینکه مستقل از دولتها عمل می‌کنند و عامل امپریالیسم هستند؛ می‌توان با استفاده از نمونه‌های منتخب فراهم آورد.

البته، چند ملیتی‌ها نیز با استفاده از موقعیت خود از شکاف بین کشورهای در حال توسعه و توسعه‌یافته بهره گرفته، قدرت و نفوذ کشور مادر[۹۱] را جهت تقویت و حفظ موقع برتر خود به کار می‌گیرند. آنها از فقدان انسجامی که بین کشورهای تولید کننده و مصرف کننده نسبت به تولید و بازاریابی مواد خام وجود دارد، سود می‌برند. آنچه مد نظر چند ملیتی‌ها برای تولید قرار می‌گیرد، مزایای بهینهٔ آنها، و نه تأثیر تولید بر اقتصاد ملی، است. سرمایه‌گذاری در صنایع استخراجی نیز بازتاب همین خط مشی است. اما به همین اندازه دولتهای هر دو جامعه، توسعه یافته و عقب افتاده، نسبت به این خط مشی

واکنش نشان می‌دهند. روابط گوناگونی بین چند ملیتی‌ها و حکومتهای کشورهای مادر و میزبان وجود دارد.

هر دو گروه از عوامل اقتصادی و سیاسی، که مشوّق رشد چند ملیتی‌ها هستند، در چارچوب اختیارات دولتها قرار می‌گیرند؛ از جمله در تفاوت هزینه‌های نسبی تولید، مسائلی چون اندازه و رشد بازار، نوآوری تکنولوژیک، وجود رقیبان، مهارتهای کارگری و اتحادیه‌های کارگری، حکومتهای با ثبات، مجوزهای قانونی، قوانین مالیاتی، سیاستهای تجاری و تعرفه‌ای دخیل هستند. اگر قرار باشد به استقلال ظاهری چند ملیتی‌ها خاتمه داده شود، دولتها در موقعیتی هستند که توان این کار را داشته باشند. حقیقت این است که امروزه هر دو گروه از کشورهای توسعه‌یافته و عقب‌افتاده به این سو گرایش پیدا کرده‌اند. در همهٔ روابطی که به نحوی در آن منافع رقابتی وجود دارد، موقعیت برتر نسبی از اهمیت خاصی برخوردار است. دلیل‌تراشی‌هایی که این رقابت را به صورت نوعی تضاد مطلق منافع در می‌آورند، و در آن چند ملیتی‌ها یا دولتها از موضع قدرت بهره می‌برند، همانند دلیل‌تراشی‌هایی هستند که یا از لحاظ تجربی نادرست‌اند و یا حداقل قابل تصدیق نیستند. نه دولتها و نه چند ملیتی‌ها آنچنان از آزادی عمل برخوردار نیستند که دارای حاکمیت یا خودمختاری مطلق باشند. تنها کشوری می‌تواند چنین موقعیتی داشته باشد که از خودکفایی کامل بهره‌مند باشد. اگر بتوان به این موقعیت لقب آزادی داد، به‌طور قطع جنبهٔ منفی دارد، و لذا هیچ تأثیری برای اعمال قدرت روی کشورهای دیگر ندارد.

به نظر می‌رسد که مدل وابستگی متقابل اقتصادی بین کشورها، که در آن موقعیت نسبی بدون تغییر اساسی در مذاکرات حاصل می‌شود، بهتر از فرض مسلم تضاد خشونت‌آمیز ذاتیِ مورد نظر امپریالیسم اقتصادی بیان کنندهٔ واقعیات است. مطمئناً خشونت بین کشورها وجود دارد، ولی تز امپریالیسم اقتصادی به توضیح آن نمی‌پردازد، بلکه با لفاظی آن را نتیجهٔ سرمایه‌داری می‌داند. چانه‌زنی بین کشورها و یا بین کشورها و مؤسساتی چون بنگاههای بزرگ غیر سیاسی نیست. در این چانه‌زنی عنصر اجبار و تهدید نیز به کار گرفته می‌شود. ممکن است منابع نظامی کشور در بعضی موارد عامل خوبی باشد، اما نمی‌توان به‌طور مشخص از چانه‌زنی این نتیجه را گرفت. در دکترین احترام به قراردادهای، هرچند نابرابر، نوعی رضایت نسبت به تجدید نظر و یا فسخ یک‌جانبهٔ قرارداد از سوی طرف ناراضی نهفته است.[۹۲] توضیح خشونت اعمال شده در این دادوستدها، و یا کل خشونت در سیاست بین‌المللی، را نمی‌توان ناشی از تجزیه و

تحلیل سرمایه‌داری به وسیله مارکسیستها دانست. باید نشان داد که امپریالیسم ــ یعنی کنترلی که کشور سرمایه‌داری بر دیگر مردم و کشورها اعمال می‌کند ــ معلول شرایط اقتصـــاد داخلی کشور است. نگرانی نسبت به تأثیرات سوء سرمایه‌داری در کشورهای عقب‌افتاده و تشویش در خصوص مظاهر منتسب به آن ــ یعنی غولهای چند ملیتی ــ با شواهد انتخاب شده‌ای که در مورد کاربرد زور برای تضمین منافع وجود دارد و یا توصیف سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام فراگیر که همهٔ این پدیده‌ها را شامل می‌شود، جملگی نیازمند آن هستند که برای روشن شدن رابطهٔ علت و معلولی بین آنها مورد بررسی قرار گیرد.

این مطلب مرا به جلوهٔ دیگری از بررسی امپریالیسم اقتصادی رهنمون می‌کند که جنبهٔ توضیح اقتصاد سیاسی بین‌المللی دارد و نشان می‌دهد که چرا اصولاً این بحثها می‌توانند توضیح دهنده باشند. برای اینکه آنها بتوانند مدعی باشند که توضیحی مکفی ارائه داده‌اند، باید دید نیازمند چه معیارهایی هستند. این جلوه از بحث تنها محدود به مقابلهٔ واقعیات با تئوری نیست، همان‌طور که مشاهده کردیم، مرجع یا کانون تجربی برای این بحثها، به لحاظ آنکه پدیده‌هایی از امپریالیسم به حساب می‌آیند، اشکالاتی را به‌وجود می‌آورند. به‌عنوان مثال، در توصیف موقعیتهای تجربی عینی، در مورد اوضاع اقتصادی بعضی از کشورهای آمریکای لاتین و نیز کشورهای توسعه یافتهٔ عمده،[۹۳] مجبور می‌شویم توصیفی از پدیده‌ها را در قالب چارچوب مفهومی ارائه شده بپذیریم. به همین‌سان، اگر زبان تحلیلی آنها را بپذیریم، مجبوریم توصیف آنان از مؤسسات چند ملیتی را به عنوان عامل امپریالیسم بپذیریم. سرمایه‌داری امپریالیسم و امپریالیسم سرمایه‌داری است. در واقع، این جمله تعبیـــر دوری[۹۴] است، که چارچوب مفهـــومی، ماهیت پدیدهٔ موضوع توضیح و نیز مسائل تجربی مربوط به آن را تعیین می‌کند. البته، حقیقتاً نوعی اتفاق‌نظر بین مارکسیستها و غیر مارکسیستها در مورد واقعیات (از جمله الگوهای سرمایه‌گذاری) وجود دارد، ولی ظرفیتی که برای تجدیدنظر در چهارچوب مفهومی وجود دارد، آن‌چنان است که می‌تواند هر تغییر در شرایط را بپذیرد. در مورد این‌گونه چارچوب مفهومی این سئوال پیش می‌آید که جایگاه آن از لحاظ توان توضیحی چگونه خواهد بود؟

در سراسر این نوشته سعی کردم با استفاده از دو اصطلاح جزم‌گرا و ارادی به توصیف انواع گوناگون بحثهایی که در مورد امپریالیسم اقتصادی وجود دارد، بپردازم.[۹۵] اساس این تمایز بستگی به این دارد که در شرح و تفسیر ارائه شده به پویش تعیین

کننده‌ای که در امور انسانی جریان دارد، توجه شود و یا به استدلال انسانی. در مورد اول، نوعی تئوری عمومی وجود دارد. این تئوری، خواه به‌طور ضمنی و خواه آشکار، مدعی است که تحت شرایط معین پدیده خاصی به‌وجود می‌آید. نتیجه پیوستگی موجود بین شرایط و پدیده این است که ما به توضیحی دربارهٔ واقعیت پدیده دست می‌یابیم. اما در مورد توضیحی که مبتنی بر توضیح انسانی است، به‌رغم آنکه مقولات و مفاهیم کلی دارد، خواهان آن است که به استدلال گروه خاصی از انسانها ــ از جمله سرمایه‌داران و سیاستمداران ــ بپردازد که اعمالشان امپریالیسم را ایجاد می‌کند. هر دو تفسیر فوق نوعی دلیل اساسی برای امپریالیسم می‌آورند. اما دلیل اولی از چارچوب مفهومی و دلیل دومی از عقلانیت انسان ناشی می‌شود.[۹۶]

اگر تمایز فوق پذیرفته شود، در آن صورت مسئلهٔ کفایت توضیحی در مورد هر یک از مباحث مذکور متفاوت خواهد بود. مدل جزم‌گرای امپریالیسم قضایای عام خود را به آزمایشهای تجربی ارجاع می‌دهد. در مقابل، مدل ارادی بر کفایت سندیت استدلالِ واقعیِ بازیگرانِ خاصِ یک برههٔ تاریخی اصرار دارد. منظور ما ارزشیابی و ارجح دانستن یک روش بر دیگری نیست. هدف آن است که نشان دهیم آنها از بنیان باهم متفاوت هستند. البته، جزم‌گراها مدعی‌اند که مباحث ارادی گراها در تئوری آنها (به صورت انکاری) مورد توجه قرار گرفته است. به نظر آنها به لحاظ ماهیت انعطاف‌ناپذیر پویشهای اقتصادی، ضرورتاً جایی برای استدلال فردی باقی نمی‌ماند، اما به هر حال، یا عدم مناسبت آن مشخص شده و یا به نحوی به آن پرداخته شده است. از آنجا که این بحث هم پیچیده و غامض و هم از حوصلهٔ این مقال خارج است، لذا از پرداختن به تلویحات معرفت شناختی ناشی از آن خودداری می‌کنم.[۹۷] نکتهٔ مورد نظر من تنها این است که حقیقت داشتن یا مکفی بودن بحث بستگی به آن دارد که معیار بارز و مستقلی برای بحث در نظر گرفته شده باشد. در مورد مباحث تاریخی نیز همین مورد صدق می‌کند. طبیعتاً معیارهایی که برای ارزیابی یک شرح توضیحی عام مناسب هستند، برای ارزیابی شرحهای توضیحی خاص نامناسب می‌باشند.

ما در چارچوب بحث امپریالیسم اقتصادی دربارهٔ یک پدیدهٔ واحد، با دو نوع بحث روبه‌رو هستیم. در مورد اول با توضیح عامی از پدیده‌های امپریالیستی روبه‌رو هستیم، که عمدتاً با مبنا قراردادن مفاهیم و مقولات اقتصادی، و بدون عنایت به عامل زمان، به نوعی برای سرمایه‌داری تئوری‌پردازی کرده است. توضیحی که دومین مورد ارائه می‌دهد، به‌طور مستقیم با انگیزه‌های فردی نسبت به شرایط خاص تاریخی و

مکانی و نیز به تصمیم و اقدام آنان بستگی دارد. از لحاظ صوری به نظر می‌رسد که آنان دربارهٔ پدیدهٔ واحدی ــ مثلاً فعالیتهای شرکتهای چند ملیتی در کشورهای عقب‌افتاده و در زمینه‌های تولیدی و یا صنایع استخراجی و مواد خام ــ بحث می‌کنند. اما واقع امر این است که ماهیت و اهمیت پدیده‌های مورد بررسی آنها باهم بسیار تفاوت دارد. اگر تنها به نقدی از جنبه‌های تجربی توجه شود، طبیعتاً این تفاوت مورد توجه قرار نمی‌گیرد. تاریخ‌نویسان غیر مارکسیست در پی آن بوده‌اند که با استفاده از شواهد تجربی بعضی از جلوه‌های مارکسیسم را نفی کنند، اما نتیجهٔ واقعی کار آنها این شده که کل چارچوب مارکسیسم را که در اساس تفسیری تجربی است، نفی نمایند. چیزی که به دقت و امعان‌نظر نیاز دارد، همین مسئله است، نه اینکه در پی آن باشیم تا مثالهای تجربی ظاهراً ناقض مارکسیسم را پیدا کنیم.[۹۸] به‌طور نمونه، انحصاری که مورد نظر مارکسیستها و نئومارکسیستهاست با آنچه در شرح و توضیح اراده‌گراها آمده متفاوت است. در نظر لنین، انحصارها نتیجهٔ قهری پویشهای اقتصادی محسوب می‌شود. و ماهیتی غیر شخصی دارند. از آنجا که این بحث با امور انتزاعی سروکار دارد، بنابراین بحثی است که مورد مطالعهٔ هر تئوری اقتصادی قرار می‌گیرد. اما در نظر هابسون موضوع فرق می‌کند. به نظر وی انحصار نتیجه‌ای است که از هدفهای عقلایی بخش کوچکی از جامعه ناشی می‌شود، که مایلند با فدا کردن منافع دیگران سود خود را افزایش دهند. لنین معتقد بود که پویشها و انحصارهای به‌وجود آمده واقعیتی غیر قابل اجتناب می‌باشند که از کنترل افرادی که به فعالیت در آن اشتغال دارند، خارج هستند. هابسون خلاف لنین فکر می‌کرد. اینجا این بحث پیش می‌آید که حق با کیست؟ در نظر نگارنده چون حقانیت بحثهای دو متفکر بر معیارهای مختلفی استوار شده است، لذا باهم قابل مقایسه نیستند. استفاده از استدلال واقعی مورگان و یا راکفلر[۹۹] ممکن است مؤید و یا نافی نظریات هابسون باشد، اما در مورد لنین وضعیت فرق می‌کند. در این مورد باید دید که با استفاده از نمونه‌های تجربی در یک آزمایش متقن، قضایای عمومی وی مورد تصدیق قرار می‌گیرند، یا خیر.

بنابراین، اگر مدل جزم‌گرا را مورد نقد قرار دهیم، در ارزیابی قدرت توضیحی آن، مسئلهٔ اصلی تعیین کفایت تئوری ارائه شده است. تصویری که مارکسیستهای موّخر از امپریالیسم به دست می‌دهند، شبیه تصویری است که مارکس خود از سرمایه‌داری ارائه داده بود. هر دو با تصویری که از نظام ارتباطی بین مفاهیم ارائه داده‌اند، مدعی ارائهٔ توضیحی عام هستند. هر یک از نظامهای ارائه شده را می‌توان به‌عنوان یک کلیت

مورد بررسی قرار داد، اما نمی‌توان از پدیده‌هایی که این تئوری ارائه می‌دهد، پویشی علّی انتزاع کرد. مارکس معتقد بود که سرمایه‌داری از سیر تحولی مجموعه شرایط ضروری برای رسیدن به مراحل بالاتر ناشی می‌شود. رسیدن به مرحلهٔ نهایی حاکی از آن است که این سیر تحولی به هدف عالی خود نایل آمده است. وصف وی از سرمایه‌داری به جامعهٔ صنعتی برههٔ میانهٔ دوران ویکتوریا را به خاطر می‌آورد. می‌توان همهٔ پدیده‌ها را به نحوی تحت عنوان سرمایه‌داری جای داد. منظور مارکس این بود که کنش متقابل ناشی از روابط سرمایه‌داری را توضیح دهد، لذا وی قصد نداشت به توضیح علل پیدایش این رابطه بپردازد. وی «روند» تاریخی[۱۰۰] مورد بحث را به هیچ‌وجه به‌طور علّی مورد بحث قرار نمی‌دهد و لذا شرایط لازم و کافی برای هر معلول بوضوح مشخص نمی‌شود. او این روند تاریخی را به‌عنوان نظامی مورد مطالعه قرار می‌دهد که از عوامل و نفوذهای مرتبط تشکیل شده است.

به همین سان، مدل امپریالیسم لنین و پیروان وی نیز مدلی تاریخی است. در این مدل، پدیده‌هایی مورد ملاحظه قرار گرفته که برای معاصران مارکس ناشناخته بوده است، و لذا خاص مرحلهٔ فوق سرمایه‌داری می‌باشد. بعضی از این پدیده‌ها عبارت‌اند از: انقلابات موفق جهانی، رقابت بین نظامهای اتحادیه‌ای جهانی، کشورهای سوسیالیست، توسعهٔ اقتصادی و مؤسسات اقتصادی، از جمله انجمنهای تجاری منطقه‌ای و شرکتهای چندملیتی. در این مطالعه روند علّی تحت‌الشعاع تلاشی قرار گرفته که هدفش داخل‌کردن پدیده‌های مزبور در چارچوب مفهومی سرمایه‌داری بوده‌است. همان‌طور که قبلاً متذکر شدیم نیاز مبرمی که فعالیتهای عملی به راهنماهای تئوریک داشتند، بیش از صلابت و استحکام تئوریک مدنظر قرار گرفته است. هم‌اکنون به‌رغم تجدیدنظرهای مکرر و تفاوتهای قابل توجهی که طی ۱۰۰سال اخیر بین تفسیرهای مارکسیستها نسبت به امپریالیسم به‌وجود آمده است، باز هم نگارنده سعی دارد ثابت کند که همهٔ آنها به یک نوع خاص تئوری معطوف بوده است.

قبل از آنکه در این مورد خاص بحث را شروع کنم، ضروری است مقصود تئوری را بیان کنم. چنانکه بارها متذکر شده‌ام، تئوری مفهومی گنگ و دو پهلو دارد. در اینجا منظور من از تئوری اشاره به توضیحی است که یک طبقه از پدیده‌ها را به صورت قضایای منطق قیاسی سازمان می‌دهد تا ضمن ارائهٔ گزاره‌های عام به این نتیجه برسد که اگر شرایط و روابط خاصی وجود داشته باشد، نتیجهٔ خاصی از آن حاصل خواهد آمد. از لحاظ منطقی، توضیح چون از پدیدهٔ مورد توضیح مستقل است، پس دوری نیست.[۱۰۱]

به کلامی ساده‌تر، تئوری چون از چارچوبی مفهومی و ماهیتی غیر تجربی تشکیل می‌شود، بنابراین استدلالی انتزاعی است. از این تئوری فرضیه‌هایی منشعب می‌شوند که هدفشان رسیدن به قضایای واقعی دربارهٔ حدوث پدیده‌هاست. این قضایا در معرض آزمایش، مشاهده و تجربه قرار دارند. هرگاه گزاره‌های پیشگویانهٔ آن به وسیلهٔ گزاره‌های دیگری نفی نشد، مجموعه استدلالی آن ــ اعم از گزاره‌های مربوط به شرایط لازم و کافی و قانون جامعی که وجود دارد ــ از لحاظ ارزش توضیحی مکفی به حساب می‌آید؟ چون همیشه بین تئوری ناشی از قانون جامع و پدیده‌های تجربی مؤید آن پیوستگی وجود ندارد، بنابراین نباید چنین توضیحی را مطلق فرض کرد. چون هر تأییدی زمینه را برای اعتقاد به تئوری هموار می‌کند، بنابراین ماهیت متعارفی دارد. نکته این است که هر چند چارچوب تئوریک یک عام انتزاعی باشد، باید با ارائهٔ فرضیه‌هایی که مبتنی بر مرجع تجربی هستند قابل آزمایش باشد. مردود نشدن در این آزمایش حاکی از کفایت آن تئوری است. بدون ارجاع به چنین آزمایش تجربیی، تنها با چارچوبی مفهومی، یعنی تئوری به معنای خاص کلمه[۱۰۲]، روبه‌رو هستیم. از مطالب فوق چنین بر می‌آید که اگر بتوانیم رفتار یا حدوث پدیده‌ای را با ذکر شرایط لازم و کافی آن، و با یک قانون جامع و تکنیک آزمایش ــ مشاهده یا تجربه ــ پیشگویی کنیم، پس می‌توانیم تحت شرایط کنترل شده نیز چنین رفتار یا حدوثی را برای پدیده ایجاد نماییم. با این وصف، نه تنها می‌توان وقایع را پیشگویی کرد، بلکه چون امکان پدید آوردن کل پویش وجود دارد، می‌توان کاربرد عملی آن را نیز امکان‌پذیر ساخت. در این روند می‌توان توالی حوادث را شناسایی کرد و آن را به‌عنوان مراحلی از یک روند، که در آن علت و معلولها از هم مجزا هستند، مورد بررسی قرار داد.

با مقدمهٔ فوق به بررسی ادعای نویسندگان مارکسیست و نئومارکسیست در مورد توضیح عامی که نسبت به رفتار انسان ارائه داده‌اند، پرداخته، می‌پرسیم: آیا واقعاً این توضیح به نحو فوق عمل می‌کند؟ اگر روابط سیستم سرمایه‌داری حاکی از آن است که مجموعه‌ای از شرایط معلول مجموعه‌ای از شرایط دیگر است، پس حداقل به‌طور ضمنی با نوعی علیت روبه‌رو هستیم. به‌طور نمونه، به رابطه‌ای که مارکسیستها و نئومارکسیستها بین تحقق یافتن ارزش اضافی و توسعه‌طلبی متعاقب آن قائلند، توجه کنید. اگر آنها مدعی ارائهٔ توضیح هستند باید نتیجهٔ منطقی ناشی از این بحث را مشخص کنند و این ادعا را مورد آزمایش تجربی قرار دهند. اما اگر مدعی ارائهٔ توضیح نبوده، ادعا کنند که نوعی همبستگی[۱۰۳] بین این مجموعه‌ها وجود دارد، در آن صورت ما با این مشکل روبه‌رو

خواهیم بود که این همبستگی مفهومی یا تجربی است؟ به کلامی دیگر، این ادعا که ناتوانی در جذب یا تجمع سرمایه، در یک اقتصاد خاص، موجب گرایش به صادرات می‌شود و اینکه صادرات موجب شکل توسعه‌طلبانه‌ای از سرمایه‌داری می‌گردد که امپریالیسم خوانده می‌شود، می‌تواند از لحاظ منطق بین پدیدهٔ موعود سرمایهٔ اضافی و پدیدهٔ جبری صدور سرمایه نوعی رابطهٔ علی برقرار کند. همان‌طور که مشاهده کردیم، ضرورت صدور سرمایه در مبحث امپریالیسم اقتصادی از آنجا ناشی می‌شد که به‌رغم پیدایش نقصان در میزان سود سرمایه و فرصتهای سرمایه‌گذاری داخلی، باز هم سرمایه‌داری گرایش به افزایش سود دارد.

حال ــ بحث این است که ماهیت ضرورت صدور سرمایه چیست؟ به چه لحاظ این ادعاها مفهومی یا تجربی هستند؟ مسئله این نیست که حقیقت آنها مورد تأیید واقعیاتی چون شرایط زمانی، مکانی و موقعیتی خاص مانند فقدان ظرفیت جذب اقتصاد داخلی قرار گرفته است و سپس سرمایه صادر شده باشد. همچنین نکته این نیست که به لحاظ افزایش علاقه به استعمار و درگیر شدن در سیاست بین‌المللی، نرخ سرمایه‌گذاری در برههٔ خاصی از تاریخ افزایش یافته است. مسئلهٔ مورد بحث برررسی قدرت توضیحی این گزاره‌های ارائه شده است. این بررسی متضمن پرداختن به رابطه‌ای است که بین پدیده‌های علت و معلولی فرض شده است. در اینجا سخن از تعمیم، و نه برخورد حوادث تاریخی، است. چون سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام به حساب آمده، اگر هدف ما این است که چیزی بیش از یک طرح مفهومی انتزاعی داشته باشیم که روابط مورد ادعا در آن مورد تأیید شواهد تجربی باشد، لازم است که بدانیم چه عناصری به‌طور دینامیک روابط سیستماتیک این نظام را تشکیل می‌دهند. این اقدام نیازمند روشن ساختن پویشهای عاملی است که در شرایط خاصی شروع به فعالیت کرده و تا مرحلهٔ بعد که امپریالیسم نامیده می‌شود، پیش می‌رود. اگر این طرح به شکل قابل آزمایشی ارائه نشده باشد، آنچه باقی می‌ماند روشی است که توصیف یا بازتوصیف پدیده‌ها و نه توضیح، نامیده می‌شود. خلاصه کلام، چنین بحثی نیازمند یک تئوری علی قابل آزمایش است.

تعدادی از مارکسیستها سعی کرده‌اند اتهام جبرگرایی منتسب به این تئوری را نفی کنند.[۱۰۴] آنها با این اقدام خود آن نوع تئوریی را نقش کرده‌اند که برحسب علیتها توضیح دهنده است. با وجود چنین ادعایی آنان مایل هستند به مفهوم نیرو یا پویش اقتصادی، که مستقل از ارادهٔ انسان فعالیت می‌کند، وفادار بمانند. آنان، به‌رغم انکار فوق، مدعی‌اند که توضیح آنان عینی و علمی است و تنها راه کشف حقیقت می‌باشد.

بوضوح مشخص است که مقداری از مباحث یسوعیون تحت عنوان «احساس» و «آگاهی»[۱۰۵] مورد استفادهٔ مارکسیسم قرار گرفته است.

اگر همان پدیدهٔ چند ملیتی‌ها، مذکور در فوق، را مورد توجه قرار دهیم، خواهیم دید که بحث نئومارکسیستها حاکی از آن است که فعالیت این واحدها تبلور جدید سرمایه‌داری است ــ که ذاتاً امپریالیستی است. در مورد علت وجودی چند ملیتی‌ها استدلال شده که نیاز ضروری سرمایه‌داری به یافتن راه مؤثرتری برای سرمایه‌اندوزی سبب پیدایش آنها شده است. مفروضه‌های اساسی مارکسیسم حاکی از آن است که کشش مزبور ناشی از یک نیروی غیر شخصی است. اینکه چند ملیتی‌ها واقعاً همان رفتاری را که به آنها نسبت داده می‌شود، اعمال می‌کنند یا خیر، یعنی آنان فعالیت خود را چنان تنظیم می‌کنند که بر خیل روزافزون کارگران حاکم باشند، همان جبریتی است که هستهٔ اصلی این تز را تشکیل می‌دهد. این تز بوضوح مستقل از استدلال دست‌اندرکاران، و یا حداقل کسانی که ظاهراً جهت آنها را تعیین می‌کنند، عمل می‌نماید. «آگاهی» آنها معلول جوّ حاکم نیروهای اقتصادیی است که موجب پیدایش آنها شده است. به کلامی دیگر، استدلال آنها تحت‌الشعاع این تز قرار گرفته است. منظور آن است که این دست‌اندرکاران و جهت دهندگان چنان تحت فشار ضرورتهای نظام سرمایه‌داری قرار گرفته‌اند، که نمی‌توانند به طریقی دیگر عمل کنند.

حال بحث این است که آزمایش این فرضیه چگونه ممکن است؟ بدیهی است که برای جلوگیری از افتادن در دور منطقی، نمی‌توان فعالیتهای واقعی یا مفروض آنها را به‌عنوان مرجع مورد ارزیابی قرار داد. چگونه می‌توان نیروی کشش سرمایه‌داری را از آنچه تصور می‌شود پدیدهٔ سرمایه‌داری است جدا کرد؟ این اقدامی است که می‌تواند توضیحی تئوریک ارائه دهد که در آن توضیح از مورد توضیح مستقل باشد. سرمایه‌داری را باید برحسب سرمایه‌داری توضیح داد. هیچ راه دیگری برای شکستن این دور و تسلسلی که بر سر راه آزمایش ما قرار دارد، موجود نیست. خلاصه، پدیده در قالب تعریفی که چارچوبی مفهومی از آن ارائه می‌دهد، توضیح داده می‌شود. بنابراین، قبول یا رد این توضیح باید بر این پایه استوار باشد.

اگر مدل ارادی‌گرای امپریالیسم را مورد بررسی قرار دهیم، در خواهیم یافت، که به‌رغم آنکه ظاهراً هر دو دربارهٔ یک پدیده صحبت می‌کنند، از لحاظ توضیحی با بحث دیگری مواجه هستیم. دلیل و منطق ارائه شده مبتنی بر مفروضه‌هایی است که دربارهٔ ماهیت فعالیتهای اقتصادی یک موقعیت خاص وجود دارد. سودجویی و محدودیت

اقتصاد بازار، سرمایه‌دار را به جستجوی فرصتهای سرمایه‌گذاری در مناطق دیگر وامی‌دارد. در اینجا دو مفروضه وجود دارد: نخست اینکه تنها انگیزه و محرکه برای سرمایه‌داری افزایش سود است؛ دوم آنکه برای فعالیت سرمایه‌دار در اقتصـــاد داخلی محدودیت وجود دارد. با قبول این واقعیت، عاقلانه است که بپذیریم سرمایه‌داری به فعالیت برون‌مرزی خواهد پرداخت. اگر همهٔ سرمایه‌داران تحت تأثیر چنین شرایطی قرار داشته باشند، بنابراین، رقابتی بین‌المللی ایجاد خواهد شد. فرض سوم این است که سرمایه‌داران آنچنان سیطرهٔ مؤثری بر نظامهای سیاسی ــ اجتماعی دارند که حکومتها به صورت کارگزار آنها در می‌آیند. نتیجه اینکه این رقابت به هیئت رقابت سیاسی در می‌آید و منابعی که حکومت برای اعمال پیروزی و خشونت در اختیار دارد، در خدمت سرمایه‌دار قرار می‌گیرد.

در این تفسیر مختصر از دیدگاه هابسون، مشاهده می‌شود که نوعی تئوری توطئه در بحث وی راجع به سیاست بین‌الملل وجود دارد، در این تعریف امپریالیسم سیاستی است که دولتها به نفع سرمایه‌داران اعمال می‌کنند. به‌رغم سادگی مطلب، به علت آنکه این تئوری را می‌توان با ارجاع به استدلال دست‌اندرکاران سیاسی و سرمایه‌داران مورد آزمایش قرار داد، لذا بیش از مدل جزم‌گرا شایستهٔ موقعیت توضیحی است. اگر بتوان نشان داد که دست‌اندرکاران قبول دارند که انگیزهٔ اصلی آنها سودجویی است و سیاست امپریالیستی آنها اقدامی آگاهانه می‌باشد، در آن صورت می‌توان اقدامات آنها ــ یعنی پدیدهٔ امپریالیسم ــ را به استدلال آنان پیوند داد، و نتیجه گرفت که دلایل آنها دارای چارچوبی مفهومی است، که به‌عنوان جهان‌بینی آنان پذیرفته شده است. بدیهی است که چنین توضیحی محدود به زمان، مکان و فعالیتهایی است که امپریالیسم مورد نظر ما را تشکیل می‌دهد. کفایت توضیحی بستگی به کیفیت سندیت استدلالی دارد که مؤید بحث است.

با ذکر واقعیت فوق، متأسفانه مشاهده می‌شود که به جای استدلال واقعی کارگزاران امپریالیسم، با نوعی منطق‌تراشی روبه‌رو هستیم که بر مجموعه‌ای از مفروضه‌های مطلق‌گرایانه دربارهٔ واقعیت زندگی اقتصادی در یک برههٔ تاریخی استوار است. برخلاف مدل جزم‌گرایانه، هیچ جبریتی برای امپریالیسم وجود ندارد. اما بحث این است که هیچ معلوم نیست آنهایی که به امپریالیست بودن متهم شده‌اند، این اتهام را قبول داشته باشند. چیزی که ما در این مدل نمی‌یابیم همین نکتهٔ آخرین است. با فقدان این نکته مقبولیت بحث مربوط به انگیزهٔ سرمایه‌داران جنبهٔ مفهومی پیدا می‌کند.

با توضیح فوق باید مشخص شده باشد که زمینهٔ استدلال دو بحث باهم فرق می‌کند. تفاوت در این است که چارچوب مفهومی مورد استفادهٔ مدل ارادی به‌طور مستقیم با استدلال کارگزاران و دست‌اندرکاران ارتباط پیدا می‌کند. البته، چون ماهیت این رابطه نشان داده نشده، از این لحاظ مدل مورد انتقاد است. اما با این وجود، بحث به استدلال انسانها، و نه مقصود گریزناپذیری که یک نظام اقتصادی انتزاعی دارد، مربوط می‌شود. به یک معنا، چارچوب مفهومی این مدل، هرچند به‌طور جزئی، تفاهم مشاهده‌گر را با دست‌اندرکاران نشان می‌دهد. چارچوب مفهومی مدل جزم‌گرا فقط تئوری است. منظور آن است که پویشهای نظام اقتصادی آنچنان عمل می‌کنند که جایی برای درک و فهم کارگزاران باقی نمی‌ماند. آگاهی آنان در کل روند تأثیری ندارد. آنان مجبور به اجرای قواعد نظام هستند. در اینجا بحث این نیست که رابطهٔ بین منطق نظام و استدلال کارگزار چیست. هدف آن است که رابطهٔ تئوری با ساختار منطقی و آزمایش تجربی، که موجب تثبیت تئوری به‌عنوان یک توضیح مکفی می‌شود، مشخص گردد. همانند مدل ارادی، مدل جبری هم قادر به تأمین شرایط کفایت توضیحی نیست.

در پایان، اجازه دهید امپریالیسم را به عنوان یک چارچوب مفهومی مورد بررسی قرار داده، جلوه‌هایی از آن را مورد مداقه قرار دهیم. نگارنده مدعی است که کاربرد و معنای مفاهیم مورد استفادهٔ آنان ــ از جمله انحصار، مصرف کمتر از تولید، ارزش اضافی، سود، سرمایه‌گذاری، وابستگی، امپریالیسم و غیره ــ متکی به نوعی دانش تجربی ضمنی است که به صورت یک مجموعهٔ مرجع[۱۰۶] مورد بحث قرار گرفته است، ولی این مرجع خود به وسیلهٔ طرح مفهومی فوق توضیح داده نشده است. به مفهومی ساده‌تر، کاربرد مفهومی فوق مبتنی بر دانشی است که از لحاظ زمانی نسبت به تئوری تقدم دارد؛ اما این دانش خود با مفاهیم فوق قابل فهم شده است. به محض آنکه این دانش تغییر کند، چارچوب مفهومی نیز یا باید خود را با واقعیات وفق دهد و یا مورد تجدید نظر قرار گیرد. به‌طور نمونه، در این تئوری تجارت بین یک کشور توسعه یافته و یک کشور عقب‌افتاده به معنای نوعی مبادلهٔ ظاهری کالا نیست، بلکه نوعی رابطهٔ استثماری می‌باشد و دلیل وابستگی است. در این تئوری واقعیات، یعنی اطلاعات آماری مربوط به این مبادلات، با کاربرد مفاهیم توسعهٔ استثمار و وابستگی، مورد تجزیه وتحلیل قرار می‌گیرند. آنها تغییرات را چندان پیش‌بینی نمی‌کنند، بلکه تفسیر می‌نمایند. مثلاً، حادثهٔ رها کردن امپراتوری‌های رسمی از سوی قدرتهای عمدهٔ استعماری را، که پس از جنگ جهانی دوم صورت گرفت، به‌هیچ‌وجه تئوری‌های اقتصادی نئومارکسیستی

توضیح نداده‌اند. برعکس، آنها پدیدهٔ همکاری و وحدت بین کشورهای سرمایه‌داری پیشرفتهٔ صنعتی را سرمایه‌داری یکپارچه‌ای می‌نامند که به رهبری ایالات متحده نوعی امپراتوری غیررسمی ایجاد کرده است.

به لحاظ تغییراتی که در روابط کشورها ایجاد شده، اقدامات متعددی در جهت انطباق و تجدید نظر در اصل تئوری به عمل آمده است. گاه وقایع مغشوش و ناموزون را چنین تعبیر کرده‌اند تا با تئوری سازگار شوند. گاهی نیز مفاهیم جدیدی به چارچوب تئوریک افزوده‌اند تا پاسخگوی تحولات باشد. به‌طور مثال، هنگامی که مشخص شد بیشترین سهم در سرمایه‌گذاری خارجی ایالات متحده به کشورهای سرمایه‌داری ــ و نه عقب‌افتاده ــ اختصاص دارد، یکی از مفسران بسرعت تغییر موضع داد و اعلان داشت که سرمایه‌گذاری در کشورهای عقب‌افتاده برای اقتصاد ایالات متحده نقش محوری[۱۰۷] دارد.[۱۰۸] به کلامی دیگر، مفسر مزبور ضمن قبول اینکه سهم محدودتری از سرمایه‌گذاری ایالات متحده به کشورهای عقب‌افتاده اختصاص می‌یابد، باز هم با وابسته کردن اقتصاد به آن منطقه سعی دارد برای آن اهمیت خاصی قائل شود. این نوع مغلطه‌ها در مورد درگیری ایالات متحده در ویتنام نیز به کار گرفته شده تا به وجهی به ضرورت اقتصادی نسبت داده شوند. از آنجا که هیچ سند بارزی وجود منافع ایالات متحده در هند و چین را تأیید نمی‌کرد، آنان بحث را به بخشی دیگر احاله داده و مدعی شدند که هدف آمریکا عنایت به زمینه‌های بالقوه در آن کشور بوده که در آینده، ضمن آنکه فرصتی برای سرمایه‌گذاری جدید فراهم می‌کرد، می‌توانست موجب عدم دخالت دیگر رقیبان و در نهایت حفظ نظام سرمایه‌داری، در مقابل نظام سوسیالیستی، شود. در حقیقت، این گزاره‌ها و ادعاها هیچ رابطهٔ مستقیمی با انگیزهٔ سرمایه‌داران ندارند، بلکه به ویژگی‌های آن نوع از سرمایه‌داری که در این چارچوب مفهومی طراحی شده مربوط می‌شوند. ماهیت سرمایه‌داری موجب چنان عملکردی می‌شود. بنابراین، همهٔ اقدامات کشورهای سرمایه‌داری جزئی از عملکرد نظام سرمایه‌داری است. با این وصف، چگونه می‌توان از این دور و تسلسلی که مدل مزبور ایجاد کرده است، نجات پیدا کرد.

این تغییری که بتدریج در موضوع مورد بررسی تئوری اقتصادی امپریالیسم ایجاد شده، و توجه آن را از رقابت بین کشورها یا ابر انحصارها به شکل عقب‌ماندگی نقاط موسوم به جهان سوم معطوف داشته است، ضمن آنکه حاکی از نوعی انطباق تئوری با واقعیت می‌باشد، تغییری در چارچوب تئوریک آن نیز به‌شمار می‌رود. در واقع، امروزه آنچه که در نوشته‌های مارکسیستی به نام تئوری وابستگی[۱۰۹] مشهور شده،[۱۱۰] به لحاظ تطبیق

مارکسیسم کلاسیک با شرایط جاری، آن را دچار انحراف کرده است. با این تغییر، مفاهیمی چون ارزش اضافی و تئوری ارزش مبتنی بر هزینهٔ کار، که خاص پدیدهٔ سرمایه‌داری است، جای خود را به مفاهیمی چون توسعه، وابستگی و استثمار داده‌اند، که عملاً به تأثیرات سرمایه‌داری در کشورهای عقب‌افتاده توجه دارد. این تغییر در موضوع احتمالاً بیشتر با جلوه‌های عملی و تجویزی بحث تئوریک فوق، و با جلوه‌های صرفاً تئوریک، توضیح داده می‌شود. ممکن است بالاخره انقلاب جهانی اتفاق افتد، اما راه نجات و رستگاری آن است که نهضتهای آزادیخواه ملی در جهان سوم تقویت شوند.

در سراسر این نوشته تأکید شده که به رغم آنکه تئوری‌های اقتصادی امپریالیسم، سیاست را روبنا می‌دانند، ولی این بحثها خود ماهیتی سیاسی دارند. آن نظام اقتصادیی که سرمایه‌داری نام گرفته است، نظامی تولیدی و مبادلاتی است. درک و فهم این نظام به اصول پویایی چون تکاثر ثروت، تحقق ارزش افزوده، سودجویی و امثال آن بستگی دارد، ولی جایگاه آن در داخل کشور است. در نظام اقتصادی مورد نظر تعبیرهای اولیه‌ای که از امپریالیسم اقتصادی وجود داشت، با اوضاع کشور سرمایه‌داری تطبیق می‌کرد. اما بنا بر مقتضیات جغرافیایی، سیاسی و مکانی، از جمله قلمرو، کشور، کنترل و قدرت، نوعی ناهمگونی در کاربرد آن، سبب پیدایش مفاهیم اقتصادیی چون ارزش، رشد، توسعه، کارگر، سرمایه و امثال آن شد.

در سطح تجربی، پدیده‌های سیاسی یا جایگاهی ندارند و یا آنکه تحت‌الشعاع مسائل اقتصادی قرار گرفته‌اند. اما در سطح مفهومی، مفاهیم سیاسی بشدت مهم می‌شوند. امپریالیسم اساساً یک نظام قدرت می‌باشد و این اساس مؤید استدلالهای اقتصادی است. حتی در تئوری به ژئوپولیتیک نیز توجه شده است: از جمله آنکه قلمرو بعدی مکانی دارد، و نظام سرمایه‌داری را باید با اصطلاحات مکانی چنان توصیف کرد که منطبق بر کشورهای موجود، امپراتوری‌های آنان و مناطق نفوذشان باشد. با این وصف، در برداشت اولیه از مارکسیسم موجود، کارگر یا کارگرانی که بالقوه آمادگی استثمار شدن داشتند، پدیده‌ای جدید بودند. بنابراین، ظاهراً جمعیت، و نه مکان، اساس بحث را تشکیل می‌داد. به جای قلمرو، می‌شد انتظار داشت که توزیع جمعیت و شرایط اقتصادی مطلوب برای توسعه از عوامل مهم تئوری مارکسیستی باشند. نکته این است که یک مدل اقتصادی قاعدتاً با تأکید بر فعالیتها و معاملات اقتصادی ــ نظامی از روابط بین مقولات اقتصادی ــ از جمله سرمایه، کار، سود و امثال آن ــ را ایجاد می‌کند. بنابراین، چنین مدلی نمی‌تواند بر یک مدل سیاسی به نام ملت ــ کشور، و

فعالیتهای خارجی آن، منطبق شود. در تئوری فوق چنین تصور شده که می‌توان ملت ــ کشور و فعالیتهای خارجی آن را در قالب یک مدل اقتصادی توضیح داد. طبیعتاً چنین توضیحی بدون آنکه پیوندی با کاوش پویشهای سیاسی داشته باشد، تنها به‌عنوان یک مفروضه باقی می‌ماند. این بحث که سرمایه‌داری تمایلی ذاتی به گسترش برون‌مرزی دارد، نیازمند آن است که مفهوم گسترش توضیح داده شود. آیا منظور از این گسترش توسعهٔ ارضی ــ یعنی قلمرو ــ است، یا اینکه منظور گسترش فعالیتهای اقتصادی خاص سرمایه‌داری است. اگر منظور توسعهٔ ارضی است، بنابراین بسختی می‌توان برای آن توجیهی یافت. حتی بعید است بتوان این توجیه ضعیف را پذیرفت که هدف از توسعه‌طلبی ارضی متوقف کردن رقابت دیگر کشورهای سرمایه‌داری است. اگر منظور از توسعه‌طلبی گسترش فعالیت اقتصادی است، پس سرمایه‌داری یک نظام اقتصادی در حال گسترش است، که علی‌القاعده در زمره موارد استثنایی است که دولت در آن نقشی ندارد. البته، گاه بنگاههای سرمایه‌داری از منابع بعضی از کشورها برای دستیابی به هدفهای خود استفاده می‌کنند، اما این موارد احتمالی تنها جنبهٔ استثنا دارند.

برداشت و تعبیر لنین از امپریالیسم حاکی از بروز سرمایه‌داری انحصاریی است که قصد ایجاد انحصار جهانی را کرده است. اما استدلال وی در مورد پیوند سرمایه‌داری جهانی به پایگاههای ملی بنیان محکمی ندارد. انحصارهای جدید مخلوق نظام سرمایه‌داری کشوری هستند. در واقع، موجودیت آنها از محدودیت منابع کارگری اقتصاد داخلی ناشی می‌شود. این انحصارها به محض آنکه موقعیت خود را تثبیت کردند، برای رسیدن به وضعیت ابر انحصاری با یکدیگر به رقابت می‌پردازند. در این رقابت جدید، ملت ــ کشور به‌عنوان عامل سرمایه‌داری انحصاری وارد معرکه می‌شود. از این پس ملت ــ کشور دیگر پایگاه اقتصادی سرمایه‌داری نیست. به‌عکس، به‌لحاظ محدودیتهایی که دارد، موجب توسعه‌طلبی سرمایه‌داری می‌شود.

همان طور که مشاهده کردیم، این مشکل حتی در تفسیرهای نئومارکسیستهای متأخر از امپریالیسم اقتصادی، که معتقدند پایگاه سرمایه‌داری جدید چند ملیتی‌ها هستند، نیز حل نشده است. در این شکافی که بین کشور و سرمایه‌داری ایجاد شده، مسئلهٔ حل نشده این است که جایگاه موضوعات قدرت و کنترل کجا خواهد بود. اگر واقعاً نظام سرمایه‌داری چنان گسترش خواهد یافت که همهٔ کشورهای پیشرفته و عقب‌افتاده را در خود جای می‌دهد، در آن صورت رابطهٔ امپریالیسی دیگر محلی از ارعاب ندارد. آیا چند ملیتی‌ها عنان اختیار کشورها را در دست دارند؟ آیا واقعاً کشور

وجودی حقیقی دارد؟ اگر روابط وابستگی اصل قضیه است، آیا واقعاً این بدان معنا نیست که مدل مزبور به‌طور ضمنی خواهان نوعی ناسیونالیسم اقتصادی است که در آن استقلال واقعی تنها با پاره کردن این روابط وابستگی حاصل می‌آید؟

به نظر نگارنده، ابهامات فوق، در تئوری‌های امپریالیسم اقتصادی، از آنجا ناشی می‌شود که به منظور سرپوش نهادن بر ضعف توضیحی و تئوریک، سعی شده است تئوری را به اقدام پیوند دهند. واقع امر این است که هدف از تدوین تئوری‌های مزبور این بوده است که‌قبول نگرش یا اقدامی خاص را برای دیگران تجویز کرده و یا آنها را به انجام آن تشویق کنند. لذا تئوری‌های مزبور مبنایی اخلاقی دارند. بنابراین، اگر پیوند با اقدام سیاسی برای نظریه‌پردازان مارکسیسم ضروری محسوب شده، بدین لحاظ است که هدف آنان تنها توضیح جهان نیست، بلکه تغییر آن است. تجزیه و تحلیلِ «صحیح» موقعیت موجود اقدامی تئوریک است. موقعیت چنان تعریف و توضیح داده شده است که بیان کنندهٔ راه‌حل «صحیح» برای مشکل مزبور باشد. در واقع، این اقدام تفسیری است که از دنیا ارائه شده است.

برای لنین انتساب جنگ به سرمایه‌داری بدان جهت اهمیت داشت که برای مخالفت خود مبنایی ایجاد کند. برای این مخالفت باید ضرورتاً مبنایی اساسی فراهم می‌شد. در مورد جانشینان وی نیز وضع به همین منوال بود. آنان مجبور بودند برای تحولات دنیای پس از جنگ جایی در چارچوب مفهومی عمومی خود فراهم کنند تا بتوانند برای هر اقدام عملی نسخه‌ای داشته باشند. به نظر آنان تشویق جهان سوم به انقلاب و قطع همهٔ پیوندهای اقتصادی با کشورهای سرمایه‌داری تنها راه توسعهٔ اقتصادی واقعی بود. شورش علیه رژیمهای فاسدی که به پشتیبانی اربابان سرمایه‌داری خود مستظهر بودند، به‌عنوان تنها راه رهایی از وضعیت عقب‌افتادگی و استثمار دائمی و نیز فرار از انحرافات تجزیه کننده در اقتصاد آنهایی که با سرمایه‌داری ارتباط برقرار کرده بودند، به حساب می‌آمد.

حتی مدل ارادی امپریالیسم اقتصادی نیز بیشتر جنبهٔ عملی دارد، و چندان توجهی به ارائهٔ یک توضیح مکفی تاریخی به معنای خاص ندارد. آنان سیاستهای رفاهی و اصلاحی را راه‌حل مسئلهٔ مصرف کمتر از تولید و بهره کشی بعضی از بخشها از دولت و اقتصاد آن می‌دانستند. باز هم بعد اخلاقی وارد تجزیه و تحلیل اقتصادی می‌شود. بنابراین، آنچه هم‌اکنون در اختیار ماست ماهیتاً جنبهٔ توجیه عملکرد را دارد.

نکته اینجاست که ملاحظات عملی چنان وارد بحث می‌شوند که در ماهیت آن

نیز تأثیر می کنند. در واقع، «تئوری» دائماً جرح و تعدیل شده تا بتواند نسبت به اقدام مناسبی که صورت می‌گیرد تجویزی داشته باشد ــ هم تئوری و هم عمل. چارچوب مفهومی و پدیده‌های دنیای «واقعی» آنچنان در هم آمیخته‌اند و مورد تعبیرها و تفسیرهای گوناگون و مکرر قرار گرفته‌اند که جلوی هر نوع توضیح به معنای واقعی کلمه، که در آن توضیح از مورد توضیح منطقاً مستقل باشد، را سد می کنند. امپریالیسم اقتصادی نوعی جهان بینی است که با «توضیح» خود پدیده‌های «واقعی» را چنان قابل فهم می‌سازد که بتوان براساس تجزیه و تحلیل ارائه شده دست به اقدامی عملی زد. دراینجا با عقلانیت «محصورشده» ای[۱۱۱] روبه‌رو هستیم. بنابراین، تئوری به نحوی تدوین شده که هم عام باشد ــ تا بتواند همهٔ جوانب و ابعاد دنیای واقعی را به طریقی شامل شود که بعضی را زیر بنا و بعضی دیگر را روبنا فرض کند ــ و همچنان انعطاف‌پذیر باشد که اجازهٔ تجدید نظر و انطباق خود با تحولات واقعی را فراهم آورد.

اما آنان معتقدند که انسان قادر نخواهد بود پویش اضمحلال سرمایه‌داری را سد کند. تنها آنان می‌توانند گرد هم آیند و با روشنفکران تماشاگر جان کندن سرمایه‌داری باشند. دانشی که نسبت به نیروهای اقتصادی امپریالیسم وجود دارد را نمی‌توان با مقابله خطاپذیر کرد. اقدام مورد تأیید یک تئوری، که کفایتش مورد آزمایش قرار گرفته است، با اقدام دیگری که مبتنی بر دستورات ایدئولوژیک و اخلاقی است، فرق می کند. علم کاربردی نتیجه یک علم است. دستورات یک تئوری توضیحی واقعی می‌تواند راهنمای عمل باشد. رابطه آن با عمل به توان پیشگویی آن بستگی دارد. پدیده‌های دنیای «واقعی» را می‌توان بر حسب حدوث آنها و یا کفایت توضیحی تئوری توضیح داد. البته، کفایت تئوری خود بستگی به آزمایش تجربی متقن[۱۱۲] دارد. هیچ‌یک از موارد فوق در مورد تئوری‌های امپریالیسم اقتصادی صدق نمی کند.

بنابراین، آن تئوری امپریالیسم اقتصادیی که تنها به توجیه حوادث می‌پردازد، تحولات اقتصاد جهان ــ بازار و یا تحولات ساختار تولید و سرمایه‌گذاری و نیز روند رشد و توسعهٔ اقتصادی ــ را نمی‌تواند توضیح تئوریک دهد. تئوری‌های امپریالیسم مارکسیستها و نئومارکسیستها به هیچ‌وجه مرجعی برای آزمایش ارائه نمی‌دهند که بتوان بر اساس آن کفایت توضیحی آن را تعیین کرد. قبول مباحث آنان تنها قبولی است که هیچ معیاری ندارد. اختلاف نظرهای موجود در مباحث مارکسیستی، دربارهٔ ماهیت امپریالیسم اقتصادی و ماهیت و اهمیت تغییرات در توسعهٔ سرمایه‌داری این قرن، نشانهٔ ضعف قدرت توضیحی چهارچوب مفهومی مارکسیسم است. به هنگام فقدان معیار روشن برای

ارزیابی بدی و خوبی بحثها، نمی‌توان به‌طور واقعی با بحثهای رقیب موافقت یا مخالفت کرد. تجدید نظر و تعابیر مکرری که در نوشته‌ها نسبت به تغییرات پیش‌بینی نشده در نظام سرمایه‌داری ارائه می‌شود، حاکی از آن است که ما با وجهی توضیحی روبه‌رو نیستیم، بلکه با نوعی جهان‌بینی یا ایدئولوژی مواجهیم.

یادداشتها

1. Possibilist
2. Teleological
3. Unemployment
4. Free Labor
5. Underconsumption

۶. نگاه کنید به:

Karl Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, ed, E.J. Hobsbawm, (London: Lawrence and Wishart, 1964).

۷. نگاه کنید به:

S. Avineri (ed.) *Karl Marx, on Colonialism and Modernization*, (New York: Anchar Books and Doubleday, 1968), p.63.
8. Winslow

۹. نگاه کنید به:

E. M. Winslow, *The Pattern of Imperialism*, (New York: Octagon Books, 1972) p.137. Originally Published by Columbia University Press in 1948.
10. Surplus Value
11. Accumulation of Capital

۱۲. نگاه کنید به:

Karl Marx, ,*Capital*, Vol. III, (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1966) and I. I. Rubin, *Essays on Marx's Theory of Value*(Detroit: Black and Red, 1972), PP. 63-75.
13. Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*, trans. A. F. Schwarzchild, (London: Routledge and Kegan Paul, 1951), P.26. First Published in 1913.
14. *ibid.*, p.358.
15. *ibid.*, p.446.
16. *ibid.*, p.417.
17. V. I. Lenin, *Imperialism, the Highest Stage of Capitatism*, (Moscow: Progress Publishers, 1966, 13th edn). First Published in 1917.
18. *ibid.*, p.25.
19. Socialisation of Praduction
20. *ibid.*, p.25.
21. J.A. Hobson, *Imperialism: a Study*, (London: Allen and Unwin, 1968). First Published in 1902. Lenin acknowledged his debt to Hobson in *op.cit.* Preface to the Russian edition, p.7.

22. Lenin, *op.cit.*, p.75.
23. *ibid.*, p.83.
24. *ibid.*, p.86.
25. *ibid.*, p.96.
26. Bukharin
27. N. Bukharin, *Imperialism and World Economy*, (London: Merlin Press, 1972). Interoduction by V. I. Lenin. First Published in 1917.
28. R. Hilferding, *Das Finanzkapital*, (Vienna, 1910).
29. Hilferding
30. Bukharin, *op.cit.*, p.74.
31. For Kautsky, see translation of his artile published in , *Die Neue Zeit*, (September, 1914), in *New Left Review 59*, (January-February 1970).
32. Hobson, *op.cit.*, pp.81-93.
33. Over Production
34. Effective Demand
35. Evolutionary
36. Gunder Frank
37. Ander Gunder-Frank, *Capitalism and Underdevelopment in Latin America*, (New York: Monthly Review Press), pp. 146-50.
38. *ibid.*, p.107.
39. Reference

۴۰. نگاه کنید به:

S. Amin, *Neocolonialism in West Africa*, (Harmondsworth: Penguin, 1973), and *Imperialism and Unequal Development*, (Brighton: Harvester Press, 1978): F.H. Cardoso and E. Faletto Dependency and Development in Latin America 1977); T. Dos Santos, «The Crisis of Development Theory and the Problems of Dependence in Latin America», in H. Bernstein (ed.), *Underdevelopment and Development*, (Harmondsworth: Penguin, 1973); A. Emmanuel, *Unequal Exchange: a Study of the imperialism of Trade*, (London: New Left Books. 1972); A. Gunder-Frank *Latin America: Underdevelopment or Revolution*, (London and New York: Monthly Review Press, 1969); R.I. Rhodes (ed.) *Imperialism and Underdevelopment*, (New York: Monthly Review Press, 1970).
41. Baran
42. Sweezy

۴۳. نگاه کنید به:

Paul A. Baran, *The Political Economy of Growth*, (revised edn, New York: Monthly Review Press, 1962); Baran and Paul M. Sweezy, *Monopoly Capital*, (New York: Monthly Review Press. 1966); Sweezy and H. Magdoff, «Notes on the Multinational Corporation», *Monthly Review 21*, No.5, pt.1, pp.1-13 and No.6, pt. 11, pp. 1-13.
44. Bretton Woods
45. M. Barrat Brown, *The Economics of Imperialism*, (Harmondsworth: Penguin Books. 1974), p. 281.
46. Export Processing Zones

۴۷. نگاه کنید به:

Gregory Adam, «Multinational Corporations and World Economy», in Hugo Radice (ed.), *International Firms and Modern Imperialism*, (Harmond-Sworth: Penguin, 1975), p.98.
48. Unintegrated

۴۹. برای مثال، به منبع Barratt Brown که در زیرنویسهای فوق آمده رجوع شود. «از این رو همگام با ادغام تدریجی اقتصاد بریتانیا در سرمایه‌داری بین‌المللی، که بدون کنترل دولت انجام شد، آن کشور به‌طور فزاینده‌ای از

لحاظ بین‌المللی آسیب‌پذیر شد. به‌علاوه، فواید بالقوه‌ای که ممکن بود به سرمایه‌های بزرگ آن کشور از طریق اعمال برنامه‌های تهاجمی ملی تعلق گیرد نیز کاهش یافت.»

۵۰. نگاه کنید به:

Magdoff, *The Age of Imperialism*, (New York and London: Monthly Review Press, 1969), esp. pp. 115-71 and 173-202.

۵۱. نگاه کنید به:

M.R. Hahlo, J.G. Smith and R. W. Wright, *Nationalism and the Multinational Enterprise Leiden*, A. W. Sijthoff, 1973; Raymond Vernon, *Sovereignty at Bay*, (New York: Basic Book, 1971); R. J. Barnet and R. E. Muller, *Global Reach; the Power of the Mulinational. Corporations*, (New York: Simon and Schuster, 1974).
52. Cash Crops

۵۳. نگاه کنید به:

Lawrence G. Franko, The European Mulitinationals (London, Harper and Row, 1976), pp. 75-104.

آمریکا در ۱۹۷۱ حدود ۵۲ درصد همهٔ سرمایه‌گذاری‌های خارجی جهانی را به خود اختصاص داده بود.

54. C. Fred Bergsten T. Horst and T. H. Moran, *American Mustinationals* and American Interststs, (Washington: Brookings, 1978), Table 1-5, p.15.
55. *ibid.*, pp.37-8.
56. *ibid.*, p.14.
57. *ibid.*, Table 1-4, pp.11-13.
58. M. Barratt Brown, *Essays on Imperialism*, (Nottingham: Spokesman Books, 1972), p.76.
59. Supra-national
60. State-centrist
61. Franko, *op.cit.*, pp.134-60.
62. S. Lall and P. Streeten, *Foreign Investment: Transnationals and Developing Countries*, (London: Macmillan, 1977), p.6.

برای نمونه، دولت بریتانیا موجب ادغام صنایع کامپیوتر خود در ۱۹۶۸ شد تا بتواند سهام آی.بی.ام را در بازار بریتانیا محدود کند:

63. Michael Hodges, *Mulitinational Corporations and National Governments; Case Study UK, 1964-70*, (London: Saxon House, 1974).

۶۴. برای نمونه می‌توان سرمایه‌گذاری بریتانیا در کشتی‌سازی، ذوب آهن، تولید اتومبیل و نفت شمال، و همچنین سرمایه‌گذاری موعود آن کشور در صنعت «میکروچیپ» را ذکر کرد.

۶۵. کمپانی نفت بریتانیا مثال بارزی برای این مورد است؛ نگاه کنید به:

Chart I in Franko, *op.cit.*, pp.4-6.
66. Bergsten, et. al., *op.cit.*, p.36.
67. *ibid.*

تنها توان شرکتهای عمدهٔ نفتی اروپایی و آمریکایی در مقابل خواستهای آن دسته از حکومتهای کشورهایی که بازار فروش این شرکتها بود، توانست از جوابگو شدن این شرکتها به هر مقام دیگری جز خودشان جلوگیری کند، و لذا اجازه نداد کشمکش بین کشورهای بازار مشترک از حد خارج شود (ص ۴۱۷). در واقع، این نقش هم از سوی کشورهای اوپک به آنها تحمیل شد و آنها نقش کمی در قیمت‌گذاری داشتند. تنها نقش آنها به نظام سهمیه‌بندی محدود می‌شد.

68. Obsolescing Bargain
69. *ibid.*, pp. 130-3.

۷۰. حتی خیلی قبل، یعنی در ۱۹۴۹، شرکتهای نفتی آمریکا که پایشان به عربستان سعودی باز شده بود، حدی از مالیات را پیشنهاد می‌کردند که بسیار بیش از امتیازات مقرر بود. در مورد ایران، دولت آمریکا برای مشارکت ۸ شرکت آمریکایی در قرارداد جدید بر دولت ایران فشار وارد می‌کرد تا انحصار بریتانیا را بشکند.

71. Royal Dutch Shell
72. Petrofina

۷۳. به عنوان مثال، پرو در ۱۹۶۸ استاندارد اویل را مصادره کرد. اما جنرال موتورز از تمکین نمودن به خواسته ۷۰درصد مشارکت محلی، حذف واردات موتور، ضمن یک برههٔ سه ساله، و فروش ۵۱درصد سهام به مردم پرو در طی یک سال خودداری کرد. برای مطالعه بیشتر نگاه کنید به:

Bergsten, et.al., *op.cit.*, p. 379.

۷۴. به عنوان مثال، حمایت از مخالفان کاسترو طی سالهای ۶۱ــ۱۹۵۹ و تحریم کالاهای کوبایی توسط دولت آمریکا از این جمله است. مورد دیگر، مداخله‌ای است که در حمایت از شرکت یونایتد فوروت گواتمالا در ۱۹۵۴ به عمل آمد. بسیاری از برنامه‌های کمک آمریکا به شرایط اقتصادی ــ سیاسی مناسب با منافع آن کشور بستگی داشت. نمونه‌های بیشماری از دخالت کشورهای اروپایی در آفریقا وجود دارد ــ مثلاً مداخلهٔ بریتانیا و فرانسه در ۲۱ــ۱۹۶۰ در کنگو و مداخلهٔ بریتانیا در جنگ داخلی نیجریه از آن جمله‌اند.

75. Automatic Retaliation
76. Hickenlooper
77. Gonzalez

۷۸. مصوبه‌های هایکن لوپر (Hickenlooper Amendment) با تحریک یکی از چند ملیتی‌ها به نام آی.تی.تی (ITT)، که اموالش در برزیل و آرژانتین مصادره شده بود، به تصویب رسید. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به:

Bergsten etal. *op.cit.*, p.389.

جالب این است که شرکت آی.تی.تی از این پس از صنایع تسهیلاتی دست کشید و وارد صنایع تولیدی شد.

۷۹. به عنوان مثال، شیلی در ۱۹۶۹ آناکوندا (Anaconda) را ملی کرد. اگرچه آلنده ساقط شد، ولی دولت بعدی نیز این سیاست را دنبال می‌کرد. دولت بعدی حاضر شد جزئی از قیمت رسمی سرمایه‌گذاری را به آناکوندا و کنکات (Kennecott) به عنوان خسارت بپردازد.

۸۰. شاهد مثالی که Bergsten و دیگر نگارندگان اثر مذکور می‌آورند، بیانگر این واقعیت است. در ۱۹۶۶ دولت آمریکا پیشنهاد قراردادی چهل ساله را در مقابل یک وام کمکی ۱۰ میلیون دلاری با بهرهٔ یک‌درصد ارائه کرد. در مقابل این وام، دولت شیلی متعهد می‌شد تا اجازه دهد مس آناکوندا با قیمت معادل بازار داخلی، یعنی هر پوند ۳۶ سنت، به فروش رسد. بدیهی است که این قیمت بسیار کمتر از قیمت مبادلهٔ فلزات لندن بود. دولت شیلی ابتدا این پیشنهاد را پذیرفت، ولی به هنگام انجام مذاکرات آنان خواهان نرخ بالاتی شدند.

۸۱. اوپک برجسته‌ترین نمونه در این مورد است، ولی قدرت آن تا زمان منازعهٔ اعراب ــ اسرائیل (۱۹۷۳) بارز نشده بود. کارتلهای صادر کنندهٔ دیگری نیز بودند: شورای بین دولی صادر کنندهٔ مس (سیپک Cipec): انجمن بین‌المللی بوکسیت (آیبا IBA) و انجمن کشورهای صادر کنندهٔ آهن (آیک AIEC) که همه در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و یا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ به‌وجود آمدند. البته، موجودیت کارتلهای تولید کننده به همبستگی اعضای آن بستگی دارد و هر یک از اعضا ممکن است خواهان موقعیت برتر نسبی خود باشد، و لذا موجبات نقض قرارداد را فراهم آورد. بعلاوه، نتایج کنترل قیمتها و یا سطح بالای قیمت ممکن است کشورهای مصرف کننده را به فکر جایگزین کردن واردات بیندازد.

اگر چنین امری اتفاق افتد، چه بسا که در بلند مدت تغییر مصرف موقعیت الیگاپولی تولید کنندگان را از بین ببرد. اگرچه کارایی آنها به عنوان کارتل بوضوح به متغیرهای چندی وابسته است، واقعیت وجودی آنها نشانهٔ ماهیت سیاسی روابط چانه‌زنی بین چندملیتی‌ها و کشورهای در حال توسعه است.

82. Franko, *op.cit.*, pp. 94 and 104.
83. Rule
84. Sanction

۸۵. برای مثال نگاه کنید به:

Gabriel Palma, «Dependency: a Formal theory of Underdevlopment or a Methodology for the analysis of Concrete Situations of Undevelopment», in *World Development*, Vol.6, (Oxford: Pergamon Press, 1978), pp.88-912.

۸۶. سهم تجارت خارجی به جمهوری دموکراتیک آلمان در ۱۹۶۸ بشرح زیر بوده است: بریتانیای کبیر ۱۹، فرانسه ۱۲، آلمان غربی ۱۹، ژاپن ۱۰ و آمریکا ۴.

87. Cross-investment
88. Lall and Streeten, *op.cit.*, p.6.

۸۹. به عنوان مثال، نرخ رشد سالانهٔ سالهای ۱۹۷۳ــ۱۹۶۵ در قالب درآمد سرانه برای کشورهای زیر بدین شرح بوده است: برزیل ۶درصد، نیجریه ۸درصد، اندونزی ۴/۵ درصد، ولی برای هند ۱/۵ درصد، ونزوئلا ۱/۳ درصد و غنا ۰/۸ درصد بوده است. در مقابل، در همین برهه رشد کشورهای توسعه یافته عبارت بوده است از: بریتانیای کبیر ۲/۳درصد، آلمان غربی ۴درصد، فرانسه ۵درصد، آمریکا ۲/۵ درصد و ژاپن ۹/۶ درصد.
۹۰. نگاه کنید به:

A. Sampson, *The Sovering State*, (London: Coronet Books, 1974).

۹۱. آی.تی.تی و مصوبه‌های هایکن لوپر نمونه‌هایی از این دست هستند.
۹۲. مثلاً، در ۱۹۷۴ جامائیکـــا قیمت بوکسیت را به قیمت واردات آلومینیوم وارداتی به آمریکا پیوند داد، و در نتیجه درآمد خود را ۶برابر کرد. در ژوئیهٔ ۱۹۷۹ نیجریه بریتیش پترولیوم (BP) را ملی کرد.
۹۳. در این مورد به مطالعات موردی گوندر فرانک دربارهٔ شیلی و برزیل نگاه کنید به:

Gunder-Frank, *Capitalism, op.cit.*
94. Circular

۹۵. تاریخ نگاری تفسیر مارکسیستی در مورد شرایط واقعی سیاسی و اقتصادی حاکی از وقفه‌ای است که بین تئوری و عمل وجود دارد. کمتر به تغییر اهمیت داده می‌شد، و هر تفسیر بعدی ضرورتاً تجدید نظر طلب می‌شد. در این مورد نگاه کنید به:

Lenin and Magdoff, *op.cit.*

۹۶. در حالی که من معتقدم این تمایز مهم و قابل دفاع است؛ ولی نمی‌خواهم بگویم که همهٔ مباحث این رشته واقعاً به این طبقه محدود می‌شود. در نوشته‌های تخصصی ابهامات زیادی وجود دارد. بسیاری از مباحث حالت دوگانه‌ای دارند: در این گونه مباحث استدلال ذهنی با «مطالعات موردی» تجربی مشروح چنان عجیـــن‌شده که در آن سطحی از تعمیم با مراجع تاریخی خاص باهم مخلوط شده است. البته، این دو مقوله به هیچ‌وجه به نحوی عجین نشده‌اند که یک تئوری قابل آزمایش مورد نظر این تحقیق را به‌وجود آورند.
۹۷. در مورد فلسفهٔ علوم اجتماعی نوشته‌های بیشماری به رشتهٔ تحریر در آمده است و بهترین آغاز برای آن فلسفه علوم

طبیعی است. در این مورد به‌عنوان مثال، می‌توان به منبع زیر نگاه کرد:

Ernest Nagel, *The Structure of Science*, (London: Routledge and Kegan Paul, 1968).

۹۸. نگاه کنید به:

D.K. Fieldhouse, «The New Imperialism: the Hobson-Lenin Thesis Revised», in G.H. Nadel and P. Curtis (eds), *Imperialism and Colonialism*, (London: Macmillan, 1964), pp.74-97.

۹۹. «این آقایان راکفلر، پی‌یرپونت (Pierpont)، مورگان و همکاران او بودند که به امپریالیسم نیاز داشتند. و همین افراد بودند که امپریالیسم را بر شانهٔ جمهوری بزرگ غرب تحمیل کردند.»

100. Karl Marx and Freidrich Engels, *The German Ideology*, (London: Lawrence and Wishart, 1965), p.50. First Published in 1845-6.
101. Carl G. Hempel, «Studies in the Logic of Explanation», in *Aspects of Scientific Explanation*, (New York: Free Press, 1965), pp.245-96.
102. Theory Tout Court
103. Association
104. Hobsbawm in Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, *op.cit.*, pp. 9-65, esp. p.60.
105. Consciousness
106. Asafield of reference
107. Pivtal
108. Magdoff, *op.cit.*, p.38 and p.177.
109. Dependency Theory
110. Palma, *op.cit.*
111. Encapsulated
112. Rigorous

■ فصل سوم

امپریالیسم و ایدئولوژی

در بررسی رابطهٔ بین پدیدهٔ امپریالیسم و ایدئولوژی لازم است به خاطر بسپاریم که این رابطه ماهیتی تصادفی و تاریخی دارد. منظور آن است که ناسیونالیسم و دیگر باورهای اعتقادی قهراً به ناسیونالیسم منجر نمی‌شوند. با این وجود، چون پایگاه سیاستهای امپریالیستی ملت ــ کشور[1] است، بنابراین، امکان ندارد بدون عنایت به ایدئولوژی، امپریالیسم را درک کنیم. نتیجتاً در هر بررسی تحقیقی، ما با آمیزه‌ای از توجیهات، منطق‌تراشی‌ها، لفاظی‌ها و بحثهای سیاسی از یک سو و **شواهد استدلالی** همراه با تصمیمات و اقدامات واقعی کارگزاران سیاسی از سوی دیگر، روبه‌رو هستیم. باید بین بحثهای سیاسی هدف‌دار و سیاستهای **روزمرهٔ اسمی**[2] تمایز قائل شد. کمتر اتفاق می‌افتد که گفتهٔ سیاست‌گذاران بدون شائبه و تنها مربوط به مسائلی باشد که به‌طور مستقیم با آن مواجه هستند. غلو، گزافه‌گویی و لفاظی از جمله ابزاری است که سیاستمداران برای ایجاد همبستگی بین طرفداران خود به‌کار می‌گیرند و بر تمایز خود از دیگر باورهای رقیب تأکید می‌ورزند. تأکید در بیانات آنان لفظی نیستند. محتوای صوری چنین مباحثی برای سیاستمداران بسیار کمتر از مقصود اصلی جلب حمایت، اهمیت دارد. فضای محاط بر آنها ضمیمهٔ مناظرات سیاسی داخل کشور است که در آن گروههای مختلف، از جمله مخالفان، وجود دارند. بنابراین، باید به‌نحوی حمایت رژیم تداوم یابد. بدیهی است که گسترش روابط بین کشورها نیز بر چنین مباحثی تأثیر می‌گذارد. مصاحبه‌های مطبوعاتی، سخنرانی‌های عمومی و امثال آن، همه با عنایت به تاکتیکها و محدودیتهای دیپلماسی برنامه‌ریزی می‌شوند. این مورد، بویژه دربارهٔ بیاناتی که در چارچوب مناظرات ایدئولوژیک اظهار می‌شوند، و نیز زمانی که کارگزاران سیاسی به نوعی ایدئولوژی وفا دارند، صدق می‌کند.

با اینکه می‌دانیم مورد فوق باید نوعی ملاحظه‌کاری را در تفسیر آن دسته از

بیانات سیاسی که توضیح‌دهندهٔ اقدامات هستند، ایجاد کند، ولی هدف نگارنده پرداختن به جلوهٔ عملکردی ایدئولوژی و یا ارتباط دادن آن به محیط و یا کسب و حفظ قدرت نیست. منظور من پرداختن به آن دسته از سیاستگزاری‌های امپریالیستی است که از نظامهای اعتقادی کم‌وبیش توسعه یافتهٔ کارگزاران سیاسی ناشی شده‌اند. در اینجا من به امپریالیسم به عنوان نتیجهٔ «منطقی» آن نظام می‌نگرم. البته، بی‌درنگ باید متذکر شوم که دلیلی ندارد که این نظام اعتقادی ضرورتاً به نوعی امپریالیسم منجر شود.[۳] همانطوری که بعدها خواهیم دید، رابطهٔ بین ایدئولوژی و عمل و شواهدی که این دو را به‌هم پیوند می‌دهند و نیز ماهیت این پیوند، آنچنان گیج کننده است که بسختی و بندرت می‌توان به نتیجهٔ قاطعی دربارهٔ آنها دست یافت. هرچند یک نظام اعتقادی می‌تواند مستقل از متن تاریخی آن و تنها به عنوان مجموعه‌ای از قضایا و اندیشه‌های مرتبط به‌هم دربارهٔ جهان ــ و نه به عنوان محصول محیط سیاسی ـ اجتماعی ــ مورد مطالعه قرار گیرد، ولی غالباً همین متن تاریخی است که در توضیح هر اقدام و تصمیم مهم است.

هدف من پرداختن به این سئوال نیست که چرا از لحاظ روانشناسی و جامعه‌شناسی یک ایدئولوژی خاص مورد قبول قرار می‌گیرد. هدف من آن است که بنابه استدلالی که شخص عامل به یک عمل (کارگزار) ارائه می‌دهد، رابطهٔ بین عمل و نظام اعتقادی وی را مورد ارزیابی قرار دهم. به‌نظر من اولاً دو مورد فوق کاملاً با هم فرق می‌کنند؛ ثانیاً، مطلب اول نیازمند مفروضه‌های نوعی تئوری است که بتواند نظام اعتقادی را توضیح دهد. اینکه تئوری مزبور چه خواهد بود، از حوزهٔ صلاحیت این نوشته خارج است. خلاصهٔ کلام، هرجا ایدئولوژی بخشی از استدلال کارگزاران تاریخی را تشکیل دهد، در آن صورت حداقل نوعی توضیح برای اقدام وی وجود دارد. اما چون این توضیح، همانند کار ایدئولوگ، توجیه بحث نیست، بنابراین ماهیتی ایدئولوژیک ندارد.

من حتی قصد ندارم خردگرایی یک اقدام را از دیدگاه نظام اعتقادی ارزیابی کنم، و یا خردگرایی نظام اعتقادی را بررسی نمایم. هدف من از یک سو پرداختن به یک واقعیت تاریخی، با توسل به ایدئولوژی، و از سوی دیگر، بررسی ارتباط بین توسل به ایدئولوژی و اقدام یک کارگزار در یک زمان و مکان خاص است. انکار نمی‌کنیم که این نظام اعتقادی خود ممکن است مشکلات پژوهشی به‌بار آورد، و یا آنکه در حین اقدام، به لحاظ تجویزها و انتخابهای خاص، مباحث دستوری هم نقش پیدا کنند. مسئلهٔ عمده‌تر رابطهٔ بین تئوری و عمل ممکن است جزئی از نقد مورد اول باشد. چون هدف من

پرداختن به اهمیت توضیحی یک ایدئولوژی نسبت به پدیده یا اندیشهٔ امپریالیسم است، بدیهی است که این مسائل دستوری به موضوع ربط پیدا می‌کنند. اما در مورد نمونهٔ تاریخی مورد استفادهٔ من، یعنی ناسیونال— سوسیالیسم، مسئلهٔ خردگرایی به دو بخش انسجام و یا تعیین اینکه فعل و تصمیم هیتلر با نظام اعتقادی وی همگونی دارد، یا خیر تجزیه می‌شود. مسئله به ماهیت و مناسبت موضوع ارتباط پیدا می‌کند. مسئلهٔ انسجام بحث یا وفاداری سیستماتیک به ایدئولوژی زمانی اهمیت دارد که سئوالاتی را نیز مطرح کند.

باید قبول کرد که پژوهش دربارهٔ مبنای ایدئولوژیک امپریالیسم، اقدامات امپریالیستی را توضیح تجربی نمی‌دهد. به هیچ‌وجه نمی‌توان از این پژوهش قضایایی علیی استخراج کرد که حاکی از پیوند بین فکر و عمل باشند. آنچه موجب پیوند ایدئولوژی و عمل می‌شود، روند استدلالی است که در آن محتوای ایدئولوژی موجب مفهوم شدن اقدام برای دیگران می‌شود. با توسل به نظام اعتقادی یک بازیگر، می‌توان تصمیمات و اقدامات وی را به‌طور واقعی درک کرد و آنها را توضیح داد. بحث این نیست که ایدئولوژی موجب آن اقدامات شده است. اعتقاد به مطلوبیت یک وضعیت به‌هیچ وجه به معنای انجام ضروری آن فعل و یا حتی کوشش برای انجام آن نیست. هدف به معنای قصد[۴] و مقصود[۵] نیست. در واقع، همین که توسل به ایدئولوژی بتواند استدلال یک کارگزار را در خصوص تصمیمات و اقداماتش تشریح کند، توضیح تجربی اقدامات و تصمیمات مزبور به‌دست آمده است.

اگر ایدئولوژی‌ها بتوانند نقش جهت دهندگی داشته باشند، این جهت دادنها تنها به انتخاب، و نه اقدام، محدود می‌شود. از میان راههای بدیل گوناگونی که وجود دارد، یک نظام اعتقادی راهی را پیشنهاد می‌کند که از لحاظ اصول ایدئولوژیک مطلوب‌تر باشد. مناسبت و توجیه انتخاب این راه به ایدئولوژی بستگی دارد. بنابراین، اولاً ایدئولوژی فرجام یک آرمان— یعنی هدف— را نشان می‌دهد، ثانیاً در دنیای واقعی انتخاب مناسب را، هرچند به‌درجه اندیشهٔ آرمانی نرسد، مشخص می‌کند. بعلاوه، ایدئولوژی دامنهٔ راههای مختلفی که در مقابل یک کارگزار متعهد به آن وجود دارد را تعیین می‌کند. بعضی از اقدامات گاه غیرایدئولوژیک و یا ضدایدئولوژیک محسوب می‌شوند. البته، با توجه به اینکه ضرورتاً راه توجیه باز است، مسائل فوق به‌هیچ وجه نمی‌تواند ضرورتاً کارگزار را به تمکین فرامین ایدئولوژی وادارد، و یا آنکه از انجام آن دسته از اقداماتی که ایدئولوژی مناسب می‌داند، جلوگیری کند. همان‌طوری که مورد

امپریالیسم اقتصادی نشان داد، مباحث ایدئولوژیک آن قدر انعطاف‌پذیر هستند که قابل تجدیدنظر باشند. همچنین آن‌قدر کلی و عام هستند که هر اقدامی را بتوان به‌نام آن انجام داد. نکتهٔ مبهم برای ما این است که اولاً در استدلال، قبل از تصمیم و اقدام کارگزاران، تا چه حد ایدئولوژی وارد شده است. ثانیاً، انسجام در اقدامات و استدلال کارگزارانی که از ملاحظات ایدئولوژیک دم می‌زنند تا چه میزان است.

حال، بحث این است که اگر از لحاظ توضیحی رابطهٔ بین اعتقاد و عمل علی، عقلایی و دستوری نباشد، پس چه نوع رابطهٔ دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟ چگونه می‌توان اقدام یا مجموعه‌ای از اقدامات را به یک نظام اعتقادی خاص ارجاع داد؟ چند اشکال مفهومی و تجربی در اینجا پیدا می‌شود. اول آنکه، درست است که پدیده‌ها تغییر نمی‌کنند، ولی تصوّر از آنها تغییر می‌یابد. اگر هدف ما نشان دادن نقش ایدئولوژی بر اقدام است، از کجا می‌توانیم اطمینان حاصل کنیم که در تفسیر این ارتباط نظام اعتقادی خود ما دخیل نبوده است؟ از کجا معلوم که عاملِ به عمل، با دلیل‌تراشی‌های پس از واقعه، قصد مفهوم ساختن عمل خود یا ربط دادن آن به ایدئولوژی را ندارد. هم تاریخ‌نگار و هم شخص کارگزار ممکن است با دخالت دادن اعتقادات در تفسیر اقدامات خود عملاً موجب تغییر اهمیت آنها شوند. در واقع، چون برداشت کارگزار متعهد به ایدئولوژی نسبت به گذشته ایدئولوژیک است، لذا وی تحت فشارهای ایدئولوژیک خود قرار می‌گیرد. این موضوع بویژه دربارهٔ ناسیونال ـ سوسیالیسم مورد مطالعهٔ این پژوهش صدق می‌کند. بنابراین، ممکن است علت یک اقدام عامل خارجی باشد، ولی چون کارگزار علاقه دارد اقدام خود را منسجم کرده، به ایدئولوژی ربط دهد، بسختی می‌توان عامل خارجی فوق را دریافت. اگر تاریخ‌نگار استدلال خود را در تنظیم گزارش خود به‌کار برد، در آن صورت وی با تحمیل منطق و یا نظام اعتقادی خود موجب بروز مفروضه‌های نابجایی می‌شود که به‌هیچ وجه نمی‌توان مدعی شد موردنظر کارگزار بوده است.

در این اوضاع وانفسا و حساس که توجیه و استدلال در واقع دو روی یک سکه هستند، چگونه می‌توان به توضیح دست یافت؟ چگونه می‌توان توسل به ایدئولوژی را دلیل یک اقدام دانست تا بتوان اقدام مزبور را توضیح داد؟ در مورد استدلالی که هیتلر ارائه داده است، می‌بینیم مجموعه‌ای از توجیه، لفاظی، تحریض و تمنای خاص وجود دارد که همگی بدان لحاظ طرح شده‌اند که منطق والای سیاستهای وی را نشان داده، برای اخذ تصمیم به وی اقتدار لازم را بدهد. نقش مقتضیات، حوادث و شرایط آنچنان

نفی شده که نگرش پیشوا به‌نحوی والا و برجسته نشان داده شود تا بتوان پیروان و ژنرالها را به اطاعت کورکورانه واداشت. شاید در خلوت وی خود به اهمیت حوادث غیرمترقبه، از جمله اوضاع جوّی[۶]، یا وقایع پیش‌بینی نشده‌ای که[۷] مخالف جریان تصمیماتش بود— اذعان می‌کرد، اما وی به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد که چنین مواردی در تنظیم طرحها حتی مورد بحث قرار گیرند. تنها مقتضیات مورد قبول در داوری و قضاوت هیتلر مربوط به حرکت نیروهای جهانی ناشی از اندرکنش[۸] بین کشورها بود که ارزیابی و قضاوت دربارهٔ مانورهای ژئوپلتیک تنها در حد هیتلر بود.

واقعیت امر این است که احتمال وقوع هر عمل به شرایط موجود و استدلال کارگزار بستگی دارد. بحث این نیست که چگونه می‌توان بین تئوری و واقعیت ارتباط برقرار کرد و مقتضیات صرف (یعنی آنچه برای کارشناس[۹] و نظریه‌پرداز مسئله است) را از میان برد. نکتهٔ اصلی این است که چگونه می‌توان با توسل به تئوری عمل را توضیح داد؟ این سئوال مرا به مسئلهٔ اسناد و مدارک، که حل آن را مسئله‌ای تجربی می‌دانم، رهنمون می‌سازد. به‌طور نمونه، حتی اگر ما موفق شویم بین تصمیم حمله به شوروی (در ۱۹۴۱) و مجموعه‌ای از دلایل قابل استناد ارتباط برقرار کنیم، باز هم مشکل این خواهد بود که کدام‌یک از دلایل در اخذ چنین تصمیمی نقش اساسی داشته‌اند. بعضی از این دلایل به مسائل عملی، و گروهی دیگر به مسائل عمیقتری بستگی داشته‌اند. بعدها به‌طور مشروح این موضوع را مورد بحث قرار خواهیم داد. اما مشکلی که به‌لحاظ اسناد و شواهد با آن مواجه هستیم ناشی از این واقعیت است که گاه ما با دلایل ظاهراً متضادی روبه‌رو هستیم که هیتلر در زمانهای مختلف ارائه داد. این دلایل چندین فرضیهٔ متباین را تأیید می‌کنند. می‌توان استدلال کرد که بعضی از این دلایل خاص زمان تهاجمات وی بوده است. بنابراین، در آنجا نشان دادن ارجحیت یک انتخاب نسبت به دیگر انتخابها مطرح بوده است. می‌توان آن دسته از استدلالهای وی را، که نشاندهندهٔ مقاصد اوست، که برای تحریض همکاران یا متقاعد ساختن آنها به عقلایی بودن اقدامات انجام شده و نهایتاً تشویق آنها برای آماده کردن مقدمات کار حذف نمود. نکته این است که توضیح شرایط حاکم بر تصمیم به معنای توضیح ماهیت تصمیم نیست. در یک سطح، مثلاً برای ارائهٔ دلیل وقوع حادثه، ما حملهٔ وی به شوروی را «توضیح» داده‌ایم، اما توضیح فوق از سطح فراتر نرفته، به مسئلهٔ مهمتری که به معنای صوری واقعه محدود نمی‌شود، توجهی نکرده است. حتماً باید بین «منطق موقعیت»[۱۰] و قصد و هدف ارتباط برقرار کرد. به‌نظر من اینجاست که ما به ایدئولوژی هیتلر نیازمندیم. طبیعی است که در اینجا باید

مورد مطالعه را ایجاد نمود و به فرضیات قناعت نکرد. قصد من از بیان مطالب فوق این است که حملهٔ ۱۹۴۱ آلمان به شوروی را نمی‌توان صرفاً یک تلاش برای حذف رقیب دانست. بنابراین، نمی‌توان این حمله را بر حسب فرصت‌طلبی و مفروضه‌های ناشی از مکانیسم‌بازی قدرت توضیح داد. برعکس، من معتقدم که می‌توان این حمله را به یک اقدام امپریالیستی به‌حساب آورد، که درک اهمیت و علت و نوع آن بستگی کامل به درک مقاصد کلی‌تر هیتلر دارد. خلاصهٔ کلام، برای فهم کامل علت حملهٔ فوق و نتایج ناشی از آن، باید جریانات را در قالب نظام فکری هیتلر قرار داد. ارجاع مسئله به استدلالی که ضمن حمله ارائه شده است، نمی‌تواند توضیح کاملی به ما ارائه دهد.

البته من واقفم که استخراج دلایل حاکی از چنان فکری و قبولاندن درستی آن، به‌نحوی که پذیرفته شود این دلایل برای توضیح این اقدام مناسب هستند، کار مشکلی است. بدیهی است که استخراج دلایل بستگی کامل به آن دارد که چه چیزی باقی‌مانده است. اما قبولاندن درستی آنان از اهمیت بیشتری برخوردار است. اینکه چه مدرک و سندی دارای اعتبار و ارزش است، بستگی به کاربردی دارد که تاریخ‌نویس برای آن تعیین کرده است. در این مورد خاص اعتبار سند بستگی به توضیحی دارد که حاوی استدلال کارگزار حادثه باشد. در نوشتهٔ حاضر به این نوع توضیح لقب «تاریخی» داده‌ام. بنابراین، در اینجا استدلال انسانها به‌عنوان علت و یا اقدامات انسانها به عنوان معلول به حساب نیاورده‌ایم. زیرا اگر چنین کنیم، در آن صورت باید در توضیح خود به عوامل و نیروهایی متوسل شویم که ورای استدلال انسانی قرار دارند. البته، این سئوال پیش می‌آید که منظور استدلال[11] در اینجا چیست؟

توسل به ایدئولوژی کارگزاران و یا تاریخ‌نویسان، چون توضیح‌دهندهٔ همه‌چیز هستند، پس توضیح‌دهنده هیچ چیز نیستند. ضرب‌المثلی وجود دارد که می‌گوید: «همه‌چیز هیچ‌چیز، و یک چیز همه‌چیز». به همین‌سان، توضیحی که از توجه صرف به متن و موقعیت حاکم بر یک تصمیم یا اقدام به‌دست می‌آید، جزیی خواهد بود. چنین توضیحی نمی‌تواند حاوی هدف و مقصود کارگزارباشد. این‌هدف است که به اقدامات مزبور معنا می‌دهد. هیتلر خود جملهٔ بسیار ارزنده‌ای در نبرد من دارد. وی می‌گوید: «نظریه‌پرداز یک نهضت هدفی را ترسیم می‌کند که سیاستمدار باید آن را قابل اجرا سازد. بنابراین، تفکر نظریه‌پرداز را حقیقت مطلق و اقدام سیاستمدار را واقعیات عملی زمان شکل می‌دهند.»[12] هیتلر، با نگرشی که ارائه می‌دهد، به‌رغم جدایی دو مورد فوق از یکدیگر و گذشته از انحرافات جزئی که وی آنها را قهراً ناشی از مقتضیات می‌داند، معتقد است

که اولی باید راهنمایی دومی باشد. بدیهی است که هیتلر خود هم رهبر ایدئولوژیک و هم رهبر سیاسی بود.

اگر بنا باشد بدون توجه به استدلال کارگزاران پدیدهٔ امپریالیسم را مورد ملاحظه قرار دهیم، در آن صورت با بحثی غیرتاریخی روبه‌رو خواهیم بود که یا ماهیت پدیده را با قیاس تعیین می‌کند و یا اصلاً به ماهیت آن نمی‌پردازد. در این نوشته سعی شده با ایجاد ارتباط بین نظام فکری کارگزار و اقدامات و تصمیمات وی مشخص کنیم که واقعاً ایدئولوژی‌های امپریالیستی منجربه سیاستهای امپریالیستی می‌شوند؟ به‌طور طبیعی در انطباق این تئوری با واقعیت، شبیه بحثی که در امپریالیسم اقتصادی داشتیم، با مشکلات جدّی روبه‌رو هستیم ــ ایجاد ارتباط بین هدفها و مقصودها با عمل مشکلات مشابهی را به‌همراه خواهد داشت.

با برداشت صوری از موضوع، امپریالیسم هیتلری آخرین بازتاب امپریالیسم اروپایی قرن نوزدهم بود، که در آن توان نظامی و پیشرفتهای تکنولوژیک تلویحاً فرض برتری فکری اروپاییان را مطرح کرد و نهایتاً موجب پدید آمدن احساس حق تحت سلطه در آوردن مردم دیگر کشورها شد. حق تحمیل حکومت به دیگران از فرایندهای قوهٔ قهریه کشوری نبود، بلکه از این احساس فرهنگی ناشی می‌شد که برای خود مأموریت متمدن‌سازی قائل بودند. مطمئناً رگه‌هایی از این احساس را می‌توان در طرح هیتلر دید.[۱۳] البته، مفهوم ارتقای رفاه عمومی، که به سادگی در دیگر امپراتوری‌های اروپایی مشاهده می‌شد، به‌طور بارزی در برنامهٔ فوق وجود نداشت. به‌هر حال، طی سالهای بین جنگ، رشد ناسیونالیسم و افزایش هزینه‌های اداری استعمار، ایستار قدرتهای استعمارگر را به سوی لیبرالیسم سوق داد، و از این پس آنان نوعی «حق» اقتصادی و سیاسی برای مردم تحت سیطرهٔ خود قائل شدند. تا اواخر دههٔ ۱۹۳۰، گرچه قدرت امپراتوری‌های پیشین روبه افول بود، ولی اقدام آنها مبتنی‌بر تداوم سلطهٔ خود بر مردم تحت سلطه، بارها مورد تحسین هیتلر قرار گرفته بود. اما هیتلر خود به‌خوبی می‌دانست که کسب و حفظ این امپراتوری‌ها به تحریض یا رضایت مردم مستعمرات بستگی ندارد.[۱۴] وی به همان نسبت که به امپراتوری‌های در حال افول قدیم اهمیت می‌داد، برای عروج امپریالیسم ایتالیا و ژاپن نیز اهمیت قائل بود.

اما تصور امپریالیسم آلمان به عنوان تداوم‌بخش امپریالیسم قرن نوزدهم اروپا، موجب نادیده گرفتن جلوه‌های نوین این امپریالیسم جدید می‌شود. درست است که هر دو امپریالیسم، مثلاً در توجه به سودمندی اقتصادی و «نژادگرایی سفیدها» با هم شبیه

بودند، ولی امپریالیسم هیتلری خود دارای خصایصی است که عمدتاً از مفاهیم سیستماتیک نژاد و سیاست و شمولیت آن به نژاد سفید ناشی می‌شود. این نوع از امپریالیسم نوعی روحیهٔ انتقام را به کشور عرضه می‌داشت. حداقل لیبرالها چنین رفتاری با مستعمرات را شایستهٔ مردم اروپا نمی‌دانستند. در حالی که حداقل صورت ظاهر قضیه چنین بود که باید اصل خودمختاری مبنای شناسایی حکومتها و ملل اروپای بعداز جنگ محسوب شود، ولی این اصل در مورد امپراتوری‌ها مراعات نمی‌شد. اقدامات معکوس هیتلر در اعمال حکومت امپریالیستی به اروپایی‌ها، همانند مستعمرات، نه‌تنها به عنوان یک تهدید، بلکه به عنوان اقدامی غیراخلاقی به حساب می‌آمد.

البته، جا دارد که ابتدا بحث ناسیونال ــ سوسیالیسم به عنوان یک ایدئولوژی امپریالیستی مورد بررسی قرار گیرد، و سپس به مسئلهٔ رابطهٔ ایدئولوژی مزبور با عمل و عامل بپردازیم. در اینجا، پیش از هر چیز، لازم است بگوییم که من خود را تنها به تفکر هیتلر، و نه سابقه پیدایش و توسعه تفکر ناسیونال ــ سوسیالیسم، محدود می‌کنم. حزب ناسیونال ــ سوسیال دموکراتیک آلمان[۱۵] خود ایدئولوگ متفکری چون آلفرد روزنبرگ[۱۶] را داشت. هیتلر هم افکار خود را مدیون تفکرات چند نویسندهٔ مختلف است.[۱۷] اما جالب این است که هیتلر صراحتاً وجود هر مرجع صاحب نفوذ دیگری را در تدوین تفکر مزبور نفی می‌کند:

> باید تأیید کنم که افسانهٔ قرن بیستم[۱۸] روزنبرگ را نباید به عنوان آیین رسمی حزب به حساب آوریم. از همان لحظه‌ای که کتاب منتشر شد، من عملاً آن را برای منظور مزبور مناسب نشناختم... من خود صرفاً از روی کنجکاوی نگاهی به آن انداخته‌ام.[۱۹]

تردیدی وجود ندارد که وی از دیگر نویسندگان تأثیر پذیرفته است، اما تفکر ناسیونال ــ سوسیالیسم عمدتاً بازتاب تفکر وی می‌باشد. هیتلر ناسیونال ــ سوسیالیسم را نوعی ایدئولوژی اقدام به حساب می‌آورد که در آن تئوری و عمل در شخص وی مجسم می‌شد. به لحاظ فوق، تعبیر وی بیش از کل مجموعهٔ تفکر فاشیسم یا ناسیونال ــ سوسیالیسم برای بررسی ارتباط بین ایدئولوژی و عمل مناسب است. به‌علاوه، تنها موقعیت استثنایی هیتلر، به‌عنوان یک رهبر سیاسی دارای ایدئولوژی فراگیر و کسی که اراده و توان لازم جهت عملی کردن خواسته‌هایش را دارد، نیست که توجه ما را به او، به عنوان یک متفکر، معطوف می‌دارد. این واقعیت نیز باید مورد توجه قرار گیرد با آنکه بسیاری از افکار وی از دیگران گرفته شده، اما ترکیبی که ارائه می‌شود از آن اوست. او

اندیشه های اقتباس شدهٔ از منابع مختلف را گرد می‌آورد و تصور می کرد که این مجموعه حاوی اصول و برنامه برای اقدام است.

در افکار هیتلر سه رگهٔ فکری وجود دارد که مستقیماً به امپریالیسم ارتباط دارد ــ خون، ملت و فضا.[20] مفهوم وی از نژاد مبتنی بر عنصر خون است، که با وجود اختلاط و ناخالصی آن هرگز در اختلاط نژادها مستحیل نمی‌شود. به‌رغم آنکه قرنها تداخل نسلها به‌وقوع پیوسته، با این‌حال اگر خون ذاتی[21] وجود داشته باشد، با قرار دادن آن در معرض یک محرک محیطی مناسب می‌توان ناخالصی‌ها را پاک کرد. چنین تفکری از اندیشهٔ هیتلر در مورد طبقه‌بندی انواع خونها ناشی می‌شود. به لحاظ فوق است که مثلاً وی معتقد بود اگر اثراتی از خون برتر آریایی در وجود چکها و لهستانی‌ها باقی مانده باشد، می‌توان آنان را آلمانی کرد. او معتقد بود که رفتار فرد نشانگر وجود یا عدم وجود این گهر با ارزش است. لازم به یادآوری است که شرایط فرهنگی و اجتماعی در چگونگی نژاد نقشی ندارد. وجود شرایط مساعد نمی‌تواند جایگزین فقدان خون آریایی شود. اما چنانچه این عنصر وجود داشته باشد، شرایط مساعد موجب فعلیت یافتن استعداد ذاتی آن شده، و لذا جایگاه خود را در میان نژاد برتر خواهد یافت.

یهودیان جایگاه خاصی در این تئوری نژادپرستی یافته‌اند. بر خلاف دیگر نژادها که در دستگاه سلسله مراتب‌نژادی تا حدی از استقلال برخوردارند، وضعیت یهودیان به کلی فرق می کند و آنان طفیلی دیگر نژادها هستند. به عنوان مثال، اسلاوها به‌لحاظ موقعیت مادرزادی خود برده زاده می‌شوند، ولی بردگی آنها خود جایگاهی دارد. اما همین اسلاو برده اگر با نژاد برتر آریایی در ارتباط باشد، و به تقدیر خود تسلیم شود، مستحق آن خواهد بود که از حمایت و رفاه سرور آریایی خود بهره‌مند شود. یهودی نمی‌تواند مستقلاً زندگی کند و یا جایگاهی در این سلسله مراتب نژادی داشته باشد. او به تاراج و افساد خون برتر آمده است. تصور بیولوژیک انواع خونها، به‌نحوی که هر کدام به‌لحاظ ویژگی خاص خود عکس‌العمل متفاوتی نسبت به محیط دارند، شامل حال یهودی ها نمی‌شود. وی مخرب دیگر نژادها محسوب می‌شود. وی غده‌ای سرطانی است که به جان دیگر نژادها افتاده، و به‌رغم تغذیه از آنها، به نابودی آنان کمر می‌بندد. یهودی یک میکرب، باسیل، و همچون بیماری سل و امثال آن است.[22]

بین‌الملل گرایی و فرمانبردار کردن ذکاوت و خلاقیت فردی به آن آیین سیاسی، که سلطهٔ توده‌ها را محترم می‌شمارد، همانند آنچه سوسیالیسم و بلشویسم به‌وجود آورده‌اند، از تراوشات زندگی سیاسی یهودیان است. در کاهش قدر و منزلت و اقتدار

جامعهٔ نژادی، و در نابودی یا کاهش نقش آحاد افراد در رهبری زمینه‌های سیاسی، علمی، تکنولوژیک و فرهنگی، یهودیان همیشه مانع عمده‌ای بر سر راه فعلیت یافتن تقدیر نژاد آریایی بوده‌اند. این امر تنها به ایدئولوژی‌های متخاصمی چون بلشویسم یا توطئه و دسیسه در مالیّه بین‌المللی محدود نمی‌شود. این یک تهدید بیولوژیک است. با اختلاط و آغشتن خونها به یکدیگر نژاد را تهدید می‌کند و شانس بقای آن را کاهش می‌دهد. آنچه مانع نیل نژاد برتر به سرنوشت حقهٔ نژادی خود شده است، ایجاد فساد و آلودگی خونی از طرف یهودیان بوده‌است. ناکامی‌های گذشته، شکست در جنگ جهانی، خطاهای موجود در جهت‌گیری سیاست خارجی، تحقیر جمهوری وایمـــار، بیکاری گسترده،عدم نایل آمدن به هدف وحدت آلمان و امثال آن، جملگی از عواقب ناشی از این فساد و نیز حضور یهودی‌ها در دیگر کشورهاست.

هیتلر در آخرین سال زندگی خود از این هم فراتر رفته و موجودیت بیولوژیک نژاد یهود را زیر سئوال برده بود و تنها آنان را یک «نژاد فکری»[۲۳] محسوب می‌داشت.[۲۴] به این ترتیب، وی به خیال خود همبستگی نژاد یهود را تبیین می‌کرد. اما وی هنگامی که با پیروزی‌های روسها (که ایدئولوژی و سلطهٔ یهودی‌ها را داشتند) مواجه گردید، به‌رغم آنکه وی در همان هنگام آلمان را از وجود یهودی‌ها پاک نموده بود، گرفتار سردرگمی‌های خود شد. سردرگمی و ابهامی که در مورد نژاد وجود داشت، سهوی نبود و از فکر آشفته نیز ناشی نمی‌شد؛ این ابهام عمداً به‌وجود آمده بود. در عمل، همین سردرگمی زمینه را برای شناخت نژادپرستی و سیاستهای فرصت‌طلبانه فراهم می‌آورد. به‌عبارت دیگر، اندیشهٔ کلی نژادی و یهودی‌گری به آسانی به هر اقدامی مشروعیت می‌بخشید. این مفهوم، بدون آنکه به رهبری او لطمه‌ای وارد سازد، موجب وحدت شده بود. ابهام ذاتی اندیشهٔ نژادی و جایگاه آن در ایدئولوژی ناسیونال ــ سوسیالیسم بخوبی به کار اقدامات عملی می‌آمد. ایدئولوگی که رهبری سیاسی را نیز به عهده داشت، احتمالاً چارچوب یک نظام جا افتادهٔ منطقی، که در اختیار توده‌ها باشد، را محدود کنندهٔ آزادی عمل خود می‌دانست. هیتلر چون مایل نبود در دام ایدئولوژی خود افتد و یا مطالبش مورد نقد و بررسی دیگر ایدئولوگهـــا قرار گیرد، لذا حزب خود را از پرداختن به مسائل ایدئولوژیک منع می‌کرد و به جای آن، خود هرگاه که لازم می‌دید بیانیه‌ای را جهت ترغیب و افزایش حمایت مردمی صادر می‌نمود. البته، وی کاملاً توجه داشت که بیانه‌هایش وی را پای‌بند اقدام خاصی نکند. مفهوم «یهودی‌گری» وفاداران بی‌چون و چرا را برای پشتیبانی از هدفها و شخص وی فراهم آورد.

هدفهای خاص هیتلر ــ از جمله سوسیال ـ دموکراسی، کلیسای کاتولیک، اقتصاد لیبرالی، مالیهٔ بین‌المللی، یهودیان، بلشویسم، صلح‌گرایی، و آن دسته از هنر و موسیقی که از لحاظ سیاسی آگاه‌کننده باشد ــ اگرچه هرکدام خطر ویژه‌ای برای ناسیونال ـ سوسیالیسم داشتند، ولی در یک موضوع با هم مشترک بودند: همهٔ این تفکرات با اشاعهٔ اندیشه‌ها و ارزشهای بین‌المللی، وجدان ملی آلمان را خدشه‌دار می‌کردند. هریک از آنها به‌نحوی موجب تضعیف ملی‌گرایی و نهایتاً باعث نابودی نژاد آلمانی می‌شدند. همهٔ تفکرات فوق غیر آلمانی بودند. سوسیال ــ دموکراسی از آن رو مورد حمله قرار می‌گرفت که مبتنی بر حکومت پارلمانی بود. به‌نظر هیتلر حکومت پارلمانی ضمن آنکه رهبری واقعی ملی را نفی می‌کرد، در قالب جمهوری و ایمار آلمان را در مقابل دشمنانش ضعیف کرده بود. مشکل کلیسای کاتولیک از آنجا ناشی می‌شد که آلمانی نبود و بدان لحاظ مبنای اقتدار بدیلی محسوب می‌شد که احتمالاً جنبهٔ مابعدالطبیعهٔ تفکر ناسیونال ــ سوسیالیسم را نزد مردم زیر سؤال می‌برد. اقتصاد آزاد و دادوستدهای بین‌المللی استقلال آلمان را نفی می‌کرد و آن را درگیر محدودیتها و انگیزشهایی می‌نمود که نهایتاً به اقتدار حکومت آلمان خدشه وارد می‌کرد. یهودی‌ها کارگزاران چنین نظامی به حساب می‌آمدند که با دخالت در سرمایه‌داری و دستکاری آشکار نظام رقیب آن ــ یعنی بلشویسم ــ تمامیت سیاسی و نژادی آلمان را تهدید می‌کردند. عشاق یهوه[۵] صلح‌طلب[۲۵]، هنرمندان و امثال آنها یا ارزشهایی را ارائه می‌دادند که متضاد با ناسیونالیسم بود، و یا از همکاری جهت تجدید حیات آلمان سرباز می‌زدند. به هر طریق، هر دو روش زمینه‌های تضعیف آلمان را فراهم می‌آورد. هر روز این عناصر فراهم و نامطلوب بیشتر کشور آلمان را تضعیف می‌کردند و آن را از طریق افزایش احترام فرد علیه نژاد، بیشتر در سراشیبی سقوط قرار می‌دادند. هیتلر با مقایسهٔ آلمان با امپراتوری رم، نتیجه می‌گرفت که چه‌بسا کشورهای رقیب، همچون بربرها، در رقابت با کشورهای «متمدن» از مزیتی برخوردار باشند. از این رو لازم به‌نظر می‌آمد که با اعمال سیاست تصفیهٔ نژادی و ایجاد «کشور خونی»[۲۶] دوباره موازنه را برقرار شود. هر عنصر مزاحم یا مضری در این راه باید نابود می‌شد.

تصور هیتلر از ملت، نژادی، و نه ارضی، فرهنگی یا سیاسی، بود.[۲۷] مرز واقعی کشور موقتی بود و در هر زمان تبلور دارایی‌ها و امکانات نژاد به حساب می‌آمد.[۲۸] ملت موردنظر تمامیتی بیولوژیک محسوب می‌شد که میزان خالصی آن به اختلاط نژادها در طول تاریخ وابسته بود. یک کشور خونی یا نژادی به کشوری اطلاق می‌شد که از هرگونه

خون خارجی تصفیه شده باشد. اولین هدف این کشور حفظ بقا در مقابل حملاتی است که نسبت به خالص بودن نژادش صورت می‌گیرد. در این دنیای متشکل از کشورهای رقیب، چنین حملاتی از اقبال و شانس کشور می‌کاهد. یک کشور نژادی تبلور یک واحد سیاسی نیست، بلکه نمایندهٔ یک نوع خاص از انسانهاست. کشور وسیلهٔ تأمین بقای نژاد است، و حفظ نژاد اولین وظیفهٔ لازم آن محسوب می‌شود. شناخت این وظیفه از طریق حکومتی که قادر به ارتقای هدفهای نژاد و حفظ آن از آلودگی‌ها باشد، اولین وظیفهٔ کشور است. تمام هدفهای دیگر تحت‌الشعاع این هدف قرار می‌گیرند. این امر نیازمند رهبری، شناختِ اهمیتِ وظیفه و طرح برنامه برای نابودی نیروهای متخاصم علیه وحدت نژادی است.[۲۹] این مطلب بسیار اساسی‌تر از دیدگاه وی نسبت به یهودی‌ها است که وی قصد داشت از وجودشان به عنوان یک مستمسک ملی یا وسیله‌ای برای جلب حمایت سیاسی استفاده کند.

تا به حال اندیشهٔ سلسله مراتب نژادی و نیاز به پاکسازی نژاد آریایی از آلودگی را می‌توان به عنوان پوششی برای سیاستهای نژادی در آلمان دانست. بنابراین، با این دیدگاه، می‌توان ایجاد یک کشور نژادی واقعی، از طریق تصفیهٔ آن از عناصر نامطلوب و یا متحد کردن همهٔ آلمانی‌ها در چارچوب یک کشور، را به ناسیونالیسم غیرامپریالیستی نسبت داد. تأکید بر سلسلهٔ مراتب نژادی که در آن آریایی‌ها از موقعیتی برتر برخوردار باشند، ضرورتاً به معنای ایجاد امپریالیسم تهاجمی علیه نژادهای پست‌تری که به بردگی در می‌آیند، نیست. تئوری‌های نژادی هیتلر را می‌توان به عنوان یک طرح اصلاحی برای ایجاد دولتی قوی به رهبری وی تعبیر کرد.

هنگامی که نژاد در راستای دورگهٔ دیگر فکری هیتلر ـ یعنی ملت به عنوان یک تمامیت سیاسی، و فضا ـ قرار می‌گیرد، معنایی دیگر پیدا می‌کند. هیتلر در سالهای اولیهٔ حکومتش با ضد یهودگرایی و ناسیونالیسمی که خواهان خودمختاری برای اقلیتهای آلمانی در اروپا بود، خواسته‌های واقعی امپریالیستی خود، مبتنی بر نژادپرستی، را پنهان می‌کرد. غالب آلمانی‌ها، و حتی بسیاری از خارجی‌ها، با بعضی از جنبه‌های درخواست هیتلر مبنی بر ضمیمه کردن قلمروهای آلمانی زبان به امپراتوری رایش موافق بودند. نژادپرستی و تعقیب یهودیان تنها یک مسئلهٔ داخلی بود. درخواستهای ارضی وی آنچنان خوب تنظیم شده بود که به هر دو نیاز ترس از رقیبان عمده ـ قدرتهای اروپایی ـ و متحدین پاسخگو باشد. هیچ‌گاه هیتلر خواهان بازگشت سرزمینهای آلزاس آلتوآدیژ[۳۰]، سویس «آلمان» یا بالتیک «آلمان» نشد. تحکیم موقعیت رایش آلمان در مقابل تجدید

سلاح و یا تاکتیکهای غیراخلاقی[۳۱] وی خطر چندان زیادی محسوب نمی‌شد.

البته، در تئوری وی مضمون مفهوم برتری نژادی توجیه‌کنندهٔ تفوق آلمان بر دیگر نژادها بود. دلیل اینکه هیتلر در دوران اولیه رهبری خود کمتر به این مضمون توجه می‌کرد، قابل درک بود. وی در آن زمان با دو مشکل تثبیت موقعیت خود به عنوان پیشوا و پیشی گرفتن بر دیگر کشورهای اروپایی به‌منظور لغو قراردادهای ورسای و لوکارنو، که لازمهٔ تشکیل رایش بزرگ آلمان بود، روبه‌رو بود. البته، این مضمون از ابتدا هم وجود داشت و جزئی از سیاست توسعهٔ ارضی وی در اروپا بود. طبیعتاً یک کشور نژادی نیازمند فضا بود.[۳۲] هیتلر مفهوم جدایی ناپذیر طبقه‌بندی انواع را به نوعی داروینیسم اجتماعی ربط داده بود که در آن ملت ــ کشور درگیر نوعی منازعهٔ همیشگی است. به نظر وی نظام کشور نظامی هرج‌ومرج‌گونه است، و موجودیت سیاسی بستگی به موفقیت در این منازعه دارد. در دیدگاه وی، اولین وظیفهٔ سیاست آن است که بقای کشور نژادی را تضمین کند. او توفیق در این امر را تنها «از طریق تصفیهٔ نژاد داخل یک کشور و اعمال سیاستهای تهاجمی علیه دیگر کشورها» ممکن می‌دانست. هر کشور نژادیی که به سیاست دفاعی روی می‌آورد، به سرنوشت محتوم نابودی گرفتار خواهد آمد.[۳۳] الزامات ناشی از قراردادها و موافقت‌نامه‌ها تنها نتیجهٔ همین حرکات ناشی از منازعهٔ دائمی است. بنابراین، زمانی که امتیازات ناشی از یک قرارداد از بین می‌رود، دلیلی برای پای‌بندی به تعهدات وجود ندارد.[۳۴] زور، تأمین‌کنندهٔ موفقیت، آخرین داور و توجیه نهایی در هر مسئله است. بنابراین، ذات سیاست جنگ است. جنگ دو خاصیت دارد و ضمن آنکه نژاد را تصفیه می‌کند، بقای آن را تضمین می‌نماید. به قول کلازویتس هرگاه ابزارهای دیگر سیاست کارایی نداشته باشد، جنگ مؤثر می‌افتد. توسل به عدالت یا کنوانسیونهای نظم جهانی ــ از جمله روح جامعهٔ ملل ــ جملگی واهی هستند. دلیل این ادعا این است که رهبری و رفتار صحیح و عادلانهٔ کشورها را تنها شمشیر تعیین می‌کند.[۳۵] توفیق امپراتوری‌ها بزرگ اروپایی اتفاقی نبود و از راه حق نیز به‌دست نمی‌آمد. بارها هیتلر می‌گفت که امپراتوری بریتانیا فقط از راه زور و سبعیت به‌دست آمده بود. البته، وی این را ناپسند نمی‌شمرد و می‌گفت: من بخوبی می‌دانم که راه دیگری هم برای تأسیس امپراتوری‌ها نبوده است. نکتهٔ مهمتر اینکه تاریخ هیچ‌گاه دربارهٔ روش کار قضاوت نمی‌کند، بلکه به سعادتی می‌اندیشد که راههای مزبور ایجاد کرده‌اند.[۳۶] موفقیت از آن اصلح است و اوست که باید از غنیمتها بهره گیرد.

بنابراین، تشکیل امپراتوری شرط لازم برای ایجاد کشور نژادی است ــ ضرورت

امپراتوری از آنجا ناشی می‌شود که فضا هم لازمه و هم نتیجهٔ بقاست. همان‌طور که ملاحظه می‌شود؛ استدلال هیتلر از این نظر ناشی می‌گردد که چون دنیا هرج‌ومرج‌گونه است و آنان که اصلح هستند، ماندنی خواهند بود، بنابراین، آنها برای ماندن باید منابع لازم را در اختیار داشته باشند. داشتن یک قلمرو کافی هم نشانهٔ شایستگی و هم موجب تضمین آن می‌شود. قراردادهای صلح مانع توسعهٔ طبیعی آلمان بود و این کشور را در فضایی که کافی به‌نظر نمی‌رسید، محصور می‌کرد. به‌نظر وی رشد جمعیت در آلمان بر رشد منابع پیشی گرفته بود و در نتیجه به جای تقویت کشور موجب تضعیف آن می‌شد.[۳۷] او در پاسخ به این پیشنهاد که می‌توان با اعمال سیاست کنترل موالید یا بهره‌برداری گسترده‌تر از منابع مشکلات را کاهش داد، می‌گفت که تحمیل محدودیتهای بشری موجب تضعیف کشور می‌شود. بر خلاف کنترل طبیعی، کنترل انسانی نمی‌تواند زمینه‌ساز منازعهٔ همه علیه همه و تأمین بقای اصلح شود. در این دیدگاه به فرد بیش از نژاد اهمیت داده می‌شود.[۳۸] جنگ روند انتخاب طبیعی را تأمین می‌کند، و با این وجود موجب پیدایش نژاد اصلح می‌شود که باید به عنوان نژاد پیروز از نعمات بهره ببرد. اگر آلمان به روش ارتجاعی کنترل جمعیت اقدام کند، روزی خواهد رسید که سراسر خاکش را نژادهایی از بربر پُر خواهند کرد. آنها خود را در سیر روند کنترل طبیعی قرار خواهند داد. سرزمین تنها برای بقا نیست، بلکه باید برای کسب آن جنگید. جنگ نعمتی است که موجب صلابت و تقویت نژاد می‌شود.

نکتهٔ اساسی و محوری در این بحث آن است که خودکفایی لازمهٔ ابقای کشور نژادی است.[۳۹] هیتلر معتقد بود که کشور باید از لحاظ اقتصادی مستقل باشد و نباید در اقتصاد بین‌المللی متقابلاً وابسته یا در سرمایه‌گذاری خارجی مشارکت داشته باشد. وی بخوبی آگاه بود که وابستگی متقابل اقتصادی بین کشورهای صنعتی نه‌تنها خارج از کنترل هر کشور است، بلکه، همان‌طوری که رکود اقتصاد جهانی دههٔ ۱۹۳۰ نشان داد، دیکتاتورها نیز در مقابله با آن ناتوان هستند، و اصولاً عامل تضعیف قدرت به‌شمار می‌روند. به‌علاوه، به‌نظر وی چون وابستگی متقابل اقتصادی دارای منطقی متضاد با منطق جنگ است و زمینهٔ مداخلهٔ قدرتهای خارجی در امور داخلی را فراهم می‌کند، بنابراین، از پیدایش توان و کاربرد زور در صحنهٔ بین‌المللی جلوگیری می‌کند. همچنین چنانچه سیاست‌گذاری‌های ملی بر منافع تجاری و اقتصادی خارجی بازرگانان و تاجران داخلی تأثیر سوء بگذارد، ممکن است این امر بر اقدامات وی اثرات نامطلوبی نیز داشته باشد. از همه اساسی‌تر، همهٔ منابع خام اولیه و مواد غذایی باید تحت کنترل مستقیم

دولت باشد. اگر معلوم شود که آلمان چنین کنترلی را بر مواد مزبور ندارد، حتماً باید از طریق ایجاد جایگزینی واردات، در داخل، کنترل دولت بر سرمایه‌گذاری و تأمین منابع از طریق فتوحات تضمین شود. هر آنچه آلمان ندارد باید با زور به‌دست آورد. اگر نتوان با منابع داخلی به خودکفایی اقتصادی دست یافت، باید ضرورتاً از طریق توسعهٔ ارضی آن را تأمین کرد. سیاست خودکفایی و استقلال اقتصادی حتماً سیاست توسعه‌طلبی ارضی را به‌دنبال خواهد داشت. بنابراین، باید با کشورهایی که مانع دستیابی نژاد آریایی به فضای لازم و حقه‌اش می‌شوند، جنگید.[۴۰] حقانیت این جنگ را خشونت پیروزمندانه تعیین می‌کند.

اصول مقدماتی تفوق نژادی آریایی‌ها، سلطهٔ امپریالیستی آنها بر نژادهای پست‌تر و تابع را توجیه می‌کرد. البته، چون این تفوق نهایتاً بر توفیقی ناشی از جنگ همه علیه همه استوار می‌شد، فرجامش به واقعیت تجربی بستگی داشت. از یک لحاظ این فرضیه‌ای بود که باید مورد آزمایش قرار می‌گرفت. «شکست» آلمان در جنگ جهانی اول و رسوایی بعداز آن، با «خنجری از پشت»، که آلودگی نژادی به آلمان می‌زد، توجیه می‌شد.[۴۱] هر آینه اگر نژاد از آلودگی خود تصفیه شده بود، احتمالاً می‌توانست به سرنوشت مقدر خود دست یابد. از لحاظ نظری، چون نژاد آریایی از ویژگی برتری ذاتی برخوردار بود، بنابراین پیروزیش حتمی می‌نمود. آن دسته از نژاد آریایی، چون اسلاوها، که با عجین کردن خون خود با خون یهود شایستگی خود را از دست داده بودند، می‌توانستند خود را قربانی نژاد سرور کنند و یا اینکه از دستیابی به پیشرفت پیروزمندانهٔ خود باز مانند. جنگ تنها معیار تعیین‌کننده به حساب می‌آید. با این اوصاف، ناسیونال ــ سوسیالیسم، یا بهتر بگوییم تعبیر هیتلر از آن، ضرورتاً یک ایدئولوژی امپریالیستی بود. کشور نژادی ذاتاً مجبور بود برای تأمین فضای حیاتی مناسب خود بر دنیای هرج و مرج طلب مخاطره‌آمیز حاکم شود.

طبیعی است که این دیدگاه «اشراقی» از سیاست، به عنوان تنازع بقا، که خون در آن بقای اصلح را تضمین می‌کرد، جبراً نتایج عملی سیاسی به بار نمی‌آورد. بسیاری از سیاستمداران، از جمله وینستون چرچیل، که بعدها یکی از دشمنان سرسخت هیتلر شد، نیز همین عقیده را نسبت به سیاست داشتند. هرچند چرچیل به «موهومات نیمه‌علمی هیتلر دربارهٔ نژادپرستی معتقد نبود»، اما وی هم دیدگاه یک اشراف‌زاده را داشت و هم نسبت به روابط بین‌المللی «واقع‌گرا» بود. به‌نظر وی نیز زور داور نهایی بود و امپراتوری‌ها با همان سلاحی که حفظ می‌شدند، به‌دست می‌آمدند. تنها تفاوت هیتلر با

چرچیل در آن بود که اعتقادات وی بیشتر به برنامهٔ علمی گرایش داشت. اعتقادات وی مبنای یک جهان‌بینی مبهم قرار نگرفته بود؛ برعکس، دستورالعملهایی را تجویز می‌کرد. به‌نظر وی ایدئولوژی مستلزم اقدام است. البته، بدیهی است که دستورالعملهای وی در نبرد من، به علت ناتوانی سیاسی او، از هر چشم‌انداز عملی دور بود. هیتلر خود این را می‌دانست و در این باره می‌گفت:

... اگر هنر سیاستمداران از لحاظ واقعی هنری ممکن است، دربارهٔ نظریه‌پردازان باید گفت آنان کسانی هستند که وقتی آرزوی غیرممکن کنند، خدایان آنها را دوست دارند. او کسی است که همیشه زمان حال را نفی می‌کند، اما در مقابل، چنانچه اندیشه‌هایش ابدی باشند، فرزندانش از شهرت برخوردار خواهند شد.[۴۲]

به‌علاوه، زمانی که هیتلر به قدرت رسید، شرایط داخل و خارج آلمان تغییر کرده بود. رکود اقتصادی جهان ارادهٔ قدرتهای عمدهٔ بین‌المللی را جهت درگیری نظامی و سرکوبی کسانی که قصد تغییر نظام بین‌المللی را داشتند، تضعیف کرده بود. همگام با آلمان دیگر کشورها نیز از حصهٔ خود راضی نبودند. ژاپن و ایتالیا، با مشاهدهٔ مقابلهٔ ضعیف دیگر قدرتهای بزرگ، به امپریالیسمی موفق و تهاجمی دست زده بودند. گرچه ضعف نهایی این کشورها بعدها ظاهر شد، ولی در همین اوان هیتلر عمدتاً شیفتهٔ تقویت موقعیت خود در آلمان بود. بحث این نیست که نبرد من و دستورالعملهای آن هیتلر را به اقدام وامی‌داشت. در واقع، اصول ایدئولوژیک به سیاستهای وی جهت می‌داد و دست وی را برای اقدام باز می‌کرد. تجویزات کتاب نبرد من را می‌توان به‌عنوان تفسیر اصول جهت‌دهنده به‌حساب آورد، گرچه شرایط تغییر می‌کرد و تفسیر اصول غیرمعتبر می‌شد، ولی به‌عنوان عامل ثابتی برای هدایت اقدامات وی باقی می‌ماند. این مجموعهٔ دوگانه از دیدگاههای متصلب و متغیر دربارهٔ سیاست و مقتضیات، از هیتلر سیاستمداری موفق و خطرناک ساخته بود. او می‌دانست چه می‌خواهد و آمادگی داشت تا برای دستیابی به هدفهای خود به انتظار وقت مناسب بنشیند، یا شرایط را بر وفق مراد خویش تغییر دهد. به این نحوه از عملکرد می‌توان فرصت‌طلبی جهت‌دار لقب داد. بحث من این است که مانورها، اقدامات و تصمیمات وی را می‌توان بر حسب اصول مصرحه، و نه عناصر برنامه‌بندی شده موجود در نوشته‌های وی، توضیح داد. به‌علاوه، من معتقدم، بدون اینکه به محتوا و جهت اعتقادات سیاسی وی بپردازیم، بی‌تردید این اعتقادات باید به یک برنامهٔ امپریالیستی منجر می‌شد. اینکه قرعهٔ فال عملاً به نام اروپای شرقی افتاد،

به اندازهٔ کل چارچوب هدفهای وی از اهمیت برخوردار نیست. این ایدئولوژی منسجم وی بود که هدفها را به‌طور مستقیم برای او تعیین می‌کرد.

هیتلر، به‌لحاظ نیازش به تشکیل یک حزب مردمی[۴۳]، بخوبی آگاه بود که تا چه حد تبدیل اصول ایدئولوژیک به عمل مشکل خواهد بود. او بیشتر به تعیین هدف، و نه وسیلهٔ دستیابی به آن، می‌اندیشید. اگر هدف مشخص می‌گردید، می‌شد امکانات را به اندازهٔ لازم تغییر داد.[۴۴] اساساً وی معتقد بود که نباید با ذکر فرجامهای کوتاه‌مدت، و یا زمان و مکان، برنامه را دست‌وپاگیر کرد، و باید تنها به ذکر اصول کلی راهنما بسنده نمود. او نه دوست داشت دربارهٔ آیین اساسی وی بحث شود، و نه علاقه‌مند بود که به آماجهایی[۴۵] دل بندد که دستیابی به آنها تحت‌تأثیر عواملی چون قصد مقاومت دشمنان باشد.[۴۶] در نظر وی «تدوین ظاهری» برنامه باید تابع چند اندیشهٔ کلی باشد. وفاداری به یک اعتقاد، بویژه اعتقادی که مبتنی بر رهبری وی باشد، از شرایط لازم عضویت حزب ناسیونال‌ــ سوسیالیست بود. وی با عنایت به این اصل، آزادانه می‌توانست به هر سیاستی روی آورد و نگران اصول ایدئولوژیک یا عدم انطباق ظاهری اقدام و طرح اقدامی که هدف خاصی را دنبال می‌کرد، نباشد. بنابراین، بیان هدفها به ذکر شرایط و وسایل دستیابی به آنها مقید نبود.

قبل از آنکه وارد بحث عمل، بویژه تصمیم هیتلر در حمله به شوروی، شویم، باید چند نکته را دربارهٔ رابطهٔ بین تئوری و عمل ذکر کنیم.[۴۷] اجازه دهید بار دیگر تز خود را به این صورت تکرار کنم: «به‌نظر من هیتلر به مجموعه‌ای از باورها، از جمله توسعهٔ ارضی، اعتقاد داشت. این اعتقادات جزئی از دلایل وی بود که مبنای اقدامات توسعه‌طلبانهٔ وی برای اشاعهٔ قدرت برون‌مرزی آلمان قرار گرفته بود». خلاصهٔ کلام، برای درک توضیح عمل، باید بین تصمیم و عمل و استدلال وی رابطه برقرار کنیم، تنها در این صورت است که می‌توان به معنای واقعی اقدامات وی دست یافت. در غیر این‌صورت، دانسته‌ها در این باره تنها جنبهٔ فرضی خواهند داشت، منظور این است که با توضیح اعتقادات می‌توان به مقاصد و نهایتاً ماهیت اقدامات وی پی برد. تز من این است که مقاصد هیتلر از ایدئولوژی وی نشئت می‌گرفتند، و در این خصوص او همواره به اعتقادات خود پای‌بند بود.

به‌نظر من بین دلیل‌تراشی‌های مصلحت اندیشانه و مربوط به یک موقعیت خاص و کل یک نظام اعتقادی، که بر اولی شمولیت دارد،باید تفاوت قائل شد. هر تصمیم سیاسی به اجبارها و فرصتهای متصوره از موقعیت ربط پیدا می‌کند، محاسبات

این چنینی بوضوح به ارزیابی شرایط بستگی دارد. راههای مختلفی که برای هر اقدام وجود دارد، شرایط مطلوب یا نامطلوب موجود، عکس‌العمل دوستان یا دشمنان و ملاحظات مربوط به توانایی و امثال آن، همگی از مسائلی هستند که باید مورد ملاحظه یک سیاستمدار قرار گیرد. البته، بازسازی دلایل مبتنی بر این واقعیات از وظایف ضروری تاریخ‌نگاران است. توضیح کامل این اقدام، یعنی بیان کامل ماهیت آن، مستلزم آن است که بین این مقتضیات معقول موردی و اعتقادت فائق بر آن ارتباط ایجاد شود. اگر قرار بر این باشد که به توضیح کاملی از موضوع دست یابیم، در آن صورت باید به دانسته های خود در مورد هدفها، و نه وسایل، بیندیشیم. این نوع از آگاهی است که عمل را قابل فهم می‌سازد. واقعیت این است که در بعضی موارد خواسته‌ها تابعی از مقتضیات هستند. در بسیاری از موارد انسان مجبور به انجام کاری است. اما کمتر سیاستمداری ـ و از همه کمتر هیتلر ـ وجود دارد که چنان در فشارهای ناشی از امکانات قرار گرفته باشد که از میان راههای مختلفی که برای هر مورد در پیش روی دارد، بتواند به انتخاب دست زند. به نظر من این عنصر انتخاب است که موضوع اعتقادات ایدئولوژیک را برای بحث مناسب می‌کند. این نوع از استدلال را می‌توان تنها به هدفها و مقصودها محدود کرد، و لذا با شرایط و مقتضیات ارتباطی قهزی ندارد. از یک لحاظ، شرایط برای دستیابی به این هدفها «فراهم هستند»، و آن زمانی است که ما، شبیه وضعیت هیتلر، به اعتقاد خود پای‌بند باشیم و چشم‌انداز موفقیت بر ایمان موجود باشد، همچنین زمانی که وضعیت تغییر کرده یا چشم‌انداز موفقیت به‌طریقی به‌دست آید که مستقیماً بر روند انتخاب تأثیر گذارد. علت بیان فوق، همان‌طوری که قبلاً بیان داشته‌ام، این است که هرچند هیچ اعتقادی ضرورتاً موجب عمل نمی‌شود، ولی هر انتخابی مبتنی بر اعتقادات است. بویژه در مورد اعتقادات ایدئولوژیک، انتخابها تحت تأثیر آنها قرار می‌گیرند. حتی ممکن است هرآنچه را که غیر مشروع است، معین کند.

در قسمتهای پیشین متذکر شدم که بر مبنای دریافت[48] بازیگر، نوعی بازسازی از استدلال انجام داده‌ام. البته، نمی‌توان با مطالعهٔ منابع مختلف بین افکار و اقدامات وی همبستگی ایجاد کرد و از آن نوعی برنامهٔ امپریالیسم منسجم استخراج کرد. گرچه ممکن است ابهام و خطرات تفسیری وجود داشته باشد، با این حال آنچه را که ما جستجو می‌کنیم، گزارشی است از استدلال هیتلر، مبنی بر اینکه چرا تصمیم خاصی گرفته و یا به اقدام ویژه‌ای دست زده است. اگرچه چنین سندی لازم است، ولی دستیابی به آن بسیار مشکل خواهد بود. مشکل یافتن اسناد از آنجا ناشی می‌شود که ما به‌دنبال آن

دسته از اسناد یا گزارشها و شاهدان عینی هستیم که واقعاً دلیل تصمیم یا اقدام بوده‌اند. این دسته از اسناد طبیعتاً با توجیهات پس از واقعه و یا دلایلی که برای تحریض یا آرام کردن دیگران به‌کار می‌رود و نیز با هر منطق‌تراشی دیگر تفاوت می‌کند. تاریخ‌نگار غالباً به دلایل واقعی کارگزار دسترسی ندارد. تفسیری که وی ارائه می‌دهد عمدتاً مبتنی بر استنتاجی ضروری است که به داخل بحث کشیده می‌شود. از لحاظ کفایت، تنها معیار مناسب برای وضعیت حاضر آن است که تداومها و انسجامهای موجود در مدارک را مورد استناد قرار داده، و عدم تداومها و خرق عادتها را نادیده بگیریم. بنابراین، بین مدارک موجود باید هماهنگی وجود داشته باشد.

در اینجا مسئلهٔ قصد و نیت به‌شکل دادگاه نورنبرگ مورد توجه قرار نمی‌گیرد. هدف این نیست که با استفاده از تفکر قبل از صعود هیتلر به قدرت، به نیت مزبور شکلی از توطئه برای ایجاد یک جنگ ایدئولوژیک نژادی بدهیم. نبرد من یک برنامهٔ عمل در سیاست‌گذاری نیست. منظور این است که می‌توان نوعی انسجام در هدفها ایجاد کرد، اما این انسجام در هدفها ضرورتاً منجر به نوعی انسجام در عملکرد نمی‌شود. هیتلر از بسیاری جهات یک فرصت‌طلب بوده است، اما فرصت‌طلبی جهت‌دار. درواقع فرصتهای پیش‌آمده فرصتهایی بودند که وی خود پیش آورده بود. مجموعه امکاناتی که برای او پیش می‌آمد، به وی اجازهٔ انتخاب می‌داد، که در هدفهای بلندمدت او منعکس می‌شد. انتخابهای وی تحت‌تأثیر اعتقاداتش قرار داشت. البته، وی از نعمت آزادی عمل مطلق برخوردار نبود. او خود فکر می‌کرد که معدودی از دشمنان داخلی و خارجی امکان دستیابی به هدفها را از وی سلب می‌کنند. او تنها در یک مورد با آزادی عمل روبه‌رو بود، و آن هم مسئلهٔ یهودیان و نژادها بود. این آزادی عمل پس از آغاز جنگ به حد اعلای خود رسید. حتی او حذف دیوانگان و بیماران‌مزمن را در خفا انجام می‌داد. وی بخوبی آگاه بود که اطلاع مردم از این وقایع از لحاظ سیاسی بسیار خطرناک خواهد بود. او می‌دانست که نمی‌تواند ریشهٔ کلیسا را در آلمان قطع کند. همچنین وی بخوبی از مخالفت داخلی نسبت به برنامه‌هایش آگاه بود. جنگ، او را از بسیاری از ممنوعیتها رهاند.

بنابراین، با توضیحاتی که در فوق آمد، زمانی می‌توان فضای موردنظر وی را یک هدف به حساب آورد که توجیه ایدئولوژیک برای آن آماده شده باشد. البته، نیازی نبود که شرایط لازم برای دستیابی به هدف فوق یا شکل و جهت آن مشخص شود. به‌طور مثال، می‌توان به این سئوال پرداخت که واقعاً اقدامات هیتلر پس از مارس ۱۹۳۹ نتیجهٔ

یک طرح و برنامه‌ریزی بود و یا اینکه تنها فرصت‌طلبانه می‌نمود؟ حتی اگر ساده‌انگاری کنیم و بگوییم که این حمله تنها در نتیجهٔ موقعیت مناسبی بود که برای وی فراهم آمد تا با توسعهٔ ارضی قلمرو حاکمیت مستقیم آلمان را گسترش دهد، باز این بحث وجود دارد که بالاخره وی نسبت به این اقدام نوعی پیشینهٔ ذهنی مساعد داشته است. به‌نظر نگارنده از لحاظ عملی چنانچه اقدامات را به دو دستهٔ مطلقاً برنامه‌ریزی شده و فرصت‌طلبانه تقسیم کنیم، از واقعیتها بدور بوده‌ایم. هرجا مسئلهٔ انتخاب از میان چند مورد مشابه مطرح باشد، در آنجا مطلوبیت بر انتخاب تأثیر می‌گذارد. این مطلوبیت خود تا حد زیادی مبتنی بر دلایلی است که ماهیت ایدئولوژیک دارند. بحث این نیست که بین اقدامات هیتلر و ارجحیتهای ایدئولوژیک وی سازگاری وجود دارد یا خیر؟ بحث بر سر این است که آیا وی قبل از اخذ هر تصمیم یا اقدام برای ارجحیتهای خود دلیلی داشته است یا خیر؟ هم ریبن تروپ[۴۹] و هم گوئرینگ[۵۰]، به هنگام محاکمه ــ و فرد اخیر به‌خاطر همین مسئله که جانش در خطر بود، و نه به‌خاطر احترام به یک سوگند ــ اذعان داشتند که پس از توفیق شگفت‌انگیزی که در شکست فرانسه نصیب هیتلر گردید، سیاستهای امپریالیستی وی شکوفا شد.[۵۱] اما هیتلر خود مدعی است که در ۱۹۳۹، وی با فکر ایجاد قیمومیت آلمان بر بوهم[۵۲] و موراوی[۵۳] از فکر ایجاد آلمان واحد چشم پوشید.

> برای اینکه ما به اشتباه در ۱۹۳۹ برای اولین بار خود را در معرض افکار عمومی جهان قرار دادیم. از این پس دیگر به فکر ایجاد اتحاد بین دو آلمان تحت حکومت رایش نبودیم، بلکه قصد ما ایجاد قیمومیت بر مردمی غیرآلمانی بود. [۵۴]

پس از این تاریخ در مورد چکسلواکی، و از سپتامبر ۱۹۳۹ به بعد در خصوص لهستان، شواهدی در دست است که برنامه‌های بلندمدت وی را نشان می‌دهند. آنچه مد نظر است به جهت‌گیری امپریالیسم وی ربطی ندارد. قصد من نشان دادن ضرورتی است که در عمق تصمیمات و اقدامات وی وجود دارد. هدف نگارنده، قبل از پرداختن به حملهٔ آلمان به شوروی، بررسی بیانات هدف‌ساز هیتلر است تا بتوان پی برد تا چه حد بین هدفهای مزبور و حرفهٔ سیاسی وی انسجام وجود دارد.

هستهٔ مرکزی این بحث به تمایز بین هدف و عمل مربوط می‌شود. هدفها به اشتیاقها[۵۵] باز می‌گردند. شرایط دستیابی به آنها مطرح نیست؛ مقاصد خود نشاندهندهٔ عنایت به این شرایط است. البته، مقاصد در چارچوب هدفها شکل می‌گیرند و شرایط

مزبور را تعیین می‌کنند. هر اقدام با قصد ارتباط دارد و از این طریق بین اقدام و هدف ارتباط برقرار می‌شود. برای درک هر اقدام نه‌تنها باید به مقاصد، بلکه باید به هدفها نیز توجه کرد. بنابراین، در توضیح آن دسته اقدامات هیتلر، که برای دستیابی به فضای مناسب صورت می‌گرفت، باید بین هدفهایی که مقاصد و اقدامات بعد را مفهوم می‌سازند و مقاصدی که مبتنی بر شرایط مشهود هستند، تفاوت قائل شویم. استناد به مدارکی که تنها حاکی از هدف یا قصد باشند، نمی‌تواند توضیح‌دهندهٔ اقدامات هیتلر به‌حساب آید. روابط بین هدف و قصد، بویژه زمانی که ایدئولوژی قسمتی از استدلال کارگزار را تشکیل می‌دهد، می‌تواند توضیح‌دهنده باشد. بسیاری از مدارک مربوط به مقاصد به شرایط، مقتضیات زمان وقوع، مقاصد دیگر بازیگران و امثال آن مربوط می‌شود. بدین لحاظ به هنگام فقدان شواهد دربارهٔ هدفها و یا زمینهٔ اعتقادی کارگزار دربارهٔ محیط اطراف خود، بسختی می‌توان در این مورد ارزیابی درستی ارائه داد. به‌علاوه، تلاش برای جدا کردن ادعا و توجیه پس از واقعه از استدلال واقعی، که نسبت به یک عمل وجود دارد، با ارجاع به محیط واقعی بیان هدفها مورد تأیید قرار می‌گیرد. این تمایز ما را یاری می‌دهد تا با گذار از شرایط و مباحث خاص موجود، نوعی انسجام در عمل ببینیم. البته، منظور ما این نیست که چنین تمایزی را به بازیگر تحمیل کنیم. در واقع، مشکل ایجاد رابطه بین اهداف و مقاصد را نمی‌توان به آسانی حل کرد.

شواهد مورد استناد ما دربارهٔ هدفهای هیتلر عمدتاً شامل آن دسته از بیانات وی می‌شود که قبل از آنکه قدرت اجرایی را به دست گیرد، اظهار داشته است. بنابراین، در این مقوله، کتاب نبرد من سخنان اولیهٔ قبل از به‌قدرت رسیدن، سخنرانی‌های تهیج کنندهٔ حزبی،[۵۶] سخنرانی‌های وی در رایشتاگ[۵۷] و کنفرانسهای وی با ژنرالهایش، و نیز گزارشی از مجموعه مذاکرات وی در آخرین سال زمامداری او، که به شکست وی انجامید، همگی تا حدی نشاندهنده اشتیاقات وی هستند و ربطی به محیط عملیاتی ندارند. این سخنان نشاندهندهٔ چهار اشتغال فکری هیتلر است: ۱. نیاز به فراهم آوردن بنیان ایدئولوژیک برای حزب، تا حزب بتواند جلب حمایت کند. ۲. نیاز به ایجاد ابزاری مناسب جهت اجرای هدفها، از طریق تجدید سلاح، سیطره بر ارتش و تحکیم اقتدار شخصی خود بر مردم آلمان. ۳. تثبیت ارجحیتها نسبت به سیاستهای آینده، البته این ارجحیتها با پیروزی‌های نظامی بعد تعدیل شدند. ۴. افکار آخرین لحظات حکومت وی دربارهٔ حرفهٔ سیاست. امیدوارم بتوانم نشان دهم که در هر ۴ مورد، هدف پایدار و منسجم وی که همهٔ هدفهای و فعالیتهای مقطعی وی را تحت‌الشعاع قرار می‌داده است، این بوده

که در اروپا یک امپراتوری ایجاد کند. فقط در مورد سوم به‌طور خلاصه به هدفهای مربوط به عملکرد وی اشاره شده است.

در نبرد من، هیتلر بین تصرف مستعمرات غیرمجاور به کشور نژادی و خلق امپراتوری تمایز قائل است. به‌نظر وی، امپراتوری کشوری است که از لحاظ نژادی همگون است.[۵۸] این امپراتوری از طریق توسعهٔ ارضی امپراتوری و فتح یا مستحیل کردن نژادها به‌دست می‌آید. نتیجهٔ قهری چنین اقدامی نابودی عناصر نژادی متخاصم است. روند جذب قلمروهای جدید وقت‌گیر بود. این روند از طریق ساکن کردن آلمانی‌ها در «مستعمرات نژادی» و آلمانی نمودن سرزمینها صورت می‌گرفت. انگیزهٔ این امپراتوری دو عامل را دربر داشت: حق مادرزادی یک نژاد برتر؛ نتایج ناشی از افزایش جمعیت. انتخاب خط‌مشی‌های سیاسی نیز بین دو خط‌مشی «ارضی یا بازرگانی ـ استعماری» در تغییر بود.[۵۹] اولین خط‌مشی به معنای تصرف قلمروی جدید بود. دومین خط‌مشی حاکی از اقدامی بود که در جهت ایجاد موازنه بین منابع و جمعیت انجام می‌گرفت. این اقدام از طریق سرمایه‌گذاری و تجارت در خارج، و نیز سیطره بر بازار و منابع خام مستعمرات عملی می‌شد. البته، دومین خط‌مشی را وی به لحاظ ایدئولوژیک مردود می‌دانست؛ زیرا به نظر وی این اقدام در راستای توطئه بین‌المللی یهودیان قرار دارد و موجب تضعیف نژاد می‌شود. با این حال، وی واقعیات عملی را نیز از خاطر دور نمی‌داشت. وی بخوبی می‌دانست که تعقیب چنین سیاستی مخالفت امپراتوری نیمه‌اروپایی، یعنی انگلستان، را برمی‌انگیزد. هیتلر معتقد بود که اگر «حوزهٔ عملکرد خود را صرفاً به سیاستهای ارضی اروپا محدود کند و چشم‌طمعی به مناطق خارجی مورد علاقهٔ بریتانیا نداشته باشد، تضاد منافعی ایجاد نخواهد شد. هرچند دستیابی مجدد به مستعمرات قبلی آلمان ممکن بود مطلوب باشد، ولی هستهٔ مرکزی سیاستهای ارضی وی را تشکیل نمی‌داد.»[۶۰]

اما بحث این است که این سیاست «سرزمین اروپای سالم»[۶۱] چه مسیری را طی خواهد کرد؟ جواب هیتلر این بود: «اگر امروز ما سخن از خاک اروپا می‌کنیم، منظور ما ابتدا روسیه و کشورهای تابعه است.»[۶۲] این درست که فرانسه دشمن عمدهٔ آلمان است، ولی:

> «تقریباً همگی ما امروز به ضرورت تصفیه حساب با فرانسه واقفیم، ولی اگر این امر کل هدفهای سیاست خارجی آینده را بخود اختصاص دهد، کاری عبث خواهد بود. زمانی این سیاست کارایی خواهد داشت که زمینه را برای گسترش فضای زندگی مناسب برای مردم ما فراهم آورد. علت این است که صرف تصرفات استعماری را

نمی‌توان به عنوان راه‌حل تأمین فضای زندگی به‌حساب آورد. تصرف قلمرو باید برای ساکن کردن افراد باشد. از این طریق نه‌تنها می‌توان، ضمن گسترش سرزمین مادری، مهاجران را در نزدیکترین فاصله با سرزمین اصلی ساکن ساخت، بلکه می‌توان منافعی را که برای یک جمع متحد– شده متصور است، برای کل تأمین کرد.»[۶۳]

خالص بودن نژاد در این منطقه را باید به عهدهٔ «کمیسیون نژادی ویژه»[۶۴] واگذار کرد تا برای استعمارگران عازم آنجا پروانهٔ مهاجرت صادر کند.

بنابر آنچه در فوق آمد، اساسی‌ترین هدف آلمان بر این مبنا قرار گرفته بود که با تصرف سرزمینهای شوروی و دیگر کشورهای اروپای شرقی فضای حیاتی مورد نظر خود را تأمین کند. گرچه تصرف فرانسه در برنامه بود، ولی هدف از اقدام مزبور این بود که برای حمله به شرق در پشت جبههٔ خود در سمت فرانسه نیز امنیت را تضمین کرده باشد. بنا بود بریتانیا یا به صورت متحد در آید و یا اینکه به هر وجه ممکن از برخورد آن کشور با آلمان جلوگیری شود، تا آنکه کشور مزبور بیطرف باقی بماند. قرار بود امپراتوری جدید بتدریج جذب کشور نژادی شود. همهٔ هدفهای دیگر– از جمله لغو قرارداد ورسای، بازپس‌گیری سرزمینهای از دست رفته، تجدید تسلیحات، و کل هدفهای کوتاه مدت دیگر– پیش‌شرط دستیابی به هدف مقدر شدهٔ تأسیس امپراتوری نژادی در اروپا محسوب می‌شدند. بنابر گفتهٔ هیتلر این امر تنها از طریق زور امکان‌پذیر خواهد بود:

وظیفه و مأموریت نهضت ناسیونال– سوسیالیست این است که برای مردم خود بصیرت و بینش سیاسی لازم را چنان ایجاد کند، که آنان بدانند دستیابی به هدفها به آسانی فتوحات اسکندر کبیر نیست. در این راه باید آلمانی‌ها با چنان جدیتی اقدام کنند که سرزمینی (را که شمشیر می‌طلبد با شخم خود آماده سازند) پرانتز را نگارنده برای تأکید گذاشته است]. [۶۵]

به هنگام نیاز، ضمن جنگ، نباید از ضرورت دیپلماسی غافل شد. با این حال، به لحاظ نقشی که جنگ در اصلاح نژاد دارد، نمی‌توان دیپلماسی را جایگزین ضرورت جنگ کرد. در جای جای دو جلد کتاب نبرد من، که در سالهای ۶– ۱۹۲۵ به چاپ رسیدند، کم‌وبیش به سخنانی در این خصوص برمی‌خوریم. در این خصوص هیتلر چنین استدلال کرده است: «وظیفهٔ نظریه‌پرداز این نیست که به تعیین چگونگی کمی تحقق هدف بپردازد. برعکس، وی باید هدف را تعیین کند. در حقیقت، بیش از وسیله باید وی اوقات خود را صرف هدف کند.»[۶۶]

در ۱۹۳۳، به هنگام دستیابی به قدرت، هیتلر تمام همّ خود را صرف حفظ این قدرت می‌کرد. این اشتغال فکری، همگام با برنامهٔ تجدید تسلیحات و لغو قرارداد ورسای، وی را از اجرای سیاستهای توسعه‌طلبانه باز می‌داشت. حتی اصرار نیز به صرفه نبود؛ زیرا احتمال داشت، در همسایگان وحشت ایجاد کند. پیچیدگی مباحث دیپلماسی به حدی است که نمی‌توان در این مقال به آن پرداخت. ذکر این نکته نیز لازم است که حداقل یک اقدام دیپلماتیک از وی را ــ در تلاش برای نزدیک شدن به انگلستان ــ می‌توان در نبرد من مشاهده کرد.[۶۷] البته، این اوصاف به معنای آن نیست که هیتلر چنگیزخان دوران اخیر بود که قصد فتح اروپا را داشت. او گرچه برای برانگیختن مردم علیه رفتار قدرتهای پیروز در جنگ نسبت به آلمان و جریحه‌دار کردن وجدان کشورهای اروپایی وسیلهٔ کافی در اختیار داشت، ولی برای قبولاندن خواستهای خود بسختی می‌توانست گوش شنوایی پیدا کند. در بسیاری از موارد بر بی‌عدالتی‌های قرارداد ورسای و خودخواهی‌های آشکار قدرتهای بزرگ صحه می‌گذاشت.[۶۸] این امکان وجود داشت که هرآنچه دشمنان نادم با زور پس نمی‌دادند، به دست آورد. البته، وی تا حد امکان سعی داشت مبحث زور را با استدلال تعدیل کند.

هیتلر عمدتاً در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های مطبوعاتی اولیهٔ خود بر بی‌عدالتی‌های ناشی از قراردادهای صلح صحه می‌گذاشت. او به‌رغم بی‌عدالتی‌ها و از دست رفتن مستعمرات، می‌گفت که برای به‌دست آوردن آنها، هیچ‌گاه متوسل به جنگ نخواهد شد. در مهٔ ۱۹۵۳ او می‌گفت: «ما از لحاظ اعتقادی امپریالیست نبوده بلکه ضد امپریالیست هستیم. همان‌طور که نمی‌خواهیم کسی ما را در خود مستحیل کند، مایل نیستیم دیگران را در خود مستحیل کنیم.[۶۹] تا اواخر مارس ۱۹۳۶ او می‌گفت: «ما در اروپا هیچ ادعای ارضی قابل ارائه‌ای نداریم.»[۷۰] البته، عدالت اقتضا می‌کند که مستعمرات از دست‌رفته به آلمان بازگردانده شود، اما این بدان معنا نیست که مردم آلمان از فضای کافی زندگی برخوردار نیستند. به هر حال، بازگرداندن مستعمرات نیازمند دوره‌ای از مذاکرات طولانی خواهد بود. ۱۹۳۷ سال تغییر طنین کلام بود. در نوامبر این سال هیتلر طی یک سخنرانی اعلان داشت:

> امروز چون سرزمین و فضای زندگی مردم ما کاملاً محدود است، لذا با وظیفهٔ جدیدی روبه‌رو شده‌ایم. دنیا امروز حاضر به حل این مشکل نیست و به هر طریق از پرداختن به آن طفره می‌رود. اما این امر اتفاق نخواهد افتاد. بالاخره، دنیا روزی مجبور خواهد شد که به خواسته‌های ما توجه کند. من برای یک لحظه هم تردید ندارم که به همان

وجهی که توانستیم در داخل ملت خود را بسازیم، خواهیم توانست، همانند دیگران، حقوق خود را به‌دست آوریم.[۷۱]

از این لحظه به‌بعد طنین کلام بتدریج خشن‌تر می‌شد. زمان تحکیم و تثبیت موقعیت داخلی به‌سر آمده بود. با این حال، هنوز وی مشکل می‌توانست در سخنرانی‌های عمومی خود بگوید چیزی که آلمانی نباشد، نمی‌خواهد. دربحبوحهٔ‌بحران چکسلواکی، در سپتامبر ۱۹۳۸، او تأکید می‌کرد که مشکل ارضی دیگری در اروپا ندارد.[۷۲] او می‌گفت: «ما اصلاً به «چکها»[۷۳] احتیاجی نداریم، و فقط خواهان حق خودمختاری برای آلمانی‌های سودت[۷۴]، و بازگشت مستعمرات آلمان هستیم.» با این وجود، مسئلهٔ استعمار محور سیاست خارجی او را تشکیل می‌داد. وی این سیاست خارجی را بر حسب نیاز ضروری مردم آلمان به فضای حیاتی توجیه می‌کرد. مرزهای این فضای حیاتی تعیین نشده بود و معلوم نبود که مرز فضای حیاتی مورد نظر هیتلر کجاست؛ جز آنکه هیتلر خود می‌گفت آلمان هیچ خواستهٔ ارضی دیگری در اروپا ندارد. در مارس ۱۹۳۹ با تصرف پراگ وی قول خود را زیر پا گذاشت. از این پس معلوم شد که هیتلر خواهان تجدیدنظر اساسی در وضعیت موجود مرزهاست. هر کجا که خواسته‌های وی را مذاکره برآورده نمی‌ساخت وی آمادهٔ استفاده از زور بود. هدف وی در این تجدیدنظرها رفع بی‌عدالتی‌ها یا ایجاد یک آلمان واحد و متشکل از همهٔ آلمانی‌ها نبود، بلکه او خواهان ایجاد یک امپراتوری بود. او می‌خواست مستعمراتی در اروپا داشته باشد.

هیتلر با ارتش و نقش حیاتی آن برای تحقق هدفهایش کمتر دیپلماتیک برخورد می‌کرد. تجدید تسلیحات موردنظر وی در ارتش طرفداران بسیاری داشت. تصمیم وی مبنی بر عدول از اعمال سیاست انقلابی، یا چیزی که ژنرالها آن را انقلابی می‌دانستند، با تصفیهٔ نیروی ضربت موجب آرامش خاطر آنها شد. بین ۸ـ ۱۹۳۴ هیتلر تقریباً مورد قبول همهٔ آلمانی‌ها بود. اما معلوم نبود این ارتش قوی به چه منظوری ایجاد شده بود. مشکل از آنجا ناشی می‌شد که گرچه هیتلر مایل نبود هیچ عنصر، سیاسی یا نظامی در تصمیم‌گیری‌های وی دخالت کند، اما تنها همکاری ارتش برنامه‌های وی کافی نبود؛ آنها باید به‌طور مستقیم درگیر اجرای برنامه‌های وی می‌شدند. پس، ترغیب ژنرالها لازم بود. اگر بنا بود آنها به اطاعت خود ادامه دهند، حداقل باید آنها از جهت تصمیمات وی آگاه می‌شدند. صرفاً اشارهٔ غیردقیق به «هدف» برای آنان کافی نبود. اما وی

نمی‌توانست آنها را کاملاً از دیپلماسی خود آگاه سازد. چون با اطلاع از موضوع، احتمال می‌رفت که آنان بخواهند دیپلماسی مزبور را متوقف کنند، و یا دشمنان را در جریان امر بگذارند. رابطهٔ متلون وی با ژنرالهایش هیچ‌گاه بوضوح این برهه نبود. او به آنان احتیاج داشت، ولی نمی‌توانست به ایشان اطمینان کند. البته، بیش از این هم لازم نیست نسبت به مورد مزبور در این نوشته وسواس به خرج دهیم، هرچند بررسی اجمالی فوق برای تفسیر و تجزیه و تحلیل هدفهای وی، که طی کنفرانسهای خود برای ژنرالهایش بیان می‌کرد، لازم است.

بازهم لازم به یادآوری است که در این مقال ما به هدفها، و نه مقاصد، می‌پردازیم. مسائل مورد علاقهٔ هیتلر، که طی ۴ کنفرانس[۷۵] مورد بحث در این نوشته مورد بررسی قرار گرفته است، جملگی به دیپلماسی وی مربوط می‌شوند. دیدگاه وی این بود که ژنرالها، بدون شرکت در تصمیم‌گیری موافقت خود را با وی اعلان کنند. به کلامی دیگر، هدف وی از تشکیل این کنفرانسها تحریض آنها بوده است. در عین حال، کنفرانسهای مزبور تا آنجا که با گفته های پیشین وی هماهنگ باشند، می‌توانند گواهی بر هدفهای وی باشند. شاید روشنترین هدفی که از هدفهای بلند مدت وی در دست است، مربوط به کنفرانسهای اولیهٔ وی در ۱۹۳۷ باشد. بر طبق گزارشها، هیتلر در این کنفرانسها نظر خود را چنین بیان کرده است: «ما در برهه‌ای از امپریالیسم اقتصادی زندگی می‌کنیم که در آن بار دیگر تمایل به استعمار، با همان جهت و انگیزه‌های اولیه‌اش، ظاهر شده است. در ژاپن و ایتالیا انگیزه‌های اقتصادی موجب تمایل توسعه‌طلبی آنان شده است. نیاز اقتصادی، آلمان را نیز به همین راه می‌کشاند.»[۷۶] البته، هیتلر قصد نداشت حوزهٔ این استعمار را به خارج از اروپا بکشاند. قلمرو مورد نظر وی به «سرزمینهای مجاور آلمان محدود می‌شد، که تولید کنندهٔ مواد خام بودند...»[۷۷] محور مباحث هیتلر را ضرورت اقتصادی، بویژه نیاز به غذا، تشکیل می‌داد. چون آلمان قادر نبود در داخل مواد غذایی خود را تأمین کند، «بنابر این استقلال اقتصادی غیرممکن می‌نمود.»[۷۸] با توجه به نیاز آلمان برای تجدید تسلیحات، منابع موجود در محدودهٔ ارضی آن به هیچ وجه نمی‌توانست تکافوی برنامهٔ استقلال کامل اقتصادی آلمان را بنماید. نتیجه آن می‌شد که وظیفهٔ ژنرالها را ضرورت اقتصادی تعیین می‌کرد. همین‌طور که روند این بحث نشان می‌دهد، مبحث نژادپرستی در این مقال نقش چندانی ندارد. به همین سان، به شوروی، که آماج اصلی برنامه‌های وی بود، نیز اشاره نمی‌شد. عملاً چکسلواکی و اتریش از آماجهای اولیه به حساب می‌آمدند. اما هدف تأمین فضای

حیاتی بود. «بنابراین، آیندهٔ آلمان صرفاً به حل مسئلهٔ نیاز فضای حیاتی وابسته است.»[۷۹] تشکیل این کنفرانس قبل از سلسله بحرانهایی بود که به جنگ جهانی دوم انجامید. در سخنرانی مزبور، هیتلر به عکس‌العمل بریتانیا، فرانسه و لهستان نسبت به حمله به اتریش و چکسلواکی می‌اندیشید. نکتهٔ اصلی این کنفرانس در اشاره‌ای نهفته است که وی به فتح چکسلواکی و ایجاد مرز مشترک این کشور با مجارستان کرد.[۸۰] به طور طبیعی این هدف با برنامهٔ عودت «سرزمینهای از دست رفته» یکسان نبود. البته، معلوم نبود وی چگونه می‌خواهد به این هدف برسد. هیتلر تصور می‌کرد که در این برنامه بریتانیا و فرانسه مداخله نخواهند کرد. دلیلی که او نسبت به عدم مداخلهٔ دو کشور مزبور می‌آورد؛ برای شخص وی قانع‌کننده بود. وی تصور می‌کرد که تصرف چکسلواکی به هیچ‌وجه به منافع مستقیم بریتانیا لطمه‌ای وارد نخواهد ساخت. در مورد فرانسه، وی معتقد بود که سیاستهای انزواطلبی آن کشور وی را از هر گونه مداخله باز خواهد داشت. با چنین تصوری، وی معتقد بود که دامنهٔ منازعه محدود خواهد بود. ژنرالها نسبت به اعتقاد وی تردید داشتند. اما اطمینان خاطر هیتلر امید دستیابی به هدفهای مزبور را به آنها می‌داد. البته، هیچ‌کس نسبت به ماهیت این هدفها، که برخلاف برنامهٔ وحدت، متضمن تصرف سرزمینهای دیگر و ایجاد سلطه بر مردمی دیگر بود، معترض نبود. این برنامه تنها به سودت لند، مورد نظر هیتلر، محدود نمی‌شد. به هر حال، کنفرانس مونیخ به خواسته‌های ظاهری هیتلر جامهٔ عمل پوشاند. اما تصرف پراگ و اعمال قیمومیت بر بوهم و موراوی، در مارس ۱۹۳۹، همان هدفهای واقعی هیتلر را بیان می‌کردند که طی کنفرانس مزبور اعلان شده بود. وی این هدفها را از طریق دیپلماسی گام‌به‌گام، و بدون جنگ، تحصیل کرده بود. طبیعی است که طی کنفرانس مزبور نمی‌شد دقیقاً شرایط تحقق هدفهای مزبور را تعیین کرد صرفاً هدفها مشخص شده بودند. ارتش در دستیابی به هدفهای مزبور نقش اساسی داشت؛ چون با تهدید به جنگ امکان موفقیت دیپلماتیک دور از ذهن نبود.

در کنفرانس ۲۲ اوت ۱۹۳۹، در اوبرسالزبورگ[۸۱]، هیتلر از موقعیت استفاده کرد و نظر خود را نسبت به لهستان بیان داشت. در این زمان مدتها از مسئلهٔ وحدت آلمان و چکسلواکی گذشته بود. در این کنفرانس هیتلر بار دیگر، بر خلاف اظهارات علنی وی دربارهٔ ماهیت محدود تقاضایی که نسبت به لهستان داشت، خواستهٔ قلبی خود را آشکار ساخت. او گفته بود که تصرف دانتزیک[۸۲] و کریدور[۸۳] تنها بهانه‌ای برای تصرف کل لهستان است.[۸۴] در این مورد نیز وی بسختی توانست به ژنرالها بقبولاند که لهستان در

«موقعیت مطلوب» قرار دارد.[۸۵] به هر حال، اوضاع سیاسی تحت کنترل وی بود؛ او توانست هر گونه حمایت از لهستان را خنثی کند. پیمان مولوتف ـ ریبن تروپ ـ[۸۶] از جمله شاهکارهای وی است. بدین ترتیب، او توانست هم جلوی هر گونه حمایت از لهستان را بگیرد و هم با تأمین غذا و مواد خام، عملاً محاصرهٔ اقتصادی بریتانیا را خنثی سازد. در این برهه، اگرچه احتمال وقوع جنگ بعید نبود، ولی به نفع آلمان تمام می‌شد. با شواهد و قرائن موجود، وی تصور نمی‌کرد که با فروپاشی لهستان، فرانسه و بریتانیا حاضر باشند تهدید به جنگ تمام عیار را عملی کنند. لازم به ذکر است که پیمان با روسیه، که به تقسیم لهستان منجر شد، سلطهٔ آلمان بر قلمرو و مردمی غیرآلمانی را به ارمغان آورد.

پس از پیروزی، هیتلر کنفرانس ۲۳ نوامبر ۱۹۳۹ را تشکیل داد.[۸۷] او توانسته بود لهستان را شکست دهد، بدون آنکه متفقین بتوانند به اقدامی دست زنند. البته، هنوز مسئلهٔ فرانسهٔ شکست نخورده، ولی متخاصم، به جای خود باقی بود. البته، این در صورتی است که دربارهٔ بریتانیا سخن نگوییم. سالها حرف وی این بود که فرانسه برای آلمان تهدیدی دائمی است و اگر بنا باشد این کشور به هدفهای خود دست یابد، به طریقی باید این تهدید را از بین برود. دیپلماسی وی مسئلهٔ لهستان را حل کرده بود، ولی هنوز مشکل غرب باقی بود. او گزارشی از برنامهٔ خود به ژنرالهایش داد. او پس از تجدید سلاح و ایجاد استحکامات در غرب، موفق شد به هدف خود، وحدت با اتریش، دست پیدا کند.

> ... قدم بعدی بوهم، موراوی و لهستان است. البته، نمی‌توان با یک حمله به این سه هدف دست یافت. ابتدا باید کار همهٔ استحکامات غربی را تمام کرد... از ابتدای کار، بوضوح معلوم بود که نمی‌توانستیم به قلمرو آلمانی سودت‌لند بسنده کنیم. مسئلهٔ سودت‌لند تنها جزئی از مشکل را حل کرد. تصمیم حرکت به سوی بوهم گرفته شد. پس از این اقدام قیمومیت در آنجا ایجاد شد تا بتواند مبنایی برای اقدام علیه لهستان باشد. اما در آن موقع من هم بوضوح نمی‌دانستم که اول باید علیه شرق اقدام کرد یا برعکس... مشکلات ما را مجبور کرد که اول علیه لهستان دست به‌کار شویم.[۸۸]

اما شاید بپرسید که هدف از این اقدامات چیست؟ «هدف ایجاد نوعی ارتباط منطقی بین تعداد جمعیت و فضا برای زندگی آنهاست.»[۸۹]

در مورد عقد پیمان با روسیه، هیتلر مدعی بود:

> پیمانها تا زمانی معتبرند که هدفهای ما را تأمین کنند. روسیه هم همین کار را خواهد

کرد. تا زمانی که آن کشور پیمان مزبور را مفید بداند، به حفظ آن متعهد خواهد ماند. در حال حاضر، روسیه هدفهای گسترده‌ای دارد. در رأس این هدفها تقویت موقعیت آن کشور در بالتیک قرار دارد. به محض آنکه از موضوع غرب فارغ شویم، می‌توانیم دست به‌کار مبارزه علیه شوروی شویم.[۹۰]

او بحث را آن‌قدر ادامه می‌داد تا ژنرالهایش را از تفوق نظامی ارتش آلمان مطمئن سازد: «در حال حاضر نیروهای ما در چنان موقعیت خوبی قرار دارند که سابقه نداشته است. اما وضع بدین منوال نخواهد ماند و اوضاع به ضرر ما پیش خواهد رفت.»[۹۱] رقیبان وی بسرعت در حال تجدید تسلیحات بودند، بویژه نیروهای فرانسوی که تعدادشان قابل توجه بود. او به ژنرالهایش می‌گفت که باید در «مطلوب‌ترین موقعیت و اولین فرصت «به فرانسه و انگلستان» حمله کرد،[۹۲] این حمله شامل بلژیک و هلند نیز می‌شد. او نه به صلح ناشی از مذاکره علاقه‌مند بود ونه به جنگ دفاعی تمایل داشت. او نه‌تنها مایل به شکست دشمن بود، بلکه به تصرف قلمرو بازور اسلحه نیز می‌اندیشید.

پس از شکست فرانسه و عقب راندن نیروهای انگلستان از اروپا، هیتلر در موقعیتی قرار گرفت که تصمیمهایش بازتاب هدفهای واقعی او بودند. قبل از آنکه به بررسی دلایل وی نسبت به حمله به شوروی بپردازم، مایلم آن دسته از هدفهای او را مورد بررسی قرار دهم که وی، چه در پیروزی و چه در شکست، به آن می‌اندیشید. در زمان پیروزی، هیتلر قادر به اجرای برنامه‌هایی بود که هر یک هدفهای واقعی وی را منعکس می‌کردند. به هر حال، بدتر شدن اوضاع نظامی، بیش از هر چیز حکایت از کارآیی اهرم جنگ می‌کرد. وی در ۱۹۴۲ اعلان می‌داشت: «ضروری‌ترین موضوع در حال حاضر پیروزی است. پس از آن ما تنها با مسئلهٔ سازمان‌دهی مواجه خواهیم بود.»[۹۳] به همین لحاظ بود که هیتلر همیشه به آن دسته از گفتارها بسنده می‌کرد که هدف وی، نه سیاست امپریالیستی و یا استعماری او، را نشان دهد.

از بررسی مذاکرات سالهای ۴۲ــ ۱۹۴۱ هیتلر با کارگزاران چنین بر می‌آید که در این برهه وی دائماً به موضوع امپراتوری می‌اندیشیده است. سرزمین بین رایش و اورال[۹۴] باید هند آلمان می‌شد تا مورد بهره‌برداری آلمانی‌ها قرار می‌گرفت[۹۵] و زیر سلطهٔ آنها در می‌آمد. برای حل این مشکل، آلمانی‌ها باید همانند پیشتازان جبههٔ غرب آمریکا به حل مشکل بپردازند. واقع امر این است که هیتلر، گویا با خواندن نوشته‌های

کارل‌می[۹۶]، مردم غیراروپایی این نقاط را با سرخ پوستها[۹۷] مقایسه می کرد. امپراتوری مورد نظر آلمان هیتلری شامل کشورهای بالتیک، اوکراین جنوبی، از جمله کریمه، و مناطق کراکو[۹۸] و لوبلین[۹۹] لهستان و وارث بورگ[۱۰۰] می‌شد.[۱۰۱] وی می‌خواست طی ۱۰سال حدود ۱۰ میلیون آلمانی در مناطق شرق ساکن شوند. باید مسکو و لنینگراد از صحنهٔ گیتی محو می‌شدند.[۱۰۲] غیر آریایی‌های مناطق مذکور باید به بردگی سروران آلمانی در می‌آمدند. از تولیدات صنعتی آنان باید جلوگیری می‌شد.[۱۰۳] آنها تنها باید به صنایع استخراجی و کشاورزی، آن هم به منظور تأمین منافع اقتصادی آلمان، می‌پرداختند. کشورهای اشغال شده‌ای چون نروژ، دانمارک، هلند و بلژیک باید جذب این امپراتوری شده و مردم آن به سکونت در کشورهای بالتیک و شرق تشویق می‌شدند.[۱۰۴] خون آریایی این امتیاز را برای آنان به ارمغان می‌آورد، و شرایط سخت سکونت در مناطق جدید موجب تصفیهٔ خون آنان می‌شد. متحدانی چون رومانی و فنلاند نیز در بازی جدید[۱۰۵] سهیم بودند[۱۰۶]، ولی آنها تنها باید خود را به تولید مواد غذایی و مواد خام مشغول می کردند. کشورهای بیطرفی چون سوئد و سوییس باید استقلال خود را از دست می‌دادند.[۱۰۷] فرانسه، که عمده‌ترین دشمن شکست‌خورده به حساب می‌آمد، باید از مالکیت سرزمینهایی چون آلزاس، لورن و بورگاندی[۱۰۸]، به اضافه سرزمینهای مدیترانه‌ای حاشیه اسپانیا و ایتالیا، چشم می‌پوشید.[۱۰۹] ساحل شمال آتلانتیک آن کشور می‌بایست برای همیشه به اشغال نیروهای آلمان در می‌آمد.[۱۱۰] بریتانیا، پس از عودت دادن مستعمرات پیشین آلمان، می‌توانست سرزمینهای امپراتوری خود را بدون هر گونه مزاحمت حفظ کند.

فرجام کار مورد نظر وی به جایی ختم می‌شد که به هدف، «حکومت بر یک قاره»، رسیده باشد. او معتقد بود: «اروپا یک کلیت جغرافیایی نیست، یک کلیت نژادی است.»[۱۱۱] فتح کل اروپا استقلال واقعی آلمان را تضمین می کرد. «هیچ کشور دیگری نیست که پیش از اروپا بتواند استقلال اقتصادی داشته باشد. مهمترین وظیفهٔ ما پس از جنگ، ایجاد اقتصاد مستقل است.»[۱۱۲] او چشم‌انداز قضایای پیش روی خود را چنین ترسیم می کند:

«ما ثروتمندترین و بهترین مستعمرات دنیا را در اختیار داریم. اولاً، این مستعمرات در همسایگی ما قرار دارند. ثانیاً، ساکنان این مستعمرات را مردمی سالم تشکیل می‌دهند. ثالثاً، آنها، جز قهوه، آنچه مورد نیاز است را به‌وفور تولید می‌کنند. پیروزی‌های ما در غرب ممکن است فریبندگی و امنیت عمومی ما شود، اما فتوحات

شرقی ما ارزشمندترین آنهاست؛ چون موجودیت ما به آنها بستگی دارد. [۱۱۳]

حال بحث این است که برای این برنامهٔ امپریالیستی چه توجیهی وجود داشت؟ «اقتضای قوانین طبیعت ایجاب می‌کند که خاک به کسی تعلق یابد که آن را به تصرف در می‌آورد. واقعیت این است که بچــه‌ها نیاز به فضای زندگی دارند، و رشد جمعیت ما نیز از محدودهٔ مرزهای ما می‌گذرد. این واقعیات ادعای ما نسبت به مناطق شرقی را توجیه می‌کند.»[۱۱۴] در اینجا نیز بار دیگر در مورد رشد جمعیت، از داروینیسم اجتماعی، مفهوم هرج و مرج جهانی، و همان جهت‌گیری نسبت به فضای حیاتی مذکور در نبرد من استفاده شده است. به دنبال سالها ناتوانی سیاسی، و سالهای مانور پس از آن، هیتلر خود را در موقعیتی می‌دید که می‌توانست به ایده‌های خود دربارهٔ سرنوشت آلمان تحقق بخشد. وضعیت چنان بود که آلمان تنها به تغییرات جزئی در توافقهای ارضی پس از جنگ جهانی اول رضایت نمی‌داد. حتی فتوحات اروپا وی را اقناع نمی‌کرد. وی خواستار آن بود که با فدا کردن روسیه یک امپراتوری وسیع ایجاد کند.

حتی در کشاکش پیروزی‌ها، هیتلر دریافته بود که امیدهای وی نسبت به پیروزی بر روسیه فریبنده بوده است، و جنگی طولانی در پیش خواهد بود. اگرچه او نسبت به نتایج پیروزمندانهٔ کار خود تردید نداشت، اما فکر رهایی نیروها از آن بدبختی در حال وقوع، که در ۱۹۴۲ انتظارش می‌رفت، و اتخاذ سیاست دفاعی و حفظ منابع وی را مجبور می‌کرد که افکار خود را بیشتر روی هدفهای کوتاه مدت متمرکز کند. او دیگر قانع شده بود که باید ایجاد امپراتوری در شرق را تا زمان آخرین پیروزی به تأخیر بیندازد. نیازهای جنگی بر سیاستهای وی حکمفرما شده بود.

در لحظهٔ شکست، یعنی زمانی که فقط یک معجزه می‌توانست آلمان را نجات دهد[۱۱۵]، وی در جمع‌بندی هدفهای خود اظهار می‌داشت که وجود ناسیونال‌ــ سوسیالیسم به نابودی بلشویسم بستگی دارد و این هدف به «پیروزی بر قلمرو وسیعی در شرق» منجر می‌شود:

> تنها در شرق است که خون نژاد ما باید جریان یابد. این سرنوشتی است که طبیعت خود برای مردم آلمــان مقــدر کرده است. آب و هوای مستغنی شرق، مردمی سخت کوش و سترگ تربیت می‌کند، و امتیازات انحصاری آن سرزمین در آنها عشق و امید به حفظ کشور را زنده نگاه می‌دارد.[۱۱۶]

گرچه احتمال داشت هیتلر نتواند از این شکست جان سالم به در برد، ولی وی

می‌خواست این نصیحت را به رهبران آینده کرده باشد. به‌نظر وی امپراتوری واقعی آن است که در مجاورت سرزمین فاتح ایجاد شده باشد. او از الگوی امپراتوری‌های بزرگ اروپایی در آمریکای لاتین، آفریقا و شرق دور سرمشق نمی‌گرفت، بلکه معتقد بود این نوع مستعمرات موجب تضعیف دارندگان آنها می‌شود. این مستعمرات فقط منابعی برای غارت دارند؛ منابع آنها برای توسعهٔ این امپراتوری‌ها مناسب نیست. در نتیجه، این امر امپراتوری‌ها را تضعیف خواهد کرد.[۱۱۷]

همانند اعتقاد فوق، وی به ماهیت هرج‌ومرج گونهٔ نظام بین‌المللی اعتقادی راسخ داشت. در نظر وی بهترینها از معرکه جان به در خواهندبرد، و عمده‌ترین شرایط برای بهترین بودن، استقلال اقتصادی است. استقلال اقتصادی هم از طریق سلطه بر مواد غذایی، مواد خام وبازار، و خالص‌بودن نژاد به‌دست می‌آید. تصور وی آن بود که عمده‌ترین خدمت وی به اروپا رهاندن آن از شر یهودی‌هاست.[۱۱۸] اگرچه وی در همهٔ برنامه‌های دیگرش شکست خورد، اما در این مورد موفق بود و میراثی از خود برای آلمان و اروپا بر جای گذاشت: او حتی به شکستهای خود امید داشت و چنین تعبیر می‌کرد که در همین شکستها بذر تولد دوبارهٔ آلمان نهفته است. برای دست یافتن به آنچه سرنوشت ملی است، شکست نقش اساسی دارد. همه چیز به همین شکست بستگی داشت. او می‌گفت شکست وی از کمی وقت سرچشمه گرفته است. چون وی به آماجهای متعددی می‌اندیشد و در نتیجه مجبور بود برای تأمین منابع آماجهای جدید تا حدی در منابع دیگر صرفه‌جویی کند. خلاصهٔ کلام، عقربهٔ زمان علیه او عمل می‌کرد.[۱۱۹]

با بررسی شواهدی که از افکار هیتلر، چه در رسیدن وی به قدرت و چه در لحظات واپسین سقوط، وجود دارد، می‌توان دریافت که وی به هدفهای خود فوق‌العاده پای‌بند بوده است. او بوضوح می‌دانست چه هدفهایی را دنبال می‌کند.[۱۲۰] اما وی در مورد شرایط دستیابی به هدفها تابع اصول نبود، و به مقتضیات می‌اندیشید. واقعاً که فراهم آمدن مقتضیات امر مشکلی بود. به همین لحاظ در سیاست هیتلر می‌بینیم که بین برنامه‌ریزی‌ها و استفاده از مقتضیات هماهنگی وجود ندارد، بدون یک ارتش قوی اصلاً نمی‌شد کاری کرد. اما کارآیی ارتش به رقیبان و برنامه‌های تجدید تسلیحات آنان نیز بستگی داشت. اگر بنا بود از قوهٔ قهریه برای دستیبای به هدفها استفاده شود، می‌بایست زمان آن مشخص می‌شد. مسئلهٔ زمان حمله در ۱۹۴۱ فکر غالب بود. در این سال وی دریافت که شوروی به تجدید سلاح خود دست زده، و این در حالی بود که هنوز وی

نتوانسته بود بریتانیا را شکست دهد و آن کشور را به پای میز مذاکره بکشاند.

با مقدمهٔ فوق، هم‌اکنون به بحث دربارهٔ حمله به شوروی می‌پردازم. در این مورد سعی خواهم کرد تا نشان دهم تصمیم وی در راستای این نظر اوست: «در واقع، تحقق همهٔ آرزوهای ما در حرکت به سوی شرق نهفته است.»[۱۲۱] من قصد دارم از این پس به مطالعهٔ عملکرد بپردازم، یعنی با بررسی آن دسته از مدارکی که عملکرد را جایگزین بیان کلی هدف کرده‌اند. به مطالعهٔ مقاصد هیتلر بپردازم تا معلوم شود چگونه او به هدفهای خود جامهٔ عمـــل پوشانده است فرضیهٔ من این است که به‌رغم دلایل گوناگونی که وی در موقعیتهای مختلف برای توجیه تصمیمات خود ارائه داده، دلیل اصلی همهٔ این اقدامات ایجاد یک امپراتوری شرقی برای رایش بوده است. به عبارت **دیگر، در اینجا باید بین استدلال ایدئولوژیک، که به هدفها و تمایلات محدود می‌شود،** و به شرایط و مقتضیات دستیابی به آنها کاری ندارد و استدلالی که مستقیماً تحت تأثیر شرایط دستیابی به هدف قرار می‌گیرد، تمایز قائل شویم. به‌نظر من اگر به هر دو نوع استدلال توجه نشود، نمی‌توان توضیحی مکفی از یک اقدام ارائه داد.

قبلاً گفته بودیم که هدفها معمولاً متعرض پیوند بین نیل به هدف و شرایط لازم برای تحقق آن نمی‌شوند. هدفها تنها اموری مطلوب هستند. در نتیجه، چنانچه تحقق هدفها مطلوب باشد، هرگونه پیوند بین تئوری و عمل بر ارتباط آشکار بین قصد و اقدام خواهد بود. البته، این پیوند در جای دیگر مقاصد را به هدف گسترده‌تر و اقدامات را به ایجاد یا ارزیابی شرایط نیل به هدف مرتبط می‌سازد. در مورد هیتلر متذکر شدیم که این امکان زمانی به‌وجود آمد که هیتلر موانع ناشی از مخالفت دیگر کشورها و موانع منتج از شرایط داخلی آلمان را پشت سر گذاشته بود. پس از غلبه بر فرانسه و منزوی ساختن بریتانیا، هیتلر بدون آنکه با مخالفت عاجلی[۱۲۲] روبه‌رو باشد، در مورد اقدامات بعدی خود آزادانه تصمیم می‌گرفت. لازم نیست همهٔ وقایعی که از ۱۹۳۸ به بعد اتفاق افتاده‌اند ــ یعنـــی در زمان وقوع وحدت آلمان یا حتی قبـــل از آن ــ را به‌عنوان سیـــر تدریجی جبری نیل به یک هدف بزرگ مورد بررسی قرار دهیم. تنها موضوع مطرح شده این است که چنانچه کارگزار با مسئلهٔ انتخاب راه مواجه باشد، انتخاب او نشاندهندهٔ مطلوبترین غایات ممکن است. در اینجا ملاحظات ایدئولوژیک حتماً در انتخاب تأثیر می‌کند. بحث من این است که انسجام موجود در انتخابهای هیتلر نشاندهندهٔ تداوم اعتقادی وی است. تغییرات و نوساناتی که گه‌گاه در سیاست و توضیحات وی مشاهده می‌شود، ناشی از بی‌هدفی وی نیست، بلکه از مشکل ارزیابی واکنشهای احتمالی مخالفان وی

سرچشمه می‌گیرد. در این موارد عوامل بلافصل ناشی از مقتضیات بیشتر در محاسبات نقش دارند.

شاید بتوان با استناد اینکه با خوردن غذا اشتها باز می‌شود، استدلال کرد که موفقیتهای آلمان در دیپلماسی و جنگ عامل خلق امکانات جدید بوده است. هیتلر تا حد زیادی از موفقیتهای خود بهره می‌گرفت. به‌کارگیری حمله‌های غافلگیرانه از سوی وی چند دلیل داشت. در این حملات غافلگیرانه، او به سیاستهای داخلی، مسائل پیش‌بینی نشده و خطرات ذاتی ناشی از جنگ تمام‌عیار بر سر منابع نیز توجه داشت. هیتلر می‌دانست که پیروزی یا شکست وی تمام عیار و کامل خواهد بود، بویژه که آلمان فاقد منابع لازم برای جنگ فرسایشی بود. جالب اینجاست که محاسبات و استراتژی نظامی هیتلر نشان می‌دهد که وی برای نیل به هدفهای سیاسی به جنگهای سیاسی متوسل می‌شده است. در واقع، جنگهای وی، به‌مفهوم کلازویتسی آن، اعمال سیاست با وسیله‌ای دیگر بود.[۱۲۳] خلاصه کلام، جنگ وسیلهٔ دستیابی به هدف ایجاد امپراتوری بوده است. در حقیقت هدفهای مزبور به طریق دیگر قابل حصول نبوده‌اند:

> جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌شود. چون حداقل، اگر بخواهیم از آن پرهیز کنیم، اجباراً به منافع اساسی مردم آلمان خیانت کرده‌ایم. تا آنجا که به مردم مربوط می‌شود، ما نمی‌توانیم تنها به استقلال ظاهری بسنده کنیم.[۱۲۴]

در اثبات ارتباط بین ایدئولوژی و عمل، لازم است نشان دهیم امکاناتی که حیاتی و ارزشمند به حساب می‌آمدند، با هدفهای ایدئولوژیک پیوستگی داشته‌باشند. سئوال این است که آیا تصمیمات زمان پیروزی‌های هیتلر با تعهدات ایدئولوژیک وی انسجام داشته‌اند یا خیر؟ برههٔ زمانی بین ماههای ژوئن ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ مشحون از نوعی آزادی انتخاب نسبی برای وی است. راههای مختلفی پیش روی وی قرار داشت، اما در عمل او فقط به بعضی اقدامات می‌اندیشید. او پیش از هر چیز با مشکل بریتانیای شکست ناخورده روبه‌رو بود. درست است که بریتانیا قادر به اقدام علیه آلمان نبود، ولی همیشه وضع بدین منوال نمی‌ماند.

پس از شکست فرانسه، هیتلر بار دیگر، همچون زمان شکست دادن لهستان[۱۲۵]، برای بریتانیا ژست صلح‌آمیز گرفت. خلاصهٔ کلام، این ژست کاری از پیش نبرد. تأملی که هیتلر در دانکرک نشان داد، واقعاً عملی تعمدی جهت زمینه‌سازی برای مذاکره نبود. این تأمل یا نتیجه یک اشتباه و یا نوعی **معجزه** بوده‌است.[۱۲۶] هیتلر مطمئناً تمایل خود را

به صلح با بریتانیا آشکار کرده بود، ولی قصد نداشت بهای گزافی برای آن بپردازد. او واقعاً فکر نمی‌کرد که سیاستهای مورد نظر وی به‌طور مستقیم معارض منافع بریتانیا باشد. اما بحث این است که اقدامات مورد نظر وی چه بود؟ در این برهه، هیتلر ضمن آنکه دستور داد طرح حمله به بریتانیا آماده شود، حملهٔ هوایی به آن کشور را تحت عنوان نبرد بریتانیا آغاز کرد.[۱۲۷] نکته اینجاست که آیا واقعاً وی قصد تهاجم به بریتانیا را داشت یا خیر؟

صلح پیشنهادی هیتلر موجودیت امپراتوری بریتانیا را تضمین می‌کرد. بنابر این، به‌نظر می‌رسد که او داوطلبانه از انجام چنین طرحی خودداری می‌کرده است. در مقابل، هیتلر از بریتانیا می‌خواست تا نسبت به بازگشت مستعمرات قبلی آلمان و شناسایی خواسته‌های ایتالیا در مدیترانه اقدام کند.[۱۲۸] چنین طرحی ضمن تأیید قدرت فائقهٔ آلمان در اروپا، قدرت مشابه بریتانیا بر سرزمینهای ماورای بحار را به‌رسمیت می‌شناخت. نتیجهٔ ضمنی این طرح آن بود که بریتانیا، ایتالیا و شاید ژاپن بتوانند از خوان نعمت مستعمرات فرانسه بهره‌مند شوند. اگر واقعاً این فرضیه مورد تأیید قرار گیرد، بنابراین باید قبول کرد که هدف هیتلر معارضه با منافع بریتانیا نبوده است. البته هیتلر نمی‌توانست خواسته‌های خود را علنی کند، بویژه اگر شوروی هدف این خواسته بود. این امر تنها افشای یک راز نبود، بلکه بدان معنا بود که احتمالاً بریتانیا برای رفع انزوای خود دست دوستی به سوی شوروی دراز می‌کرد. از لحاظ تئوریک بعید نبود که پاسخ بریتانیا به این پیشنهاد منفی باشد. به هر حال، اگر فرض کنیم که هدف هیتلر از اقدام مزبور این بوده که بریتانیا را به بیطرفی بکشاند تا مشکلاتی بر سر راه دستیابی به دیگر هدفهای وی ایجاد نکند، در آن صورت می‌توانیم عملیات شیر دریایی[۱۲۹] و نبرد بریتانیا را با دید دیگری مورد مطالعه قرار دهیم. در این صورت هدف وی از اجرای این عملیات دوگانه بوده است: از یک سو هدف آن بوده که بریتانیا را به میز مذاکره بکشاند، و ترجیحاً حکومت چرچیل را از قدرت ساقط کند؛ و از سوی دیگر، هدف آن بود که تنها زمینهٔ تهدید بریتانیا، که از طریق استفاده از نیروی هوایی میسر بود، از بین برود. با این تفسیر، هیتلر قصد حمله به بریتانیا را نداشت. او فکر دیگری را در سر می‌پرورانده است.[۱۳۰]

حال اجازه دهید به جستجوی دیگر عوامل اضطراری این برهه بپردازیم. بدون تردید ایالات متحده، که به قصد تداوم شرکت بریتانیا در جنگ فعالانه منابع در اختیار آن کشور می‌گذاشت، نیز یکی از قدرتهای بالقوه محارب محسوب می‌شد. در این مورد

هیتلر تصور می کرد که خطر امپریالیسم ژاپن، ایالات متحده را درگیر خود خواهد کرد. با این احتساب، وی نتیجه می گرفت تا زمانی که ژاپن به عنوان خطری در اقیانوس آرام به حساب آید، ایالات متحده نمی‌تواند فعالانه در جنگ اروپا شرکت کند. اصولاً هدف هیتلر این بود که ژاپن را از اشتغالات فکری به سرزمین آسیا برهاند و درگیر مسائل آبهای آبی کند.[۱۳۱] بعلاوه، او از احساسات ضد جنگ در ایالات متحده و مشکلات ناشی از مبارزات انتخاباتی ۱۹۴۰ روزولت آگاهی داشت. روزولت سعی می کرد بر ترسی که نسبت به مداخلهٔ ایالات متحده در جنگ وجود داشت، غالب شود. ملاقات سامرولز[۱۳۲] و روزولت در مارس ۱۹۴۰، با هر هدفی که بود، چون ره‌آوردی توفیق‌آمیز نداشت، به هیتلر باوراند که ایالات متحده علاقه‌ای به مداخله در اروپا ندارد. به نظر وی، ایالات متحده نیز همچون بریتانیا به انزوا کشیده شده بود. البته، تجدید تسلیحات و مشکلات لجستیکی. ایالات متحده را از اقدام سریع جهت مداخله در اروپا باز می‌داشت. برای اینکه احتمال خطر مداخلهٔ آیندهٔ آن کشور از بین برود، طرح حملهٔ غافلگیرانه به آن کشور ریخته شد. هیتلر پیش‌بینی می‌کرد زمانی ایالات متحده به فراست مداخله در اروپا می‌افتد که وقت آن گذشته باشد.

اما وضعیت شوروی به‌گونه‌ای دیگر بود. پیمان ریبن تروپ ــ مولوتف (۱۹۳۹) حاکی از آن بود که چنانچه آلمان درگیر منازعه با دیگر کشورها شود، شوروی بیطرفی خود را حفظ کند؛ تغییراتی در مرزهای اروپا، از جمله در لهستان، ایجاد شود و مبادلات اقتصادی بین امضاکنندگان پیمان به‌طریقی جریان یابد که غذا و مواد خام شوروی با کالاهای صنعتی آلمان مبادله گردد.[۱۳۳] اما با گذشت زمان اوضاع تغییر کرد. پیروزی‌های بعدی، غلبه بر لهستان و تصرف نقاطی از اسکاندیناوی، که مصادف با پیروزی استالین بر فنلاند و اشغال بخشی از لهستان شد، متعاهدین را مستقیماً در مقابل یکدیگر قرار داد. بدون آگاهی از انتظارات استالین در خصوص درگیری آلمان در یک جنگ فرسایشی، شبیه جنگ جهانی اول، می‌توان وضعیت جدیدی را که حملهٔ غافلگیرانه علیه فرانسه به‌وجود آورده بود، مشاهده کرد. پس از شکست فرانسه، مذاکرات در خصوص تقسیمات ارضی در مناطق بالتیک، اروپای شرقی و بالکان آغاز شد. بالاخره، این مذاکرات به سفر نوامبر ۱۹۴۰ مولوتف به برلن انجامید.[۱۳۴] شوروی در این موقعیت برای بیطرفی خود سهم بیشتری طلب می کرد. شوروی، علاوه بر آنچه قبلاً نسبت به فنلاند و قلمرو لهستان مورد موافقت قرار گرفته بود، خواهان ضمیمه کردن بسارابی و بوکووینای شمالی از رومانی، پایگاههایی از بلغارستان و ترکیه و تخصیص

منطقهٔ نفوذی در خاورمیانه نیز بود. تنها هیتلر نبود که خواستهای امپریالیسمی داشت. شوروی هم به امید آنکه از این خوان نعمت بهره‌ای ببرد، همچون دیگران، به جنگ و تجدید تسلیحاتی سریع می‌اندیشید. شوروی، به عنوان تنها قدرت شکست‌نخورده در قارهٔ اروپا، وزنه‌ای بود که باید برای کسب توافق پایدار آن به خواستهای ارضی و تقاضایش برای نفوذ توجه می‌شد. تنها راه باقی‌مانده این بود که با شکست آن کشور ضرورت فوق از میان برداشته شود.

به‌رغم این واقعیات، آلمان به شوروی وابستگی داشت. پیمان مذکور و موافقت‌نامه‌های متعاقب آن، که در فوریهٔ ۱۹۴۱[۱۳۵] به امضای رسید، زمینه را برای مبادلهٔ مواد خام در مقابل کالاهای صنعتی و ذغال سنگ از آلمان آماده می‌کرد. کالاهای شوروی «برای حمایت از جنگ اقتصادی آلمان نقش بسیار حیاتی داشت».[۱۳۶] برنامهٔ چهار ساله نیز نتوانست استقلال اقتصادی را ایجاد کند. برعکس، هزینهٔ جایگزینی و افزایش تقاضا برای منابع داخلی، که از برنامهٔ تجدید تسلیحات ناشی می‌شد، وابستگی آلمان به ذخایر خارجی را تشدید کرد. در مورد مواد غذایی این امر کاملاً صادق بود. در سپتامبر ۱۹۴۰ ذخیرهٔ مواد غذایی کشور تمام شد و برای سال آتی ذخیره‌ای وجود نداشت. در چنین وضعی دستیابی به بازار مواد غذایی تضمین شده از ضروریات محسوب می‌شد.[۱۳۷] اما وابستگی مداوم به شورویْ آلمان را مجبور به قبولْ خواسته‌های ارضی استالین می‌کرد. این واقعیت شرایط نامطلوبی را به‌بار می‌آورد. در حقیقت، به منظور تضمین بقای رایش یا باید از استقلال اقتصادی و توسعه‌طلبی دست برداشت، و یا اینکه از طریق توسعه به غرب یا خارج از اروپا هدفهای فوق را تأمین کرد. در واقع، هیتلر به نوعی بن‌بست رسیده بود. پذیرش مورد اول به معنای صرف‌نظر کردن از اعتقادات ایدئولوژیک تعبیر می‌شد، و پذیرش مورد دوم آلمان را مستقیماً در مقابل قدرتهای عمدهٔ دریایی زمان ــ یعنی بریتانیا، ایالات متحده، ژاپن، و در آن زمان خاص، ایتالیا ــ قرار می‌داد. در چنین موقعیتی وی مجبور می‌شد علاوه بر نیروهای موجود، نیروی دریایی بسیار بزرگی برای هدفهای دیگرش ایجاد کند. همچنین شوروی نیز باید در بازی قدرت اروپا سهیم می‌شد؛ چون شوروی قدرتی بود که در همسایگی آلمان نیروی نظامی خویش را تقویت می‌کرد و با خواستهای ارضیی که داشت، نمی‌توانست متحدی قابل اعتماد باشد. این شرایط جملگی آلمان را از دستیابی به هدفهای خود باز می‌داشتند. او به هیچ‌وجه نمی‌توانست اطمینان حاصل کند که، به هنگام درگیری آلمان در خارجِ از قاره، شوروی درگیر قضایا نشود.

در چنین وضعیتی موضع بریتانیا بر وفق مراد هیتلر نبود. بریتانیا، به‌رغم افول نیروها و شکست متحد اروپایی آن، چون تمایلی به صلح نشان نمی‌داد، لذا موجب می‌شد تا هیتلر بتواند برای پیروزی‌هایش تأیید بگیرد. تا زمانی که احتمال جنگ فرسایشی می‌رفت، مشکل نیازمندی‌ها و افزایش وابستگی هم وجود داشت؛ رایش آمادهٔ این جنگ فرسایشی نبود. این معنا در ذهن هیتلر بود که احتمال دارد چرچیل در آخرین وانفسای پیت[۱۳۸] خود را درگیر مسئله کند. وی قانع شده بود که تنها راه چاره این است که امید بریتانیا ـ به اینکه شوروی را به جنگ علیه آلمان وادارد ـ به یأس بدل کند. البته، احتمال مداخلهٔ شوروی در کوتاه مدت کم بود، ولی هیتلر می‌دانست که اوضاع به این آرامی نخواهد ماند. از آنجا که شوروی نیز خواستار قلمرو و پایگاه و تجدید سلاح سریع بود، در آینده احتمال مداخلهٔ آن کشور وجود داشت. حتی اگر شوروی مداخله هم نمی‌کرد، با افزایش قدرت نظامی و مشاهدهٔ دشمنی مزمن بریتانیا نسبت به آلمان، حداقل می‌توانست موقعیت چانه‌زنی خود را بهبود بخشد. وقت از دست می‌رفت.

بنابر این حمله هیتلر به شوروی، در واقع یک حملهٔ پیشگیرانه بود. البته، این حملهٔ پیشگیرانه بدان معناست که شوروی راه دستیبای خواستهای هیتلر را سد کرده بود. همان طوری که قبلاً متذکر شدیم، هیتلر نمی‌توانست بدون ذخایر شوروی جنگ عمده‌ای را ادامه دهد. اما وی می‌دانست که وابستگی به این منابع، آنچنان از ارزش سیاسی آلمان می‌کاهد که دیگر نتواند از ظرفیت نظامی خود به عنوان تهدید یا تضمین دستیابی به هدفهای سیاسی استفاده کند. وی تصور می‌کرد که شکست شوروی هم وی را از مشکل حفظ توان جنگی خود می‌رهاند و هم منابع وافری را در اختیار آلمان قرار می‌دهد که با هیچ کشور دیگری قابل مقایسه نیست. در این صورت، بریتانیا نیز وادار به نوعی سازش و مصالحه می‌شد. هرچند پای‌بندی به موافقت‌نامه‌های با شوروی، آلمان را مجبور می‌ساخت برای تولید سفارشات شوروی از تولید تسلیحات خود بکاهد، ولی آلمان به هیچ وجه نمی‌خواست با تضعیف قدرت جنگی خود شوروی را تقویت کند. تا سپتامبر ۱۹۴۰ آلمان نصف سهمیهٔ سفارش شده از سوی شوروی را تحویل می‌داد. این امر خود از نوعی تهدید [شوروی] به تعلیق مبادلات حکایت داشت ـ این تهدیدی بود که متوجهٔ وابستگی و ضعف آلمان بود. راه‌حلی که به نظر هیتلر می‌رسید این بود که «این گرهٔ مولا»[۱۳۹] را باز کرده، و موجودیت شوروی، به عنوان خطری بالقوه، را از میان بردارد. این تصمیم دستیابی به هدفهای بلند مدت وی ـ یعنی استقلال اقتصادی، فضای حیاتی و تصفیهٔ نژادی ـ را نیز ممکن می‌ساخت. مسئلهٔ زمان‌بندی احتمالات سیاسی، پس از

سقوط فرانسه، که وی را بشدت سردرگم کرده بود، و نیل به هدفهای ایدئولوژیک جملگی در پاییز ۱۹۴۰ در برنامهٔ وی قرار گرفت.

اجازه دهید از این پس با دقت بیشتر به اسنادی که از استدلال هیتلر در دست داریم، بپردازیم. هیتلر خود می‌گفت که تصمیم حمله به شوروی را در اوت ۱۹۴۰ اخذ کرده بود.[۱۴۰] عملیات شیردریایی ۱۷ سپتامبر به مدت نامعلومی به تعویق افتاده بود. همچنین به عنوان یک واقعیت پذیرفته شده بود که گرچه طرح نابودی نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا قدرت تهاجمی آن کشور را از بین برده، ولی شکست آن موجب شده که آن کشور توانایی ایستادگی در مقابل هر تهاجم را داشته باشد. فرمان شمارهٔ ۱ برای عملیات بارباروسا[۱۴۱]، در ۱۸ دسامبر ۱۹۴۰ صادر شد. زمان حمله مهٔ ۱۹۴۱ تعیین شده بود. بین اوت و دسامبر همان سال طرح مشروح عملیات بارباروسا تهیه شد. در سپتامبر شکوائیهٔ شوروی مبنی بر عدم تحویل به موقع سهمیهٔ تعیین شده، به صورت یادداشتی درآمد. در شکوائیه به فرمان گوئرینگ مبنی بر ممنوعیت ارسال هرگونه کالا «که به طور مستقیم یا غیرمستقیم استعداد جنگی شوروی را افزایش دهد»[۱۴۲]، اشاره شده بود. مفاد این گفته طی بازجویی از ژنرالهای آلمانی مورد تأیید قرار گرفته است. فون براوشیتز[۱۴۳] اظهار داشته بود که اولین بار طی مذاکره‌ای که در اوت[۱۴۴] با هیتلر داشت، به این حمله اشاره شد، ولی فرمان ویژه در مورد آماده‌باش برای این عملیات در ماه بعد صادر گردید. کوئسترینگ[۱۴۵]، وابسته نظامی آلمان در مسکو، که نقش مؤثری در ارزیابی توان نظامی شوروی و تجزیه و تحلیل واکنشهای آن کشور نسبت به سیاستهای آلمان داشت، مدعی است که در اوایل اوت هالدر[۱۴۶] به او دستور داده بود که برای عملیات علیه روسیه آماده باشد.[۱۴۷] طبیعتاً تعداد معدودی در جریان این تحولات اولیه قرار گرفته بودند. در واقع، در اوایل ۱۹۴۱ بود که جریان جنگ با شوروی تا حدودی آشکار شد. به استناد یکی از شهادتهای بدون سوگند گوئرینگ، در نوامبر آن سال آخرین تصمیمات در مورد حمله گرفته شد.[۱۴۸] وی مدعی شد که این حمله در پاسخ به تقاضاهای مولوتف طرح‌ریزی شده بود. به گفتهٔ گوئرینگ، مولوتف طی مذاکرات آن ماه خواهان فنلاند، بسارابی، بوکووینای شمالی، و مناطق نفوذی در بالکان و پایگاههایی در راه خروجی بالتیک شده بود. این گفتهٔ گوئرینگ، طی شهادت روزنبرگ هم مورد تأیید قرار گرفت[۱۴۹]: در واقع، تصرف دو ایالت رومانی، هیتلر را قانع ساخت که شوروی کشوری توسعه‌طلب است. بنابر گفتهٔ ژنرالهای مزبور، این حمله در واقع نوعی جنگ پیشگیرانه بوده است. براوشیتز، مانشتاین[۱۵۰]، کی‌تال[۱۵۱] و گوئرینگ جملگی

اذعان دارند که همزمانی تقویت نیروی نظامی شوروی، که به موازات افزایش خواستهای آن کشور صورت می‌گرفت، با وجود کشور متخاصم، ولی شکست نخورده‌ای چون بریتانیا، از ضرورت جنگ برای تضمین امنیت آلمان حکایت داشت.[۱۵۲] گوئرینگ مدعی بود که طی مذاکرات فوریه و سپتامبر مولوتف با اصرار و تأکید بر بخشهای اقتصادی پیمان مولوتف ـ ریبن تروپ، آلمان را تحت فشار می‌گذاشت. گویا استدلال پاییز ۱۹۴۱ هیتلر مؤید مطلب فوق است. در آن زمان وی گفته بود: «من باید مترصد آن باشم که استالین طی ۱۹۴۱ به جنگ روی آورد. بنابراین، لازم است که از وقت استفاده نماییم و قبل از آنکه به دام بیفتیم،اقدام کنیم. البته، دست زدن به چنین اقدامی قبل از ژوئن غیرممکن است.»[۱۵۳] طی این بحث هیتلر اضطراب و نگرانی خود را نسبت به سرعت تجدید تسلیحات شوروی آشکار ساخته بود.

با تصویری که از واقعیات آن روز در دست داریم، چنین به‌نظر می‌آید که هیتلر از یک سو با دشمنی، هر چند ناتوان و لجوج، چون بریتانیا مواجه بوده، و از سوی دیگر در همسایگی کشور بیطرفی قرار داشته که هر روز ضمن آنکه بر خواستهایش می‌افزوده، به فکر افزایش قدرت نظامی خود نیز بوده است تا در صورت نیاز از آن هم استفاده کند. در آخرین اثری که از لحظـات شکست نهایی هیتلر در دست داریم، او به دلیل جنگ خود با روسیه پرداخته است.[۱۵۴] گفتهٔ او مؤید همان نظر گوئرینگ بود که طی آن ادعا شده بود مولوتف در سفر نوامبر خود به آلمان، در مورد قضایا سرسختی نشان می‌داده است. دلایل ارائه شده از سوی وی همانا مؤید گفته‌های ژنرالهایش ـ مبنی بر اینکه راه نیامدن بریتانیای با وی، عدم موفقیت تهاجم هوایی، وابستگی مخاطره‌آمیز آلمان به شوروی جهت تأمین مواد خام و غذا، که برای عملیات جنگی لازم بود، تجدید سلاح سریع شوروی و امثال آن موجب حمله به شوروی شد ـ بود. با عنایت به فقر منابع، آلمان نمی‌توانست درگیر یک جنگ طولانی شود. با این حال، اگر او می‌خواست به وضع موجود تن دهد و قبول کند که در رسیدن به مصالحه با بریتانیا شکست خورده است، جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌شد. او می‌گفت: «باید توجه کنید که روزبه‌روز این زمان بیشتر به ضرر ما کار می‌کند.»[۱۵۵] بنابراین، باید ابتکار عمل را به‌دست گرفت و «تا هوا خوب است به مشکل روسیه خاتمه داد.»[۱۵۶]

از ظاهر این جملات چنین برمی‌آید که هیچ عنصر ایدئولوژیکی در آن وجود ندارد. مقتضیات بیش از هر چیز در جنگ با روسیه نقش داشته است. اگر بتوانیم نشان دهیم که این استدلال بر مبنای مدارک کافی استوار است، در آن صورت احتمالاً چرایی

حملهٔ هیتلر به روسیه را توضیح داده‌ایم ــ البته، در این مورد کار بسیار مشکل است: چون دلیلهای هیتلر یا حاکی از آن است که وی قصد تحریض ژنرالهایش را داشته، و بدین جهت اقدامات خود را از آنها مخفی می‌کرده و شکستهای خود را توجیه می‌نموده است؛ یا گویای این نکته که وی پس از وقوع حوادث قصد داشته به کارهای خود چنان جلایی بدهد که به عنوان پیشوای نسلهای آیندهٔ مردم آلمان باقی بماند. در مدارکی که از ژنرالها و دستیاران وی باقی مانده این نقض وجود دارد که گویا هدف آنها از ارائهٔ این مدارک رفع اتهام از خود و نشان‌دادن عدم مشارکت در تصمیمات وی بوده است. البته، این مدارک یک سئوال مهمتر را بدون پاسخ می‌گذارند، و آن این است که چرا هیتلر مصالحه و کنار آمدن با شوروی را غیرممکن می‌دیده است؟ اصلاً شوروی به عنوان هدف حمله انتخاب شده است؟ دلایلی که در بالا ارائه شده‌اند، هیچ‌کدام بار ایدئولوژیک ندارند و جملگی حمایت از نوعی مصلحت‌اندیشی دارند. توجه به مقتضیات زمانی و مشکلات ناشی از وسیله، گرچه از اهمیت برخوردارند، ولی هدف به حساب نمی‌آیند. «منطق مصلحت اندیشی» منطق محدودی است.

جنگ مورد نظر هیتلر اگرچه برای زمان کوتاهی برنامه‌ریزی شده بود، ولی هدف وی آن بود که شوروی را نیز مانند فرانسه، در سال قبل، به خشوع و تسلیم وادارد. عمدتاً هدف اصلی پنهان شده بود. وی خود دربارهٔ این حمله چنین اظهارنظر می‌کند:

> در حال حاضر، ضرورت ایجاب می‌کند که هدف خود را برای جهانیان عیان نکنیم: احتیاجی هم به این نیست. مهم این است که ما خود می‌دانستیم هدف از این جنگ چه بوده است. با پُرحرفی و اظهارنظرها نباید مشکلات خود را افزایش دهیم. این حرفها بیفایده هستند. هرگاه قدرت داشته باشیم، هرچه بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم، اما اگر چیزی ورای قدرت ماست، قادر به انجام آن نخواهیم بود. [۱۵۷]

همانند مواردی که در مورد چکها و لهستانی‌ها صدق می‌کرد، بنا بود ساکنان سرزمینهای فتح شده از آینده خود هیچ اطلاعی نداشته باشند. با این حال، مدارکی وجود دارد که توضیح کامل‌تری از دلیل حمله به شوروی در اختیار ما قرار می‌دهد. این مدارک به دو دسته تقسیم می‌شوند: مدارکی که قبلاً ارائه شد و هدفهای اعلان شدهٔ هیتلر را در چارچوب ایدئولوژی وی نشان می‌داد؛ مدارکی که از تصمیمات و اقدامات وی در اختیار داریم. از علاقهٔ هیتلر به نیل به بعضی از هدفهای ایدئولوژیک چنین برمی‌آید که هدف وی از جنگ حذف یکی از بازیگران سیاست قدرت نبوده است.

جنگ خود بازتاب اعتقاد هیتلر نسبت به کارایی زور و ماهیت هرج‌ومرج گونهٔ روابط بین کشوری است. در منازعهٔ همه‌جانبه‌ای که وجود دارد، دیپلماسی پوششی است که در لوای آن، برای کسب تفوق ملی، وسیلهٔ خشونت ایجاد شده، به‌کار برده می‌شود. جنگ واقعیت زندگی است؛ از طریق آمادگی جنگی، ملت توان و قدرت می‌گیرد. بنابراین، به یک لحاظ جنگهای هیتلر ماهیتی ایدئولوژیک داشته‌اند. البته، چنین منطقی توضیح دهندهٔ آمادگی وی برای جنگ است، نه آنکه جنگ خاصی را تشریح کند. گرچه هدفهای جنگی او عمدتاً ماهیتی سیاسی داشته و محدود بوده‌اند، ولی او به نوعی جنگ دائمی اعتقاد داشته است. در حقیقت، این جنگها تمام عیار بوده‌اند. به‌نظر وی جنگ و پیروزی تمامی نداشته است. حتی هدف قابل دستیابی تفوق و هژمونی مورد نظر هیتلر هم برای آیندهٔ نژاد آریایی ناسالم به‌حساب می‌آمده است. برای خالص ماندن و حفظ برتری نژادی جنگ همیشگی ضرورت داشته است:

> از وظیفهٔ مبارزهٔ دائمی برای تحکیم برتری یک موجود بر دیگر موجودات، هیچ وظیفهٔ برتری وجود ندارد... به عنوان یک اصل، من فکر می‌کنم اگر صلحی بیش از ۲۵ سال طول بکشد، برای سلامت یک ملت مضر خواهد بود. مردم نیز گاه برای جان دوباره گرفتن به حجامت و خون‌گیری نیازمندند. [۱۵۸]

با مقدماتی که در فوق آمد، اگر فقط به دلایل مصلحت اندیشانهٔ هیتلر و دستیارانش توجه کنیم، در آن صورت منظور از حمله به شوروی چه بوده است؟ هس، [۱۵۹] ضمن مذاکراتی که با دوک هامیلتون در ۱۱ مهٔ ۱۹۴۱ داشته است، می‌گوید: «آلمان خواستهایی از روسیه دارد که باید یا با مذاکره و یا با جنگ برآورده شوند.» [۱۶۰] او خود می‌دانست که جنگ برای دستیابی به این هدفها کارساز بود. با این اشارات در می‌یابیم که در حمله به شوروی هیتلر هدف بسیار بزرگتر از یک حملهٔ پیشگیرانه را مد نظر داشته است. دقیقاً، شبیه مورد فرانسه، درهم شکستن توان مقاومت دشمن برای نابودی رقیب نبوده، بلکه برای دستیابی به بعضی از خواستها بوده است. هیچ‌گاه به دولت ویشی گفته نشد که پس از جنگ، خواستهٔ آلمان از فرانسه چه خواهد بود. [۱۶۱] بنابه گفتهٔ هس، او از دسامبر به بعد سه بار تصمیم گرفته بود که به طریقی به انگلستان برود. دسامبر، همان ماهی است که عملیات بارباروسا به‌وقوع پیوست. می‌توان فرض کرد که طرح عملیات بارباروسا دقیقاً همزمان با برنامهٔ نظامی تدوین شده است. در آوریل، روزنبرگ به کمیساریایی رایش برای «کنترل مرکزی مسائل» مربوط به منطقهٔ

شرق اروپا برگزیده شد. در همین ماه گوئرینگ، که ریاست برنامهٔ چهار ساله را به‌عهده داشت، مسئولیت یافت تا اقتصاد آلمان را برای جذب مناطق فتح شده آماده سازد.

برنامهٔ فتح و جذب دقیقاً شبیه همان برنامه‌ای بود که قبلاً در مورد چکسلواکی و لهستان اجرا شده بود. اولین اقدام هیتلر در تصرف سرزمینهای غیرآلمانی با ایجاد قیمومیت از سوی آلمان بر دو سرزمین بوهم و موراوی، در مارس ۱۹۳۹، آغاز شد.[۱۶۲] به‌رغم‌آنکه‌این‌دوسرزمین «ضمیمهٔ قلمرو رایشِ کبیر آلمان شده بودند»، ولی به آنها استقلال و خودگردانی حکومتی اعطا شده بود. اما با بروز جنگ این استقلال ظاهری هم از بین رفت؛ و پس از سقوط فرانسه، تصمیم مستعمره کردن آنجا گرفته شد. با این تصمیم قرار شد نصف جمعیت آن را معدوم و بقیه را «آلمانی»[۱۶۳] کنند.[۱۶۴] وضعیت لهستان فرق می‌کرد. در این مورد حتی به استقلال و خودگردانی آنها تظاهر هم نشد. هیتلر مستقیماً ۴ ایالت غربی آن کشور را به سرزمین رایش ضمیمه کرد. برای بقیهٔ سرزمین لهستان یک دستگاه غیرنظامیِ اداری با عنوان فرمانداری کل ایجاد شد. بنا بود این قسمت اخیر سرزمین انتقال یهودیان و لهستانی‌هایی باشد که لیاقت «آلمانی شدن» را ندارند. همچنین قرار شد با استعمار این منطقه در مقابل یک میلیون آلمانی مهاجر، چهار میلیون لهستانی از آن منطقه به داخل رایش انتقال داده شوند.[۱۶۵]

بنابراین، همان‌طور که بازپرس دادگاه نورنبرگ گفته، حمله به دو کشور مزبور، قبل از حمله به شوروی، برای آزمایش کارایی سیاستهای توسعه‌طلبانه صورت گرفته است.[۱۶۶] مقرر شده بود که بخشی از سرزمینهای فتح شده به رایش کبیر آلمان ضمیمه شود. جالب اینکه، صرف‌نظر از عامل فتح، این سرزمینها از لحاظ «تاریخی» آلمانی بوده‌اند. دربارهٔ ضمیمه کردن سرزمینهای شرقی و بالتیک نیز چنین استدلالی ارائه می‌شد. البته، این حق «تاریخی» خود بخشی از جهان‌بینی تاریخی هیتلر بود که از دیدگاه اجتماعیِ داروین نسبت به کشور نشئت گرفته بود. عنصر نژادی ایدئولوژی وی ابزاری بود که در مورد ساکنان بومی مورد استفاده قرار می‌گرفت، و با بهره‌گیری از این عنصر، چنانچه مردمی نمی‌توانستند «آلمانی» شوند، به خارج از مرزهای کشور نژادی‌تبعید می‌شدند. آن‌دسته از مردمی که آمادگی و استعداد «آلمانی» شدن را داشتند حتی اگر از سرزمینهای غیرنژادی دور بودند، به داخل فضای تحت حکومت آلمان منتقل می‌شدند تا با اعمال برنامه‌های اصلاح نژادی خود یا فرزندانشان آریایی شوند. پس، مقرر شده بود سرزمینهای دیگران نیز طی یک برنامهٔ منظم مورد بهره‌برداری و

برنامه‌های استعماری قرار گیرد. مستعمرات ۳فایده داشتند: اولاً، جایگاهی برای تثبیت موقعیت نژاد بود؛ زیرا با اقدام به کاری تازه و پیشتازانه جامعه از صلابت برخوردار می‌شد. ثانیاً، مستعمرات زمینهٔ سلطه بر افراد بومی را فراهم می‌کردند. این نظر هیتلر شبیه همان سیاستی است که دربارهٔ مردم هند اعمال می‌شد. در این مورد بخشی از مردم کشور متروپل با مهاجرت به هند سلطهٔ خود را بر انبوه مردم آن سرزمین تسّری داده بودند.[۱۶۷] ثالثاً، از طریق اعمال این برنامه‌های پیشتازانه استعماری نسبت به سرزمینهای دورتر در شرق، مرزهای کشور نژادی گسترش می‌یافت. سابقهٔ مهاجرت آمریکایی‌ها سندی برای اعتبار دادن به این اقدام بود.

این برنامه بسیار گسترده بود و برای سرزمینهای شرقی مناسب به‌نظر می‌آمد. جولانگاه استعمار شرق بود. این همان چیزی بود که با هدفهای پیشین وی، یعنی زمانی که امکان تحقق چنین برنامه‌ای وجود نداشت، البته، شرایط اصلی مشخص و تصریح شده بود. اما ماهیت مخالفت داخلی و خارجی در اصل قضیه نقشی نداشت. هر گونه توسعهٔ ارضی به سوی شرق، بالاخره به اضمحلال شوروی منتهی می‌شد. این برنامه به تفوق نژادی و توسعهٔ امپریالیستی جز در خصوص شوروی، قابل اعمال نبود.

تفاوت مشهود در برخورد وی با چکها و لهستانی‌ها را نیز می‌توان با اعتقاد وی توجیه کرد. وی معتقد بود که چکها بیش از لهستانی‌ها استعداد «آلمانی» شدن را دارند[۱۶۸]، بویژه آنکه در چکسلواکی پایگاهی صنعتی وجود داشت که برای اقدامات جنگی وی ضروری می‌نمود. به نظر هیتلر چکها با اسلاوها از لحاظ نژادی تفاوت داشتند. بنابراین، ضرورت مستعمرات جزیره‌ای[۱۶۹] در مورد آن کشور صدق نمی‌کرد. به همین سان، هیتلر بیشتر به فکر جذب و مستحیل کردن اروپای جنوبی، و نه استعمار آن، بود. بعلاوه وضعیت ژئوپولیتیک منطقه، و سودمندی آن به عنوان متحد، و داشتن جمعیتی که از لحاظ نژادی در سطح قابل قبولی بودند، به همراه اشتیاق و علاقهٔ ایتالیایی‌ها به درگیری در موضوع، وضعیت آن منطقه را بسیار پیچیده‌تر از اروپای شرقی کرد. در اینجا نیز هیتلر با اختلاط دو عنصر ایدئولوژی و مصلحت اندیشی برنامه‌ای عملی طرح کرده بود.

در مورد تقاضای وی نسبت به استرداد مستعمرات قبلی آلمان نیز وضع به همین منوال بود. در این مورد کوشش وی در راه قانع ساختن بریتانیا برای کنار آمدن با آلمان و اصراری که وی برای قبولاندن «مشروعیت و حقانیت» خواستهای استعماری آلمان داشت، جالب توجه است. البته، لازم به ذکر است که علاقهٔ وی به مستعمرات خارج از

اروپا اصالت ذاتی ندارد. مطرح کردن موضوع مستعمرات اروپایی به جهت تطمیع متحدین و بالا بردن قدرت چانه‌زنی بود. به ایتالیا، متحد اصلی آلمان در اروپا، وعده داده شده بود که به عنوان پاداش همکاری هم مستعمرات فرانسه را دریافت کند و هم جای بریتانیا را در مدیترانه بگیرد. هیتلر با این خط مشی سیاسی، ایتالیا را هم از رقابت با خود منصرف کرده بود و هم سیر رقابت آن کشور را با دشمن خود جهت داده بود. او در مورد اسپانیا نیز همین سیاست را اعمال کرده بود، ولی در خصوص فرانسه اوضاع پیچیده‌تر بود.

از مباحث فوق چنین بر می‌آید که در مورد برنامه‌های صریح ضمیمه‌سازی، استعمار و استثمار مناطقی که برای بقای نژادی آلمان ضروری بوده‌اند، شواهدی در دست داریم. همگام با این برنامه، خط مشی خالص بودن نژاد مورد نظر وی نیز موجب قتل میلیونها انسانی شد، که ناخالص و یا خطرناک برای کشور نژادی به حساب می‌آمدند. شواهد حاکی از آن است که فقط جزئی از این برنامه به اجرا درآمد. پس از آنکه امید هیتلر به پیروزی برق‌آسا علیه شوروی با شکست مواجه شد، مصلحت اندیشی بر سیاستها و اقدامات جنگی هیتلر حاکم گردید. البته، این برنامهٔ عقیم مانده، که تنها در سطـح کشتار مردم بی‌دفاع با موفقیت همراه بود، ماهیتاً ایدئولوژیک بود. اگر جنگهای هیتلر مورد بررسی قرار گیرند، معلوم می‌شود که آنها جملگی بر این هدف استوار بوده‌اند.

منظور من از قلم زدن در این مقاله آن است که نقش ایدئولوژی را در تجزیه و تحلیل و توضیح اقدامات سیاسی مشخص کنم. در این مورد خاص هدف این بوده که بین یک ایدئولوژی امپریالیستی و امپریالیسم ارتباط برقرار سازم. گفته شده است که یک ایدئولوژی امپریالیستی ــ چون ناسیونال ـ سوسیالیسم ـ کلید درک و فهم سیاست خارجی هیتلر است. با این مقدمه، چنین فرض شده است که اعتقاد و ایمان پیروان یک نظام اعتقادی به دیدگاه آنان نسبت به جهان خارج به نحوی شکل می‌دهد که دنیای مزبور را به یک ضرورت و یا فرصت مغتنم جهت اعمال سیاستهای امپریالیستی به حساب آورند. این امر صحیح است، ولی اجبارهای دیگری که از مقتضیات ناشی می‌شده نیز در این امر دخیل بوده‌اند. آنچه من به عنوان واقعیت قبول دارم، این است که مطالعهٔ ایدئولوژی فقط موجب فهم و درک یا توضیح انتخابهای واقعی می‌شود. ایدئولوژی اقداماتی را توضیح می‌دهد، که به ظاهر ممکن است به نحوی دیگر توصیف یا تفسیر شوند.

سه عنصر اساسی ایدئولوژی هیتلری ــ یعنی نژاد، داروینیسم اجتماعی و استقلال اقتصادی ــ جملگی برای اقدامات وی، که به منظور فراهم آوردن فضای زندگی مردم آلمان انجام می‌گرفت، برنامهٔ عملی ارائه می‌کرد. از تلفیق پایدار این سه عنصر با یکدیگر به‌طور منطقی توسعه‌طلبی و ایدئولوژی امپریالیستی حاصل می‌آید. مفهوم کلیدی این ایدئولوژی اساساً نژاد بود. چنانچه هیتلر خود اذعان دارد، محور همهٔ سیاستهای توسعه‌طلبی این ایدئولوژی بر تأمین بقای نژاد استوار است. این عنصر نژادی از ویژگی‌های بارز ایدئولوژی هیتلری است. هدف وی تأسیس واحد سیاسی جدیدی چون امپراتوری نژادی بود. به محض آنکه ناخالصی‌ها از بین می‌رفت، کشور نژادی قادر می‌شد به وظایف خویش، یعنی تحکیم برتری خود بر دیگر نژادهای پست و دیگر کشورهایی که به خاطر ناخالصی دچار اضمحلال شده‌اند، جامهٔ‌عمل بپوشاند. این جلوه از ایدئولوژی ناسیونال ــ سوسیالیسم وی است که آن را به شکل یک فلسفهٔ سیاسی ویژه و خاص درمی‌آورد، که دیگر قدرتهای طرفدار وضع موجود را به معارضه می‌طلبد. هیچ عاملی نمی‌توانست سرنوشت مقدر را عوض کند. از آنجا که هرگونه مصالحه‌ای در تعارض با جوهرهٔ برتری نژادی قرار می‌گیرد، پس به‌هیچ وجه نمی‌توان با مصالحه‌ای پایدار و همیشگی در راستای نفی برتری نژادی حرکت کرد. طرفداران این نظریه با به‌کارگیری اصول فوق جنایات خود علیه بشریت را توجیه می‌کردند. آنان مدعی بودند که چیزی بیش از وسیله برای دستیابی به هدفهای انسانی هستند، و لذا قضاوت در این باره را نفی می‌کردند. آنان مصر بودند که چاره‌ای نیست؛ چون طبیعت به‌وجود آورندهٔ انواع نژادها و تقسیمات نژادی در جهان است. در واقع، آنان به تحقق این سلسله مراتب طبیعی کمک می‌کنند.

> فقط می‌توان با تبعیت در نظام طبیعی به صلح دست یافت. از مقدمات این نظم آن است که ملتها با یکدیگر برابر نیستند. آنان تابع سلسله مراتب خاصی هستند. طبیعی است که توانمندترین کشورها ضرورتاً رهبری این نظام را در اختیار خود گیرد. در چنین نظامی چون ملتهای تابعه در کنف حمایت توانمندترین ملتها قرار می‌گیرند، بنابراین، آنان نیز از مزایای بیشتری برخوردار می‌شوند. [۱۷۰]

هر یک از نژادها از حق طبیعی خود برخوردار می‌شود. اگر نژاد برتر به سیاست امپریالیستی دست می‌یازد، به خاطر آن است که موجب تحکیم مجدد همان نظم طبیعی شود که با توطئهٔ یهودیان به فساد کشیده شده است. همهٔ عناصر دیگر از این عنصر

ناشی شده‌اند.

جنگ همه علیه همه بازتاب طبیعت است. دنیای سیاست سرزمین آزمایش اصلاح نژادی است، که در آن نژاد برتر، با جدا شدن از نژادهای پست، می‌تواند به تثبیت و تقویت خود دست یابد. اگر قرار است نژاد برتر، برتری خود را حفظ کند، بنابراین، جنگ امری طبیعی و لازم خواهد بود. اگر این اصل را فراموش کنیم و تسلیم ایده‌الهای صلح جهانی و همکاری شویم، به خودکشی نژادی دست زده‌ایم. طبیعتاً یهودیان طرفدار این نوع انترناسیولیسم‌گرایی هستند. بنابراین، یک کشور نژادی نه‌تنها برای حفظ خود، بلکه به منظور اعمال سیاستهای توسعه‌طلبی هم مسلح می‌شود.

استقلال و خودکفایی اقتصادی نیز از متفرعات همین اصل نژادی است، چون به نظر هیتلر، با داخل شدن در شبکهٔ وابستگی متقابل با دیگر کشورها استقلال کشور از بین می‌رود. او در این مورد نیز معتقد است که این شبکه وابستگی متقابل نیز با خدعهٔ یهودیان تنیده شده است. مهمتر اینکه، یک کشور نژادی نه‌تنها باید قادر به تأمین زندگی خود باشد، بلکه باید توان نظامی لازم جهت سرکوبی مخالفان خویش را نیز داشته باشد. با این وصف، منابع داخلی کشور نژادی باید تأمین‌کنندهٔ دو نیاز باشد: اولاً، باید منابع داخلی بتوانند سطح زندگیی مناسبی در شأن نژاد برتر فراهم کنند. ثانیاً، منابع مزبور باید تکافوی نیازهای جنگی کشور را بکنند تا کشور نژادی قادر به مقابلهٔ قدرت فردی یا جمعی دیگر کشورها باشد. اگر منابع برای تأمین این هدفها کافی نباشند، ضرورتاً باید سرزمینهای دیگری تصرف شود. بر مبنای این مقتضیات بود که آلمان با موقعیتی که نسبت به دیگر کشورها در دههٔ ۱۹۳۰ پیدا کرده بود، اقدام به سیاستهای توسعه‌طلبی امپریالیستی نمود.

جنگ اجتناب‌ناپذیر است. جنگ هم به عنوان یک ابزار سیاسی و هم به عنوان شرط لازم برای تصفیهٔ نژادی کارایی دارد. هیتلر معتقد بود تقدیر بشر آن است که درگیر منازعهٔ دائمی باشد. البته، او این سرنوشت را، بدان لحاظ که زمینهٔ آزمایش نژاد را فراهم می‌کرد، تأیید می‌نمود. او معتقد بود که سهل‌انگاری زیاده از حد موجب فساد نژاد شده است. او به جنگهای سیاسی نیز اعتقاد داشت. جنگ سیاسی به نظر او جنگی بود که دامنهٔ هدفهایش محدودتر و به حدی بود که دشمنان او نیز قبول کرده بودند. بیهوده نبود که وی یکی از پیروان کلازویتس بود.[171] هیتلر، به لحاظ برتری اولیه در تسلیحات و سرعت تحرکی که ارتش آلمان داشت، معتقد بود می‌تواند از طریق پیروزی‌های نظامی به موفقیتهای سیاسی دست یابد. بدین ترتیب او، ضمن حفظ آمادگی، برای

هدفهای کوچکی که دشمنان شکست خورده‌اش قبول داشتند، می‌جنگید. او مصمم بود که نقشهٔ اروپا را به اعمال قوهٔ قهریه تغییر دهد و امپراتوری آلمانِ اروپا را ایجاد کند.

بدین‌ترتیب، گرچه هیتلر معتقد بود که جنگ امری مزمن در روابط بین کشورهاست، اما جنگهای خود را، همانند سنت قرون هیجدهم و نوزدهم اروپا، امپریالیستی می‌دانست. او می‌خواست برای آلمان مزایای عینی ــ چه به شکل منابع طبیعی و چه در قالب تصرف ارضی ــ به‌دست آورد. جنگهای معدودی وجود دارند که کشورها به خاطر مرگ و زندگی بدان دست زده باشند. امکان وقوع جنگ تمام‌عیار تنها جنبهٔ تئوریک دارد. شکست ۱۹۱۸ و متعاقب آن از دست‌دادن متصرفات ناشی از قرارداد برست ــ لیتوفسک از یک شکست سیاسی، و نه نظامی، حکایت داشت. به‌رغم این شکست، باز هم آلمان به عنوان یک تمامیت، دست‌نخورده باقی ماند و توانست بار دیگر از آن شکست سربلند کند. هیتلر تصور می‌کرد که با ایجاد کشور نژادی عامل شکست مزبور را ریشه‌کن ساخته است، و دیگر آلمان از پشت خنجر نخواهد خورد.

اما تصورات ساده‌اندیشانهٔ وی در این مورد که سیاست واقع‌گرایانه بر تفکر همهٔ سیاستمداران حاکم است، و عدم درک اثرات ناشی از تکنولوژی تسلیحاتی و سازمان‌دهی کشور مدرن برای جنگ تمام عیار، وی را از شناخت ماهیت مخالفت علیه سیاستهای خود غافل کرده بود. بر خلاف خواستهٔ او منافعی که وی انتظار داشت از قرارداد ۱۹۳۹ با شوروی به‌دست آورد، در برابر فرانسه و انگلستان از دست رفت.[۱۷۲] دو کشور مزبور، بر خلاف همهٔ محاسبات سیاسی و نظامی، موقعیت هیتلر را در لهستان مورد معارضه قرار داده بودند. مانورهای وی مبنی بر اینکه دو کشور مزبور کاری از پیش نخواهند برد، آنها را به مصالحه نکشانید. شکست فرانسه بریتانیا را در جنگ علیه آلمان دچار تردید نکرد. ژستهای صلح‌طلبانهٔ وی، گرچه امتیازاتی هم به همراه داشت، ولی به راه حل سیاسی ختم نشد. در چنین موقعیتی بود که وی، به‌رغم آنکه درگیر مسئلهٔ بریتانیا بود، مجبور شد به شوروی حمله کند. آرزوی موهوم وی مبنی‌براینکه با شکست برق‌آسای شوروی موفق خواهد شد به نوعی مصالحهٔ سیاسی دست یابد، با شکست وی نقش بر آب شد. حتی در همان موقع وی متعجب بود که چرا بریتانیا در این مبارزه با قدرتی متحد شده است که منافع متضادی با آن کشور دارد. شکست آلمان می‌توانست موجب گسترش سرزمین اروپایی شوروی شود. بالاخره، وی به این نتیجه رسید که چرچیل هم دچار کهولت سن و الکل شده و هم تحت تأثیر یهودیان قرار گرفته است. اما واقعیت این بود که جنگ تمام عیار شده بود. توان جنگی آلمان، و نه مقاصد آن کشور،

تهدیدی مستقیم به حساب می‌آمد.

هیتلر، همچون شخص کلازویتس، نمی‌توانست برای خشونت بین کشورها آنچنان مرزی قائل شود تا جنگ را منطقی جلوه دهد. دشمنان وی یا از درک مقاصد او قاصر بودند و یا نمی‌خواستند قبول کنند که او با کاربرد خشونت به هدفهایش نایل آید. موضوع مد نظر آنان این بود که آلمان به راهی قدم می‌گذاشت که آنان را تهدید می کرد و احتمالاً منجر به جنگی تمام عیار می‌شد. در این موقعیت بود که هیتلر دیگر به تأسیس امپراتوری نمی‌اندیشید، بلکه به فکر نجات خود بود. او از دیپلماسی ماکیاولیستی خود طرفی نبسته بود. هیچ دشمن شکست نخورده‌ای هم، اگر قدرت داشت، نمی‌توانست متصرفات وی را به رسمیت بشناسد؛ چون طولی نمی کشید که نوبت آن نیز فرا می‌رسید.

بنابر این، از یک جهت جنگهای آغاز نشدهٔ هیتلر معیار امپریالیسم است. او آرزو داشت که با تغییر نقشهٔ اروپا واحد جدیدی را خلق کند که در آن کشور نژادی آلمان مستعمرات وسیعی در شرق داشته باشد. احتمالاً با خلق چنین کشوری، هویت ملی همهٔ کشورهای کوچک، مخالف، متحد و بیطرف از بین می‌رفت. تنها ایتالیا، فرانسه، بریتانیا و اسپانیا، از کشورهای قدیم، بنا بود به حیات سیاسی خود ادامه دهند. از این میان بریتانیا اصولاً قدرتی غیراروپایی محسوب می‌شد. فرانسه باید بسیاری از قلمروهای خود را از دست می‌داد و به صورت واحدی کوچکتر در می‌آمد. وضعیت در مورد ایتالیا و اسپانیا فرق می کرد. این دو کشور از شرکای کوچکتر فاشیسم بودند، و لذا باید تشویق می‌شدند تا برای کسب غنائم به خارج از اروپا روی آورند. هیتلر خود می‌گفت که این نوع امپراتوری با امپراتوری دیگر رقیبان اروپایی‌ای بر مردم رنگین پوست تفاوت چندانی ندارد.[۱۷۳] حداقل اینکه امپراتوری مورد نظر وی با امپراتوری‌های انگلستان و فرانسه تطبیق می کرد؛ کشورهای کوچکتر هم که حق داشتن مستملکات امپریالیستی را ندارند.

این توهم که چنین طرحی، حتی اگر از راه پیروزی نظامی هم شده، باید برای دشمنانش پذیرفتنی باشد تا آخرین لحظات مرگ وی را رها نکرد. او نمی‌توانست درک کند که چرا این کشورها به‌دنیای خیالی وی وارد نشدند. اما در طرف مقابل، دشمنان با وی به امیدی جنگیدند. نه‌تنها کشورهای کوچکی که وی فتح کرده بود، بلکه دشمنان عمده‌ای چون بریتانیا و شوروی نیز چنین وضعی داشتند. شاید فرانسه، به علت حکومت پُرطرفدار[۱۷۴] نئوفاشیستی‌اش، استثنا بود. البته، حتی اگر این حکومت هم می‌دانست که هیتلر چه نقشه‌ای برای کشورش کشیده، علیه او قیام می‌کرد. اما هیتلر طرحهای خود را سری نگاه می‌داشت؛ چون او از مخاطراتی که افشای خیلی از

پیروزی‌های نهایی این طرحها به‌دنبال داشت، بخوبی آگاه بود. بر خلاف جنگ مورد نظر هیتلر، جنگی که وی درگیر آن شده بود، جنگی برای بقای ملی بود. خط‌مشی سیاسی وی به‌طور تلویحی این مسئله را نشان می‌داد. امپریالیسمی که وی بدان اعتقاد داشت، با پیروزی کامل به‌دست می‌آمد. دشمنان وی از نتایج ناشی از این سیاستها بخوبی آگاه بودند. این معماهای کلازویتس که «جنگ هم سیاستی است که وسیله‌اش فرق می‌کند»، و یا جنگ «میل به افراط و تفریط دارد»[۱۷۵]، هنوز حل نشده باقی مانده‌اند. زمانی اولین معما صحت دارد که بتوان برای خشونت مرزی تعیین کرد و کشورهای متخاصم عقلایی بودن آن را بپذیرند. از آنجا که آنان در چارچوب ایدئولوژیک هیتلر فکر نمی‌کردند، بنابراین حیرت‌انگیز نبود اگر جنگ جلوهٔ سیاسی خود را از دست می‌داد و به صورت تمام عیار می‌آمد.

من در ابتدای این فصل مدعی شده بودم که اعتقادات خود موجب عمل نمی‌شود. اگر چنین است، پس رابطهٔ بین ایدئولوژی و عمل چیست؟ پاسخ این است که کفایت یک توضیح در مورد عملکرد انسان بستگی به آن دارد که تا چه حد مبتنی بر استدلال کارگزار و عامل است. برای توضیح اقدامات هیتلر در اروپای شرقی، و عملاً زیربنای اساسی سیاست وی، لازم است از قید منطق مصلحت‌اندیشی ــ یعنی دلایلی که ضمن انجام کار ارائه شده ــ بپرهیزیم و به ریشهٔ اعتقادات، به عنوان یک منطق اساسی، متوسل شویم. مسئلهٔ باقی‌مانده این است که مناسبت یک منطق در توضیح یک سری از اقدامات مورد تصدیق واقع شود. پاسخ به این سئوال موجب ارائهٔ تئوری اقدام نمی‌شود. این پاسخ تمرینی است که به وسیلهٔ آن بین اعتقاد و شواهد عملیاتی ارتباط برقرار می‌کند. در این مورد است که گواههای اعتقادی با ارائهٔ دقیق ماهیت اعتقاد به کار توضیح شواهد عملیاتی می‌آیند.

به کلامی ساده‌تر، تا نیت کار را ندانیم، به ماهیت عمل پی نخواهیم برد. در مواردی که یک نظام اعتقادی مشخص وجود دارد، نیتی که مطرح است تنها به گفته‌های در حال عمل مربوط نمی‌شود. در این مورد کل نظام اعتقادی باید مورد توجه قرار گیرد. در غیر این صورت، ما به اهمیت اقدام یا تصمیمی که مد نظر کارگزار بوده است، پی نخواهیم برد. در واقع، این اهمیت به آن اقدام ماهیت می‌بخشد. در این نوشته بحث بر سر این بوده است که می‌توان اقدامات و تصمیمات هیتلر را در پرتو ایدئولوژی تجویزکنندهٔ آنها توضیح داد؛ زیرا او به یک نظام فکری معتقد بود که ذاتاً امپریالیستی بود. اگر در اینجا سعی می‌کنیم که اقدامات هیتلر را تحت عنوان امپریالیسم قرار دهیم، به خاطر

ماهیت ایدئولوژی او و نیز به علت پیوستگی بین آن ایدئولوژی و عمل وی است. قصد ما این نیست که نوعی امپریالیسم را از خارج بر اقدام وی تحمیل کنیم.

انتساب ماهیت امپریالیستی به ایدئولوژی به خاطر پیوندی است که بین فکر و عمل وجود دارد. در واقع، با عنایت به فکر می‌توان عمل را توضیح داد. برای هیتلر، جنگها جنبهٔ امپریالیستی داشتند. ما توجه خود را آنچنان به حوادث معطوف نمی‌کنیم که گویی آنان ماهیت و موجودیتی مستقل از فکر ما دارند؛ همچنین سعی نداریم با استفاده از یک چارچوب مفهومی برتر به توصیف یا اعلان ماهیت حوادث بپردازیم. کار ما این است که اقدامات را به مقاصد کارگزار و چارچوب مفهومی وی ارجاع دهیم. اگر قصد توضیح اقدامات را داریم، چنین اقدامی مستلزم آن است که عمل را بر اساس شواهد موجود بازسازی کنیم. در اینجا به جای توجه به مکانیسم ارتباطی بین عوامل، نیروها، شرایط و حوادثی که ممکن است به آن عنوان امپریالیسم لقب دهیم، به دلایل کارگزار اهمیت داده می‌شود.

بنابراین، می‌توان امپریالیسم را در قالب اصطلاحات پدیداری به دو وجه تعریف کرد: راه اول این است که با بهره‌گیری از یک جوهرهٔ ایدئولوژیک یا چارچوبی مفهومی معدودی از حوادث را امپریالیستی محسوب داشت و آنان را از برداشتهای کارگزاران منتزع کرد. راه دوم این است که توصیف را از طریق استدلالهای عاملان به فعل به‌دست آورد. من معتقدم که استدلال و نیتی که آنها برای عمل خود داشته‌اند، مهم است. البته، منظور این نیست که گفته شود راه اول غیر مشروع یا پست‌تر از راه دوم است. البته، بعدها در این باره صحبت خواهم کرد، ولی چون دو برداشت مزبور به عنوان توضیح تجربی به نتایج مختلفی منجر می‌شوند، چنین تمایزی از اهمیت برخوردار است. اگر مبحث امپریالیسم اقتصادی فصل پیشین را مورد ملاحظه قرار دهیم، این وجه تمایز بروشنی مشهود خواهد بود. در نظر نئومارکسیستها هیچ تردیدی وجود ندارد که اقدامات هیتلر امپریالیستی بوده است. به نظر آنان همانند آنکه «به دنبال هر فراز، نشیبی و به دنبال هرروز، شبی هست»، ماهیتاً او به هیئت کارگزار نظام سرمایه‌داری در می‌آید. البته، این نوع از امپریالیسم با آنچه که مد نظر هیتلر بود، کاملاً تفاوت دارد. اگر این تفاوت را بپذیریم، قاعدتاً باید با دیدگاهی ایدئولوژیک به دنیای عمل بنگریم. این مورد دربارهٔ پذیرفتن اعتقادات ناسیونال ـ سوسیالیسم هم صدق می‌کند. برای پیروان سخت است که بخواهند بین تئوری و عمل ارتباط برقرار کنند. اما جدا از محتوای تئوری، بازهم ذاتاً چنین مشکلاتی به جای خود باقی خواهند ماند.

محور مباحث نوشتهٔ حاضر بر ایجاد ارتباط بین اعمال و دریافتهای کارگزار هر فعل استوار شده است. چنین بحثی ضرورتاً موجب ارتباط و پیوند بین تئوری و عمل نیز می‌شود. به فرض آنکه ناسیونال ـ سوسیالیسم ـ حداقل به تعبیر هیتلر ـ یک ایدئولوژی امپریالیستی باشد، در این صورت این سئوال مطرح می‌شود که آیا می‌توان به اقدامات او نسبت امپریالیستی داد؟ در اینجا هدف آن است که بین توجیهات پس از واقعه و استدلال ایدئولوژیکی که به فعل و عمل جهت می‌دهد، تمایز قائل شویم. بنابراین، باید به جلوه‌های عملی این ایدئولوژی توجه کنیم. تنها اعتقاد به اصل بقای اصلح به عنوان یک اصل کلی در توصیف کردار انسان، و یا یک اصل ویژه در سیاست بین‌الملل، به خودی خود صاحب این اعتقاد را به عمل وا نمی‌دارد. حال، انگیزه یا استدلال هرچه باشد، می‌توان آن را با این اعتقاد توجیه کرد. اما عنصر سفسطه‌ای که در آن وجود دارد، موجب طرح شدن این سئوال می‌شود که شرایط لازم و کافی برای این بقا چیست؟ وقتی این اعتقاد با مفاهیم نژادی و خالص بودن نژاد درهم آمیزد، یک برنامهٔ عملی به‌دست می‌آید که در آن شرایط خاص موفقیت در این صحنهٔ تنازع بقا مشخص می‌شود.

خلاصهٔ کلام، عنصر برنامه نیز در ایدئولوژی هیتلر وجود دارد، که بعضی از شرایط و اقدامات لازم برای تضمین بقا در این صحنه جنگ همه علیه همه را تعیین می‌کند. از جمله این شرایط می‌توان به عنصر تصفیهٔ نژاد از عوامل مضر و ایجاد استقلال اقتصادی و تأمین فضای حیاتی اشاره کرد. البته، اذعان داریم که این عناصر تجویزی حاکی از هدفهای بلندمدت وی هستند، و لذا هیچ اشارهٔ خاصی به وسایل لازم برای نایل آمدن به آنها ذکر نشده است. با این حال، بحث من این است که تقریباً همهٔ اقدامات هیتلر در تلاش وی جهت ایجاد شرایط لازم برای دستیابی به هدفهای فوق خلاصه می‌شود. او در حفظ هدف خود پایدار بود. مانورهای سیاسی و نظامی وی جملگی برای کسب آزادی عمل انجام می‌شد. به هرحال، هنگامی که او توانست به‌طور مستقیم در پی هدفهای فوق باشد، بدان راه گام نهاد. نمی‌توان قبول کرد که اعتقادات وی موجب تدوین برنامه‌ای انعطاف ناپذیر برای هدفهای وی شده بود. او کسی نبود که اقداماتش ناآگاهانه باشد. هیچ کس نمی‌تواند به آن درجه از بصیرت و خبرگی برسد که بتواند نتایج ناشی از پیچیدگی سیاستهای اروپا را از پیش بداند. البته، بین اقدامات و ایدئولوژی وی نوعی هماهنگی وجود داشت. تصمیمات و اقدامات وی، اگرچه تحت تأثیر شرایط عاجل قرار می‌گرفت، که باید برای آن چاره‌ای اندیشید، چون سیر مشخصی را می‌پیماید، می‌توان با توسل به ایدئولوژی وی آنها را توضیح داد. از میان

همهٔ سیاستمداران، او تنها کسی بود که می‌دانست چه می‌کند؛ او می‌خواست به ایده‌های خود جامهٔ عمل بپوشاند. از شواهد موجودی که دربارهٔ نیات وی در دست داریم، می‌توانیم دریابیم که وی همیشه بین موقعیتها و مشکلات ناشی از آن و شرایط لازم برای تحقق هدفهای بلندمدت تفاوت قائل بود: این هدف بلندمدت ایجاد امپراتوری اروپایی آلمان بود.

یادداشتها

۱. این مسئله احتیاج به تعدیل دارد. علت آن است که آن دسته از تئوری های نئومارکسیستی امپریالیسم که بر مسئلهٔ توسعه نیافتگی توجه خود را معطوف داشته‌اند، سعی دارند به ملت ـ کشور حالتی انفعالی دهند، آنها به نقش فعالانهٔ آن در عملکرد نظام سرمایه‌داری اشاره نمی‌کنند.

2. Nominal

۳. این مبحث مبنای دفاع جولیوس استرایچر (Julius Streicher) را تشکیل می‌داد. اگرچه او از اشاعه‌دهندگان تفکر خشونت‌آمیز ضدسامی بود، ولی او به هیچ‌وجه در نتیجهٔ کار نقشی نداشت. او اصلاً به مقام بالایی در حزب نازی دست نیافت، و در تصمیم‌گیری‌ها هم شرکت نداشت. دفاعیهٔ او حاکی از آن نیست که اقدام علیه یهودی‌ها نتیجهٔ قهری اشاعه این فکرها باشد. تا حدی این حرف درست است.

4. Intention

5. Purpose

۶. ضربهٔ گیج‌کننده برای ما این بود که موقعیت کاملاً غیرقابل انتظاری پیش آمد، و اینکه مردان ما برای دمای هوای مزبور خود را آماده نکرده بودند.

Hugh Trevor- Roper, *Hitler's Table Talk*, (London: Weiden feld & Nicolson, 1953), p.220.

این مبحث جزیی از توضیحی است که وی دربارهٔ عدم نیل به پیروزی قاطع بر شوروی در ۱۹۴۱ ارائه می‌دهد.

۷. دلیل دیگری که او ارائه داد این بود که علت تأخیر وی در آغاز حمله به لحاظ حملهٔ موسولینی به یونان بود. برای مطالعهٔ بیشتر نگاه کنید به:

The Testament of Adolf Hitler. Hitler Bormann Docunents. Februay- April 1945, (ed.) Francois Genoud, trans. R.H. Stevens, intro. H.Trevor- Roper, (London: Cassells, 1960), p.65.

8. Interplay
9. Practitioner
10. Logic of Cituation
11. Reason
12. Adolf Hitler, *Mein Kampf*, Trans. Ralph Mannheim, (London: Radius Books/ Hutchinson, 1969), pp. 191, 268, 416.
13. *Ibid*., pp.360-361.
14. *Ibid*., p.132.
15. NSDAP
16. Alfred Rosenberg

۱۷. نگاه کنید به:

Mein Kampf, by D.C. Watt, pp.XXVII-XI.

18. The Myth of the 20Th Century
19. Table Talk, *Op.Cit*., p.422.

۲۰. البته، عناصر دیگری هم بودند: از جمله می‌توان سازمان کشور، اصل رهبری تعلیم و تبلیغ، نقش حزب و امثال آن را نام برد که مستقیماً به این موضوع ربطی ندارند.

21. Innate
22. *Mein Kampf, Op.Cit*., pp.277-96.
23. Race of The Mind
24. *Testament*, *op.cit.*, pp.55-6.

25. Pacifists Jehouahs Witnesses
26. Blood State
27. *Mein Kampf, op.cit.*, pp.356-9.
28. *Ibid.*, p.137.
29. *Ibid.*, p.347.
30. Alto-Adige
31. Unscrupulous
32. *Mein Kampf, op.cit.*, pp.124-6, 368-596.
33. *Ibid.*, pp.249-362.
34. *Ibid.*, pp.128-603.
35. *Ibid.*, pp.559-60.
36. *The Speeches of Adolf Hitler 1922-1939*, (herafter Hitler's Speeches), Vol.II, (Trans.and Selected by Norman H. Baynes), (London: Oxford University Press, Royal Institute of International Affairs, 1942). Speech made to the Reichstag on 30January 1939, p.1623.
37. *Mein Kampf. op.cit.*, p.121.
38. *Ibid.*, p.121.
39. *Ibid.*, pp.126-7.
40. *Ibid.*, p.128.
41. *Ibid.*, p.155.
42. *Mein Kampf, op.cit.*, p.193.
43. Mass
44. *Ibid.*, pp.314, 326.
45. Objectives

۴۶. هیتلر نقش آیین ناسیونال‌ــ سوسیالیست را به جزمیت کاتولیسیسم تشبیه می‌کرد. به نظر او هر دو آیین از مجموعه اصول بنیادیی تشکیل شده‌اند که نمی‌توانند مورد بررسی نقادانه قرار بگیرند. «وظیفهٔ حال و آینده اعضای نهضت ما نباید به تجدید نظر نقادانه این تزها بینجامد، بلکه باید آنان خود را به این اصول متعهد کنند».

Ibid., p.418.

۴۷. نگاه کنید به:

Ibid., pp 191, 192, 314, 326, 343, 414.

هیتلر بخوبی می‌دانست بسیار دشوار است که بتوان تئوری را به برنامه‌های اقدام ربط داد: «حتی بسیار کمتر امکان دارد که یک نظریه‌پرداز رهبر بزرگی شود... اگر یک نظریه‌پرداز برجسته هدفها را برای کشمکش انسانها نداند، تنوع انرژی رهبری چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشند؟ به هر حال، جمع شخصیت نظریه‌پرداز، قدرت سازمان‌دهندگی و رهبری در یک شخص از موارد نادری است که امکان دارد در این دنیا ظهور کند؛ این تجمع است که افراد بزرگ را می‌سازد.» بدیهی است که او این شخصیت را در وجود خود می‌بیند.

48. Perception
49. Ribbentrop
50. Goering

۵۱. ریبن تروپ در بازپرسی ۱۰ سپتامبر ۱۹۴۵ خود گفت: «من معتقدم برای چیزی که بعدها به نام رایش آلمان بزرگ یا دولت آلمان بزرگ معروف شد، فورهر هیچ برنامهٔ مشخصی نداشت... او اصلاً چنین ایده‌ای نداشت. تنها طی جنگ بود که وی چنین نظری را پیدا کرد. هرگز چنین فکری قبلاً وجود نداشت».

Nazi Conspiracy and Aggression, (eight Vols. Washington, US Government Printing Office, 1946-48, Vol.2, p.1202).

گوئرنیگ طی شهادت خود در نورمبرگ انکار کرد که مقصود اصلی هیتلر از جنگ با شوروی تصرف سرزمین باشد.

The Trial of German Major War Criminals, (hereafter IMT), (London: HMSO 19, Vol.IX, p.317).
52. Bohemia
53. Moravia
54. *Testament, op.cit.*, p.85.
55. Aspirations
56. Party Rally Speeches
57. Reichstag

۸۵. هیتلر همیشه بین سیاست استعماری ـ یعنی تصرف سرزمینهای استعماری ماورای بحار ـ شبیه امپراتوری‌های عمده اروپایی ـ و فضای حیاتی (Lebensraum) ـ یعنی تصرف سرزمینهای مجاور مرکز سرزمین ملی ـ تمایز قائل بود. او همیشه تأکید می‌کرد که خاک را می‌خواهد، نه مردمش را.به نظر او سیاست توسعهٔ استعماری ماورای بحار برای آلمان اشتباهی محض خواهد بود؛ چون این شکل از امپراتوری منبع فساد کشور متروپل خواهد شد. این نوع از امپراتوری آلمان را با دیگر قدرتهای امپراتوری به کشمکش می‌انداخت. آلمانی‌ها میلی به ایجاد امپراتوری خارج از سرزمین اروپا نداشتند. حتی او تصور می‌کرد که این نوع از امپراتوری به لحاظ تشویق مهاجرت مردم آلمان به خارج برای آن کشور مضر خواهد بود. برای مطالعهٔ بیشتر نگاه کنید به:

Testament, Ibid., pp 43-6.
59. *Mein Kampf, op.cit.*, pp.126-29.
60. *Ibid.*, p.580.
61. Heatchy European Land Policy
62. *Ibid.*, p.598.
63. *Ibid.*, p.597.
64. Specially Constituted Racial Commissions
65. *Ibid.*, p.599.
66. *Ibid.*, p.191.

۶۷. معاهدهٔ دریایی ۱۹۳۵ آلمان ـ انگلستان، که به آلمان نسبت به انگلستان حق داشتن درصد کمتری از کشتی‌های عمده را می‌داد، ممکن است یکی از تلاشهای وی در جهت تخفیف ترس بریتانیا نسبت به برنامهٔ تجدید تسلیحات آلمان و سیاستهای تجدیدنظر طلبانهٔ آن کشور باشد. طرح زیردریایی آلمان نیز به همین لحاظ در حداقل ممکن تعبیه شده بود.

۶۸. «به نظر من دو سخنرانی مربوط به علل حقیقی جنگ جهانی، و قراردادهای صلح برست لتیوفسک و ورسای مهمترین آنها به حساب می‌آیند. به همین جهت من بارها و بارها آنها را تکرار کرده‌ام.»

Mein Kampf, op.cit., p.426.
69. In an interview with E. Price Bell in May 1935. See *Hitler's Speeches, op.cit.*, Vol.II, p.1216.
70. In a Speech to the Reichstag, (7 March 1936), (*Ibid.* p.1300).

۷۱. طی سخنرانی ۲۱ نوامبر ۱۹۳۷ برای گارد قدیمی حزب در آگزبرگ (Augsbvry) او بجا و به موقع سیاست توسعه‌طلبانه خود را اعلان داشت: «من قانع شده‌ام که دشوارترین بخش برنامهٔ آماده سازی را هم‌اکنون پشت سر نهاده‌ایم.»

Ibid., p.1526.
72. *Ibid.*, p.1526.
73. Czecks
74. Sudeten

۷۵. این چهار کنفرانس ـ ۵ نوامبر ۱۹۳۷ یادداشت هوسباخ (Hossbach Memo)، ۲۳ مهٔ ۱۹۳۹، یادداشت اشمونت (Schmundt) و ۲۲ اوت ۱۹۳۹، سخنرانی اورسالزبورگ (Oversalzburg) و ۲۳ نوامبر ۱۹۳۹ یادداشت

بوهم (Boehmia) همگی به عنوان شواهد نشاندهندهٔ مقاصد هیتلر به حساب می‌آیند. در دفاعیهٔ نورمبـــرگ، بویژه در مورد ریدر (Raeder)، بحث شده بود که هیچ متن واقعی کلمه به کلمه و یا نوعی دیگر برای سخنرانی‌های متعصب هیتلر یافت نشده است. همچنین گفته شده بود که آنها که حضور داشتند نیز نسخهٔ رونوشتی که حاکی از مدارک باشد، در دست نداشتند تا گواهی برای گفته‌های هیتلر باشد، لذا نمی‌توان از ریشه آن را بررسی کرد. بالاخره، استدلال شده است که این سخنرانی‌ها تنها بخشی از لفاظی‌هایی بوده است که برای قبولاندن درایت هیتلر به ژنرالها تهیه شده و لذا ضرورتاً نباید حاکی از اقدامات برنامه‌ریزی شدهٔ وی باشد. از برنامهٔ او کسی جز خودش اطلاعی نداشت. به‌رغم قبول این نکات، قابلیت اعتماد به کسانی که مدرکی در اختیار داشتند، غیرقابل بحث بود. علت آن بود که آنها خود در معرض اتهام نبودند، و هیچ‌کدام آنها از این موقعیت طرفی نمی‌بستند و یا در مقام والایی نبودند که مسئولیت عملیات را به‌عهده داشته باشند. مهمتر اینکه آنچه که به عنوان گفته ضبط شده کاملاً با گفته و کردار هیتلر در متون دیگر هماهنگ است. در مقابل این گفته مدارک فوق سندیت قانونی نداشته‌اند. شواهدی تاریخی مذاکرات بین روسیه و آلمان پس از پیمان ریبن تروپ مولوتوف می‌توانند گواهی بر این مدعا باشد. البته، حقوقدانان نورمبرگ نتوانستند از آنها استفاده کنند؛ چون یکی از این افراد خود منصب قضاوت را به‌عهده داشت. به هر حال، نکتهٔ مورد نظر آن چیزی نیست که بازپرسان نورمبرگ در پی آن بودند. منظور آن است که آنان نمی‌خواستند شریک جرمهای رهبران نازی را در یک توطئه بیابند، بلکه آنان می‌خواستند رد پای تفکر هیتلر نسبت به موضوع فضای حیاتی را دریابند.

76. Hossbach Memo, Doc.386-PS in IMT, *Op.Cit.*, Vol.III, p.297.
77. *Ibid.*, p.298.
78. *Ibid.*, p.297.
79. *Ibid.*, p.296.
80. *Ibid.*, p.301.
81. Obersalzburg
82. Danzig
83. Corridor
84. Obersalzburg Speech, Doc. 798-PS, *Ibid.*, p.585.
85. *Ibid.*, p.585.
86. Molotov- Ribbentrop Pact
87. Boehm Memo, Doc.989-PS, *Ibid.*, p.572.
88. *Ibid.*, p.573.
89. *Ibid.*, p.574.
90. *Ibid.*, p.575.
91. *Ibid.*, p.577.
92. *Ibid.*, p.579.
93. *Table Talk*, *op.cit.*, p.33.
94. Ural
95. *Ibid.*, pp.15, 24, 33, 92, 395.
96. Karl May
97. *Ibid.*, pp.69, 469.
98. Cracow
99. Lublin
100. Wartheburg
101. *Ibid.*, pp.16, 34, 53, 68, 405.
102. *Ibid.*, p.5.
103. *Ibid.*, p.128.
104. *Ibid.*, pp.116, 25, 34, 128.
105. New Order

106. *Ibid.*, p.14.
107. *Ibid.*, pp.25, 660.
108. *Ibid.*, pp.19, 460, 471.
109. *Ibid.*, pp.477, 471.
110. *Ibid.*, pp.477, 471.
111. *Ibid.*, p.19.
112. *Ibid.*, pp.53, 73.
113. *Ibid.*, pp.625, 697.
114. *Ibid.*, p.261.

۱۱۵. هیتلر اعتقاد داشت که مرگ روزولت، در آوریل ۱۹۴۵، باید همان نتایج شوم شبیه مرگ تزارینا (Tsarina) را برای فردریک کبیر به‌وجود آورد.

116. *Testament, op.cit.*, p.46.
117. *Ibid.*, pp.43, 45.
118. *Ibid.*, pp.50-7, 105, and Hitler's «Political Testament», in W.Maser Hitler's Letters and Notes, (London: Heinemann, 1974), p.349.

۱۱۹. «...در حالی که همه بی‌نهایت ابدیت را در اختیار دارند، من فقط چند سال کوتاه را در پیش دارم.»

Testament, op.cit., p.94.

۱۲۰. «من خود را به نویدهایی محدود کرده‌ام که می‌دانم از عهدهٔ انجام آن بر خواهم آمد. من هم کاملاً می‌خواستم تعهدات خود را حفظ کنم.»

Ibid., p.83.
121. *Ibid.*, p.86.
122. Immediate
123. Policy by other Nears
124. *Ibid.*, pp.35-6.

۱۲۵. در ششم اکتبر ۱۹۳۹ هیتلر طی سخنرانی خود در رایشتاگ صلح مورد نظر خود را بر مبنای موارد زیر پیشنهاد کرد: ۱. غرب فتح لهستان توسط آلمان را به رسمیت بشناسد (بنابراین، از متفرعات این شناسایی آن بود که تقسیم لهستان هم پذیرفته شود)؛ ۲. قبول ادعاهای استعماری آلمان نسبت به ماورای بحار؛ ۳. چشم‌پوشی آلمان از ادعا نسبت به فرانسه، از جمله آلزاس ولورن؛ در ۱۹ ژوئیهٔ ۱۹۴۰، او طی سخنرانی دیگر خود در رایشتاگ، که پس از شکست فرانسه ارائه شد، مواد مورد نظر خود در آن زمان را چنین بیان داشته بود: الف) برکناری چرچیل از حکومت بریتانیا؛ ب) بریتانیا تنوق آلمان در اروپا را به رسمیت بشناسد؛ ج) عودت مستعمرات گذشته آلمان. به نظر هیتلر این مواد خیلی متواضعانه به نظر می‌آمدند، بویژه که او آمادهٔ «تضمین» امپراتوری بریتانیا بود.

۱۲۶. به گفته سون تسو (Sun Tsu) مدارکی موجود است که هیتلر برای نیروهای بریتانیا «پل طلایی» ایجاد کرد. وارلی مونت (Warlimont) به نقل از راندستدت (Rundstedt) در توضیح چگونگی صدور دستور توقف پیشرفت نیروهای آلمان در دانکرک (Dunkirk) چنین گفت: «هیتلر گفته است که اگر او اجازهٔ فرار به نیروهای بریتانیایی داده است، امید داشته که به یک توافق سریع با آن کشور نایل آید.»

W.Warlimont, *Inside Hitler's Headquarters 1939-45*, trans. R.H. Barry, (London: Weidenfeld and Nicolson, 1964), p.99.

این گفته را بی. اچ. لیدل هارت (B.H. Liddle Hart) ضمن گفتگو با راندستدت مورد تأیید قرار می‌دهد. راندستدت به او گفته بود که دلیل هیتلر برای توقف پیشروی آن بوده است که نمی‌خواسته تانکهایش را از دست بدهد، بویژه که به هر حال بریتانیا درگیر جنگ نبود، و بالاخره اینکه «او می‌خواسته با بریتانیا به صلحی دست یابد که برای آن کشور آن قدر افتخارآمیز باشد که بپذیرد».

B.H. Liddell Hart, *The Other Side of the Hill*, (London: Cassell, 1948), pp.139-43.

هیتلر خود گفته بود: «چرچیل قادر به درک این وضعیت مسخره نیست که من با ارائهٔ استدلال از بروز برخورد جبران ناپذیر خود با آنان جلوگیری کردم. واقع امر این است که ما از نابودسازی آنان در دانکرک خودداری کردیم».

Testament, op.cit., p.96.

دیدگاه هیتلر نسبت به منش انگلیسی مؤید این گفته است. نظردی. ایروینگ (D.Irving) این است که دستور توقف حمله از سوی هیتلر صادر نشده است، بلکه تصمیم خود واندستدت بوده است، نمی‌تواند این حقیقت را بپوشاند که هیتلر آن را تأیید کرده است.

۱۲۷. عملیات شیر– دریایی در ۱۶ ژوئن ۱۹۴۰ تأیید شد. این عملیات به هیچ‌وجه نتوانست توجه لازمی را که هیتلر به دیگر عملیات داشت، به‌خود جلب کند؛ بالاخره هم در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۰ برای مدت نامعلومی به تعویق افتاد. نبرد بریتانیا برای سراسر دورهٔ بین ۱۳ آگوست تا ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۰ طول کشید.

128. *Testament, op.cit.*, pp.30-5.
129. Sealion

۱۳۰. هیتلر امید داشت که موفقیت بریتانیایی‌ها در نبرد بریتانیا مبنای فتح باب مذاکراتی خواهد شد که در آن از تحقیر خبری نبود. اما همین موفقیت ناتوانی وی در حمله به بریتانیا را ثابت کرد.

Testament, op.cit., pp.33, 63.

۱۳۱. به‌طور مثال، هیتلر سعی کرد در ۱۹۳۹ بین ژاپن و شوروی وساطت کند.

Telegram from Ribbentrop to Schulenberg, *Nazi- Soviet Relations 1939-1941*, ed. R. J. Sontag and J.S. Beddie, (Washington: US Dept. of State, 1948), p.58; and on 26 March 1941 he urged Matsuoka to attack Singapore, *Hitler's Interpreter*, (Dr. Paul Schmidt) ed. R. H. C. Steed, (London: Heinemann, 1951), p.228.
132. Summer Welles
133. For the text see German- Soviet Boundary and Friendship Treaty, in *Nazi- Soviet Relations 1939- 41, op.cit.*, pp.105-7.

۱۳۴. به عنوان مثال خواستهٔ شوروی نسبت به بوکووینای شمالی و جنوبی، که در پیمان اصلی گنجانده نشده بود. نگاه کنید به:

Nazi- Soviet Relations 1939-41, op.cit., pp.157-8, 163, 237.

۱۳۵. این امر از توافق‌نامهٔ تجاری بین شوروی و آلمان، مورخ ۱۹ اوت ۱۹۳۹، نشئت گرفت. براساس این توافق‌نامه ۲۰۰ میلیون مارک رایش برای خرید ماشین‌آلات، تأسیسات صنعتی و تسلیحات در نظر گرفته شده بود تا با مواد خام شوروی مبادله شود.

136. Foreign Office Memorandume, dated 28September 1940, in *Nazi- Soviet Relations 1939-41, op.cit.* p.201.

۱۳۷. چنانچه شوروی تحویل غلات به آلمان را معلق می‌ساخت، آلمان در وضعیت بسیار بدی قرار می‌گرفت. «شوروی تنها کشوری بود که برداشت خوبی از غلات داشت و لذا در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست به ارسال آنها با کشتی‌های بزرگ ادامه دهد. وزارت تغذیهٔ رایش اظهار می‌کرد که ذخیرهٔ غلهٔ کشور در آن سال به انتها می‌رسید و برای سال آینده چیزی باقی نمی‌ماند». *Ibid.*, p.200

مسئلهٔ ذخیره غذایی برای هیتلر به آن جهت مهم بود که نمی‌خواست با ارائهٔ برنامه سهمیه‌بندی یا کاهش سطح زندگی موقعیت سیاسی خود را به‌خطر اندازد. او می‌خواست مخارج جنگی خود را با غنایم جنگی بپردازد.

138. Pitt
139. Gordian Knot

۱۴۰. «[من] در سالروز امضای پیمان مسکو به این تصمیم رسیدم.»

Testament, op.cit., pp.96-9.
141. Barbarossa
142. *Nazi- Soviet Relations 1939-41, op.cit.*, p.200.
143. Von Brauschitz
144. IMT, *op.cit.*, part 21, p.29.
145. Koestring
146. Halder
147. *Nazi Conspiracy and Aggression, op.cit.*, Vol.5, p.724.
148. IMT, *op.cit.*, Seres B, Interrogations, p.1110.
149. *Ibid.*, Vol. XII, p.12.
150. Manstein
151. Keitel
152. *Ibid.*, Vol.IV, p.594, Part 21, pp.29, 50, 90.
153. *Table Talk, op.cit.*, p.31.
154. *Ibid.*, pp.63-6.
155. *Ibid.*, p.65.
156. *Ibid.*, p.66. See also Hitler's letter to Mussolini dated 21 June 1941, in *Nazi-Soviet Relations 1939-41, op.cit.*, pp.349-53.
157. the Memorandum of the Conference of 16July 1941, Cited in IMT, *op.cit.*, Vol.VII, p.1046.
158. *table Talk, op.cit.*, pp.396 and 661.
159. Hesse
160. *Nazi Conspiracy and Aggrassion, op.cit.*, Vol.8. Report on Interview with Herr Hess by Wing Commander the Duke of Hamilton, Sunday 11 May 1941, pp.37-40.
161. *Table Talk, op.cit.*, pp.476-8 and p.661, and also Goebbels' remark: If the French Knew what the Fuehrer is on dav Going to demand of them their eyes would probably fill with tears' *the Goebbels Diaries*, Trans and ed, Louis P. Lochner, (London: Hamish Hamilton, 1948), p.146.

۱۶۲. نگاه کنید به:

Nazi Conspiracy and Aggression, Vol.4, pp. 751-2.
163. Germanizing
164. *Ibid.*, Vol.6, pp.1038-9.
165. *Ibid.*, Vol.1, pp.1025-35.
166. *Ibid.*, Vol.1, p.1023.

۱۶۷. «روسیه هند ماست. مانند انگلیس که با معدودی از افراد بر این امپراتوری حکمرانی می‌کند».

Table Talk, op,cit., p.33.

168. *Ibid.*, p.263.
169. Island Colonies
170. *Ibid.*, p.314.

۱۷۱. طی «وصیت‌نامه سیاسی»، مورخ ۱۹ آوریل ۱۹۴۵، هیتلر از مردم خود می‌خواست به جنگ ادامه دهند و «به آرمانهای کلازویتس بزرگ وفادار بمانند». Maser, *op.cit.*,p.354.

کارل فون کلازویتس یکی از معدود نویسندگانی است که هیتلر در کتاب نبرد من خود از او به عنوان کسی نام می‌برد که در او تأثیر کرده است.

۱۷۲. «چرچیل با رد پیشنهاد من برای رسیدن به یک راه حل، کشورش را به خودکشی واداشته است.»

Testament, *op.cit.*, p.30.

۱۷۳. هیتلر همیشه می‌گفت که گرچه مستعمرات، به لحاظ مواد خام غیرقابل استحصال از اروپا، گاه مطلوب بودند، با این‌حال سیاست امپریالیستی مطلوب برای وی سیاستی بود که حاکی از «استقلال کامل اقتصادی داخل قلمروی باشد که مناسب جمعیت آن باشد».

Ibid., P.88.

174. Popular
175. War tended to the extreme

■ فصل چهارم

بیولوژی اجتماعی و امپریالیسم

انسان، به‌رغم ویژگی‌های خاص، جزو خانوادهٔ حیوانات محسوب می‌شود. به‌همین دلیل بعضی از صاحبنظـــران علاقه‌مند شده‌اند تا در توضیح رفتار انسانی به این جلوه نیز توجه کنند. در این فصل نگارنده مصمم است که به تشریح سوسیوبیولوژیک امپریالیسم[1] روی آورد. کانون این بحث به پدیدهٔ پرخاشگری انسان نسبت به مسائل ارضی ــ علاقه به تصرف و حفاظت از فضای حیاتی بیولوژیک ــ اختصاص دارد. در پرداختن به این جلوه از طبیعت بشری که متضمن به فراموشی‌سپردن جنبه‌های دیگر انسان از جمله یادگیری، تولیدمثل، سازماندهی و رابطهٔ خانوادگی و اشکال گوناگون رفتارهای همکاری‌جویانهٔ اجتماعی است، برخلاف نظر بعضی بیولوژیستها نمی‌توانم قبول کنم که پرخاشگری ویژگی غالب رفتار نوع انسان است[2]. مرجحاً علاقه‌مند به نظریه‌ای هستم که معتقد است جنگ به شکل خشونت بین گروهی و تصرف عدوانی سرزمینهای دیگران و تشکیل امپراتورهای‌ها را می‌توان با بافت و ساخت بیولوژیک نوع انسان توضیح داد. بویژه آنکه ظاهراً انسانها تمایل دارند دائماً علیه همنوع خود خشونت به‌کار برند.

برای اولین بار مدلی را مورد ملاحظه قرار می‌دهیم که سعی دارد رفتار انسانی را با علوم طبیعی تفسیر کند. اگرچه در مطالعهٔ رفتارشناسی حیوانات[3] از دانش چندرشتهٔ متفاوت، از جمله روانشناسی، جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی، استفاده می‌شود، ولی اساس بحث ما را بیولوژی، و آن‌هم تئوری تکامل و تئوری ژنتیک، تشکیل می‌دهد. بنابراین، با این مقدمه، لازم است قبل از پرداختن به رفتار حیوانی، که با پدیدهٔ پرخاشگری، مخاصمه و امپریالیسم مرتبط می‌شود، پایه‌های اساسی تئوریک آن را مورد مطالعه قرار دهیم.

شاید بتوان با استفاده از مقدمات فوق قبول کرد که چون با مسئلهٔ طبیعت

انسان، از لحاظ علل بنیادین رفتار، روبه‌رو هستیم، بنابراین اقامهٔ دلیل به‌همان نحوه فصلهای قبل مناسب نخواهد بود. در اینجا امپریالیسم محصول آن دسته از کششهای پرخاشگری محسوب می‌شود که از ویژگی‌های درونی انسان سرچشمه گرفته است و پدیده‌ای ذاتاً غیر عقلایی به‌حساب می‌آید. در این راستا بشر مختار نیست و همچون ابزاری ناخودآگاه عمل می‌کند. به کلامی دیگر، استدلالهای ظاهریی که وی برای اعمال خود ارائه می‌دهد، واقعاً از علل نهفته‌ای[۴] ناشی می‌شود. خودآگاه در عملکرد انسان نقشی ندارد. اعمـــال انسان بر حسب نیروهای ناخودآگاهی که جزیی از طبیعت او می‌باشند، قابل توضیح هستند. بعدها به متفرعات ناشی از این بحث خواهیم پرداخت. نکته اینجاست که بر خلاف دیگر مدلهای امپریالیسم، که قبلاً مورد بررسی قرار گرفتند، مبحث سوسیوبیولوژیک چون مبتنی بر قصد، انگیزه، غایت و استدلال نیست، بنابراین در آن ابهامی وجود ندارد. از این‌رو ما در ارزیابی خود نسبت به کفایت توضیحی بحث تنها به شکل عمومی تئوری توضیحی بسنده می‌کنیم.

البته در این شکل از توضیح، راههای دیگری که قابلیت توضیحی دارند، مورد استفاده قرار می‌گیرند. این راهها مختص مباحث بیولوژی و مرجحاً تئوری تکامل هستند. این مباحث، اولاً ماهیتی غایت‌شناسانه[۵] دارند، وثانیاً، ارائه‌کنندهٔ نوعی توضیح کارکردی[۶] هستند. منظور از ماهیت غایت‌شناسانه آن است که این نوع توضیح برای پیدایش و گسترش پدیده‌ها غایتی قائل است که به لحاظ آن‌نوعی‌تداوم[۷] منظم به‌وجود می‌آید. در این مورد اگر گفته می‌شود که تئوری «تکامل» فرجام‌شناسانه است، منظور این است که حاوی بخشی گذشته‌گویانه[۸] (و نه پیشگویانه) است. در این بحث گذشته‌گویانه، دربارهٔ پدیده یا حادثه‌ای که در گذشته اتفاق افتاده صحبت می‌شود، که در شکل‌گیری پدیده‌های نامعینی در آینده مؤثر است. ما تنها با استناد به پدیده‌های آینده قادر خواهیم شد تا نقش پدیده‌های پیشین را تعیین کنیم. بنابراین، بقای یک ارگانیسم موجود به ویژگی‌هایی بستگی دارد که در وجود پیشین همان ارگانیسم موجود بوده است. این مفهوم بر حسب اصل بقای اصلح تعریف شده است.

اگر قبول کنیم که ارگانیسم لایزالی[۹] در ما وجود دارد (که قابل مشاهده و تحقیق است)، در آن‌صورت می‌توانیم عواملی را مورد ارزیابی قرار دهیم که در بقای ارگانیسم نقش تعیین‌کننده دارند. از یک لحاظ این امر به معنای پرداختن به تاریخ بیولوژیک گذشتهٔ ارگانیسم است. این عوامل، که دارای ماهیتی ژنتیکی و محیطی هستند، برای آیندهٔ و تداوم موجودیت نوع اهمیتی ویژه دارند: این عوامل هدفی را دنبال

می‌کنند و غایتی دارند. البته، غایتـــی که طبیعـــی و نه انسانی، است. این غایت طبیعی موجب بقای نوع می‌شود، در حالی که غایت انسانی به منطق انتخاب فرد بستگی پیدا می‌کند. خلاصه کلام، توضیح ویژگی‌های بیولوژیک مستقیماً بر اندیشهٔ والاترین[10] غایت مبتنی است که هدفش تداوم موجودیت نوع می‌باشد. تاریخ گذشتهٔ یک نوع، و تغییراتی که در مؤلفه‌های محیطی و بیولوژیک وی ایجاد می‌شوند، بر طبق این غایت مورد تفسیر و تعبیر قرار می‌گیرد. در این معنا، «تکامل» مفهومی پیوندزننده است که به کار سازمان‌دادن بسیاری ا ز واقعیتهای گوناگون، که تاریخ‌ساز هستند، و نیز توضیح نوع در حال حاضر می‌آید.

هنگامی که به توضیح کارکردی روی می‌آوریم، با این اشکال روبه‌رو می‌شویم که چگونه آن را از غایت‌شناسی مجزا کنیم؟ چرا که گاه مفهوم کارکرد با غایت مترادف فرض می‌شود. یک بحث کارکردی بحثی است که بر میزان مشارکت یک عنصر در حفظ یا موجودیت دیگری مهر تأیید می‌زند. در قالب تئوری سیستمها در علوم انسانی، یا به‌طور خاص، تئوری کارکردگرای ساختاری در مردم‌شناسی، اجزای سیستم یا گروههای اجتماعی در تداوم موجودیت کل ایفای نقش می‌کنند. به‌عنوان مثال، اگر به ظاهر آن دسته از فعالیتهای اجتماعی چون اقتصاد و مذهب بسنده نکنیم، خواهیم دید که این دو به‌عنوان ابزار انسجام‌دهنده به جامعه عمل می‌کنند. همین ابزارها هستند که ماهیت جامعه را حفظ می‌کنند. توضیح این فعالیتها موجب استقرار پیوندها می‌شود. در بیولوژی، توضیح کارکردی تنها به عناصر متشکل یک ارگانیسم محدود نمی‌شود، بلکه شامل روابط آنها با بقای نوع ارتباط برقرار می‌کند. به کلامی دیگر، در روابط کارکردی، علاوه‌بر مسئلهٔ ساخت ساده و نگهداری زندگی و پویشهای یک ارگانیسم، به هدف هم توجه می‌شود. این هدف به هدف والاتر بقای آن نوع نیز تسرّی می‌یابد. در مواردی که تغییرات ژنتیک حادث می‌شود، این هدف بسیار مهم است. مفاهیمـــی‌چون انطباق، گزینش طبیعی و لیاقت[11]، جزیی از مباحث کارکردگرایی است. بحث پیچیده‌تر از اینهاست، و تنها به نشان دادن مشارکت یک عنصر نگهدارنده در یک نظام فیزیولوژیک منحصر نمی‌شود. توضیح نقش کبد در گردش و تصفیهٔ خون خود نمونه‌ای در این راستاست. احتمال دارد از کبدی صحبت شود که کارکرد نامطلوبی[12] دارد و وظیفهٔ خود را صحیح انجام نمی‌دهد. اما در مورد نوع، به‌گونه‌ای متفاوت از یک ارگانیسم واحد صحبت می‌شود و به آن دسته از جهشهای ژنی غالب که با بقای نوع هماهنگی ندارند، لقب ناکارکردی[13] می‌دهند. در صورتی که تغییرات افراطی محیطی حادث شود، احتمال دارد سرشت ارثی[14] همین

نوع هم ناکارکرد شود. در این صورت، نسل یک نوع ممکن است منقرض و بالاخره نابود شود.

هنگامی که به جلوه‌های رفتاری این بحث می‌پردازیم و وارد مبحث تکامل فرهنگی می‌شویم، مبحث کارکردگرایی بعد جدیدی می‌گیرد. اگرچه نوعی اساس بیولوژیک هم وجود دارد که از بافت ژنتیک انواع سرچشمه می‌گیرد، لیکن منظور تأکید بر آن‌دسته از فعالیتهای اجتماعیی است که گزینش جنسی، پرورش، تغذیه و فضای حیاتی را تنظیم می‌کند. در نتیجه، موجب بهینه‌سازی بقای یک جمعیت یا نوع می‌شود. این اقدامات را می‌توان با عنایت به غایت وجودی آنها درک کرد. البته، این غایت را می‌توان نوعی واکنش نسبت به انگیزه‌هایی دانست که جزئی از بافت بیولوژیک ارگانیسم و نوع به‌شمار می‌روند. چنانکه خواهیم دید پرخاشگری وظیفه‌ای خاص خود دارد.

حال به آنجا رسیده‌ایم که بپرسیم واقعاً این بحثها قابل توضیح هستند یا خیر؟ بعضی از مفسران و صاحبنظران معتقدند که نمی‌توان غایت‌شناسی را از بیولوژی حذف کرد؛ اینکه هر چیزی را می‌توان بر اساس «کارکرد» آن توضیح داد نیز مورد انتقاد گرفته است. شاید رابطهٔ مفروضی که بین ویژگی‌های فیزیکی یا فرهنگی وجود دارد، که در آن یکی حافظ و یاری‌کنندهٔ دیگری است، رابطه‌ای علّی باشد. منظور این است که می‌توان این رابطه را در قالب قانون کلی علت و معلولی، و در راستای خطوط کلی وجه تئوریک توضیحی، که قبلاً مورد بحث قرار گرفت، به‌حساب آورد. به‌همین‌سان، هر یک از این ویژگی‌ها را می‌توان از طریق تئوری ژنتیک یا دیگر ساختهای تئوریک، بر مبنای اصل علیّت تشریح کرد. در چنین مواردی ممکن است مباحث غایت‌شناسی و کارکردی جزئی از این تئوری محسوب شوند. راه دیگر آن است که ادعا کنیم تئوری تکامل ربطی به اصل علیت یا وجه توضیحی پیشگویانه ندارد، و لذا منظور از توضیح در اینجا توضیحی است که خاص همین مورد است. در اینجا من این دو امکان را رها کرده، به مبحث خاصی می‌پردازم که تئوری تکامل ارائه داده است.

قبل از پرداختن به اصل موضوع، لازم است راجع به مورد آزمایش خاصی که به‌عنوان نمونهٔ تجربی انتخاب کرده‌ام، توضیح مختصری بدهم. اگر فرض شود که در تئوری‌پردازی سوسیوبیولوژیک اراده و استدلال انسان جایگاهی ندارد، شاید عجیب به‌نظر آید که چرا امپریالیسم ژاپنی دههٔ ۱۹۳۰ مرجع تجربی این مبحث سوسیوبیولوژیک قرار گرفته است. از لحاظ ظاهری چنین به‌نظر می‌رسد که کلیات تئوری تکامل با گامی بلند متحول شده و به مجموعه‌ای پیچیده از تصمیمات و اقدامات بشری

پرداخته است که از لحاظ تاریخی دامنه‌ای محدود دارد. بدیهی است که چنین مجموعه‌ای کاملاً به تجزیه و تحلیل و استدلال نیازمند است. در واقع، اگر یک تجزیه و تحلیل تاریخی رسمی از سیاست خارجی و دیپلماسی این برههٔ ژاپن برای کاربرد تجربی تئوری‌های سوسیوبیولوژیک در مورد رفتار انسانی مورد مناسبی در نظر گرفته شود، کاری بس اشتباه خواهد بود. علت این است که دو چارچوب مفهومی ناسازگار و توضیح ناشی از آنها را در یک جا جمع می‌کنیم. به عبارت دیگر، نمی‌توان تاریخ را با اصطلاحات علمی و یا علم را با اصطلاحات تاریخی تفسیر کرد.

مبحث سوسیوبیولوژیک، در هیچ‌یک از شکلهای مختلفش نمی‌تواند تئوری کاملی به‌حساب آید که مجموعه‌ای از مراجع تجربی دقیقاً تعریف شده را شامل شده باشد. این مبحث تنها به قضایایی کلی، و نه خاص، در بارهٔ مقولات رفتاری پرداخته است.[۱۵] هرگاه که مبحث مزبور وارد امور تجربی می‌شود نیز بشدت موضوع را متوجهٔ مطالعات تخصصی رفتار حیوانی می‌کند. حتی در اینجا هم این مبحث بیشتر به چارچوب بررسی مسائل، و نه یک وجه کامل توضیحی، شباهت دارد. نتیجه‌گیری‌هایی که این چارچوب ارائه داده است جنبهٔ آزمایشی دارد. با این وصف، چگونه می‌توان این تئوری را به طرز معناداری با استناد به مراجع تجربی و خاصی چون امپریالیسم ژاپنی آزمایش کرد؟ آیا واقعاً ماهیت این پدیده آن‌طور هست که قابلیت توضیح سوسیوبیولوژیک را داشته باشد؟

به اعتقاد بعضی از بیولوژیستها «سیاست به معنای علم ژنتیک»[۱۶] است:[۱۷] اگرچه نتیجه‌گیری‌های این چنینی بیشتر جنبهٔ آزمایشی دارد، و نه جامع، با این‌حال، ادعاهای توضیحی آن دارای عواقب بسیاری است. در اصل همهٔ موارد امپریالیسم به‌عنوان پدیدهٔ عامّی که شاخص رفتار انسانی است، قابل توضیح می‌باشد. بدون آنکه قصد داشته باشیم به استقبال جوهرهٔ مباحثی برویم که در آینده‌ای نزدیک به آن خواهیم پرداخت، لازم است، با استناد به اینکه بشر تحت‌تأثیر محرکهٔ لازم تمایل به انجام اقدامات خاصی پیدا می‌کند، متذکر شویم که مبحث سوسیوبیولوژیک قصد دارد توضیحی اساسی از رفتار انسانی ارائه دهد. پرخاشگری تنها یکی از این اقدامات خاص است که اتفاقاً در مبحث امپریالیسم نقش محوری دارد. بنابراین، ضروری است با مطالعهٔ امپریالیسم ژاپنی شواهدی برای تصدیق این تز فراهم آوریم. درست است که از اقدامات و حوادث مشروح بسیاری وجود دارند که یا دارای اهمیت چندانی نیستند و یا اینکه ربطی به موضوع ندارند، و لذا باید فراموش شوند، ولی باید نکته اساسی در این

بحث وجود داشته باشد که قابل توضیح با این بحث باشد و زمینهٔ آزمایش آن را فراهم آورد. بدیهی است که ریشهٔ امپریالیسم ژاپنی و همهٔ وجوه امپریالیسم، در ذات بشری و روابط اجتماعی او نهفته است. بنابراین، در به کارگیری این مورد، قصد ندارم از تفسیر تاریخی علیه تز بیولوژی استفاده کنم. در واقع، چنین اقدامی مفید نخواهد بود. نگارنده توسعه‌طلبی ژاپن به سرزمین آسیا و اقیانوس آرام را پدیده‌ای می‌داند که با مبانی سوسیوبیولوژیک قابل توضیح است و واقعاً هم، با عنایت به ماهیت مباحث سوسیوبیولوژیک، باید این مورد با تئوری مزبور قابل توضیح باشد.

اگرچه قسمت اعظم مبحث پرخاشگری انسان و توسعهٔ سرزمینی بر جنبه‌های فرهنگی و رفتاری رشد او تأکید دارد، با این حال مبحث فوق از تئوری تکامل نشئت می‌گیرد. بدین لحاظ، قبل از پرداختن به این جنبه‌ها، مایلم ابتدا آن دسته از اندیشه‌های اساسی تئوری تکامل ــ مثل گزینش طبیعی، انطباق و توارث ژنتیک ــ را به همان نحو که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم در مبحث بافت زیست‌شناختی انسان آماده و آن‌طور که ادعا شده در مباحث مربوط به تمایلات پرخاشگرانهٔ وی وارد شده است، مورد ملاحظه قرار دهم. لازم به ذکر است که این اندیشه‌ها عمدتاً بر دو مسئلهٔ کسب و انتقال ویژگی‌های فیزیکی مشترک نوع که عامل بقای آن است، تأکید دارد. جالب این است که اندیشه‌های مزبور عمدتاً محصول پژوهشهایی است که دربارهٔ حیوانات به اجرا در آمده‌اند. اطلاعات به دست آمده از گزارشهای مربوط به ماهی‌شناسی حاصل آزمایشاتی هستند که روی آن دسته از حیوانات انجام گرفته که در مدتی نسبتاً کوتاه می‌توانند چند نسل داشته باشند. موجودیت انسان به‌عنوان یک نوع از لحاظ تکاملی سابقهٔ کوتاهی دارد.

حال بحث این است که تئوری تکامل چیست؟ ارتباط آن با توضیح رفتار انسانی چگونه است؟ در اینجا منظور من بیان ارزش توضیحی تئوری و یا بیان جایگاه آن نیست، بلکه می‌خواهم ابتدا به تشریح اندیشه‌های اصلی تئوری تکامل ترکیبی پردازم و سپس ارتباط آن را با علم رفتارشناسی حیوانات نشان دهم. بنابراین، سیر بحث حاضر چنان خواهد بود که پس از کاربرد مباحث رفتارشناسی در امپریالیسم ژاپنی، به بحث دربارهٔ ارزش توضیحی تئوری می‌پردازیم. اساس تئوری تکامل ترکیبی را همان تئوری ژنتیک تشکیل می‌دهد، این تئوری متضمن بررسی انتقال ژن از نسلی به نسل دیگر است. انتقال ژنهای مزبور همانند برنامه‌ای است که موجب پیدایش ویژگی‌های فیزیکی ارگانیسم می‌شود. اگرچه هنوز هم تئوری ژنتیک نسبت به بعضی از مسائل توضیح روشنی ارائه

نمی‌دهد، با این حال روند اساسی آن چگونگی انتقال صفات قابل توارث را توضیح می‌دهد. ژن که در هسته‌های سلولی کروموزم وجود دارد، به صورت جفت در حیوانات یافت می‌شود. به یک مجموعه از ژنها اصطلاحاً آلل[۱۸] می‌گویند. در هر جفت کروموزم دو آلل وجود دارد. اعتقاد دانشمندان بر این است که هر ژن از مقداری DNA (اسید دی‌اکسی ریبو نوکلئیک)[۱۹] ساخته می‌شود.[۲۰] در موجودات بزرگتر، چون انسان، هر ژن دو وظیفه را عهده‌دار است: اولاً سلولها را تکثیر می‌کند، ثانیاً با استفاده از RNA (اسید ریبو نوکلئیک)[۲۱] پروتئین تولید می‌کند. سلولها، یعنی واحدهای توارث، که هم خصوصیات اصلی را تعیین می‌کند و هم اینکه منبع تغییرات هستند، از مولکولهای DNA به‌وجود می‌آیند. از یک لحاظ این سلولها برای هر ارگانیسم به نوعی کد گذاری شده‌اند. به کل ویژگی‌های یک ارگانیسم لقب سرشت ارثی می‌دهند. لازم به ذکر است که این تئوری برای توضیح توارث توجه خود را به پویشهای داخلی ساختار سلولها، یعنی انتقال ویژگی‌های فیزیکی از یک نسل به نسل دیگر، معطوف می‌دارد. توضیح دیگری وجود ندارد. فقط آن دسته از ژنها مورد مطالعه قرار می‌گیرند که وظیفهٔ تولید مثل را عهده‌دار هستند. در اینجا ژن مِندلی[۲۲]، که منتقل کنندهٔ صفات قابل توارث است، با دیدگاه بیولوژیک مولکولی تلفیق شده است، که در آن ژن مزبور عهده‌دار وظیفهٔ فوق‌الذکر است و از بخشی از DNA به‌وجود می‌آید. در اینجا روند انتقال به‌طور تئوریک توضیح داده شده است.

با وصفی که در فوق آمد، تئوری ژنتیک چگونگی انتقال خصوصیات فیزیکی یک ارگانیسم یا نوع را از طریق تولیدمثل توضیح می‌دهد. البته، تغییراتی که در نتیجهٔ این انتقال در خصوصیات آنها حادث می‌شود نیز باوجود جهش ژنی[۲۳] تشریح می‌گردد. طی مراحل کدگذاری و انتقال، که نشاندهندهٔ صفات جدید منتقل شده به نسلهای بعدی است، تغییرات حادث می‌شوند. اگرچه بین انتقال این دسته از صفات با سرشت ارثی معمول تفاوتی وجود ندارد، با این‌حال موجب نوعی تغییر در ذخیرهٔ ژنی[۲۴] نوع می‌شود. چنانکه بعدها توضیح خواهیم داد، در تئوری تکامل تغییرات ژنتیک نقشی بسیار اساسی دارند. جهش ژنی یکی از علل عمدهٔ تغییر ویژگی‌های فیزیکی نوع است. علت تغییر هنوز ناشناخته مانده است. اعتقاد بر این است که تغییرات اتفاقی هستند. نکته‌ای که باید در این مرحله مورد تأکید قرار گیرد این است که سرشت ارثی و تغییرات در جهش ژنی، که موجب تغییر سرشت ارثی می‌شود، چون از هرگونه تأثیر محیطی به دور است، از این جهت خصوصیات اکتسابی به‌حساب نمی‌آیند. با این تعبیر، برداشت

لامارکین که معتقد است شاخصهای اکتسابی نیز قابل انتقال از طریق توارث هستند، مورد قبول بیولوژیستها نیست.[۲۵] اینان معتقدند که توارث ژنتیک از مراحل مولکولی داخل ارگانیسمهای یک نوع ناشی می‌شود، لذا تحت‌تأثیر شرایط محیطی قرار نمی‌گیرند.

شکل ظاهری[۲۶] موجد ویژگی‌های فیزیکی و رفتاری شاخص یک نوع است. اگرچه ممکن است شکل ظاهری محصول سرشت ارثی و شرایط محیطی باشد، ولی عکس آن صادق نیست. نه تغییرات حادث در محیط اطراف ارگانیسم و نه شکل ظاهری، هیچ‌کدام در سرشت ارثی تأثیر ندارند. با این تعبیر، بخشی از ویژگی‌های رفتاری و فیزیکی یک ارگانیسم (و یک نوع) تحت‌تأثیر ساختار ژنتیکی ــ یعنی سرشت ارثی ــ آن است و بخشی دیگر از آن در نتیجهٔ ارتباط با شرایط محیطی ــ یعنی محل سکونت ــ ایجاد می‌شود. البته، محل سکونت شامل دیگر اعضای نوع و یا انواع دیگر نیز می‌شود. بنابراین، رفتار یک ارگانیسم تحت‌تأثیر دو نفوذ است: توارث ژنتیک و محیط. دامنهٔ توانهای یک نوع ــ یعنی قابلیت رفتاری ــ را دو عامل سرشت ارثی و محل سکونت تعیین می‌کنند. اما تنها سرشت ارثی، اعم از آنکه جهش ژنی بر آن حادث شده باشد یا نشده باشد، از طریق توارث منتقل می‌شود. نتیجهٔ قهری این بحث آن است که آموخته‌ها[۲۷] قابل انتقال نیستند. البته، چنانکه بعدها توضیح خواهیم داد، توان آموختن قابل انتقال است.

ارتباط این مبحث با مفهوم تکامل داروینی از طریق گزینش طبیعی حاصل می‌آید. ذخیرهٔ ژنی یک جمعیت تحت‌تأثیر شرایط محیطی هر نسل دستخوش تغییر می‌شود. از لحاظ اصولی میزان اختلاف در مرگ‌ومیر یا زادوولد یک جمعیت موجبات تغییر آن را فراهم می‌آورد. بدیهی است شرایط محیطیی که بر مرگ‌ومیر یا زادوولد تأثیر می‌گذارد، بر ذخیرهٔ ژنی هم تأثیر دارد. به‌همین‌سان، افرادی که به لحاظ ارتباطات محیطی دارای جهش ژنی بهتری هستند، با بهره‌مندی از همین توان برتر، ضمن تثبیت سلطهٔ آن ژن، موجب تضمین بقا و پرورش آن نوع می‌شوند، و با تولیدمثل، این جهش را به نسل بعدی منتقل می‌کنند. اگر محیط عوض نشود، این تغییر شکل بر سرشت ارثی نوع مسلط می‌شود. در اینجا نکتهٔ قابل ذکر دربارهٔ گزینش طبیعی این است که برای بقای یک نوع مبنایی ژنتیک وجود دارد. براساس این مبنای ژنتیک است که قابلیت بقا موجب مزیت یک نوع بر دیگر انواع می‌شود. در نتیجه، هر نوع، استعدادی ژنتیک برای انطباق با محیط دارد. هرگاه محرک مناسب در محیط ایجاد شود، این تغییربرای

انطباق حادث می‌شود. تغییر این استعداد با جهش ژنی اتفاقی همراه است، و لذا ضرورتاً به انطباق با محیط منجر نمی‌شود. تئوری تکامل سعی دارد چگونگی غلبه یا مقاومت یک نوع را برای حفظ موجودیت خود در بلندمدت توضیح دهد.

آنها صلاحیت[۲۸] را تابعی از ارتباط بین ۳ عامل سرشت ارثی، شکل ظاهری و محیط یک نوع یا جمعیتی از آن نوع می‌دانند. انطباق، گرچه از نوعی پاسخگویی به تغییرات محیطی حکایت دارد، ولی با ارتباط فوق‌الذکر به‌طور مترادف به‌کار می‌رود. همان‌گونه که قبلاً آمد، وجود این جهش ژنی وسیلهٔ پاسخگویی به شرایط متحول محیطی را فراهم می‌آورد. البته، این پاسخگویی جنبهٔ اتفاقی دارد. جهشهای ژنی بدون آنکه وابسته به این شرایط باشند، حادث می‌شوند. بنابراین، با این توضیح، تغییر ممکن است به دو شکل انطباق یا فقدان انطباق با محیط بروز کند. با عنایت به این فرض، صلاحیت تابعی از توفیق در تولیدمثل است که در نتیجهٔ آن به کمک فرد عامل تغییر بقای ژن جهش‌کننده به سلطهٔ ذخیرهٔ ژنی آن نوع منتهی می‌شود.

بحثهای آینده، نشان خواهند داد که بسیاری از خصوصیات رفتاری نوع به پرورش موفقیت‌آمیز آحاد افراد آن جمعیت ارتباط دارد. این توفیق به مکانیسمهای ذاتی (ژنتیک) بستگی دارد که عهده‌دار تنظیم پرورش و تأمین‌کنندهٔ سلطهٔ ژنهایی است که بیشترین قابلیت رابرای بقا نوع دارند. پرخاشگری یکی از این مکانیسمهاست. بدیهی است که انتقال ژنها از طریق تولیدمثل و کفایت آنها برای تأمین بقای نوع به بسیاری عوامل غیر ژنتیک نیز بستگی دارد. در واقع، همین رابطه بین سرشت ارثی و عوامل سازندهٔ «محیط» در تئوری سوسیوبیولوژیک نقش محوری ایفا می‌کند. طبیعتاً عواملی چون توزیع جمعیت، منابع غذایی، و سبعیت بین‌گروهی[۲۹] و رقابت درون‌گروهی[۳۰] و امثال آن از جمله عوامل محیطی محسوب می‌شوند. مشکل زمانی ایجاد می‌شود که فرهنگ را به‌عنوان محیط برای نوع انسانی به‌حساب آوریم. پرخاشگری از جمله خصوصیاتی است که هم بین‌گروهی و هم درون‌گروهی است. البته، خصوصیت درون‌گروهی آن در بررسی بیولوژیک ما در توضیح امپریالیسم مطمح نظر است. در اینجا سئوال اصلی این است که فرهنگ ناشی از بافت ژنتیک انسان است، یا محیطی است که یکی از محرکه‌های تعیین‌کنندهٔ ژنتیک داخلی رفتار، عمل می‌کند.

به هر حال، نکته اینجاست که تئوری جمعیتی ژنتیک اساس تئوری ترکیبی تکامل را تشکیل می‌دهد. تمام بحثهای حاصل از این تئوری دربارهٔ رفتار حیوانات یا مفهوم کلی گزینش طبیعی نهایتاً به تئوری انتقال خصوصیات ظاهری، از طریق توارث

ژنتیک، بستگی دارد. همیشه نمی‌توان با عوامل اتفاقی تاریخچهٔ حیات یک نوع را توضیح داد. ماهیت یک نوع، و ویژگی‌های بنیادین آن، به‌عنوان جمعیت یک ارگانیسم همگی به تئوری ژنتیک بستگی دارد، که محدود به زمان نمی‌شود. تکامل دو عمل را انجام دهد: اولاً، تحولات بیولوژیک یک نوع در گذشته را توصیف می‌کند؛ ثانیاً، با استناد به مبنای ژنتیکی، انطباق با محیط و بقای نوع را توضیح می‌دهد.

قبل از آنکه این بحث را به‌طور دقیقتر در مورد رفتار حیوانات و پرخاشگری انسان ارائه دهیم، لازم است از انطباق انواع موجودات مثالی بیاوریم تا ماهیت تئوری تکامل از وضوح بیشتری برخوردار شود. تجربه حاکی از آن است که نوعی پروانهٔ خالدار (بیستون بتولاریا)[۳۱] به‌وسیلهٔ عوامل محرکه تغییر رنگ داده و سیاه‌رنگ شده است. به‌رغم آنکه هر دو شکل اصلی و تغییر رنگ‌یافتهٔ این نوع زندگی خود را در کنار هم ادامه می‌دهند، ولی نوع تغییریافتهٔ آن امروزه نسبتاً غالب شده است. حال سئوال اینجاست که چرا این حیوان تغییر رنگ داده است؟ پاسخ این است که چون حیوان مزبور نیازمند آن بوده که خود را به طریق مؤثرتری استتار کند، به این تغییر تن داده است. محل سکونت این حشره، برپوست درختان مناطق شهری، با آلودگی‌های صنعتی سیاه شد. و لذا رنگ خالدار این پروانه او را در خطر تهاجم قرار داد. در نهایت، شکل تغییریافتهٔ آن بر شکل پیشین غالب شد. براساس تئوری تکامل، تغییرات ایجادشده در محیط، پروانهٔ خالدار را تحت‌فشار قرار داد تا برای بقا لزوماً خود را با محیط وفق دهد.

حال این سئوال مطرح می‌شود که رابطهٔ بین محل سکونت و ساختار ژنتیک پروانهٔ خالدار چیست؟ می‌توان استدلال کرد که زندگی پروانهٔ اخیر مستقل از محل سکونت آن بوده و این تغییر تنها به لحاظ حالت تغییرپذیری ژنتیک حشره ایجاد شده است. نیتجهٔ این بحث آن است که شکل جدید شانس بقای بیشتری یافت؛ چون ذخیرهٔ ژنی شکل خالدار آن، که در اصل شکل غالب این پروانه بود، در معرض تهدید قرار داشت: قبل از تغییر محیط امکان داشت که عکس این استدلال ارائه شود. اما تغییر در محل سکونت امری اتفاقی بود، لذا با فرض اینکه ماهیت جهش ژنی هم اتفاقی باشد، غلبهٔ پروانه تغییریافته هم اتفاقی خواهد بود. نتیجه اینکه گرچه مثال فوق ماهیت انطباق‌گرایانهٔ پروانهٔ مزبور را نشان می‌دهد، اما به هیچ‌وجه موجودیت وی را باستناد به عوامل محیطی توضیح نمی‌دهد. از طرف دیگر، می‌توان استدلال کرد که تغییر در محل سکونت موجب نوعی تغییر در ساخت ژنتیک پروانهٔ خالدار شده باشد. بدیهی است که چنین فرضیه‌ای مورد قبول بیولوژیستها قرار نخواهد گرفت.فرضیهٔ فوق بیشتر به یافته‌های

لامارکی شبیه است، که بر مبنای آن پویشهای ژنتیک واقعی، اتفاقی و یا مستقل به‌حساب نمی‌آیند. برعکس، این نظریه معتقد است که پویشهای مزبور گرچه تحت‌تأثیر عوامل خارجی قرار می‌گیرند، ولی این عوامل همان عوامل اتفاقی نیستند که بر موقعیت تولیدمثل اثر می‌گذارند. این عوامل محیطی هستند و رابطه علّی برقرار می‌کنند. نکته اینجاست که توضیح «ارتدکس» قبلی تنها اظهار می‌داشت که جهش ژنی چون از شکل طبیعی و نرمال آن بیشتر شانس بقا داشت، لذا در نوع خود شیوع یافت و توانست غلبه پیدا کند. دلیلی که آنها برای صلاحیت پروانهٔ تغییریافته برای تضمین بقا ارائه می‌دهند، این است که حشرهٔ مزبور توانسته با تغییر محیط در خود نیز تغییررنگ ایجاد کند تا از چشم مهاجمان مخفی بماند. اینکه واقعیت این بوده یا نه، مسئله این است که باید مورد بررسی قرار گیرد. اگرچه جهش ژنی و طریق انتقال آن به‌عنوان یک خصوصیت توارثی یا تئـوری‌ژنتیک قابل توضیح است، ولی روند گزینش طبیعی به هیچ‌وجه از لحاظ تئوریک توضیح داده نمی‌شود. بین جهش ژنی اتفاقی و تغییر محیط هیچ رابطهٔ علّیی وجود ندارد، در حالی که در توضیح «غیرارتدکس» جدید این توضیح دیده می‌شود. اگر ما مدعی ارائهٔ توضیحی تئوریک برای تئوری‌تکامل هستیم، باید شرایط لازم و جامع و نیز قوانین حاکم‌بر این رابطه و پویش بقای ناشی از آن را آماده کنیم. همان‌طور که مشاهده خواهیم کرد، در بررسی آن دسته از مفروضات این مبحث، که مدعی نوعی پیوند بین رفتار انسان با محیط اطراف او است، این مسئله بسیار مهم خواهد بود. با این مثال، می‌توان دریافت که تئوری تکامل ارتدکسی بین خصوصیات فیزیکی و محیط، که به بقای یک نوع منجر می‌شود، نوعی پیوند پس از واقعه[۳۲] قائل است، و «دلیل» پیوند را بقای آن نوع می‌داند. به هیچ‌وجه این دلیل قابل آزمایش نیست. نتایج ناشی از این مبحث را بعدها مورد ملاحظه قرار خواهیم داد.

از این خلاصه، چنین برمی‌آید که ژنتیک مبنای اساسی این تئوری است. از طریق انتقال ژن بعضی از خصوصیات اصلی منتقل می‌شوند. حال سئوال این است که اگر قبول کنیم خصوصیات فیزیکی یا مورفولوژیکی، مانند رنگ، را می‌توان به عامل ژنتیک ارتباط داد و مدعی شد که به وجهی با تئوری ژنتیک قابل توضیح است، آیا این امر در مورد رفتار هم صدق می‌کند؟ اگر بتوان به وجهی نشان داد که ویژگی‌های فیزیکی معلول انتقال ژنتیک هستند، آیا می‌توان شکل ظاهری یک نوع را نیز ناشی از انتقال ژنتیک دانست؟ این سئوال برای اعمال مفاهیم بیولوژیک در مورد عملکرد انسان از اهمیت خاصی برخوردار است. آیا می‌توان پرخاشگری را پدیده‌ای رفتاری دانست که

قابل توضیح بیولوژیک است؟

قبل از ارائهٔ پاسخ، اجازه دهید دربارهٔ تلاشهای مختلفی که جهت توضیح رفتار اجتماعی انسان از طریق مفاهیم بیولوژیک انجام‌شده مروری داشته باشیم. باید مطالعات فصلهای پیشین نشان داده باشد که هدف این نیست که رفتار مشهودی را صرفاً تحت‌عنوانی در یک چارچوب مفهومی عمومی قرار دهیم. برعکس، هدف ربط دادن پدیده‌ها به یک تئوری قابل آزمایش است، که در آن شرایط لازم و کافی طی اصول شبه‌قانونی به وجهی اظهار شده باشند که بتوان وقوع پدیدهٔ مورد سئوال را پیش‌بینی کرد. تئوری قهراً نیازمند تأمین شرایط فوق است، و تنها در این صورت قابلیت آزمایش تجربی پیدا می‌کند.

در اینجا باید دو مسئلهٔ اصلی مورد توجه قرار گیرد. نخست اینکه نیروهای تکامل و برنامه‌ریزی ژنتیک در نوع انسان تمایلاتی ذاتی به‌وجود آورده‌اند که به شکل سائقه‌ها، غرایز، الگوهای محرکه، و یا هر چیز مشابه دیگر، در شرایطی خاص موجب بروز رفتار خاصی از سوی نوع می‌شود. دومین مسئله این است که پایگاه اجتماعی وسیعتری دارد و بحث را وارد چارچوب گسترده‌تر تکامل فرهنگی می‌کند. بحثی نیست که هر دو مسئله جزئی از تئوری ترکیبی تکامل محسوب می‌شوند؛ لذا، حداقل برای بعضی از جنبه‌های رفتار بشری توضیحی بیولوژیک ارائه می‌دهند.

رفتارشناسان علوم جانوری مدعی‌اند که ماهیت بیولوژیک انسان امروزین همچون لوحی کتیبه‌ای است. شخصیت سوسیوبیولوژیک امروزین وی از انطباقهای پیشین او با شرایط محیطی به‌وجود آمده است.[۳۳] با این وصف، نوع انسان محصول ارتباط بین ساختار ژنتیک و انطباق شکل ظاهری نسبت به شرایط محیطی گذشته‌ای است که دیگر وجود ندارد. اگرچه این بحث جزئی از تز رفتارشناسی به‌حساب می‌آید، ولی بحث برسر این نیست که چون آنچه در گذشته انطباق‌گرا برده، پس امروزه دیگر انطباق‌گرا نیست، و بنابراین، دیگر اعتبار ندارد. نکتهٔ موردنظر این است که امروزه امکان ندارد رابطهٔ مفروض بین برنامه‌ریزی ژنتیک و انطباق محیطی ــ اجبارهای گزینشی و روند تکامل ــ را با ارجاع به گذشته تصدیق و یا انکار کرد. فرضاً مدارکی که دربارهٔ نوعی ماهی خاردار منقرض نشده وجود دارد، چیزی بیش از یک ساختار پایهٔ فیزیکی به‌دست نمی‌دهد. چون فرایندهای محیطی را باید از مدارک نادر، اما همزمان با نوع به‌دست آورد، در نتیجه باید بشدت در نتیجه‌گیری جانب حزم و دوراندیشی را گرفت. به‌علاوه، در مورد انسان هم نمی‌توان ساخت انسان اولیه را مورد بررسی قرار داد. خلاصهٔ کلام، تنها شاهدی که دربارهٔ چنین رابطه‌ای در دست داریم و حکایت از آن دارد که تمایلات درونی انسان

تحت‌تأثیر آن قرار گرفته، مبتنی‌بر همین انسان مدرن امروزی است. به‌نظر می‌رسد. تکامل فرهنگی به معنای توسعه ساختهای اجتماعیی که مبتنی‌بر کنش متقابل ساختار ژنتیک انسان و محیط او در دوره‌ای طولانی است. همچنین وجود برنامه‌ریزی ژنتیک، به آن‌دسته از مدارک تاریخی به‌دست آمده مرتبط شده‌اند که جامعیتی نداشته و فقط به زمان حال ربط داده شده‌اند.

البته، اگر غرض آن باشد که مبحث رفتارشناسی حیوانی را به‌صورت تئوریک، و نه تاریخی، در بحث قرار دهیم مسئله فوق مشکل چندانی ایجاد نمی‌کند. مثلاً مدارکی که حاکی از پرخاشگری انسان در محیطی خصمانه بوده و بقای نوع وی را تضمین کرده‌اند، نمی‌توانند دلیلی برای تز اصلی تئوری سوسیوبیولوژیک باشند. اگر واقعاً چنین روشی اتخاذ شده باشد، نه‌تنها گواه جامع نیست، بلکه گرفتاردور وتسلسل نیز شده است. در این مبحث بقا، بقا محسوب شده است. نکته اینجاست که از لحاظ اصولی می‌توان پیوند مفروض بین ساخت ژنتیک و شرایط محیطی را همچون هر فرضیهٔ علمی مورد تدقیق قرارداد. در واقع، این پیوند باید قابلیت مشاهده و آزمایش تجربی را داشته باشد. همین آزمایش است که درستی تئوری تغییر ژنتیک را تصدیق و یا نفی می‌کند. در اینجاست که ما به بحث دربارهٔ جهش و تغییر ژنتیک، یعنی هستهٔ مرکزی تئوری تکامل، وارد می‌شویم. اما در اینجا از نتایج رفتاری موعود و همچنین اشکال اجتماعی مشهودی که دسترسی به آنها تنها از طریق بازسازی تاریخ حوادث استثنائی امکان‌پذیر است، محروم می‌شویم. اگر این مبحث مقبول افتد، در آن صورت موضوع بحث جلوهٔ جامعه‌شناختی خود را از دست داده، صرفاً بیولوژیک می‌شود. هر توضیح تغییرات بلندمدت ژنتیک در بافت نوع، فاقد زمان است. به صرف توصیف تغییرات نیز نمی‌توان لقب توضیح داد. به همین‌سان، نمی‌توان نتایج ناشی از این تغییرات را که به‌طور متعارف از اندرکنش بین آنها با محیطی نامعلوم و نامشخص حاصل آمده است، به لحاظ نتایجی که در بر دارند، مورد بررسی قرار داد. البته، شاید یک طرف این معادله، یعنی تغییر ژنتیک، را بتوان توضیح داد. اما طرف دیگر معادله، یعنی گزینش طبیعی، انطباق و بقای فرهنگی را نمی‌توان به این طریق توضیح داد. با این وجود، طبیعتاً طرف دوم معادله به طرف اول آن بستگی دارد؛ چون این وابستگی از آنجا ناشی می‌شود که علت اصلی این تحول به جهش ژنتیک و یا سرشت اُدثی مطلوب بستگی دارد. خلاصه کلام، ژنتیک موجب توسعهٔ تکاملی می‌شود.

در اینجا مشکل اساسی آن است که چگونه می‌توان، بدون ذکر دقیق شرایط

محیطی، بین ژنتیک و نتایج رفتاری موعود ــ یعنی سرشت ارثی و شکل ظاهری ــ ارتباط برقرار کرد؟ چنانکه می‌دانیم، گزینش طبیعی چنین ارتباطی را مسلم می‌داند. تکامل فرهنگی، برخلاف تکامل در خصوصیات ظاهری و فیزیولوژیک، مشکلات عمده‌ای ایجاد می‌کند. در این مورد مشکل آن است که رفتار سازندهٔ محیط و محیط سازندهٔ رفتار است. به‌عنوان مثال، اگر عمل انطباق فیزیولوژیک در مورد تغییرات غذایی را بین انسان، که حیوانی همه چیز خوار است، و حیواناتی چون دایناسورها، که بر اساس اطلاعات موجود رژیم غذایی خاصی داشته‌اند، مقایسه کنیم، هرچند عامل بقای یک گروه در مقابل دیگر گروه را مفهوم می‌سازد، ولی توضیح نمی‌دهد. اگر مشکلات این بحث فیزیکی تکامل را هم کنار بگذاریم، باز مسئلهٔ انطباق فرهنگی به‌جای خود باقی می‌ماند. به‌واقع مبنای ژنتیکی این تغییر چیست؟ چگونه می‌توان بین فرهنگ به‌عنوان یک رفتار (یعنی شکل ظاهری) و فرهنگ به‌عنوان محیط اطراف انسان تفاوت قائل شد؟ در مورد اندیشهٔ تکامل فرهنگی دو مشکل وجود دارد. نخست، باید مبنای ژنتیک رفتار ذاتی یا فرهنگی مورد ادعا را یافت. دوم، باید بین این خصوصیات و شرایط محیطی محرک آنها تمایز قائل شد.

کمتر بیولوژیستی است که قبول کند بافت ژنتیک، موجب پیدایش ویژگی‌های فرهنگی در رفتار انسان می‌شود. به‌نظر رفتارشناسان علوم جانوری، فرهنگ به مجموعه‌ای از فعالیتها آداب و رسوم و عاداتی اطلاق می‌شود که مستقل از رفتار فردی است. با این حال، این مجموعه، همراه با شرایط محیطی، تعیین کنندهٔ رفتار اوست.[۳۴] آنان به این قانونمندی جنبهٔ عام می‌دهند. آنها، صرف‌نظر از تفاوتهای ظاهری بین آداب و رسوم، معتقدند که نوعی همگونی و تشابه اساسی بین هنجارهای بیولوژیک وجود دارد. آنان مدعی‌اند نوعی فرهنگ خاص نژاد بشری وجود دارد. اما پیوند بین بیولوژی ــ یعنی عنصر ژنتیک ــ و مردم‌شناسی ــ یعنی تبلور فرهنگی آن ــ چندان دقیق نیست. جامعه‌شناسان، برخلاف بیولوژیستها که درخصوص پیوند بین توارث ژنتیک و ویژگی‌های فرهنگی دچار تردید شده‌اند، معتقدند که بین ژنتیک و بعضی از جنبه‌های رفتاری انسان، یعنی زبان، هوش و قدرت استدلال، پیوند وجود دارد.[۳۵] اینها ظرفیتهایی ذاتی هستند که از بافت ژنتیک انسان سرچشمه گرفته، به ارث می‌رسند.

در اینجا مبحث اصلی حول نوعی استحاله[۳۶] ژنتیک دور می‌زند.[۳۷] بعضی از ویژگی‌های رفتاری، تحت‌شرایط خاص محیطی، به‌گونه‌ای خاص کارکردی انطباق‌گرایانه در بعضی افراد یک جمعیت دارند. این ویژگی‌ها از لحاظ شکل ظاهری،

و نه سرشت ارثی، معلول عوامل محیطی هستند. به‌هر حال، قرعهٔ فال گزینش طبیعی به نام کسانی می‌افتد که دارای چنین ویژگی‌هایی هستند. این افراد بتدریج بر جمعیت نوعی خود، و آن‌طور که می‌گویند، بر ذخیرهٔ ژنی غلبه پیدا می‌کنند. بتدریج آن ویژگی، که موجبات این تغییر موفقت‌آمیز را فراهم آورده، در آن جمعیت تثبیت می‌شود و از طریق پرورش و امثال آن جزئی از مواهب ژنتیکی آن جمعیت و شاید آن نوع می‌گردد. همان‌طور که بعدها ملاحظه خواهیم کرد، این مبحث کاملاً به توضیح پرخاشگری انسان مربوط می‌شود. اما نکتــــه اینجاست که این مبحث مدعی است که سرشت ارثی از طریق خصوصیات اکتسابی شکل می‌گیرد و سپس از لحاظ ژنتیک تثبیت شده، به ارث می‌رسد. البته، این بحث دقیقاً عکس آن بحثی است که مدعی ارتباط یکطرفه[۳۸] بین سرشت ارثی و شکل ظاهری است.[۳۹] به‌طور نمونه، اعتقاد بر این است که یادگیری مبتنی‌بر نوعی کدبندی ژنتیک است که بدان لحاظ موجب می‌شود تا توان یادگیری از یک نسل به نسل دیگر منتقل شود. توان یادگیری بخشی از برنامه‌بندی ژنتیک پایه در نوع انسان است.[۴۰] یادگیری بشدت انطباق‌گرایانه به‌نظر می‌رسد. علت این است که یادگیری از طریق جمع‌آوری، ذخیره و انتقال داده‌ها از یک نسل به نسل دیگر، به هر یک از انواع مزّیت بقا را می‌دهد. آن افرادی که استعداد خاصی در این مورد نشان می‌دهند، نسبت به افراد کمتر مستعد نوع خود دارای مزیت هستند، که این امر موجب غلبهٔ آنها بر ذخیرهٔ ژنی می‌شود. گزینش و انطباق، به نوع جهت مقابله با محیطهای فیزیکی متغیر و متفاوت مزیتی اعطا می‌کند.

بعضی از رفتارشناسان علوم جانوری معتقدند که در بحث تکامل فرهنگی بحث به اینجا ختم نمی‌شود. فرهنگ خود نوعی اجبار گزینشی ایجاد می‌کند که جانب انواعی را می‌گیرد که دارای این ویژگی ژنتیکی هستند.[۴۱] خصوصیات رفتاری، از جمله پرخاشگری، که سابقه‌ای برای کسب قدرت و غلبه است، و تأکید بر سلسله مراتب و طبقات، جملگی جانب دستهٔ خاصی از افراد نوع را می‌گیرند و به ژن آنها مزیت انطباق‌گرایانه می‌دهند، که از طریق پرورش موفقیت‌آمیزی که تقریباً در انحصار آنهاست، بر ذخیرهٔ ژنی غالب می‌شوند. اعضای پایین‌ترگروه از دور خارج می‌شوند. مکانیسمهای اجتماعی چون پرخاشگری، که موجب تضمین مزیت انطباق‌گرایانهٔ نوع شده‌اند، ریشه‌ای ژنتیکی پیدا می‌کند. این مکانیسمها تنها به زیرگروها محدود نمی‌شوند، بلکه به سراسر جمعیت تسـری می‌یابند. امپریالیسـمْ نتیجهٔ مستقیم این صاعقهٔ پرخاشگرایانهٔ داخلی است. چنانکه دو تن از حامیان این مبحث استدلال

می‌کنند: «باید قبول کرد روندی که موجب پیدایش امپراتوری می‌شود، دقیقاً همان روندی است که پستانداران اولیه به کار می‌بردند تا بتوانند بدان‌وسیله به زندگی خود ادامه داده، به آن تداوم بخشند. ظاهراً سلسله مراتب و نظم طبقاتی اجزایی هستند که نظامهای گسترده‌تر و کلی‌تر از آنها ساخته می‌شوند.[۴۲]

اگرچه با رفتار اولیهٔ انسان آشنایی چندانی نداریم، ولی شکلهای فرهنگی فعلی محصول تکامل آن است. واقع امر این است که تکامل فرهنگی، و اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم، تکامل رفتاری حاصل از پایگاه ژنتیک، به یاری آن‌دسته از انواع آمده است که استعداد یادگیری و به‌کارگیری هدفدار آموخته‌ها را داشته‌اند. البته ممکن است به‌کارگیری این آموخته‌ها به تأخیر افتد و یا در برنامه قرار گیرد. بدیهی است که اقدامات مزبور ضرورتاً به فوریت به محیط پاسخ نمی‌دهند. دلیل اولیهٔ انطباق انسان ـ یعنی مزایایی که از غلبهٔ اعضای تولیدمثل کنندهٔ ماهرتر در نوع حاصل می‌آید ـ خود در قالب یک انطباق فرهنگی درآمده که در آن صلاحیت فرهنگی در پاسخ به تغییرات فیزیکی محیطی ایجاد شده است. این تغییرات نیز به‌نوبهٔ خود موجب پیدایش یک فرهنگ ساختهٔ دست بشری می‌شوند. همان‌طور که تایگر[۴۳] و فاکس[۴۴] اظهار داشته‌اند: «رهبران نمی‌توانند با جایگزینی اخلاف خود کنترل آینده را در دست گیرند. آنها باید اطمینان حاصل کنند که اخلاف آنها می‌توانند با انحصار قدرت خود بر ثروت و قدرت، کنترل آینده را در اختیار گیرند.[۴۵]» در این مورد، شاید کامل‌ترین مثالِ تکامل فرهنگی موفق خانوادهٔ سلطنتی عربستان سعودی باشد! نکته اینجاست که گرچه اشکال اجتماعی محصول بافت ژنتیکی هستند، اما بافت ژنتیک خود نتیجهٔ آن‌دسته از اجبارهای گزینشی است که از محیط اجتماعی و فیزیکی سرچشمه می‌گیرد. همان‌طور که مک‌براید[۴۶] استدلال می‌کند:

> انسان تقریباً در کسب یک نظام عالیهٔ ژنتیک فرهنگی، که جایگزین نظام ژنتیکی ناشی از مکانیسم کدگذاری و انتقال رفتار شده است، در موقعیتی بی‌همتا و ویژه قرار دارد. مکانیسم در اینجا همان کاربرد زبان از سوی آدمی است، که برای کدگذاری همهٔ رفتارها مورد استفاده قرار می‌گیرد. اما همین کاربرد است که فرهنگ را می‌سازد و آن را از طریق آموزش اجتماعی و یا اجتماعی‌گرایی از یک نسل به نسل دیگر انتقال می‌دهد.[۴۷]

در واقع، این استعداد است که قابل توارث می‌باشد و بخشی از بافت ژنتیک نوع

انسانی به‌حساب می‌آید.

تاکنون بحث جنبهٔ کلی داشته، تنها به آن توان یادگیریی اشارت دارد که سرچشمه‌اش در نهاد ژنتیک است و گویا از طریق اجبارهای گزینشی حاصل آمده است. آنچه واقعاً آموخته شده، از جمله پدیده‌های رفتاری واقعی، از قبیل پرخاشگری، با مبنای ژنتیک تشریح گردیده است. براساس این اظهارات، انسان وارث نیرویی است که وی را به بعضی از کارها قادر می‌سازد. البته، اقدامات طی این بحث تجویز نشده‌اند، و لذا توضیح نهایی ارائه شده به قانونمندی رفتاری انسان نوعی مبنای ژنتیک می‌دهد، گرچه این رفتار جبری[۴۸] نیست و از جمله راههایی است که در مقابل انسان قرار دارد. انتخاب هر راه به عوامل اتفاقی، از جمله ماهیت محیط و عوامل تأثیرگذار بر موفقیت باز_ تولید، بستگی دارد. بنابراین، توضیح هر رفتار خاص دو بعد دارد. اول آنکه، رفتار مزبور حاکی از گزارشی است که بیانگر شرایط مقتضی در یک برههٔ زمانی خاص برای یک جمعیت است. این گزارش بر حسب نیازهای بیولوژیک و اندرکنش بین نوع و محیط «توضیح» دهنده است. این نیازها به مفاهیم اساسی بیولوژی، از جمله گزینش طبیعی، انطباق و صلاحیت، بستگی پیدا می‌کند. دوم آنکه، تئوری ژنتیک پایه که مؤید این ارتباط است، ارتباط مزبور را توضیح می‌دهد. البته، ضرورتاً مورد اول نتیجهٔ تجربی یا منطقی مورد دوم نیست. متفرعات ناشی از این بحث را در آینده مورد بحث قرار خواهیم داد.

به‌هر حال، به محض آنکه از کلیات وارد موارد خاص رفتار انسان، از جمله پرخاشگری، شویم، مشاهده می‌کنیم که بحث بین مواهب ژنتیک و تمایل به اقدامی خاص قائل به نوعی رابطه می‌شود. این رابطه علّی است. بنابراین ما با نوعی تئوری رفتاری مواجه هستیم که قائل به ضرورت رفتاری مبتنی بر شکلی از موجبیت بیولوژیک است. با ظهور شرایط مناسب محیطی، مکانیسم محرکی که خود نتیجه یا محصول مواهب ژنتیک نوع است، موجب می‌شود تا نوع به اقدام خاصی دست بزند. در اینجا ما باید با دیدگاه کلی‌تر مربوط به آموزش‌پذیری، که در آن آموخته‌ها به‌عنوان یک خصوصیت وراثتی به‌حساب می‌آیند، کاری نداریم. از چنین دیدگاهی، اصلاً نوع خاصی از اقدام منتج نمی‌شود. پرخاشگری هم می‌تواند آموختنی، و هم بخشی از یک سنت باشد. به یک مفهوم، پرخاشگری امری ارادی به‌حساب می‌آید.

مبحث موردنظر ما بر ماهیت غیر ارادی اغلب کارهای بشری تأکید دارد. قبل از آنکه با صراحت بیشتری به جلوه‌های خاص آن دربارهٔ امپریالیسم، یعنی پرخاشگری

انسان، بپردازیم، قصد داریم دربارهٔ دو دیدگاه «بیولوژیکی» دیگر در مورد ماهیت انسان بحث مختصری داشته باشیم. دو دیدگاه موردنظر من روانشناختی و بوم‌شناختی[۴۹] هستند. هر دو مبحث فوق به علم رفتارشناسی مربوط می‌شوند. بدین‌لحاظ با تز رفتارشناسی علوم انسانی دربارهٔ مبنای ژنتیک، که خاص رفتار انسان است، ناسازگار نیستند. نقطهٔ آغازین بحث آنها نیز بررسی ساخت عصب‌شناسی انسان و روابط بین محیط فیزیکی و اجتماعی است.

مفاهیم غرایز و سوائق درونی نوع بشر را می‌توان به چندگونه تعبیر کرد. یک تئوری روانشناختی غرایز وجود دارد که نمی‌شود آن را با کاربرد رفتارشناسانهٔ آن اشتباه کرد. به‌عنوان مثال، فروید مدعی است که پرخاشگری «تمایلی غریزی، مستقل و ذاتی بشر است». دیگران معتقدند که پرخاشگری از عصیانهای ناشی از هیجان و سرخوردگی ناشی می‌شود.[۵۰] به‌عنوان مثال، با وجودی که لورنز[۵۱] برای غریزهٔ پرخاشگری مبنایی ژنتیک قائل است، اما تصوراتش از غریزه با تصور فروید کاملاً فرق می‌کند. البته لورنز اذعان دارد که چون پرخاشگری از میل به خشونتی سرچشمه می‌گیرد که در مواقع کشمکش و سرکوفتگی بروز می‌کند، لذا با توصیف روانکاوانه از آن تطبیق می‌کند.[۵۲] لورنز قبول دارد که پرخاشگری در رفتار اجتماعی به شکل اجبار عکس‌العملی[۵۳] بروز می‌کند. اساساً رفتارشناسان علوم جانوری پذیرفته‌اند که مفهوم پرخاشگری به‌عنوان یک غریزه، مخلوق برنامه‌ریزی ژنتیکی است که هم در نتیجهٔ اجبارهای گزینشی و هم در پاسخ به آنها پدید می‌آید. بنابراین، به اعتقاد رفتارشناسان، پرخاشگری به تئوری روانکاری وابسته نیست. برعکس، پرخاشگری مکانیسم بقای وجود انسان است که به الگوی تکاملی رشد او تعلق دارد. نکتهٔ حائز اهمیت دربارهٔ این تصور از غریزه یا سائقه آن است که این میراث بیشتر در برخورد با محرکهٔ مناسب بروز می‌کند. عمل پرخاشگری خود گواه اصلی ادعایی است که از وجود این غریزه حکایت دارد. بنابراین، اقدامات خشونت‌آمیز و پرخاشگرایانه از وجود قبلی چنین تمایلی ناشی می‌شود. با این وصف باوجودی که هر دو گروه روانشناسان و رفتارشناسان به‌وجود عمل پرخاشگری در انسان معترف هستند، اما توضیح آنان در مورد چرایی این اقدام با یکدیگر فرق می‌کند. هر دو گروه در این مورد متفق‌القول‌اند که نوعی تمایل درونی در انسان وجود دارد. اما حدّ یقف در توضیح روانشناس روان انسان است؛ در حالی که رفتارشناس علوم جانوری مطالعات خود را به حوزهٔ اساسی تز تئوری ژنتیک می‌کشاند.

به همین‌سان، توضیحاتی که پرخاشگری را بر خاطرات «آبا و اجدادی» و یا بر

ساخت مغز مبتنی می‌داند، از آن لحاظ که نظام اعصاب جزئی از وجود انسان است، لذا برای آن مبنایی بیولوژیک قائل هستند. این مباحث وجود مغز فسیل‌شدهٔ انسانی را که از دوران خزندگی انسان برجای مانده‌است، مورد تأیید قرار می‌دهند.[۵۴] همراه با این مغز فسیل‌شده یک قسمت تحتانی متعلق به دوران پستانداران باستانی و یک لایهٔ خارجی از دوران پستانداران جدید نیز وجود دارد. قسمت خاص دوران خزندگی مغز انسان از اجزای زیر تشکیل شده است: ماتریس ساقهٔ مغز[۵۵]، نظام شبکه‌ای مغز[۵۶]، مغزمیانه و گره‌های عصبی قاعدهٔ مغز[۵۷]. گروهی معتقدند که این قسمت از مغز عهده‌دار وظایفی چون جفت‌گیری، پرورش، یافتن محل اسکان و «تشکیل سلسله مراتب گروهی[۵۸]» است. قسمت تحتانی مغز «پرورش‌دهندهٔ احساسات و متضمن رفتار انطباق‌گرایانهٔ انسان نسبت به تغییر محیط است».[۵۹] قشر خارجی مغز مسئولیت رشد گفتاری و فکری انسان را به‌عهده دارد. بنابراین، رفتار خشونت‌آمیز، از جمله پرخاشگری، از همان ساخت اصلی مغزی ناشی می‌شود. اگر نسبت به جنبه‌های نظری و مشکل مربوط به کفایت و نیز قابل آزمایش‌بودن مورد لزوم برای توضیح در تئوری حساس نباشیم، مشخص می‌شود که این بحث را می‌توان زیر عنوان تز رفتارشناسی حیوانی قرار داد. در اینجا نیز رفتار با ساخت ژنتیک نوع انسان توضیح داده می‌شود. پس، با این وصف، برای سوسیوبیولوژیست معروفی چون ای.او.ویلسون[۶۰] امکان این ادعا وجود داشت: «احتمالاً رفتار پرخاشگرایانهٔ ناشی از فشاری که بتواند مبنایی ژنتیک هم داشته باشد، کمتر به دوران رخوت ژنتیکی عهد چهارم زمین‌شناسی[۶۱]، و بیشتر به رفتار انطباق‌گرایانهٔ دوران جدید مربوط می‌شود.» این تفکر اصل تمایلات درونی انسانی را قبول دارد، ولی نسبت به وظیفهٔ انطباق‌گرایانهٔ اولیه آن تردید دارد. البته، چنین بحثی بر جلوهٔ دیگر تئوری تکامل، یعنی براندرکنش محیطی آن، که جنبهٔ انطباق‌گرایانه هم دارد، تأکید می‌کند.

بحث اخیر مرا به جلوهٔ دیگری از موضوع، یعنی جلوهٔ صلاحیت بوم‌شناختی[۶۲]، رهنمون می‌کند. در این بحث، رفتار عکس‌العملی است نسبت به آن‌دسته از فشارهای گزینشی که از محیط ناشی می‌شود. پرخاشگری و امپریالیسم نتیجهٔ فشارهای ناشی از «جامعهٔ بوم‌شناختی بی‌ثبات»[۶۳] است.[۶۴] از دیدگاه این بحث فشارهای گزینش ناشی از بی‌ثباتی مزبور مسئلهٔ صلاحیت تکاملی را پیش می‌آورد. نتیجه آنکه نوعی سرشت ارثی تعدیل شده به‌وجود می‌آید که به نسل بعدی منتقل می‌شود. بنابراین، در اینجا مبنای غریزی پرخاشگری رد می‌گردد، و به جای آن این اعتقاد پذیرفته می‌شود که عامل اصلی

پرخاشگری فشار و تراکم جمعیت بر یک قلمرو است. پرخاشگری و جنگ نتیجهٔ تراکم جمعیت و رقابت برای دستیابی به منابع کمیاب است. هر جا که بین شرایط زندگی و جمعیت موازنه برقرار باشد، در آنجا اوضاع باثبات می‌شود. در نتیجه، پرخاشگری با شکلی متعارف و یا مقدس به سوی مجاری غیرمخرب هدایت می‌شود. تغییر در شرایط لازم برای بقا، موجب بروز درگیری ارضی و کشمکش برای حفظ موجودیت خواهد شد، که نهایتاً دوباره موازنه برقرار می‌شود.[۶۵]

البته، همان‌طور که بعدها ملاحظه خواهیم کرد، این برداشت موضوع صلاحیت نوع را با صلاحیت ارگانیسم فردی خلط می‌کند. تأکید بر شرایط محیطی و رفتار ناشی از آن و ارجاع دومی به اولی، بحثی صرفاً موردی و مبتنی بر عوامل اتفاقی است. صلاحیت ژنتیک را نمی‌توان به مباحث موازنهٔ بوم‌شناختی یا عدم ثبات در آینده احاله کرد. شاید بتوان قضیهٔ بحث را معکوس کرد. منظور این است که شاید بتوان عکس‌العملهای رفتاری را تابعی از خصوصیات ژنتیک و محیط دانست. اما همان‌طور که قبلاً متذکرشدیم، توضیح تاریخی رفتار ما را نسبت به موجوداتی که در آینده قدرت انطباق خواهند داشت، رهنمون نمی‌کند. بدان‌سان که ادعا شده، ممکن است به‌لحاظ فشارهای گزینشی تغییر در سرشت ارثی ایجاد شود. اما اینکه چنین تغییری به‌وقوع پیوسته یا خیر، کاری است که باید پس از وقوع[۶۶] ارزیابی شود. بنابراین، مطالعهٔ بوم‌شناسی انسان معاصر– هر چند به اهمیت آن واقفیم– نمی‌تواند با مفاهیم ژنتیک و تکاملی به اطلاعات ما دربارهٔ بقای این نوع بیفزاید. خلاصهٔ کلام، یک عکس‌العمل رفتاری، مانند پرخاشگری، نسبت به شرایط محیطی را از لحاظ اصولی می‌توان با ارجاع موضوع به خصوصیات ژنتیک به‌عنوان پیش‌شرط پرخاشگری توضیح داد، ولی نمی‌توان انتظار داشت که عکس این رابطه را اثبات کند. با اطلاعات ناقص ما دربارهٔ تغییر سرشت ارثی و یا محیط آینده نمی‌توان پیشاپیش قضاوت کرد که چه چیزی قدرت انطباق خواهد داشت.

اگرچه قصد ندارم زیاد وقت خود را صرف این دو دیدگاه از رفتار انسانی کنم، ولی لازم می‌دانم متذکر شوم که حد افراطی این دو نظر چنان است که یکی را به تئوری روانشناختی و دیگری را به جامعه‌شناختی متمایل می‌کند. وجه اشتراک این دو نظر با دیدگاه رفتارشناختی حیوانی، ضمن بیان تمایلاتی چون پرخاشگری، که در شرایطی خاص بروز می‌کند، به بهترین وجه ظاهر شده است. اینکه مکانیسم محرکه غریزی است یا مبنای روانشناختی دارد، یا اینکه موقعیتی محیطی یا اجتماعی موجب بروز اقدام

خاصی می‌شود و یا تمایل را ایجاد یا تعدیل می‌کند، جملگی از متفرعات مسئلهٔ تئوریک مربوط به اصل موضوع است. اگر رفتار انسان ریشه در سیستم عصبی او و یا اندرکنشی اجتماعی داشته باشد، که موجب بروز عکس‌العمل مناسب از سوی ارگانیسم ژنتیکی وی نسبت به موقعیتی خاص می‌شود، در آن صورت باید این موارد را مورد توجه قرار دهیم، و نه آنکه خود را درگیر رفتاری کنیم که از آنها ناشی می‌شود.

بالاخره، در حال حاضر موقعیت فراهم‌شده تا به مفهوم پرخاشگری، که محور تفکر بیولوژیک امپریالیسم را تشکیل می‌دهد، بپردازیم. پیش از هر چیز، لازم است متذکر شوم تعریفی که از پرخاشگری ارائه می‌شود، دقیقاً شبیه همهٔ مفاهیم مربوط به رفتار انسانی، مسئله‌ساز است. از لحاظ صوری می‌توانیم بین پرخاشگری و یغماگری و جنگ تفاوت قائل شویم. به‌همین‌سان، می‌توان بین پرخاشگری و شبیه‌سازی حیوانات به انسان و اشارات ضمنی اخلاقی، که نوعی از خشونت غیرموجه را دربر می‌گیرند، تمایز قائل شد. تا آنجا که به علم رفتارشناسی مربوط می‌شود، منظور از پرخاشگری اشاره به نوع خاصی از خشونت درون‌گروهی است که در راستای وظایف انطباق‌گرایانه ظاهر می‌شود و مبنای ژنتیک دارد.[۶۷] بدیهی است، چنانچه قصد توضیح باشد، شناسایی پرخاشگری به‌عنوان یک پدیدهٔ رفتاری، از هر پیش ذهنیتی[۶۸] دربارهٔ ماهیت و یا علت آن باید مجزا شود. در غیراین‌صورت، مشاهدهٔ پرخاشگری با مسلمات فرضیه‌های تأییدکننده چنان درهم می‌آمیزد که نهایتاً دور باطل ایجاد خواهد کرد. این امر نباید مشکل چندانی ایجاد کند. این‌طور که به‌نظر می‌رسد می‌توان بین عنصر فرضیه ــ به‌عنوان یک حدس و یا مجموعه‌ای از حدسیات ــ و مورد مشاهده مرزی قائل شد. رفع این مشکل در صورتی آسان خواهد بود که موقعیت حدسی فرضیهٔ مورد عنایت قرار گرفته باشد. البته، در هر کار علمی نوعی پیش‌داوری معقول پذیرفته است، و چون در هر مشاهده نمی‌توان چارچوب مفهومی مشاهده و زبان توضیح پدیده‌را حذف کرد، بنابراین در هیچ مشاهده‌ای نمی‌توان بیطرف بود. با این‌حال تا زمانی که از لحاظ منطقی استقلال توضیح و مورد توضیح از یکدیگر تضمین شده باشد و توضیح قابلیت آزمایش تجربی را داشته باشد، امکان گرفتار دور نشدن وجود دارد. اگر این شرایط تأمین شوند، در آن صورت حدسیات صرفاً جنبهٔ حدسی نخواهند داشت و از آنها می‌توان سئوالاتی تدوین کرد که کاملاً قابل پاسخ باشند.

در هر بررسی که پرخاشگری را به‌عنوان پدیده‌ای در رفتار تعدادی از انواع، از جمله انسان، مورد مطالعه قرار می‌دهد، رعایت نکات فوق از اهمیت ویژه‌ای برخوردار

است. باید توجه شود که این خطر وجود دارد که دیدگاه ناشی از توان گفتاری منحصر به‌فرد انسان را در بررسی رفتار حیوانی به‌کار بریم و سپس نتایج حاصله را دوباره در مطالعه رفتار انسانی به‌کار گیریم. به‌قول یکی از مفسران: «ابتدا ما به شبیه‌سازی حیوانات به انسان اقدام می‌کنیم، سپس ملاحظه می‌کنیم که ما دقیقاً شبیه آنها هستیم.»[۶۹] با وجودی که رفتارشناسی در بررسی‌های عملی خود عمدتاً به رفتار حیوانات پرداخته است، ولی به‌نظر این دیدگاه بین حیوانات و انسان نوعی وجه اشتراک بیولوژیک وجود دارد، که براساس آن «یک رشتهٔ ارتباطی بیولوژیک بین انسان و دیگر اشکال موجود زنده پیوند ایجاد می‌کند.»[۷۰]

حال، با ذکر مطلب فوق، قصد آن دارم که مبحثی را که به‌نام کونارد لورنز شناخته‌شده، ولی مورد قبول تعدادی از رفتارشناسان هست، مورد بررسی قرار دهم.[۷۱] برای این گروه، پرخاشگری پدیده‌ای رفتاری در درون یک نوع است که از رقابت برای دستیابی به منابع کمیاب ناشی می‌شود. تا آنجا که به امپریالیسم مربوط می‌شود، پرخاشگری از رقابت سازمان‌یافتهٔ گروهی از اجتماع بشری برای کسب سرزمین و منابع ناشی می‌شود. با این وصف، پرخاشگری تنها خصوصیتی فردی نیست. البته، ممکن است بعضی از افراد یا جمعیتها بیش از دیگران به پرخاشگری گرایش داشته باشند. منظور آن است که پرخاشگری یک خصوصیت نوعی به‌حساب می‌آید. اگرچه ممکن است پرخاشگری به شکلهای مختلفی از خشونت ظاهر شود، ولی جلوهٔ بارز اجتماعی آن جنگ است. جنگ در همهٔ سطوح فعالیت اجتماعی انسان ظاهر می‌شود. با دیدی تخصصی‌تر، پرخاشگری خصوصیتی ذاتی است که با گزینش جنسی، پیوستگی اجتماعی، توزیع مواد غذایی، جمعیت و دیگر فعالیتهای لازم برای بقای یک جامعه پیوند دارد. رقابتی که بین افراد و زیرگروههای یک جمعیت وجود دارد، جملگی برای پاسخگویی به این نیازهای اساسی اجتماعی است. بنابراین، پرخاشگری خصوصیتی عام برای بسیاری از انواع، از جمله انسان، است، که در واقع فشار گزینشی انطباق‌گرایانه را ایجاد می‌کند. موفقیت در این امر بستگی به بهره‌گیری از موقعیت فیزیکی و ذهنی برتر دارد تا بدان‌وسیله دارندهٔ آن بتواند بر ذخیرهٔ ژنی فایق آید. با موفقیت در کارزار[۷۲] و قرار گرفتن درصدر سلسله مراتب، بخش وسیعی از امکانات پرورشی در اختیار آن فرد قرار می‌گیرد و او می‌تواند خود را در موقعیتی برتر، از نظر منافع، قرار دهد. در عوض، زیرگروه یا جمعیت در خور نیاز خود سرزمین بلامنازعی را به‌دست خواهند آورد، و در زمانهای عادی توزیع اعضای آن عادلانه خواهد بود.

با این دید، پرخاشگری وسیلهٔ دستیابی به بعضی از نیازمندی‌های اساسی نوع است. این رفتار موجب سلطهٔ آن ذخیرهٔ ژنی خواهد شد که در شرایط غیرقابل تغییر و باثبات محیطی تضمین کنندهٔ بقای نوع می‌شود. این امر، از طریق ایجاد سلسله مراتب، روابط جمعیتی هر نوع را تنظیم می‌کند و با تضمین سلطهٔ اصلح از رقابت پیشگیری می‌نماید. تولید مثل و پرورش نوع مبنایی پیدا می‌کند؛ چون در اختیار جنس ذکور غالب هر نوع قرار می‌گیرد. تخصیص منابع غذایی نیز به همین ترتیب عملی می‌شود. با دفع جوان‌ترهای بالغ از گروهای کوچک، جمعیت با مساوات بیشتری در سرزمینهای حفاظت شده پراکنده می‌شود. آخرین نتیجه آن است که نوع از تهدید دیگر گروهها یا دیگر انواع محافظت می‌شود.

نگارنده در آینده به مبحث کارکردی، که به‌طور ضمنی در این بحث مطرح می‌شود، خواهد پرداخت. علت تعویق بحث آن است که در حال حاضر قصد دارد تنها به جنبهٔ بیولوژیک آن بپردازد طبیعتاً این مبحث بر ماهیت انطباق گرایانهٔ پرخاشگری تأکید دارد و ارزش بقای نوع را افزایش می‌دهد. البته؛ چنین بحثی به توضیح اصل موضوع نمی‌پردازد. بحث مزبور از ساخت ژنتیک نوع پدید می‌آید. در انسان، همچون هر ارگانیسم دیگر، ذاتاً کشش یا مکانیسم حرکتی وجود دارد که ارثی است. این کشش یا مکانیسم حرکتی به‌طور خودکار در برخورد با محرکهٔ مناسب فعال می‌شود.هرگاه این محرکه ظاهر شود، برنامه‌ریزی پرخاشگری شروع به‌کار می‌کند. بنابراین، توضیح پرخاشگری این است که پرخاشگری امری ارثی است. منظور این است که کشش یا غریزه‌ای که از طریق ژنتیک به فرد منتقل شده، در محیط مناسب اجتماعی یا فیزیکی به‌صورت رفتار پرخاشگرایانهٔ واقعی ظاهر می‌شود.

این کشش اساسی را کشش متضاد[۷۳] دیگری کنترل می‌کند.[۷۴] به دیگر سخن، هر کشش به سوی پرخاشگری با نوعی کشش خلع کننده همراه است. در اصطلاحات رفتاری به این کنترل لقب آداب‌سازی[۷۵] می‌دهند.[۷۶] در واقع، این آداب‌سازی یک عمل جایگزینی است که به‌قول لورنز و دیگر رفتارشناسان، مبنای روابط همبسته بین آحاد اعضای یک نوع است. تظاهر، احترام، اصول حاکم بر ارتباطات و روابط اجتماعی جملگی اعمالی هستند که به‌وجهی کنترل شده جایگزین کشش پرخاشگری علیه دیگر هم‌نوعان می‌شود. بنابراین، در اغلب انواع، بجز انسان، جنگهای درون نوعی را مکانیسمهای داخلی کنترل و تنظیم می‌کنند. این اقدامات پرخاشگری را به کانالهای کارکردی هدایت می‌کند. تنها در موارد استثنایی، از جمله به هنگام تراکم بیش‌از حد

جمعیت، ممکن است پرخاشگری لگام کنترل مزبور را بگسلد و موجب فروپاشی همگرایی یک گروه سازگار و باثبات شود. بنابراین، با این توصیف، در حیوانات نوعی کشش بالاتر بیولوژیک که موجب بهینه شدن عملکرد انطباق‌گرایانهٔ نوع می‌شود، پرخاشگری را کنترل می‌کند. اگر این کشش بالاتر بیولوژیک وجود نداشت، اصلاح نژاد عملی نمی‌شد، و ذخیرهٔ ژنی نوع احتمالاً محدود و دچار نقصان می‌گردید. به همین سان، توزیع جمعیت هم نمی‌توانست به بهترین وجه خود از منابع استفاده کند. همچنین پرخاشگری خاص درون‌گروهی به‌طور مطلوب انطباق نمی‌یافت. بنابراین، پرخاشگری تنظیم شده از شکلی از فشار گزینشی در بین افراد نوع تشکیل می‌شود، که با ایجاد سطح بالایی از صلاحیت باز- تولید، به بقای آن نوع می‌انجامد. چنانکه دو تن از رفتارشناسان بیان داشته‌اند:

> پرخاشگری نوع انسان به پرخاشگری دیگر انواع موجودات شبیه است، این‌نوع پرخاشگری از همان علتها ناشی می‌شود و در خدمت کارکردهای مشابهی است. پرخاشگری نیرویی ضروری است که در روند تکاملی هر نوع تولیدمثل‌کننده‌ای وجود دارد. برای تعیین گزینش طبیعی رقابت امری ضروری است. [۷۷]

ریشه‌های پرخاشگری نوع انسان به دوران انسان اولیه باز می‌گردد، که وی با محیطی متخاصم و فشارهای گزینشی دشواری روبه‌رو بود. در این محیط بود که پرخاشگری جزئی از خصوصیات ژنتیک انسانی شد. همان‌طور که لورنز استدلال می‌کند، پرخاشگری «نتیجهٔ گزینشی درون‌گروهی است که حدود ۴۰ هزار سال پیش، یعنی اوایل عصر حجر، در مورد پدران ما اعمال شده است» [۷۸] البته، در دوران معاصر پرخاشگری درون‌گروهی انسان کارکرد انطباق‌گرایانه خود را از دست داده و لگام گسیخته شده است. [۷۹] باوجودی‌که ادعا شده مکانیسم کنترل نیز مکانیسمی داخلی است، ولی چگونگی پدیدآمدن این لگام گسیختگی توضیح داده شده است. دلیل ارائه شده این است که «تغییرات سریعی که از طریق توسعهٔ فرهنگی در بوم‌شناسی و جامعه‌شناسی انسانی به‌وجود آمده»، عامل این لگام گسیختگی است. [۸۰] اما آنان فراموش کرده‌اند که پرخاشگری و کنوانسیونهای کنترل آن نیز ماهیتی «فرهنگی» دارند.

چنین نمایانده شده‌که امپریالیسم و جنگ به‌طور مستقیم نتیجهٔ این کشش پرخاشگرایانه هستند. به‌رغم آنکه شرایط اقتصادی به‌وجهی نیست که رقابت را

غیرضرور سازد، ولی ماهیت غیرمعقول و غیرمستدل وجودی انسان او را به این اعمال وامی‌دارد.[۸۱] عملکرد متعادل قبلی پرخاشگری که به شکل کنترل‌شده‌اش موجب ثبات و روابط سازگار بین افراد سهیم در هر کدام از منابع می‌شد، امروز از دست رفته است. با فرض اینکه یکی از کارکردهای عمدهٔ پرخاشگری تصرف قلمرو و توزیع موزون جمعیت است، بنابراین، نتیجهٔ حاصل از بروز امپریالیسم کنترل نشده است. گروهی از رفتارشناسان مدعی‌اند چیزی که اصالتاً روندی از جنبهٔ پرورشی گزینش طبیعی محسوب می‌شد و با اعمال پرخاشگری به‌دست می‌آمد، هم‌اکنون به‌صورت کشش برای قدرت درآمده است. ثروت، منابع و پرستیژ جای گزینش جنسی و دیگر نیازهای بنیادی‌تر را گرفته است. بنابراین، کشش پرخاشگری، چون به خدمت کارکردی نامطلوب و غیرکارساز برای بقاء بشر درآمده است، در نتیجه جلوه‌ای غیرانطباق‌گرایانه بخود گرفته‌است. به‌هرحال، صرف‌نظر از پرداختن به قابلیت انطباق‌گرایی یا عدم انطباق‌گرایی پرخاشگری، این نکته مهم است که ادعا شده پرخاشگری معلول تکامل فرهنگی است و ریشه‌ای ژنتیک دارد. نتایج ناشی از این بحث را بعدها مورد ملاحظه قرار خواهیم داد (قسمتهای بسیاری از این مبحث از مشاهدهٔ رفتاری حیوانات به‌دست آمده و به رفتار انسان تعمیم داده شده است. اگرچه در مورد انسان مطالعات رفتارشناسانهٔ کمی انجام شده است، ولی رفتارشناسان در تعمیم‌یافته‌های خود به انسان تردید نکرده‌اند.)

حال، می‌خواهم مبحث دیگری را پیش بکشم که به ظاهر از حوزهٔ مباحث سوسیوبیولوژیک خارج است. در ۱۹۱۹، یعنی قبل از آنکه مطالعات کنونی مربوط به رفتارشناسی انجام شود، جی. الف شومپیتر[۸۲] مطالعات خود دربارهٔ امپریالیسم را به‌چاپ رسانده بود.[۸۳] به‌رغم این تقدم زمانی، شگفت‌انگیز آنکه تز وی نیز «بیولوژیک» است. وی نیز، همانند رفتارشناسان، پرخاشگری را از خصوصیات اساسی طبیعت انسان می‌داند. بدین لحاظ، او سعی دارد ارتباط بارزی بین طبیعت انسان و پدیدهٔ امپریالیسم برقرار کند. از عمده‌ترین مفروضه‌های مسلم نوشته‌های شومپیتر این است که امپریالیسم معلول «نیروی محرکهٔ نیاکانی[۸۴] موجود در ذات بشر است. وی، همانند رفتارشناسان، معتقد است که بین محیط و پاسخ انطباق‌گرایانهٔ انسان پیوستگی وجود دارد. شومپیتر با کوشش و مشقت زیاد سعی دارد مباحث توجیه‌کننده امپریالیستهای اقتصادی مورد بحث در دو فصل پیش را انکار کند.[۸۵] به‌نظر وی، انگیزه‌های غیرعقلایی ناشناختهٔ انسان او را به تعقیب ظاهراً عقلایی منافعش وامی‌دارد. تا اینجا به‌نظر می‌رسد که وی قصد دارد

به تأکید مارکسیستها و نئومارکسیستها بر نقش ساختار اقتصادی در ایجاد امپریالیسم اصلاحیه‌ای بیفزاید. شومپیتر اعتقاد دارد دلایلی که کشورهای متخاصم ارائه می‌دهند، علت واقعی جنگ و امپریالیسم نیست، بلکه امپریالیسم در پرخاشگری ذاتی آنها نهفته است. به‌نظر او پرخاشگری انگیزه‌ای[۸۶] ندارد. تنها نکتهٔ قابل ملاحظه در پرخاشگری، پرخاشگری است. او خود در این‌باره می‌نویسد؛ و حقیقتاً تاریخ به ما ملتها و طبقاتی را نشان می‌دهد ــ توجه شود که اغلب ملتها می‌توانند در یک زمان و یا زمان دیگری نمونه قرار گیرند ــ که به‌خاطر توسعه‌طلبی، توسعه‌طلب هستند، و به خاطر جنگ می‌جنگند و به‌خاطر پیروزی پیروز می‌شوند و به خاطر حکومت درپی سلطه هستند...»[۸۷] علت بلافصل جنگ یا توسعهٔ امپریالیستی امری ثانویه است؛ در این مواقع، درخواست حمایتی که رهبران سیاسی از مردم خود دارند، انگیزه‌های اولیه را ایجاد می‌کند. «نیروی مبهم ناخودآگاه انگیزه‌هایی را به‌کار می‌گیرد که حاکی ا ز عادات گذشتهٔ شوم هستند.»[۸۸]

ناسیونالیسیم و یا هر اعتقاد ایدئولوژیک دیگری چون ناسیونال‌ــ سوسیالیسم، که در فصل چهارم مورد بحث قرار گرفت، اصولاً طبیعت انسان را مخاطب قرار می‌دهد. بنابراین، «خوی نیاکانی» در ذات امپریالیسم نهفته است. این خوی از غرایز عمیقی که در انسان بنیادی نژادی دارد، سرچشمه می‌گیرد و مستقیماً به تمایل بی‌هدف کشورها برای توسعه‌طلبی قهرآمیز و نامحدود منجر می‌شود.»[۸۹] شومپیتر مدعی است که عادات اجتماعی موجب پیدایش سائقه پرخاشگری و سلطه‌طلبی در انسان شده‌است. اما وی بلافاصله اضافه می‌کند که این عاد ت خود از گذشته‌ای ناشی شده که انسان در کشمکشی غیرضرور برای بقایش، ناگزیر از جنگ و توسعه‌طلبی بوده است. با این تفسیر، امپریالیسم هم علتی وجودی دارد، چون وسیلهٔ معیشت گروه اجتماعی است. عادت اجتمـــاعی آن دوران اولیهٔ ملالت‌آور، تمایلی روانشناختی در ا نسان به‌وجود آورده، که از طریق ژن به انسان امروزین منتقل شده است. در نتیجه، مدعای این بحث آن است که شرایط محیطی، به‌طور اعم، و در این مورد جهان ناامن و خصمانه، به‌طور اخص، بر آن دسته از روابط انسانی که برای کشمکش بقای انسان ضرورت داشته، اثر گذاشته است. نتایج حاصل از این روابط به شکل انسجام اجتماعی و رهبری قدرتمند، و خصوصیاتی چون روحیهٔ سلحشوری و اعتقاد راسخ به ضرورت کشمکش دائمی برای تأمین غذا و مایملک مورد نیاز بروز کرده است. به عبارت دیگر، وی می‌گوید که هرج و مرجی بر روابط گروههای اجتماعی و قبیله ها غالب بوده است، و این همان چیزی است

که به ادعای تئوریسینهای فرضیه، به‌صورت امنیت بر دنیای ملت ــ کشورها نیز حاکم است. رسیدن به ثبات اجتماعی و اقتصادی که برای پرورش و معیشت لازم است، تنها از طریق خشونت موفقیت‌آمیز امکان‌پذیراست. نتیجه آنکه، از لحاظ روانشناختی نوعی تمایل پرخاشگری ایجاد می‌شود که باید به‌نحوی ارضا شود. به‌نظر شومپیتر دنیای کنونی به‌وجهی درآمده است که راهی برای ارضای این غریزهٔ فشرده شده وجود ندارد. خود وی در این‌باره می‌گوید:

> ناسیونالیسم پرخاشگرایانه... انگیزه‌های سلطه و جنگ که از گذشتهٔ انسان ناشی شده، هنوز هم از بین نرفته است ــ در واقع، چنین انگیزه‌هایی یک شبه از بین نمی‌روند ــ گه‌گاه آنها به‌خود می‌آیند، و زمانی‌که با کاهش تدریجی[۹۰] در یک جامعهٔ کوچک اقناع شوند، به اوج شدت خود می‌رسند. [۹۱]

شباهتهای زیادی بین این بحث و مباحث رفتارشناسان وجود دارد. البته، در این بحث به هیچ‌وجه ادعا نشده که این خصوصیتها از طریق ژن منتقل می‌شوند. ذکر غرایز و تمایلات فوق بیشتر بازگوکنندهٔ همان بعد روانشناختی مذکور است. این غرایز و تمایلات مستقیماً به تمایل ذاتی انسان مربوط‌می‌شوند؛ که تحت شرایطی خاص، از جمله ناامیدی، فعال می‌گردند. اما این تصور که تمایل اجتماعی انسان برای اقدام هم محصول عوامل محیطی است و هم قابل انتقال از نسلی به نسل دیگر، بسیار به دیدگاه رفتارشناسانه شباهت دارد. این حالت قوهٔ محرکه‌ای نیاکانی است که زمانی در خدمت یک مقصود اجتماعی بوده، اما امروز دیگر کارایی ندارد. این حالت انطباق‌گرایانهٔ گذشته به حالت غیر انطباق‌گرایانه و بی‌هدف امروزی تبدیل شده است. نکته‌ای که شومپیتر، همانند لورنز، دائماً مورد تأکید قرار می‌دهد آن است که وی پرخاشگری در جامعهٔ امروزین را امری ذاتاً غیرعقلایی و ناکارکرد می‌داند. منشأ پرخاشگری هرچه باشد، در جامعهٔ مدرن انسانی امروزین دیگر کارساز نیست.

نکتهٔ اساسی این بحث بازگوکنندهٔ مباحث رفتارشناسان است که ریشهٔ عمل انسان را به بافت بیولوژیک او ربط می‌دهند. انسان، در دیدگاه آنان، تحت‌تأثیر انگیزشی است که در کنترل او نیست و وی بدان آگاهی ندارد. این حالت بخشی از میراثی است که از دورهٔ پیشین و از نسلهای گذشته به وی رسیده‌است. به رغم همهٔ پیچیدگی‌ها و ظرافتها، در روند تکاملی فرهنگ انسانی هنوز نشانی از عنصر ابتدایی سبعیت دیده می‌شود که وی نمی‌تواند آن را حذف کند. کافی است که شرایط مناسب

فراهم شود و این قوهٔ محرکه موجب فعلیت یافتن این میراث ابتدایی گردد. در این صورت، انسان پرخاشگر می‌شود. این جلوه از خصوصیات انسانی شاخص اصلی دنیای امروزین است و خشونتهای گسترده و تلاشهای دائمی برای کسب قدرت آنها را تبیین می‌کند. به‌گفتهٔ شومپیتر، جنگها و امپریالیسم «بازتاب حقیقتی باستانی هستند که در آن مرده‌ها برزنده‌ها حکمفرمایی می‌کنند.»[۹۲] به‌قول لورنز: «اگر واکنشهای غریزی مردم برای اقدام نبود، هیچ سیاستمداری نمی‌توانست آنها را واقعاً به جنگ وا دارد.»[۹۳]

تئوری انگیزشهای روانشناسانهٔ شومپیتر و نیز نظریه‌ای که معتقد به خصوصیاتی است که از گذشتگان، به ارث رسیده، به هیچ‌وجه روند این انتقال را مورد بحث قرار نمی‌دهد. تئوری مزبور عمدتاً به مجموعه‌ای از رفتارهای ظاهری نوع توجه دارد. این در حالی است که رفتارشناسان برای پرخاشگری انسان منشایی ژنتیک قائل هستند: «خوی نیاکانی» موردنظر شومپیتر، حتی اگر وجود داشته باشد، نیز نتیجهٔ توارث ژنتیک است، که فقط به هنگام فراهم‌آمدن محیط مناسب فعال می‌شود. ماحصل بحث اخیر این است که این تمایل ذاتی به اقدام، نه‌رفتار، است که به‌صورت توارث منتقل می‌شود. چنانکه قبلاً متذکر شدیم، روند و پویش انتقال مبنای ژنتیک دارد. با این توضیح، استعداد ژنتیک انسان وی را قادر به یادگیری، کلی یا جزیی، صفت خشونت کرده است. همان‌طور که مشاهده شد، مسئله این است که توان یادگیری مبنایی ژنتیک دارد. در واقع، دو عامل محیط و سرشت ارثی انسان موجب بروز رفتار ظاهری شده، و سپس با گزینش ژنتیکی تثبیت می‌شود. به تعبیر فوق، با فشارهای گزینشی، برنامه‌های ژنتیک ایجاد می‌شوند. براساس این برنامهٔ ژنتیک مجموعه‌ای از تمایلات درونی شکل می‌گیرند، که به هنگام فراهم‌آمدن محیط مناسب فعال‌شده، بروز می‌کنند. در این مبحث رفتارهای آموزشی بتدریج تبدیل به رفتار بیولوژیک شده، از آن طریق قابل توارث می‌شوند. در این مبحث به کارکرد انطباق‌گرایی، به مانند تغییرات محیطی، عنایتی نشده است. با این حال، به‌عنوان یک اصل مسلم پذیرفته شده که تمایل فعلی انسان در ابتدا جنبه‌ای انطباق‌گرایانه داشته است، وگرنه نمی‌توانست در جمعیت یا نوع به صورت ثابت باقی بماند. به‌هرحال، تمایل درونی مزبور موجبات «صلاحیت و شایستگی» نوع را فراهم می‌آورد.

اجازه دهید بار دیگر قضایای تئوریک این مبحث را مرور کنیم تا بوضوح مشخص شود که در ارزیابی این بحث به‌عنوان توضیح امپریالیسم و پرخاشگری انسان، چه‌چیز موردنظر است. گفته شده است که پدیدهٔ پرخاشگری از طبیعت بیولوژیک انسان

سرچشمه می‌گیرد. اما چگونگی این اقدام خود بر عملکرد مجموعهٔ پیچیده‌ای از برنامه‌ریزی ژنتیک و تکامل فرهنگی مبتنی است. به کلام لورنز:

> هر دو دسته از هنجارهای رفتاری تحول‌یافتهٔ فرهنگی و فیلوژنتیک حکایت از سائقه‌هایی دارند که برای هر موجود انسانی ارزش محسوب می‌شوند. در پژوهش، هر دو هنجار آنچنان در نظام پرپیچ‌وخمی از فعل و انفعالهای عام پیچیده شده‌اند که بی‌نهایت مشکل شده‌اند. به‌علاوه، چون اغلب پویشها در ناخودآگاه عملی می‌شوند، به هیچ‌وجه به‌طور مشخص قابل مشاهده نیستند. [۹۴]

بنابراین، آنچه در پیش‌رو داریم نوعی تئوری تکامل است که در آن نه‌تنها از تغییر ژنتیک بحث شده، بلکه توسعهٔ فرهنگی و مفاهیم روانشناختی، از جمله غرایز، یا الگوهای محرکهٔ انگیزشی نیز مورد بحث قرار می‌گیرد. همچنین از تئوری کارکردگرای ساختاری و مفاهیمی چون نظام، کارکرد و هدف نیز برای تفسیر و توضیح اندرکنش اجتماعی مزبور استفاده می‌شود. جوهر و عصارهٔ بحث این است که بین ساختار ژنتیک و محیط ارتباطی وجود دارد، که در آن پرخاشگری به خدمت کارکردهای انطباق‌گرایانه در می‌آید. بنابراین، تمایل به خشونت برای حیوانات گوناگون، از جمله انسان، کارکردهای مختلفی دارد. با پرخاشگری، فردی که شایستگی بیشتری از لحاظ بیولوژیک دارد، با سلطهٔ خود مبنایی برای گزینش جنسی ایجاد می‌کند، و زمینه را برای تخصیص غذا و مسکن فراهم می‌آورد. همین رفتار جوانان را مجبور می‌کند که در قلمرویی هرچه وسیعتر پراکنده شوند تا بهترین امکان استفاده از منابع را فراهم آورند. با همین پرخاشگری است که با عنایت به فشارهای گزینشی، رقابت بین افراد عاملی انطباق‌گرایانه محسوب می‌شود، بدان لحاظ بردرایت و سرعت یادگیری و ابتکار تأکید می‌شود. به‌علاوه همین پرخاشگری در مقابل دیگر گروهها یا انواع رقیب، عامل ایجاد وحدت و همبستگی می‌شود. علت این همبستگی آن است که به‌هنگام بروز پرخاشگری خصمانه برای تعیین اجرای سلسله‌مراتب، رهبری و نظم همین امر مبنا قرار می‌گیرد. بنابراین، همین وجود تمایلات پرخاشگرانه‌ای که در معرض نیروهای کنترل‌کننده یا معارض قرار دارند، موجب بهبود اصلاح ذخیرهٔ ژنی نوع می‌شود. با این وصف، چون پرخاشگری عامل نوعی گزینش طبیعی است، یکی از جنبه‌های مهم تکامل انسان به‌شمار می‌رود.

پس بنابر آنچه در فوق آمد، پرخاشگری نوع انسان و دیگر حیوانات، جملگی خصوصیتی ذاتی است که مبنایی ژنتیک دارد و به ارث می‌رسد. پرخاشگری زمانی بروز می‌کند

که شرایط محیطی آن آماده باشد ــ پرخاشگری برای بقای نوع ارزش والایی دارد و موجب تکامل آن می‌شود. بنابراین، از آنجا که این خصوصیت ذاتی و غیرداوطلبانه به‌صورت الگوی محرکهٔ کششی و یا غریزی بروز می‌کند، کارکرد و از آن مهم‌تر، کنترل آن نیز جنبهٔ غریزی دارد. دستگاه کنترل وسیلهٔ لازمی است که از استحالهٔ پرخاشگری به عدم انطباق‌گرایی جلوگیری کرده، موجب حفظ کارکرد انطباق‌گرایانه آن می‌شود. دنبالهٔ بحث به آنجا کشیده شده که در صورت تغییر افراطی محیط، مکانیسم کنترل از کار افتاده، پرخاشگری برای بقای نوع خطرناک می‌شود. جنگها و امپریالسم از ناتوانی انسان در کنترل پرخاشگری ناشی شده، در شرایطی بروز می‌کنند که گزینش طبیعی و موزون سابق حالت انطباق‌گرایانهٔ خود را از دست داده و به حالت غیرانطباق‌گرایانهٔ فعلی تبدیل شده است. این کنترلها ، همانند رفتار آداب و رسومی دیگر انواع حیوانات، چون در ناخودآگاه انسانها جای دارند، بنابراین ورای استدلال قرار می‌گیرند.

بحث این است که بعضی از رفتارشناسان نیز بر امکان جایگزینی مراسم آدابی، از جمله ورزش، به‌جای جنگ تأکید دارند. علت تأکید آن است که این مراسم می‌تواند تأثیرات مخاطره‌آمیز پرخاشگری کنترل نشده را خنثی کند.[۹۵] اما سخن اینجاست که اگر می‌توان برای هدفهای عقلایی کاهش مخاطرات پرخاشگری جایگزینی یافت، چرا با اعمال برنامه‌هایی عقلایی چون خلع سلاح یا کنترل تسلیحات نشود پرخاشگری را کنترل کرد. پاسخ این است که پرخاشگری چون در ذات بیولوژیک انسان ریشه دارد، نمی‌توان آن را حذف کرد، اما می‌توان با ایجاد جایگزین برای جنگ و خشونت آن را تسکین داد. در این مبحث ملغمه‌ای از تئوری‌پردازی بیولوژیک و مسائل اخلاقی نهفته است. نکته اینجاست که انسان زندانی ماهیت بیولوژیک خود است. وی را نیروهایی به حرکت در می‌آورند که آگاهانه و به‌طور عقلایی قابل کنترل نیستند. به‌محض آنکه بین این برنامه‌بندی ژنتیک و محیط به‌طور اتفاقی تعادل برقرار می‌شود، عوامل اتفاقی موجود در محیط می‌توانند تغییری افراطی در آن ایجاد کنند.

سومین عنصر این چارچوب مفهومی به روابط کارکردی بین جلوه‌های روانشناختی و تکاملی از یک‌سو و اندرکنش اجتماعی از سوی دیگر، باز می‌گردد. این سئوال که در این برداشت چه چیز موجب یک پدیدهٔ رفتاری می‌شود نیازمند پاسخی است که نشان دهد مقصود از انجام آن چه بوده است. به‌عنوان مثال، پرخاشگری از جمله عوامل تحریض جمعیت به پراکندگی هرچه بیشتر در یک قلمروست. پراکندگی هم خود نتیجهٔ پرخاشگری است. پراکندگی با ایجاد فاصله بین آحاد افراد وزیرگروههای

یک جمعیت از تماس بین آنها می کاهد، و لذا پرخاشگری را کنترل می کند. هدف از این کار آن است که از منـــابع به بهترین وجه ممکن استفاده شود و بدان لحاظ از بروز کششهای پرخاشگرایانه که ممکن است تأثیرات مخرب و یا ناکارکردی بر جمعیت یک نوع داشته باشد، جلوگیری شود. جمعیت بیش از حد به دو لحاظ خطرناک است. اولاً، باجمعیت بیش از حد، احتمال بروز پرخاشگری به‌نحوی که غیرقابل کنترل باشد، افزایش می‌یابد؛ ثانیاً، احتمال دارد اجبارهای ناشی از کمبود منابع و کاهش سطح زندگی موجب بروز خشونت شود. بیماری و سوءتغـــذیه از شرایط محیطی نامناسب ناشی می‌شود. به‌علاوه، چنانچه کارایی خشونت را در زمان فشار جمعیت از بین ببریم، احتمال دارد کارکرد خشونت اقشار گزینشی نیز خنثی شود. گفته شده است اگر کشش پرخاشگری در انواعی که به صورت دسته‌جمعی زندگی می کنند وجود هم داشته باشد، در حداقل ممکن است.[۹۶]

مقصود کلی از پرخاشگری حفظ ثبات جمعیت است. اگر جمعیت را به‌عنوان نظام عملکردهای رفتاری[۹۷] به‌حساب آوریم، هر جزء خود به حفظ نظام کمک می کند، و چون عملکرد هر یک از اجزا تحت نظارت اجزای دیگر است، بنابر این مبحث به صورت مدل کارکردگرایی در می‌آید. دلیل بروز پدیدهٔ ویژه یا رفتار ظاهری خاص[۹۸] را با تأکید بر ضرورتی که برای حفظ و نگهداری جامعه وجود دارد، توضیح می‌دهند. پرخاشگری «علت» جامعه نیست و اصولاً نمی‌توان آن را با مفاهیم علّی مربوط به تصوری که از مقصود وجود دارد، توضیح داد. پرخاشگری کارکردی اجتماعی دارد. بنابراین، وجود پرخاشگری معلول شرایط کافی و لازمی نیست که به هدف و کارکرد ربطی نداشته باشد. به‌رغم اعتقاد بعضی از بیولوژیستها به‌وجود مبنایی علّی برای رفتار اجتماعی، بدان وجه که خصوصیات رفتاری از طریق ژن منتقل می‌شوند، کسانی هستند که با بهره‌گیری از مبحث کارکردی این مرزبندی را درهم ریخته‌اند. همان‌طوری که خواهیم دید، هنگامی که توان توضیحی این مباحث مورد ارزیابی قرار می‌گیرد، این تمایز اهمیت می‌یابد.

در هر حال، مبحث کارکردی مبنای کاوشهای رفتارشناسی قرار گرفته است. همچنین، تئوری تکامل نیز جلوه‌ای غایت‌جویانه پیدا کرده است. در مباحث پیشین بین تکامل به شکل توصیف تاریخی و توضیح یک سلسله تغییرات که طی زمان در ارگانیسمها و انواع ایجاد می‌شود، فرق گذاشته شده است. مفاهیمی چون گزینش طبیعی، صلاحیت و تطابق نه از توضیح، بلکه از متفرعات توصیف تاریخی هستند.

به‌عبارت دیگر، درست است که در توضیح تغییر و انتقال سرشت ارثی ترکیبی به علم ژنتیک مندلی و مولکولی وابسته است، اما پیوند بین شکل ظاهری و محیط اتفاقی است. انطباق نیز مبنایی اتفاقی دارد. علت این ماهیت اتفاقی آن است که گرچه خصوصیات فیزیکی ارگانیسم از طریق تولید مثل انتقال می‌یابد، با این‌حال موضوع «شایستگی و صلاحیت» ارگانیسم یا نوع را تنها می‌توان باتوجه به گذشته توضیح داد. نمی‌توان بقای نسل را تنها با شایستگی توضیح داد، مگر آنکه با عنایت به شرایط محیطی مربوط، شرایط بقا را که احتمالاً شامل سرشت ارثی و شکلهای جهش ژنی می‌شود، تعیین کرد. تعیین این شرایط جنبهٔ تئوریک دارد، نه تاریخی، و اگر تئوری از طریق آزمایش بتواند کفایت خود را ثابت کند، در آن صورت بقا می‌تواند نتیجهٔ قابل پیش‌بینی داشته باشد.

خلاصه، اگر تئوری وجود نداشته باشد، انطباق جنبهٔ تاریخی پیدا می‌کند. منظور از جنبهٔ تاریخی این است که دقیقاً مانند موضوع جامعه در مبحث کارکردی که نمی‌تواند مستقل از اعمالی که تشکیل‌دهندهٔ آن هستند، ماهیت تئوریک داشته باشد، گزینش طبیعی نیز مفهومی غیر تئوریک خواهد بود. جامعه رفتار را شکل می‌دهد و رفتار نیز جامعه را می‌سازد. در کلام تکامل، پویش موجودی که تعیین می‌کند چه‌کسی شایستهٔ بقا هست یا نیست، خصوصیات تئوریک ندارد و فاقد جنبهٔ توضیحی نیز هست.

در موضوع مورد علاقهٔ ما، یعنی پرخاشگری در رفتار انسان، تأکید می‌شود که نوعی مکانیسم رفتاری وجود دارد که محصول برنامه‌بندی ژنتیک است، به‌وجهی که از شکلی از گزینش ناشی از اندرکنش بین محیط و عوامل ژنتیک حاصل می‌آید. اگر بنا باشد این بحث از دور و تسلسل رهایی یابد، لزوماً باید شرایط موجد عناصر ژنتیک و پاسخ مناسب آن را انتزاع و تجرید کند. همچنین اگر واقعاً تصمیم به توضیح رفتار رقابت‌آمیز و پرخاشگرایانه در نوع انسان داریم، باید بین علت ــ مکانیسم ــ و معلول ــ رفتار واقعی ــ ارتباط برقرار کنیم. در این مورد تنها صلابت موردنظر نیست، بلکه باید فرضیه‌ای قابل آزمایش ارائه داد.

اساس تز رفتارشناختی و تئوری ترکیبی تکامل را اکتساب و انتقال خصوصیات رفتاری از طریق توارث تشکیل می‌دهد. تز رفتارشناختی ویژگی‌های عمومی زندگی انسان، از جمله پرخاشگری، جنگ و امپریالیسم، را با ماهیت بیولوژیک وی قابل توضیح می‌داند. آنچه این توضیح مدّنظر قرار داده، توضیح قابلیت توارث خصوصیات رفتار انسان، به‌عنوان یک حیوان، است. شرح و گزارش رفتار نمی‌تواند این تئوری را اثبات یا نفی کند و تنها با اثبات تئوری ژنتیک، که اساس این فرضیه را تشکیل

می‌دهد، می‌توان به نفی یا اثبات این فرضیه پرداخت. اگر تکــامل فرهنگــی را به‌همان صورت ظاهریش، یعنی به شکل توسعهٔ خصوصیات رفتاری انسان، به‌نحوی مورد امعان‌نظر قرار دهیم که موجد یک پاسخ فنوتیپیک به بافت ژنتیک و تغییرات محیطی، اعم از اجتماعی یا «فیزیکی»، شود، در آن صورت باید مبنای ژنتیک را علّت، و پاسخ فنوتیپیک را معلول به‌حساب آوریم تا بتوانیم به ابتکار لقب توضیح بیولوژیک بدهیم. همان‌طور که قبلاً نیز اشاره شد، علّت آن است که شکل ظاهری از سرشت ارثی پدید می‌آید، و عکس آن صادق نیست. سرشت ارثی محصول پویش داخل DNAاست که کاملاً از محیط ارگانیسم و نوع مستقل است. نتیجهٔ آن از لحاظ انطباق وبقا، همان‌طوری که دیدیم، اتفاقی است. تکامل فرهنگی از مشتقات تکامل بیولوژیک است و تنها حاوی پاسخهای فنوتیپیک می‌باشد. این امر به‌نحوی که گفته شد، قابل توضیح با بافت ژنتیک نوع انسان و محیط اطراف آن است.

اگر در طرحی بدیل ادعا شود که تکامل فرهنگی متشکل از پاسخهای محیطی صرف است، چون سرشت ارثی نوع پاسخگو نیست، در آن صورت توضیح غیربیولوژیک خواهد بود. در این مورد، سرشت برحسب پویشهای موجودش خنثی خواهد بود. البته، ممکن است از لحاظ انطباق نتیجه‌ای مطلوب داشته باشد، ولی شرایط محیطی آن را به‌وجود نمی‌آورد. نهایت آنکه شرایط محیطی به گستره‌ای از امکانات گوناگون جامه تحقق می‌بخشد. ماحصل کلام، فنوتایپ، یعنی شکل ظاهری، یا محصول سرشت ارثی است، که در این صورت می‌توان رفتار را با مفاهیم ژنتیک توضیح داد، و یا مستقل از آن است، که در این صورت چون محصول محیط می‌باشد، لذا دربارهٔ رفتار انسان به توضیح غیر بیولوژیک متوسل می‌شود. در این تعبیر، عوامل غیرژنتیک موجبات انتقال خصوصیات فرهنگی را از یک نسل به نسل دیگــر فراهم می‌آورند. از لحاظ مفاهیم توارث ژنتیک این خصوصیات نمی‌توانند به ارث برسند. در اینجا سنتها به‌نحوی در دسترس عقل و استــدلال قرار می‌گیرند و جزیی از خودآگاه محسوب می‌شوند که مورد تأیید تئوری رفتارشناسی نیست. توضیح این نوع انتقال خصوصیات چون به پیوند بین فکر و عمل انسان بستگی دارد، بنابراین ماهیتی کاملاً متفاوت با تئوری سوسیوبیولوژیک خواهد داشت. این نوع توضیح شبیه همان توضیح مبتنی‌بر ارائهٔ دلیلی خواهد بود که در فصلهای قبل مورد بحث قرار گرفت.

حال، با این امکاناتی که فراهم آمده است به مورد امپریالیسم دههٔ ۱۹۳۰ ژاپن می‌پردازیم تا ببینیم که تئوری سوسیوبیولوژیک می‌تواند ما را به سوی توضیحی رهنمون

سازد یا خیر؟ پس از بحثی که در این‌باره ارائه خواهیم داد، به مسئله توضیح پرداخته، بعضی از اثرات ناشی از مباحث ملحوظ در فوق را بررسی خواهیم کرد. بحث این است که چگونه می‌توانیم تئوری سوسیوبیولوژیک پرخاشگری را در توضیح رفتار کنونی انسان به‌کار گیریم؟ مورد توضیح رفتارشناختی پرخاشگری عمدتاً از قیاس با رفتار حیوانات ناشی شده است. اما بسختی می‌توان انسان را به آزمایشگاه کشاندو وی را همانند حیوانات تحت شرایط آزمایش تجربی قرار داد. مهمتر آنکه، باوجود مشکلاتی که در مورد تعریف «فرهنگ» و تمایز بین رفتار و محیط وجود دارد، نمی‌توان انسان را در چارچوب «مسکن»[۹۹] بومی‌اش مورد مطالعه قرار داد. بدون آنکه قصد داشته‌باشیم یک تئوری کامل را به‌طور مستقل مورد آزمایش قرار دهیم، نمونهٔ امپریالیسم ژاپنی را تنها بدان علت انتخاب کرده‌ایم که ببینیم برداشت سوسیوبیولوژیک می‌تواند ما را به توضیحی درخصوص پدیدهٔ مزبور رهنمون سازد یا خیر؟ علت انتخاب آن است که این نمونه حداقل از لحاظ ظاهری، به مورد رفتارشناسانهٔ خصوصیات رفتاری شباهت دارد. منظور آن است که این خصوصیات رفتاری، گرچه ماهیتی پرخاشگرایانه دارند، ولی بشدت کنترل شده هستند و از طریق نسلها انتقال می‌یابند، و در محیطی کاملاً متفاوت وارد مرحلهٔ جدیدی می‌شوند. نتیجه آنکه امپریالیسمی افسار گسیخته ایجاد می‌شود. تغییرات ناشی از مواجههٔ اواسط قرن گذشتهٔ ژاپن با غرب محیطی جدید به‌وجود آورد. تغییرات مزبور به جامعه‌ای تحمیل شد که از ماهیتی سلسله مراتبی و همگون برخوردار بود و دارای سابقهٔ برخورد فرهنگها نبود. این جامعه برای کنترل روابط اجتماعی مجموعه‌ای مبسوط از آداب و رسوم گسترده را در اختیار داشت. پرخاشگری عنصر مهمی در جامعهٔ ژاپن به‌حساب می‌آمد، که در قالب اصول مقدس نظامی و کیش بوشیدو[۱۰۰] و سامورایی متبلور شده بود. پس از نفوذ غرب، ژاپن اقتصاد شدیداً سازمان‌یافته و خودکفایی کشاورزی خود را به اقتصاد صنعتی، که بشدت مبتنی‌به واردات مواد خام و تجارت بود، مبدل کرد. بعلاوه، برای تبدیل ژاپن به قدرتی عمده در شرق دور و اقیانوس آرام، اقتصاد آن کشور به برنامهٔ صنایع تسلیحاتی نیز نیازمند بود.

همگام با این تحول شایان توجه در اقتصاد، ارتش نیز بر سیاست و جامعهٔ ژاپنی حکمفرما شده بود. حکومت به‌طور روزافزونی تحت‌تأثیر خواسته‌های نیروی نظامی قرار می‌گرفت و تولید انبوه تسلیحات مبنای سیاست امپریالیستی آن کشور قرار گرفته بود. ژاپن بتدریج با احساس مأموریت برای ایجاد تمدن، از حالت درون‌گرایی به برون‌گرایی تغییرشکل دادوبرای ایجاد امپراتوری، از طریق ایجاد رژیمهای وابسته و خراجگزار، به

کشوری متروپل تغییر ماهیت داد. این استحاله و گذار که با تغییرات اجتماعی مبتنی‌بر مؤسسات و فعالیتهای موجود همراه بود، بیشتر جنبهٔ اصلاحی، نه انقلابی، داشت. ارتش، به جای عناصر تشکیل‌دهندهٔ جامعه ــ یعنی اشرافیت، ارتش، بازرگانان و کشاورزان ــ بر امور حاکم شد. هدف اعلان‌شدهٔ آنان تأسیس امپراتوری ماورای بحار برای ژاپن بود.

اوج‌گیری میلیتاریسم و توسعه‌طلبی امپریالیستی خاص ژاپن موجب می‌شود تا دلایل ارتدکس[۱۰۱] مورد بحث در فصلهای پیشین مناسب توضیح امپریالیسم آن کشور نباشد و ظاهراً کاربرد مفاهیم قبلی برای این پدیده‌نا‌کافی ونارساست. ماهیت جامعهٔ ژاپنی به‌طریقی است که قابل مقایسه با توسعه‌طلبی امپریالیستی کشورهای اروپایی نیست. چنین به‌نظر می‌آید که علاقه به ایجاد امپراتوری از سوی آنان با برنامه‌ریزی خردگرایانه و باتوجه به مسائلی چون امنیت ملی یا منافع مادی، حاصل نیامده است. البته، مباحث آینده نشان خواهند داد که برای توجیه مباحث و یا حذف مخالفان گه‌گاه از این عناصر خردگرایانه استفاده شده است. بنابراین، با این اوصاف، امپریالیسم ژاپن نتیجهٔ کششی رفتارشناختی است.

گاه شنیده می‌شود که انگیزه‌های اقتصادی را علت امپریالیسم ژاپنی به‌حساب می‌آورند. منطقهٔ هم سرنوشت آسیای شرق بزرگ[۱۰۲] که خواستهٔ ظاهری ژاپن بود، به امپراتوری‌های عمدهٔ اروپایی‌ها شبیه است. اگر اشکالات امپریالیسم اقتصادی فصل سوم را نادیده بگیریم و آن را یک معیار به‌حساب آوریم، در آن‌صورت ژاپن در وضعیتی به‌سر می‌برد که قابل تشبیه به جوامع سرمایه‌داری غرب نبود. در واقع، ما نمی‌خواهیم مدعی شویم که انگیزه‌های اقتصادی در امپریالیسم نقشی ایفا نمی‌کنند. هدف این است که متذکر شویم این انگیزه‌ها نقش غالب را در توضیح ندارند و به‌تنهایی کافی نیستند. عملکرد ارتش ژاپن یا بینش کابینهٔ مشاوران ارشد امپراتور[۱۰۳] ژاپن را نمی‌توان با اقتصاد تعیین کرد.

همچنین گاه اظهار می‌شود که جمعیت بیش‌از حد ساکن در جزایر ژاپن، و محدودیتهای ناشی از آن درخصوص منابع، و تغییر شدید ساخت اقتصادی این کشور، از دلایل عمدهٔ ایجاد توسعه‌طلبی ژاپن است. اما به‌رغم این مباحث، دیدگاه رفتارشناسانه‌ای که نسبت به توسعهٔ ارضی و پرخاشگری وجود دارد، این پدیده‌ها را بر حسب ویژگی‌های اقتصادی یا سیاسی آنها توصیه نمی‌کند، بلکه معتقد است این تمایل توسعه‌طلبانه کشش و میلی است که عهده‌دار تأمین بقای جمعیت و نوع می‌باشد. نیاز به

تأمین و دسترسی به منابع و پاسخگویی به فشارهای گزینشی ناشی از تغییرات محیطی، از جمله رشد جمعیت و محدودیت قلمرو، موجب فعل و انفعالاتی بیولوژیک شده که به سائقهٔ پرخاشگری اجازهٔ رشد می‌دهد. توجیهات مبتنی‌بر نیازهای اقتصادی و امنیتی تحت‌الشعاع این مبحث رفتارشناختی قرار می‌گیرند.

به‌همین سان، جنبهٔ ایدوئولوژیک میلیتاریسم ژاپن، کیش بوشیدو، ماهیت کاملاً سازمان‌یافته و سلسله مراتبی جامعهٔ ژاپن، تقدیس امپراتور، شینتوئیسم[۱۰۴]، موقعیت برتر نیروهای نظامی و احساسات و باورهای مؤید آن صرفاً از مظاهر این کششهای بیولوژیک اساسی به‌حساب می‌آیند. از جامعه‌ای که تحت فشارهای حاد گزینشی قرار دارد، چنین جلوه‌هایی انتظار می‌رود. ناسیونالیسم افراطی و ترس دائماً ابرازشدهٔ ژاپن مبنی‌بر اینکه مبادا قدرتهای غربی آن کشور را در میان جزایر بسته و محدود سرزمین خود محصور کنند، از مظاهر جمعیتی بود که تحت فشار قرار داشت. بحثی که دائماً برسر این وضعیت نامساعد وجود داشت، بر ضرورت و نیاز به «فضا» و اهمیت کاربرد زور جهت دستیابی به این هدف تأکید می‌کرد. برای دستیابی به این مقصود، دیپلماسی و مذاکره ابزارهای کمکی به‌حساب می‌آمدند.

بدون هرگونه فوت وقت، باید در اینجا متذکر شوم که تشریح امپریالیسم ژاپن در این برهه به هیچ‌وجه به معنای برانگیختن سئوال دربارهٔ ماهیت یا ویژگی جلوه‌هایی که موجد توضیح رفتارشناختی باشند، نیست. همان‌طور که بعدها خواهیم دید، لحن توصیفی که ما برای شناسایی پدیدهٔ تحت بررسی به‌کار برده‌ایم، نباید دچار لفاظی شود و امپریالیسم ژاپن را هم پرخاشگری و هم تمایلی درونی برای پرخاشگری بداند. کاربرد مفاهیم حاوی دور و تسلسل، مانند بقا، انطباق، کشش و گزینش، نباید به وجهی باشد که موجد اشکالاتی جدی شود. زبانی که در توصیف امپریالیسم ژاپن به‌کار گرفته شده است ــ و در واقع اصطلاح امپریالیسم ــ از بعضی جهات هنوز در مرحلهٔ آزمایشی است. بدین‌لحاظ، پیشنهاداتی که در این مرحله ارائه شده نیز بیشتر جنبهٔ حدس و گمان دارند. لازم است بین پدیدهٔ مورد توضیح و توضیح، تمایزی منطقی ایجاد کنیم. منظور این است که مفاهیم مورد استفاده در ترسیم پدیده و در چارچوب توضیحی تنها نباید توصیفی باشند. در غیر این صورت دچار دور خواهیم شد.

بنابراین، نکتهٔ واقعی این نیست که مظاهر آگاهی ملی ژاپن برای توضیح مناسب است یا خیر. نکته اینجاست که «آگاهی» خود از علل نهفته‌ای ناشی می‌شود. اگرچه انتظار می‌رود که نوعی پایداری بین آگاهی و اقدامات اتخاذشده وجود داشته باشد، با

این‌حال شکل آگاهی مزبور مهم نیست. اما همان‌طوری که می‌دانیم توسعه‌طلبی خارج از محدودهٔ مرزهای ملی را به طرق مختلف توجیه می‌کنند؛ به‌عنوان مثال، از پذیرش اصل حفظ منافع ملی آغاز و به مأموریت اشاعهٔ تمدن و حفظ صلح جهانی ختم می‌شود. بنابراین، در جایی که به‌نظر می‌رسد این جلوه‌های جامعهٔ ژاپن بازتاب همان تز رفتار شناختی دربارهٔ مردم تحت فشار قرار گرفته‌ای است که به امپریالیسم روی آورده‌اند، این همزمانی[۱۰۵] علّی نخواهد بود. در اینجا پرخاشگری است که اهمیت دارد. این پرخاشگری با کششی درونی نهفته در کلیهٔ جوامع، که تحت شرایط خاصی فعال می‌شود، قابل توضیح است. در ژاپن بویژه این مورد با ظرافت خاصی بروز کرد.

در مبحث رفتارشناسی، پرخاشگری پاسخ فرد به یک موقعیت محیطی است. این پاسخ اصولاً چنان هدایت و کنترل می‌شود تا وظیفهٔ اجتماعی خاصی را ایفا کند. این وظایف عبارت‌اند از: گزینش جنسی، توزیع منابع، حفاظت و انسجام اجتماعی و پراکندگی مکانی جمعیت. همهٔ این وظایف موجب ابقای آن جمعیت و آن نوع خواهد شد. باوجودی که پرخاشگری محصول رفتار فردی است، و پاسخ افراد یکسان نیست، ولی نوعی رفتار جمعی از آن ناشی می‌شود. سلسله مراتب، رهبری، سلطـه و تسلیم، جملگی از مظاهر جمعیتی است که ویژگی محوری آنها پرخاشگری است.

بی‌ثباتی به شکل فشارهای گزینشی ناشی از محیط به پرخاشگری امتیاز خاصی می‌دهد. در این حالت، از طریق کنترل پرورش، ذخیرهٔ ژنی آن جمعیت تحت سلطهٔ موفق‌ترین ژنهای پرخاشگـــر قرار می‌گیرد. بنابراین، در صورتی که نرخ خالص تولیدمثل جمعیتی متناسب با منابع و سرزمین باشد، بین پرخاشگری و انجام این وظایف اساسی اجتماعی نوعی موازنه برقرار خواهد بود. به‌هرحال اگر به‌وسیلهٔ تغییرات حاد محیطی در زمینه‌های فیزیکی موجود و یا با رقابت دیگر جمعیتها، نوعی بی‌ثباتی ایجاد شود، در آن صورت برای کنترل تغییرات مزبور کشش پرخاشگری فعال می‌شود. اگر کشش مزبور بتواند با موفقیت خود موازنه را برقرار کند، نقش آن انطباق‌گرایانه خواهد بود. در این دوران تنظیم امور، انتظار بیشتری می‌رود که آحاد افراد که جزء یک جمعیت سلب آرامش‌شده هستند، با پرخاشگری خود به تغییر جواب دهند.

اگر قرار باشد مفاهیم فوق را در مورد جامعهٔ ژاپن اواخر قرن گذشته به‌کار بریم، خواهیم دید ژاپن ظاهراً در آن زمان در معرض تغییرات محیطی حادی قرار داشته است. ژاپن، قبل از لشکرکشی کمودور پری[۱۰۶]، به‌همراه نظام سیاسی سلسله مراتبی و مذهب و یک‌سری اعتقادات که بر وابستگی‌های خانوادگی ارج می‌نهاد، دارای اقتصادی متوازن

بود. رؤیای جامعهٔ ژاپن تحکیم خانوادهٔ گسترده بود، که در رأس آن امپراتور قرار داشت. به‌هر جهت، تقسیمات اجتماعی موجود هر فرد را در موقعیت مناسب خود قرار می‌داد و حالت کارکردی داشت. وضعیت موجودگذار از مرزهای طبقات اجتماعی را تشویق نمی‌کرد و هر طبقه نظم و جایگاه خاص خود را داشت. جامعهٔ آن‌روز ژاپن جامعه‌ای باثبات و مستقل از دنیای خارج بود. تغییرات حادث جذب و با ساختار مقررات و اعتقادات موجود منطبق می‌شد. همگام با تعدی و تجاوز خارجی همه چیز تغییر کرد. نکتهٔ مهمی که باید در اینجا ملحوظ نظر قرار گیرد، این است که امکان ندارد بدون توجه به بافت جامعهٔ ژاپن و کوششی که آن کشور در راستای تعدیل ساختار اجتماعی متصلب و باثبات خود برای مقابله یا شرایط کاملاً تغییریافته به‌کار برد، توسعه‌طلبی را توضیح داد. اینکه این پیوند به‌شرحی است که در مدل رفتارشناسی فوق آمد یا خیر، مطلب دیگری است. بدیهی است آن نوع توضیحی که مناسب امپریالیسم غربی و منطبق اقدام آن است، بر اخلاقیات اجتماعی غرب استوار شده و نمی‌تواند به‌همان وجه توضیح‌دهندهٔ سیاست و اقدامات ژاپن باشد. بدون آنکه بخواهیم نسبت به رابطهٔ بین اعتقادات ناشی از اجتماع و اقدام سیاسی سئوالی مطرح کنیم، به‌نظر می‌رسد که مناسبت اعتقادات در اینجا به وجهی است که در مورد تبیینهای «غربی» نسبت به سیاست بین‌المللی و دیپلماسی چندان آشکار نیست. هدف این نیست که در اینجا به این سئوال که اختلاف مزبور می‌تواند تفاوت کیفی یا کمی بین این دو نوع امپریالیسم ایجاد کند، بپردازیم، اما اگر خلقیات اجتماعی به موضوعی ربطی داشته باشد، در آن صورت امپریالیسم ژاپنی در حوزهٔ مبحث سوسیوبیولوژیک قرار می‌گیرد.

حال نکته اینجاست که در این برهه از زمان وضعیت جامعهٔ ژاپن چگونه بوده، و چه تأثیری بر توضیح سوسیوبیولوژیک امپریالیسم ژاپنی داشته است؟ یکی از جلوه‌های اساسی حس ناسیونالیسم ژاپنی که آن را بشدت از نوع غربی آن متمایز می‌سازد، از تقدیس امپراتور سرچشمه می‌گیرد. این امر خود بر جرح‌وتعدیل نهادها و عادات موجود مبتنی است. انقلاب میجی، سلطنت پادشاه را جایگزین قدرت شگونتی[۱۰۷] کرد. اگرچه قبل از ۱۸۶۸ هم امپراتور نقش مهمی در جامعهٔ ژاپن داشت، ولی جنبهٔ سمبلیک نقش مزبور بتدریج بیشتر شد. بحرانی که با حادثهٔ پری شروع شد، بتدریج زمینهٔ سلطه امپراتور بر نظام سیاسی را آماده ساخت. علاوه‌بر عنصر تداوم که از سویی از جایگزینی لاینقطع این حکام و از سوی دیگر از ریشهٔ الهی آن نشئت می‌گرفت، امپراتور نمایندهٔ نوع جدیدی از ناسیونالیسم گشت. در این قالب جدید امپراتور ابزار تغییر به‌حساب می‌آمد. او

پادشاهی فوق طبیعی محسوب می‌شد که مظهر مردم ژاپن بود. او تجسم کشور بود. همهٔ خوبی‌ها از او ناشی می‌شد. در لفظ،وی پدر ملت ژاپن محسوب می‌شد؛ اندیشهٔ خانواده مبنای نگرش ژاپنی‌ها نسبت به جامعه را تشکیل می‌داد. تقدس فرزندی، قبول اقتدار والدین، انجام وظایف خانوادگی و انسجام این واحد، جملگی به این اندیشه یاری می‌داد که کشور تمامیت مشترکی به‌حساب می‌آید که خاندان سلطنتی سمبل آن است. وفاداری به کشور همان وفاداری به سلطنت بود. همانند روابط پدر و فرزندی داخل خانواده، و با همان نظم و ترتیب، هر فرد به امپراتور پیوند می‌خورد.

از لحاظ اخلاقی تنها انگیزهٔ هر اقدام چوکون[۱۰۸]، یعنی خلوص قلبی به شخص امپراتور، بود.[۱۰۹] بنابراین، توجیه هر اقدامی می‌توانست (و واقع امر نیز همین بود)، کلیهٔ متقضیات دیگر از جمله مقام یا منصبی که فرد در آن قرار می‌گرفت را تحت‌الشعاع قرار دهد ، و این احساس یگانگی نسبت به امپراتور را جایگزین آن کند. اگر محبت قلبی وجود داشته باشد، تصور افتخار از مرزهای موقعیت فردی و هویت اجتماعی گذشته، فرد را به ابتکار خود به‌عمل وا می‌دارد. البته، این در صورتی پذیرفته بود که وی آن اقدام را از روی خلوص قلبی انجام می‌داد. مقامات ارشد می‌بایست دلیل وی را معتبر و کافی برای آن اقدام محسوب می‌داشتند. هر یک از اقدامات این چنین در جای خود امری تازه بود. انسجام این اقدام تنها از طریق خلوص قلبی نسبت به امپراتور تأمین می‌شد. چنین به‌نظر می‌رسد که با این امر اخلاقی برجسته هر عمل نابخردانهٔ متضاد و یا متناقضی قابل توضیح می‌گردید. در تصمیمات معیار هر محاسبه‌ای از لحاظ اخلاقی به رابطه آن با امپراتور بستگی داشت.

پس، در ملاحظهٔ سطح اقدام و تصمیم امپریالیسم ژاپنی ارتباط این امر بوضوح مشهود است. در اینجا، همان‌طور که خواهیم دید، مواردی چون ترور افراد، خودکشی، گروه‌بازی، تصمیمات بدون اقتدار و سردرگمی‌های عجیب در نظام سیاسی ژاپن، که در دیدگاه غربی بی‌نظمی و بی‌قانونی محسوب می‌شود، با اصل ارتباط با امپراتور همساز می‌گردد. با این اصل هم استقلال فرد و هم تأخیر و عدم انسجام در تصمیم‌گیری‌ها توضیح داده می‌شود. در حالی‌که فرد می‌بایست برای رعایت وظایف و تعهدات موقعیت اجتماعی و رسمی خود از الهام الهی اسوهٔ امپراتور تبعیت می‌کرد، می‌توانست، به‌شرط خلوص قلبی، حتی از قید همهٔ این بندها خود را رها کند.

در مورد یک بخش از جامعهٔ ژاپن، یعنی ارتش، این امر اهمیت خاصی داشت. ارتش تجسم تقدس امپراتور و اوج ملی‌گرایی بود. ارتش، گرچه از احترام ویژه‌ای هم

برخوردار نبود، ولی همانند امپراتور از حالت یک عضـــو مؤسس جامعهٔ خانوادگی ژاپن خارج گردیده و عنصری برتر شده بود. ارتش با امپریالیسم و ناسیونالیسم افراطی پیوندی تنگاتنگ داشت. در سرنوشت ژاپن نوعی امپراتور قلم زده شده بود که باید نحوهٔ زندگی خود را به دنیای خارج می‌کشاند تا دیگران نیز نقش الهی او را بپذیرند و جایگاه خود را در سلسله‌مراتب بین‌المللی، که کشور در رأس آن قرار داشت، دریابند. اگرچه این احساس عمدتاً زبان‌حال افسران جزء نیروهای مسلح بود، ولی عامهٔ مردم و افسران مافوق آنان نیز از این احساس به‌طور گسترده‌ای حمایت می‌کردند. از آنجا که پایگاه این افسران عمدتاً در بخشهای کشاورزی جامعه بود، بنابراین، نمایندهٔ محافظه‌کاری شدید و افراطی بودند. اقتصاد کشاورزی ژاپن با بحران اقتصادی بین‌المللی و تلاش حکومتی آن کشور برای صنعتی شدن متوقف شده بود. با فداشدن روستا شهر رشد کرده بود. افسران مزبور آنچنان نقشی در سیاست ژاپن و تصمیمات مهم مربوط به توسعهٔ امپراتوری آن کشور ایفا می‌کردند که به هیچ‌وجه در حد درجه و مقام آنان نبود. آنها هم به‌عنوان عضو دستجات ملی‌گرایی افراطی، در جامعه‌ای که برای خلوص قلبی احترام قائل می‌شد، از نفوذ خاصی برخوردار بودند. افسران ارشد و سیاستمداران جامعه یا طرفدار آنان بودند و یا حداقل در مراحل اولیهٔ توسعه امپریالیستی دههٔ ۱۹۳۰، جرئت نمی‌کردند دست به اقدامات انضباطی بزنند. این استقلال و نفوذ به‌هیچ‌وجه برای جوامع غربی امروزین قابل درک نیست.

در زمینهٔ امپریالیسم ژاپنی، افسران جزء یگانه منبع استقلال و تصمیم نبودند، بلکه مقامات مافوق آنها نیز خود را مستقل از حکومت می‌دانستند. رؤسای ستاد و وزیران بخش خدمات نیز برای موقعیت خود در ساختار سیاسی ژاپن استقلال قائل بودند. آنان عهده‌دار نمایندگی جایگاهی در تصمیم‌گیری ژاپن بودند که بر توسعهٔ امپریالیستی ژاپن در سرزمین اصلی آسیا اثر داشت. با افول نظام حِـــزبی در حال شکل‌گیری، بویژه با افول زای‌باتسو[۱۱۰] یعنی عمده‌ترین مرکز صنعت‌گرایی ژاپن، افسران مزبور با تجدید سلاح ژاپن از آنچنان نقشی در سیاستهای آن کشور برخوردار بودند که باهیچ مجموعهٔ صنعتی ــ نظامی دیگر قابل مقایسه نبود. البته، آنان تنها به‌هنگام وقوع جنگهای عمده می‌توانستند وظایف حکومت را نیز به‌عهده بگیرند. در این دروان، به‌رغم ابتکاراتی که آنان می‌توانستند داشته باشند، قادر نبودند نهادهای تصمیم‌گیرنده در نظام ژاپن را هدایت یا کنترل کنند.

کابینه و هیئت وزیران از لحاظ سیاسی نظم خاصی نداشت. معدودی از

نخست‌وزیران این دوران به‌طور مستقیم با حزبها فعالیت می‌کردند. آنان تحت‌فشار نیروهای نظامی، شورای سیاستگزاران ارشد و شخص امپراتور قرار داشتند. همچنین آنان باید به خواستهای مردم، که به‌طور روزافزون با ترس از خارجی عجین می‌شد، پاسخ می‌دادند. در هر مورد کنفرانسهای سلطنتی و ارتباطی[۱۱۱] به‌نحوی جایگزین کابینه و مجلس می‌شدند. تصمیمات مهم تنها در آنها، و خارج از دستگاه سیاستگزار رسمی کشور، اتخاذ می‌شد. حزبهای عمده یا ائتلاف حزبها ـ سی‌یوکای[۱۱۲] و مین‌سایتو[۱۱۳] ـ اهمیت سیاسی خود را از دست داده بودند. در واقع، تا ۱۹۴۰ همهٔ حزبها سرکوب شده و «انجمن یاری به سلطنت امپراتوری» جایگزین آنها شده بود.

شورای سیاستگذاران ارشد از دیگر محافل با نفوذ در سیاست ژاپن بود. وظیفهٔ اصلی شورا آن بود که نظر مشورتی خود را دربارهٔ انتخاب نخست‌وزیر به امپراتور ارائه دهد. شورای مزبور از مقامات دربار و نخست‌وزیران سابق تشکیل می‌شد. بعدها در دههٔ ۳۰ جوشین[۱۱۴]، یعنی شورای ضابطین ارشد، جای آن را گرفت. البته، چون در این برهه آخرین حرف در انتخاب نخست‌وزیر را ارتش می‌زد،[۱۱۵] بنابراین نمی‌توان با اطمینان گفت که شورای مزبور از نفوذ سیاسی زیادی برخوردار بوده است. پس، در واقع شورای مزبور به‌عنوان منبع بلاتصمیمی نظام عمل می‌کرد و در جای خود هم امپراتور و هم حکومت را تضعیف می‌نمود. مسائل آنچنان مورد مجادله و مناظره قرار می‌گرفت که تصمیمات را غالباً تحت‌الشعاع قرار می‌داد. این امر موجب می‌شد تا ابتکارهای مستقل جهت پیگیری مسائل اجازهٔ فعالیت پیدا کنند.

شخص امپراتور، که از برجسته‌ترین شخصیتها در جامعهٔ ژاپن محسوب می‌شود، حکومت نمی‌کرد. وی نقش یک رهبر روحانی را ایفا می‌نمود. صرف عمل وی در مسائل سیاسی به توشیح اقدامات محدود می‌شد. بنابراین، او قدرت انشایی نداشت. از یک لحاظ وی در پایان راه پویش سیاسی کشور قرار گرفته بود. وقتی تصمیمات به مرحلهٔ توشیح وی می‌رسید، قضایا آنچنان پیش رفته بودند، و چاره آنچنان اندیشیده شده بود، که وی مجبور بود در جهت خاصی رأی خود را اعلان کند. همهٔ امور تحت‌نام امپراتور انجام می‌گرفت، ولی او هدایت امر را برعهده نداشت. او صرفاً در جریان امور قرار می‌گرفت. نمایندگی وی، و نه شخصیت وی به‌عنوان یک فرد، اهمیت داشت. پیروان طریق کودو[۱۱۶]، یا طریق امپراتوری، در حالی که وفاداری ابدی خود را به امپراتور اعلان کرده بودند، قادر بودند امپراتور را تابع سیاستهای خود کنند. در واقع، این چیزی بود که عملاً اتفاق افتاده بود. او مجبور به توشیح سیاستهایی بود که آنان فکر می‌کردند

طریق صحیح برای تمایل به سرنوشت محتوم ژاپن است. با این‌حال، این توشیح نقش اساسی در روند قضایا داشت؛ چون بدون آن وحدت ژاپن زیر سئوال می‌رفت. با این‌حساب وی هستهٔ مرکزی این جریان بود.

در این خلاصهٔ ضرورتاً کوتاه، تصویری از نهادهای سیاسی ژاپن ارائه‌شده که از لحاظ اخلاقی و ایستارهای اجتماعی بشدت یکدست و همگون، و از لحاظ سیاسی شدیداً متفرق و پراکنده است.[۱۱۷] در این نظام، جایگاههـــای مختلفی برای تصمیم‌گیری وجود دارد. هیچ‌گونه اقتدار یا سلسله‌مراتب فرماندهی، بجز امپراتور، وجود ندارد. جالب آن است که وی بر دستگاه سیاسی مزبور نه حکومت می‌کرد و نه ریاست فائقه داشت، بلکه سمبل آن به‌حساب می‌آمد. او خود کشور بود. نظم و ترتیب تنها تا آنجا وجود داشت که هر کس با موقعیت وی آشنایی داشته باشد. البته، با وجودی که این امر موجب پذیرش نوعی از سلسله‌مراتب اقتدار می‌شد، ولی عمدتاً حالت پیروی از مقام بالاتر را داشت. نه در رأس و نه در قاعدهٔ جامعهٔ ژاپن، هیچ جهت خاصی دیده نمی‌شد. حس ملی‌گرایی جایگاه ایدئولوژی سیاسی را آنچنان گرفته بود که بر برنامهٔ سیاسی کشور حکمروایی می‌کرد. امپریالیسم تنها وجه مشترک برای اقدام بود، که هرگونه مخالفت و مجادله را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. همه نسبت به آن توافق داشتند و هر برنامه‌ای می‌توانست به دلیلی دیگر با خود بذر انقلاب و مخالفت را بیفشاند. در این راستا کشاورزان و صنعتگران می‌توانستند جملگی با ارتش در اجرای برنامهٔ توسعهٔ امپریالیستی و جهت اعتلای نام امپراتور با هم همداستان شوند. در هر زمینه‌ای، بجز برنامهٔ امپریالیستی، شکافها بین همه گروهها بسیار زیاد بود. علاوه‌بر این، هیچ جهت خاصی در نظام وجود نداشت و راهی هم برای به‌وجودآوردن آن در دسترس نبود.

صاحبنظران در مورد جامعهٔ ژاپن، در آن زمان، بر اهمیت ترس و ناامیدی موجود در روان مردم اصرار دارند.[۱۱۸] جامعه‌ای سنتی، به لحاظ تهاجم خارجی، در معرض تغییرات شگرفی قرار گرفته بود. هر دو راهی که در مقابل آنها قرار داشت، رعب‌انگیز می‌نمود. اولین راه، به پیروی از انقلاب روسیه، راه انقلاب و تغییرات اساسی در ساختار جامعهٔ ژاپن بود. دومین راه ژاپن را، همانند چین جزو مایملک امپراتوری غرب قرار می‌داد، و اگر بخت با آن همراه بود، قلمرو مورد منازعهٔ آنان محسوب می‌شد. تحول سیاسی برای تغییر بنیادین نهادهای ژاپن نیز به‌دلیل احتمال خطر تهاجم خارجی، خطری بالقوه به‌حساب می‌آمد. از جنگ داخلی یا ضعف سیاسی ناشی از فقدان حکومت مرکزی، که قادر به مقابله با خطر تهاجم خارجی می‌بود، می‌بایست پرهیز می‌شد. با این وجود،

باید تغییرات بنیادین ایجاد می‌شد تا ژاپن می‌توانست خود را در مقابل خطرهای خارجی قدرتمند سازد. اقتصاد ژاپن باید آنچنان دچار تغییر می‌شد که برای قدرت ارتش مبنایی صنعتی ایجاد می‌کرد. اما این امر نیز خود مخاطراتی را در برداشت. از یک سو این سیاست لزوماً موجب درهم ریختن اوضاع اجتماعی می‌شد، و از سوی دیگر، با ایجاد وابستگی به تجارت مواد خام می‌توانست به قدرتهای خارجی توان دخالت در امور ژاپن را بدهد.

تا ۱۹۳۰ این چشم‌اندازها قریب‌الوقوع به‌نظر می‌آمدند. بحران اقتصادی جهان و تغییرات حادث در ساخت اقتصادی ژاپن موجبات نارضایی چشمگیر طبقهٔ کشاورز را فراهم آورد. به‌همین‌سان، رشد شهرها و صنعت موجب پیدایش طبقه‌ای شهری شد که آمادگی پذیرش برنامه‌های انقلابی و ایدئولوژی‌های ناسازگار با سنت‌گرایی را داشت. بتدریج حزبهای سوسیالیست و کمونیست تشکیل می‌شدند. دموکراسی نیز چون به مخالفان و ناراضیان فرصت ظهور می‌داد، به‌خودی‌خود خطرناک به‌نظر می‌آید. مظاهر شکاف در جامعهٔ ژاپن پدیدار شده بود. در همین حال، مبنای توسعهٔ اقتصادی ژاپن، که بر مبادلات خارجی با بازار جهانی استوار شده بود، با رکود جهانی درهم ریخت. افزایش تعرفه‌های گمرگی و آسیب‌پذیری منابع مواد خام و بازارها موجب تشویق ناسیونالیسم اقتصادی می‌شد.[۱۱۹] رقابت در بازار نظامهای ترجیحی امپریالیستی موجب انزوای ژاپن می‌شد. چین هم نمونه‌ای ترسناک و هم فرصتی مناسب به‌حساب می‌آمد.

عدم انعطاف نظام اجتماعی ژاپن و نیروهای تغییرساز آن زمینه‌ای را فراهم آورد که مفسری آن را «اصل انتقال فشار»[۱۲۰] نام می‌نهد.[۱۲۱] ماسوئوماروپاما[۱۲۲] مدعی است که هیئت واحده و ترکیب‌یافته نظام سیاسی و جامعهٔ ژاپن با سلسله‌مراتب ساختاری خودنقشهایی اجتماعی را به‌وجود می‌آوردند که منفذی برای خروج نارضایتی‌ها نداشتند. با پیروی از اصل گربه‌های کشتی، یا شاید موشهای کشتی، ناامیدی‌ها از صدر سلسله مراتب به انتهای آن حواله می‌شد. عامهٔ مردم که هیچ منفذی برای دفع ناامیدی‌های خودنداشتند، توانستند با توسل به ناسیونالیسم راه چاره‌ای پیدا کنند. همان‌طور که نویسندهٔ مذکور اظهار می‌دارد: «در قاعدهٔ این سلسله‌مراتب هیچ منفذی برای انتقال فشار وجود ندارد.... مردم جوامع غیردموکراتیک پیوسته بردهٔ نوعی فناتیسم ترس از خارجی هستند، و سرخوردگی‌های زندگی روزمرهٔ خود را باید با میهن‌پرستی جنگجویانه اظهار کنند.»[۱۲۳] البته، همین طبقه بود که به استخدام ارتش در حال گسترش در آمد آن دسته‌ای از افسران جزء پدیدار شدند که گروههای ناسیونالیست افراطی را تشکیل دادند. این در حالی بود که رأس هرم خود با فقدان هرگونه

«استقلال در تصمیم‌گیری» و ترس از انقلاب و هرج و مرج روبه‌رو بود، و خود به تشویق و کاربرد چنین احساسی دامن می‌زد. فعلاً اظهارنظر در این‌باره را به بعد واگذار می‌کنم. ولی جالب اینجاست که این تحول با توضیح سوسیوبیولوژیک امپریالیسم سازگار است. مطمئناً ژاپن درگیر دوره‌ای از خشونت به‌شکل کودتا و ترور افراد شده بود، که هدفش برکناری آن دسته از سیاستمداران و رهبران نظامی بود که نتوانسته بودند نمایندگی «طریق امپراتور» را داشته باشند.

تنها ترس از انقلاب یا فروپاشی نهادهای سیاسی و اجتماعی ژاپن نبود که الهام‌بخش رهبری ژاپن بود. علاوه‌بر این، به‌نظر بعضی از مفسران، ترس از دنیای خارج نیز از انگیزه‌های امپریالیسم ژاپن به‌حساب می‌آید.[۱۲۴] روابط ژاپن با غرب از دو گرایش متضاد با هم حکایت دارد: گرایش اول ضمن تحسین غرب و آرزوی تقلید، حرکت تکنولوژیک را مبنای تفوق غرب می‌دانست؛ و گرایش دوم آکنده ازترس نسبت به سلطهٔ غرب بود. این ترس با رنجش خاطر از دیدگاه تحقیرآمیز غرب نسبت به نژاد ژاپنی همراه بود. دخالت غرب درمدیریت اقتصادی ژاپن و تحمیل قراردادهای نابرابر، به‌طور ضمنی نشانگرموقعیتی نیمه استعماری بود. در همین حال متصرفات امپریالیستی کشورهای اروپایی و ایالات متحده در اقیانوس آرام، آسیای جنوب شرقی و شرق دور، و نیز معامله‌ای که با چین شد، نه‌تنها حاکمیت ژاپن را مورد تهدید قرار می‌داد، بلکه آن کشور را منزوی و از دور بازی خارج می‌ساخت. احساس حقارت ناشی از این وضعیت بسیار مهم بود. این احساس مقوم حرکت نوسازی و افزایش توان صنعتی و تکنولوژیک ژاپن بود. به‌علاوه، همین احساس زمینه‌ساز ابتکار عملی بود تا سمبلهای قیمومت ژاپن نسبت به غرب، یعنی معاهدات نابرابری را که موجب تفوق غرب بر شرق می‌شد، مورد تجدیدنظر قرار دهد. در این بحث، ترس از غرب در ایجاد انگیزه برای برنامه‌ریزی توسعهٔ صنعتی و دستیابی به استقلال سیاسی و سیاست خارجی توسعه‌طلب و پرخاشگر، عامل عمده‌ای به‌حساب می‌آید. اگر ژاپن این‌گونه اقدام نمی‌کرد، احتمال این خطر وجود داشت که چین دیگری شود، و قلمروش در معرض تعارض استثمار قدرتهای خارجی قرار گیرد.

بخت با ژاپن یار بود و چرخ زمان در جهت منافع آن کشور می‌گشت. همان‌طور که مشاهده شد، ژاپن نظام سیاسی باثباتی داشت که قادر بود بدون آنکه دچار از هم‌گسیختگی شود، تغییرساز باشد. برخلاف چین، هیچ زمینهٔ سیاسیی برای دخالت خارجی وجود نداشت. در واقع، کسانی که به آن کشور چشم دوخته بودند، خود درگیر کشمکش و اختلافی شدند که در نهایت به جنگ جهانی اول انجامید. این وضعیت به ژاپن فرصت گسترش و توسعه داد. همراه با این برنامه، از سیاست زیرکانهٔ اتحاد و

مانور دیپلماتیک نیز بهره‌برداری می‌شد. در همین‌حال، ژاپن موفق به تأمین تسلیحات و ایجاد یک نیروی دریایی عمده‌شد. قبل از آنکه مخالفت با توسعه‌طلبی ژاپن در فاصله بین دو جنگ قوام گیرد، این کشور توانسته بود موقعیت قدرتمندی برای خود ایجاد کند. به‌رغم این موقعیت، هنوز ژاپن از غرب ترس داشت. هرگونه عقب‌نشینی یا ضعف داخلی می‌توانست مداخلهٔ خارجی را به همراه داشته باشد. ژاپن در اصل خود را در موضعی دفاعی در برابر غرب توسعه می‌دید، که توان تکنولوژیک آن مایهٔ رعب و احترام بود. تا زمانی که ژاپن نمی‌توانست با همت خویش خود را از خطر نفوذ و رقابت خارجی مصون دارد، اساساً دارای موقعیتی ناامن بُـــود. با فروپاشی اقتصاد بازار جهانی، در دههٔ ۱۹۳۰، ناسیونالیسم اقتصادی با ناسیونالیسم سیاسی همگام شده بود. این همگامی بر ضرورت تشکیل امپراتوری جهت حفظ بازار و مواد خام برای توسعهٔ اقتصادی ژاپن می‌افزود.

اگر این مباحث پذیرفته شوند، نقش ارتش در سیاست و جامعهٔ ژاپن و میل به امپریالیسم آن کشور، با ترس و ناامیدی ناشی از جامعهٔ سنتی و همگون که با تغییرات عظیم محیطی روبه‌رو شده‌بود، قابل توضیح می‌شود. در آ ن وانفسای خطرات داخلی و خارجی، حمایت کودو و نیز احساسات ناسیونالیستی افراطیی که در عامهٔ مردم ایجاد شده بود را می‌توان عامل حفظ جامعهٔ ژاپن دانست. آحاد افراد جامعه را می‌شد با «طریق امپراتور» وحدت داد. به کمک این وجه اشتراک می‌شد از مسائل و نارضایی‌های تفرقه‌افکنانه پرهیز کرد، بگذریم از اینکه از هر دستاورد داخلی برای توسعهٔ خارجی حمایت می‌شد. مهم آن بود که در این شرایط تفکر امپریالیستی بیش از هر چیز قادر به ایجاد وحدت در جامعه بود. از موضوعات تفرقه‌افکنانه و بروز نارضایتی به‌وسیلهٔ همین عامل مشترک می‌شد جلوگیری کرد. دستاوردهای مورد قبول برای توسعهٔ خارجی مطرح نبود، احساس امپریالیستی غالب به جای هر عامل دیگری در آن زمان قادر به ایجاد وحدت در جامعه بود. رهبری سیاسی جامعه نیز بوضوح از این مسئله آگاهی داشت. اگرچه این راه‌حلی بود که خود سئوالات جدیدی برای آنها مطرح می‌کرد، ولی با این‌حال وسیله‌ای برای تضمین تمامیت جامعهٔ آنان به‌شمار می‌رفت.

ذکر این نکته خالی از لطف نیست که طی واقعهٔ ۱۹۳۷ چین، در یکی از پوسترهای تبلیغاتی، که به‌طور وسیع در معابر عمومی سراسر ژاپن به نمایش گذاشته شد، این شعار نقش بسته بود: «۱۰۰ میلیون قلب به‌گونه‌ای واحد می‌تپد.»[۱۲۵] کاربرد تمثیل لانهٔ مورچه خود آن را شایستهٔ دیدگاه سوسیوبیولوژیک می‌سازد؛ چون در لانهٔ مورچه

سلسله مراتب، تعاون، هدایت و کنترل کارکردی و شووینیستی[۱۲۶]، بدان معنا که گروههای دیگر از مورچگان دشمن محسوب می‌شوند، عمیقاً حکمفرماست.

حال، وقت آن است که روند تحول امپریالیسم ژاپن را مورد ملاحظه قرار دهیم. البته، باید متذکر شویم که به‌هیچ‌وجه گزارش زیر بدان معنا نیست که پس از واقعه، این روند به‌صورت برنامه‌ای منسجم درآمد، و یا اینکه نقل آن مبتنی‌بر نوعی پیش تصور ذهنی نسبت به ماهیت آن بوده است. غرض آن است که با ایجاد پیوند بین حوادث و تصمیمات و اقدامات سالهای پس از ۱۹۳۰، سئوالات عمدهٔ قابل پاسخ را یافت تا معلوم شود که آیا مبحث سوسیوبیولوژیک توان توضیح دارد یا خیر؟ اینکه توضیح مزبور چه شکلی خواهد داشت و مکفی به‌نظر می‌رسد یا نه، هستهٔ مرکزی این کاوش را تشکیل می‌دهد و در پایان این گزارش به آن خواهیم پرداخت.

ژاپن حتی در ۱۹۳۰ نیز قدرتی امپراتوری به‌حساب می‌آمد. درگیری این کشور در کره، به سال ۱۸۹۴ باز می‌گردد. جنگ ژاپن با چین نیز موجب سلطهٔ آن کشور بر شبه جزایر آرتور و لیائوتونگ[۱۲۷]، در منچوری جنوبی، شد. طی مذاکرات صلح ۱۸۹۵ فرمز[۱۲۸] و پسکادورز[۱۲۹] جزو مستملکات ژاپن شدند. اما در جنوب منچوری، با مداخلهٔ سه‌گانهٔ روسیه، فرانسه و آلمان موقعیت ژاپن آنچنان مورد تعرض قرار گرفت که به عقب‌نشینی آن کشور انجامید. در جنگ بعدی که در ۱۹۰۴ بین روسیه و ژاپن در گرفت، دوباره سرزمینهای فوق به تصرف ژاپن درآمد. بعـلاوه، روسیه به تفوق ژاپن در کره و نیز انضمام جنوب ساخالین[۱۳۰] به آن کشور تن داد. در ۱۹۱۰ ژاپن رسماً کره را ضمیمهٔ خاک خود کرد. طی جنگ جهانی اول ژاپن به تصرف مجموعه جزایر آلمان در اقیانوس آرام و کارولینز و مارشال پرداخت. بعدها طی پیمانهای صلح، جزایر فوق جزو سرزمینهای تحت قیمومت ژاپن درآمدند. به‌همین‌سان، این کشور امتیازات متعلق به آلمان در شانتونگ را بخود اختصاص داد. ژاپن، بلافاصله پس از جنگ و به‌هنگام جنگ داخلی روسیه، خود را در امور سیبری و سیاستهای چین درگیر کرده بود. به‌عنوان مثال، ۱۵هزار نفر نیروی ژاپنی در ۱۹۲۸، پس از اشغال تسینگ‌تاتو[۱۳۱] و تسینان[۱۳۲]، در نبرد سنگینی با نیروهای ملی چین درگیر شده بودند.

اما بحران منچوری در ۱۹۳۱، از سیاستی آگاهانه جهت توسعهٔ امپریالیستی حکایت داشت. این سیاست دیگر در حد سیاستهای فرصت‌طلبانهٔ گذشته نبود. حرکتهای عمدهٔ توسعه‌طلبانهٔ ژاپن در اواخر دههٔ ۳۰ عبارت بودند از: حمله به چین، در ۳۹ــ۱۹۳۸، جنگ مرزی همان‌سال با شوروی و حمله به هندوچین در ۱۹۴۰. همچنین

یک‌سری حملات عمدهٔ دیگر را نیز شامل می‌شد، که با حملهٔ دسامبر ۱۹۴۵ به پرل‌هاربر آغاز گردید.

سیاست ژاپن در مورد منچوری چون جلوه‌های چندگانه‌ای دارد، امپریالیسم ژاپنی را شایستهٔ سیاستی عقلایی و کنترل شده می‌کند. واقعهٔ موکدن[۱۳۳]، از جمله تلاشهای افسران جزء بود، که حکومت خود را جهت یک تهاجم عمده به منچوری تحت فشار قرار می‌دادند و هدف آنها به دست آوردن مستملکات امپریالیستی امن برای سرزمین اصلی آسیا بود. در واقع، این حمله با توطئه‌ای همراه بود. هدف جایگزین کردن دیکتاتوری نظامی تحت رهبری سمبلیک امپراتور به جای نظام سیاسی تکثر گرای موجود در آن کشور بود. گرچه توطئه خود ناکام ماند، ولی کوشش وزارت خارجه، کابینه و حتی شخص امپراتور در بازداشتن ارتش از حمله به منچوری نافرجام ماند. در واقع، ارتش کوانتونگ[۱۳۴] عملاً مستقل بود. ارتش مزبور چندان توجهی به نتایج بین‌المللی ناشی از اقدامات خود نمی‌کرد. به حرکات مردد، ولی تهدیدآمیز، جامعهٔ ملل در خصوص ژاپن نیز وقعی نمی‌گذاشت. در اولین روز از ماه مارس ۱۹۳۲، مانچوکوئو[۱۳۵] به صورت کشوری مستقل از چین، ولی تحت قیمومیت ژاپن، در آمد. حکومت آن به‌طور مؤثر در دست ارتش کوانتونگ بود. الگویی که در فتح منچوری و جهول[۱۳۶] به کار گرفته شد، از ابتکارات مستقیم فرماندهان جزء ارتش بود. این اقدام، گرچه در ابتدا با ملایمت مورد اعتراض حکومت توکیو بود، ولی نهایتاً به‌عنوان عملی انجام شده مورد شناسایی آن دولت قرار گرفت.

سؤال این است که آیا دولت مرکزی عملاً از ارتش کوانتونگ به‌عنوان وسیله‌ای جهت اجرای برنامه‌های از پیش طرح شدهٔ توسعهٔ امپریالیستی استفاده می‌کرده است؟ در ظاهر چنین به نظر می‌آید که تظاهر به عدم مسئولیت و فقدان توان کنترل نیروهای ارتش، خود پوششی فریبنده برای یک برنامهٔ منسجم پیروزی و فتح باشد. اما بررسی دقیق‌تر، موقعیت برخی از جلوه‌های جامعهٔ ژاپن و محدودیتها و موانع آن را آشکار می‌سازد. تمایلات امپریالیستی و نیل به آن در منچوری مورد تأیید همهٔ طبقات آن جامعه قرار گرفت. ارتش از محبوبیت برخوردار بود، و اقدامات افسران جوان، حتی در توطئهٔ آنها، از مصادیق افتخارآمیز مورد پذیرش جامعهٔ ژاپن محسوب می‌شد. گرچه حکومت و فرماندهان ارشد ارتش از فقدان کنترل خود، و بویژه در مورد فوق نسبت به بازتاب آن در صحنهٔ بین‌الملل آزرده‌خاطر بودند، با این حال نسبت به تمایلات و آرزوهای آنان نوعی احساس همدردی عمومی وجود داشت. برای هر اقدامی که به منظور

ایجاد کنترل بر ارتش کوانتونگ انجام می‌شد، چنین اظهارنظر می‌گردید که قصد آن مبارزه با سرنوشت محتوم ژاپن است. بنابراین، آسانترین راه سکوت و تسلیم در مورد اقدامات ارتش بود.

ارتش در مانچوکوئو به اقدامات گسترده‌ای دست می‌زد که ارتباطی با وظایف نظامی آن نداشت. توسعهٔ اقتصادی، سرمایه‌گذاری، تأسیس راه‌آهن، همراه با حفظ انتظامات و ادارهٔ امور سرزمینهای فتح شده، جملگی از مسئولیتهای مکتسبهٔ ارتش به حساب می‌آمدند. هدف ارتش آن بود تا جایی که امکان دارد دولت را در اشاعهٔ عملکرد و نفوذ ژاپن در آن منطقه درگیر سازد. به نظر ارتش مانچوکوئو به‌عنوان یک ذخیره ارزشمند اقتصادی خود راه‌حلی برای مشکل جمعیت زیاده از حد محسوب می‌شد. به غیر از منچوری، مغولستان، سیبری، شمال چین نیز از مناطق بالقوه برای فتح محسوب می‌شدند. سرزمین چین، بجز قسمتهایی که امتیازشان به خارجیان واگذار شده بود، باید خراجگزار ژاپن می‌گردید. بنابراین، ارتش کوانتونگ سیاست خارجی و اقتصادی خاص خود را داشت.

حکومت با تأیید این اقدامات و باناتوانی خود در کنترل ارتش، منعکس کنندهٔ روح جمعی ژاپن بود. به‌رغم ناتوانی مراجع مختلف تصمیم‌گیری ــ از امپراتور گرفته تا سیاستمداران ارشد، نخست‌وزیر و کابینه و رؤسای ستاد وزارت خارجه ــ در اتخاذ یک تصمیم جمعی برای ارائهٔ راهی عملی برای حل مشکل، هیچ‌یک از آنها از تأیید ابتکارات انجام شده باز نمی‌ماند. از این لحاظ، آنها نمایندهٔ تفکر جامعهٔ ژاپن بودند. جامعهٔ مزبور گرچه سلسله‌مراتبی بود، ولی بر ایستارهای منسجم بازی استوار بود. تأیید «اجتماعی» در لوای افتخارات ملی، امر مهمی به حساب می‌آمد. این امر با «نظم و مرتبه» موقعیت اجتماعی توام شده و علیه مسئولیت نهادی و رسمی در تصمیم‌گیری و اقدام عمل می‌کرد. تصمیمات یا حاصل ابتکارات «خودجوش» بودند، که مسئله را با نیروی خود دنبال می‌کردند، و یا از نوعی نفوذی سیاسی ناشی می‌شد. در جامعه‌ای که مشروعیت و اقتدار از حاکمی غیر سکولار، با اختیار مداخله در سیاست ژاپن، یعنی امپراتور، سرچشمه می‌گرفت، رهبری مفهومی نداشت. بدون توجه به موقعیتهای ظاهری، مفهوم خانواده، فرد را چنان به روح جمع پیوند می‌داد که افراد فرصت هدایت و رهبری جریان سیاست ژاپن را از دست می‌دادند. برخلاف جامعهٔ اروپا که رهبران سعی می‌کردند پیروی از سنت خردگرایی در جامعه حوادث را تحت قاعده و نظم در آورند، رهبران سیاسی ژاپن پاسخگوی حوادث بودند. چون تنها پاسخ در کنترل فرد بود، لذا تنها

مسئلهٔ مهم آن بود که ماهیت پاسخ مشخص شود. راهی که فرد می‌توانست انتخاب کند، یا حاوی افتخار و یا فاقد آن بود. در این انتخاب فرد نمی‌توانست سرخود تصمیم گیرد. او می‌بایست با عنایت به سنت، رویه، تأیید یا عدم تأیید خانواده و جامعه تصمیم می‌گرفت.

ارتش نقش بی‌همتایی در سیاست ژاپن داشت. حادثهٔ موکدن ضمن آنکه بیانگر واقعیت فوق است، سیمای جامعه‌ای را به تصویر می‌کشد که ارتش جزئی از آن به حساب می‌آمد. وضعیتی به‌وجود آمده بود که نیروهای چینی یا باید بصراحت رفتار خصمانه‌ای نسبت به ژاپنی‌ها نشان می‌دادند و یا آنکه به آرامی تسلیم اشغال‌گری خشونت‌آمیز آنان می‌شدند. این امر نیروهای ژاپن را با یک انتخاب مواجه می‌ساخت. در اینجا، برخلاف مورد حملهٔ هیتلر به ایستگاه رادیویی گلایویتز[۱۳۷]، مسئله تنها به‌توجیه سادهٔ حمله محدود نمی‌شد؛ باید موقعیتی فراهم می‌آمد که تصمیمی افتخارآمیز اخذ شود. چنین موقعیتهایی را کمتر می‌توان خلق کرد؛ حداکثر می‌توان آنها را دستکاری و تحریف نمود. حادثهٔ موکدن از دیدگاه غرب اقدامی خردگرا نبود. این حادثه تلاشی جهت انتخاب یک اقدام افتخارآمیز به‌حساب می‌آمد. حکومت توکیو نه می‌توانست اقدامات ارتش کوانتونگ را محکوم کند، و نه قادر بود آن را کنترل نماید. علت این ناتوانی از حال‌وهوایی نشئت می‌گرفت که در آن تصمیمات اتخاذشده با آنچه که دستگاه اداری ژاپن مشروع می‌دانست، تطبیق می‌کرد. در این اوضاع، و به هنگام مقابله یا کشمکش تحقیرآمیز نیروهای چینی، اقدام ارتش افتخارآفرین می‌نمود. اینکه آنها واقعاً در درجهٔ اول با حضور خود و با جعل خبر حملهٔ چینی‌ها به راه‌آهن موقعیت را ایجاد کرده‌اند، مورد بحث ما نیست، در نظر غربی‌ها این اقدام بویژه از مصادیق آشکار مانور سیاسی محسوب می‌شود.

به همین سان، توطئه‌ها و ترورهای اوایل دههٔ ۳۰ بیشتر تأسف‌بارند تا سزاوار سرزنش. اصالت و مقبولیت انگیزهٔ توطئه‌گران و تروکنندگان را مقامات مافوق آنها تعیین می‌کردند. هرگاه که آنها به محاکمه کشیده می‌شدند، به کیفرهای تأخیری محکوم می‌گردیدند. اغلب این خشونتها به نهضت کودوها[۱۳۸]، یا طریق امپراتور، نسبت داده شده‌اند. این نهضت عمدتاً متشکل از افسران جوانی بود که با حادثهٔ موکدن ارتباط نزدیک داشتند. آنان هیچ برنامهٔ سیاسی خاصی برای ارائه نداشتند. آنها تنها خواستار آن بودند که رهبری ارتش جایگزین نظام سیاسی موجود شود و برنامهٔ توسعهٔ امپریالیستی دنبال گردد. در این خواستهٔ کلی، آنان از حمایت ضمنی بعضی از رهبران

سیاسی و نظامی نیز برخوردار بودند. التبه، طرح کودتای آنها شکست خورد. جالب اینک انگیزهٔ کودتای مزبور را افسران ارشدی به‌وجود آورده بودند که می‌خواستند با پراکنده ساختن کودوها در مشاغل نسبتاً دوردست از نفوذ آنها بکاهند.

افسران ارشد نیز دستهٔ خاص خود را داشتند. این دسته، گروه کنترل یا توسیحا[139] نامیده می‌شد. گروه اخیر، همانند کودوها، به توسعهٔ امپریالیستی متعهد بود. آنان اعتقاد داشتند که جهت این توسعه باید به سوی شمال باشد. همچنین باید شوروی دشمن عمده محسوب شود. تصفیه گروه کودوها، که متعاقب کودتا انجام شد، کنترل و نظم افسران ارشد بر ارتش را تثبیت کرد. گروه اخیر هم موقعیت خود را تحکیم بخشید، و هم با اتحادیهٔ خود با صنعت‌گران برجستهٔ ژاپن، زان‌باتسو، برنامهٔ تجدید تسلیحات انبوه را آغاز کرد. از این پس، به جای تلاشهای پراکنده و فرصت‌طلبانهٔ گروههای توطئه‌گر فناتیک برای رساندن ژاپن به پیروزی امپریالیستی، ارتش، به‌عنوان نهادی سازمان‌یافته، با برنامه‌ای منسجم دست به اقدام زد. از ۱۹۳۶ بدین سو این انسجام نیروی قدرتمندی در سیاست ژاپن شد. ارتش از چند امتیاز برخوردار بود: ارتش ضمن آنکه از احترام خاص پیروان طریق امپراتور برخوردار بود، هم استقلال عمل داشت و هم از پیوندی بی‌همتا بین برنامه و رهبری در نظام سیاسی ژاپن بهره می‌برد. در آوریل ۱۹۳۶ ارتش توانست سندی به نام «اصول اساسی سیاستگزاری ملی»[140] را به کابینه بقبولاند، که براساس آن تجدید تسلیحات و توسعهٔ ماورای بحار از هدفهای عمدهٔ آن محسوب می‌شدند. هرچند آنان قصد نداشتند جایگزین دولت شوند، و اندیشهٔ دیکتاتوری نظامی مورد نظر افسران جوان را نیز کاملاً مردود شمـرده می‌شد، با این حال هیچ حکومتی نمی‌توانست بدون همکاری ارتش کارساز باشد. بنابراین، مادامی‌که امپریالیسم ژاپنی محور سیاستگزاری آن کشور بود، روزبه‌روز بر نفوذ ارتش افزوده می‌شد.

در اینجا اگر به روند توسعه‌طلبی ژاپن بپردازیم، و دوران بین تأسیس مانچوکوئو و حرکتهای آغازین جنگ چین و ژاپن (۱۹۳۷) را مطمح‌نظر قرار دهیم، مشاهده می‌کنیم که در این برنامه سیاست دوپایه‌ای تعقیب می‌شده است: جلب شناسایی پیروزی‌های ژاپن به‌وسیلهٔ چین، و اعمال سیاست تجاوزکارانه، از طریق تأسیس دسته‌های جدایی‌طلب، مورد حمایت ژاپن. حکومت ملی چین، که درگیر کشمکش داخلی علیه نیروهای کمونیست و حضور نیروهای خارجی در سرزمین خود بود، راهی جز قبول بعضی از خواستهای ژاپن نداشت. چین، به‌رغم این فشارها، از شناسایی مانچوکوئو سر باز زد. چین به سیاست دفع‌الوقت متوسل شد تا با گذشت زمان خواستهای ژاپن آنچنان افراطی

به نظر رسد که دول غربی و شوروی مجبور شوند با آن مخالفت کنند. در واقع، در این زمان، هدف آن بود که میان همهٔ نیروهای متجاوز به خاک و تمامیت ارضی چین نوعی موازنه برقرار شود، در ژوئیهٔ ۱۹۳۷، لوکوچیائو[۱۴۱]، یعنی حادثهٔ پل مارکوپولو، اتفاق افتاد. این واقعه نیز، شبیه حادثهٔ موکدن، به تحریک فرماندهان محلی ارتش ژاپن اتفاق افتاد. هدف آنان این بود که با تصمیمات «افتخارآمیز» خود تحت شرایط ایجادشده مسئلـــه را پیش ببرند. حکـــومت ژاپن می‌خواست از بروز خصومتهای بعدی جلوگیری کند، ولی سوجی یاما[۱۴۲]، وزیر جنگ آن کشور، از کونویه[۱۴۳] خواست تا با اعزام نیرو از منچوری و کره به منطقهٔ پکن ــ تسین تسین[۱۴۴] ــ اقدام فوق را تأیید کند. نخست وزیر چاره‌ای جز تسلیم ندید و در ۲۷ ژوئیهٔ همان سال نیروهای ژاپن پکن را اشغال کردند. سپس در ماه مه شانگهای صحنـــهٔ جنگ شد و دوباره نیروهای ژاپنی وارد کارزار شدند. نانکینگ[۱۴۵] هم سقوط کرد. در اکتبر ۱۹۳۷ ژاپن توسط ارتش کوانتونگ حکومتی دست نشانده در مغولستان داخلی تأسیس کرد. در شمال چین نیز ژنرال تراوچی، که می‌خواست عملکرد ارتش کوانتونگ را تقلید کند، رژیم دست‌نشانده‌ای ایجاد کرد که پایتخت آن پکن بود. این موارد نیز مورد تأیید توکیو قرار گرفتند.

قبل از سال ۱۹۳۹ جنگ استعماری عمده‌ای در چین آغاز شده بود. با شوروی نیز، در مناطق امروزی، جنگی در گرفته بود که بمراتب از زدوخوردهای ۱۹۳۷ گسترده‌تر بود. این جنگ استعماری، با خطر درگیری با یک قدرت بزرگ همراه بود. در اینجا حکومت ژاپن با یک انتخاب اساسی روبه‌رو بود، که با تجاوزات پیشین قابل مقایسه نبود. رهبران ژاپن بخوبی می‌دانستند که فتح چین به‌آسانی انجام نمی‌گیرد و نیاز به جنگی عمده دارد. این جنگ، در صورت بروز، تمام منابع ژاپن را به خود اختصاص می‌داد، که در آن صورت ژاپن نسبت به مداخلهٔ قدرتهای خارجی آسیب‌پذیر می‌شد. وابستگی آن کشور به منابع اقتصادی خارجی از ضعفهای عمدهٔ این کشور محسوب می‌شد؛ بویژه ژاپن در تدارک نفت خویش وابستگی شدید به منابع نفتی خارجی داشت.

بنابراین، به‌رغم آنکه موقعیت بین‌المللی به مرحلهٔ بحرانی رسیده بود، ولی چون هنوز نظام به صورت باز عمل می‌کرد، و هیچ‌یک از قدرتهای عمده خود را متعهد به اتحادیه و یا جنگی نکرده بودند، ژاپن مترصد آن بود که موقعیت مناسب فرا رسد. به‌طور حتم تلاش برای فتح چین خصومت شوروی را برمی‌انگیخت. در چنین موقعیتی امکان نداشت بدون مواجهه با خطر کشورهای غیر متعهد آن زمان، از مهلکه جان سالم به در برد. بالاخره، جنگ جهانی دوم موقعیت مناسب را برای ژاپن فراهم آورد. البته،

منظور این نیست که جنگ دوم را هم ژاپن خلق کرد ــ در واقع، ژاپن با این جنگ موقعیت دیگری برای دست زدن به یک تصمیم «افتخارآمیز» پیدا کرد. البته، جنگ تصمیم‌گیری را هم مشکل کرده بود. این تصمیم به اقدامات و تصمیمات دیگر کشورها بستگی داشت.

اجازه دهید استدلال موجود دربارهٔ تصمیم حمله به ناوگان آمریکا در پرل هاربر را مورد بررسی قرار دهیم تا اولاً با معیار قراردادن خردگرایی، مفهوم غربی آن، مشخص سازیم که اقدام مزبور عقلایی بود یا خیر، و ثانیاً معلوم سازیم که آیا با توجه به ماهیت جامعهٔ ژاپن و تفکر غالب بر آن می‌توان اقدام مزبور را توضیح داد؟ همان تمایز بین استدلال ناشی از مقتضیات و استدلال وابسته به هدفی که مورد بررسی حملهٔ هیتلر به شوروی داشتیم، در اینجا بار دیگر متبادر به ذهن می‌شود. پرل هاربر و سیاست «آبهای آبی» وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف بود. بحث این است که آیا می‌توان هم وسیله و هم هدف را با مفاهیم «اجتماعی» توضیح داد؟

ممکن است اشغال فرانسه و کشورهای اروپای قاره‌ای توسط آلمان حاکی از آن باشد که مستملکات امپریالیستی آنان در خاور دور و آسیای جنوب شرقی بی‌حفاظ شده بودند. هیتلر نشان داده بود که علاقه‌ای به تصرف سرزمینهای مذکور ندارد. بنابراین، بریتانیا گرچه مغلوب نشد، ولی کاملاً درگیر جنگ اروپا بود. در این موقعیت تنها موانع عمدهٔ موجود در اقیانوس آرام و سرزمینهای آسیایی، ایالات متحده و شوروی به‌شمار می‌رفتند. در واقع، هر انتخاب ژاپن برای توسعهٔ قلمرو استعماری، خود با تهدید یکی از قدرتهای عمدهٔ غیــرمتعهد آن روز همراه بود. با اعمال سیاست «شمال» علیه شوروی، احتمالاً قدرتهای دریایی آن زمان، از جمله بریتانیا و ایالات متحده، وارد عمل می‌شدند. به همیــن‌سان، سیاست «آبهای آبی» به شوروی آزادی عمل می‌داد. ژاپن آنچنان قوی نبود که بتواند در دو جنگ زمینی و دریایی عمده درگیرشود. تا ۱۹۴۱ آلمان نتوانسته بود به پیروزی قاطعی در اروپا دست یابد. شوروی هنوز دست نخورده باقی مانده بود و بسرعت خود را مسلح می‌کرد. اگر ژاپن از اتحاد خود با آلمان بهره می‌جست و شوروی را هدف حملهٔ اصلی خود قرار می‌داد، می‌بایست به جنگ زمینی در مناطق مرزی چین نیز تن می‌داد. در این صورت، احتمالاً ژاپن می‌توانست سیبری، هر دو مغولستان و چین را به‌عنوان غنیمت به‌دست آورد. اما این سیاست باید قبل از شروع فصل زمستان آغاز می‌شد. برای هر عملیاتی که از سپتامبر به بعد آغاز می‌شد، هیچ چشم‌اندازی از پیروزی وجود نداشت. البته، این بشرطی بود که آلمان می‌توانست با یک حملهٔ برق‌آسا

پیروزی را نصیب خود کند. ژاپن باید پس از ژوئن ۱۹۴۱ تصمیم نهایی خود را در مورد حمله به شوروی، قبل از سپتامبر، می گرفت.

اما مشکل دیگری هم در تعقیب این سیاست وجود داشت. در این حمله احتمال اعمال فشارهای اقتصادی از سوی ایالات متحده نیز وجود داشت. در حملهٔ ۱۹۴۰ به هندوچین جنوبی، ژاپن از سقوط فرانسه و ضعف هلند اشغال شده بهره جسته بود. انگیزهٔ این حرکت ماهیتی اقتصادی داشت. هدف تسلط بر منابع ضروری برای فعالیت عمدهٔ جنگی آن کشور بود. لاستیک و قلع مهم به نظر می‌رسیدند. اما مهمتر از همه نفت بود. واردات فولاد از ایالات متحده نیز اهمیت داشت. از این پس با مسدود شدن ذخایر ژاپن در ایالات متحده، که در ژوئن عملی گردید، امور تجاری آن کشور بشدت دچار وقفه شد. همچنین تحریم نفتی اول اوت، که توسط بریتانیا، هلند و ایالات متحده اعمال شد، حرکت قاطعی بود. البته ژاپن،با مصرف آن زمان خود برای،دو سال ذخیرهٔ نفتی داشت.[۱۴۶] طبیعتاً برای کشوری که خواهان اعمال سیاست توسعه‌طلبی امپریالیستی از طریق تلاشهای عمدهٔ جنگی است، قطع نفت نتایج مخربی به بار خواهد آورد. جالب این است که این فشارهای اقتصادی نتیجهٔ متضادی به همراه داشت و پیش از هر عملیات جنگی در شمال، توجه ژاپن را به مشکل ذخایر، یعنی تضمین منابع، جلب کرد. همان‌گونه که رئیس ستاد ارتش، سوجی یاما اصرار داشت:

> برای حمله به شمال باید عملیات سریعی در جنوب داشته باشیم. حتی اگر در همین لحظه [سپتامبر ۱۹۴۱] نیز عملیات آغاز شود تا بهار آینده درگیر آن خواهیم بود. تا زمانی که این اقدام تأخیر افتد، ما قادر به حمله به شمال نخواهیم بود. بنابراین، باید هرچه زودتر به این حرکت دست زد.[۱۴۷]

برای این اقدام کسب یک ذخیرهٔ نفتیِ محلی ضروری می‌نمود. این ضرورت جرقهٔ اولین حرکت به سوی «آبهای آبی» را مشتعل ساخت. اولین هدف حمله به بریتانیا و ایالات متحده بود. اگر ایالات متحده خصومت خود را حفظ می کرد و به تحریمهای اقتصادی ادامه می‌داد، در آن صورت ژاپن نمی‌توانست به عملیات جنگی عمده‌ای علیه سرزمین اصلی آسیا و شوروی، به‌عنوان عمده‌ترین رقیب خود، دست بزند، ژاپن با پیروزی در اقیانوس آرام، می‌توانست آزادانه به شمال حمله کند. بنابراین، ایالات متحده با دستیابی ژاپن به وسیلهٔ لازم برای حصول هدفش رسماً دشمنی می کرد. این موفقیت برای ایجاد امپراتوری لازم بود. با این استدلال، حرکت بریتانیا و ایالات متحده علیه ذخایر نفتی ژاپن، توجه این کشور را از چین و شوروی به سوی

اقیانوس آرام و حمله به ناوگان ایالات متحده معطوف کرد. در ۲۱ نوامبر ریبن تروپ تأیید کرد چنانچه ژاپن تصمیم جنگ با ایالات متحده را بگیرد، آلمان هم از این تصمیم تبعیت خواهد کرد.[۱۴۸] بدون شک ریبن تروپ از این لحاظ آسوده‌خاطر بود که آلمان می‌تواند بدون مشارکت دیگران از پیروزی بر شوروی بهره‌مند شود.

جنگ طراحی شده علیه بریتانیا و ایالات متحده جنگی برق‌آسا، با هدف نابودی ناوگان دو کشور، بود، به‌طریقی که احتمال مداخلهٔ آنان را از بین ببرد. با این طرح، ژاپن در بهار بعد می‌توانست به ارزیابی موقعیت خود در مقابل آلمان و شوروی پرداخته، بدون نگرانی از وجود قدرتهای دریایی، دربارهٔ توسعه‌طلبی آیندهٔ خود تصمیم بگیرد. خلاصهٔ کلام، پرل‌هاربر خود از جمله طرحهای بزرگ به حساب نمی‌آمد، بلکه تحت شرایط و محدودیتهای موجود لازم و مقتضی به نظر می‌رسید. تجدید تسلیحات آمریکا و عدم تعهد آن کشور به جنگ در اروپا حاکی از آن بود که ژاپن در معرض تهدیدی قرار داشت که با گذشت زمان بر شدت آن افزوده می‌شد. رئیس ستاد نیروی دریایی، ناگانو، خود در این باره می‌گفت:

> بعضی از ذخایر نظامی، از جمله نفت، بتدریج در حال کاهش هستند. این عامل موجب تضعیف تدریجی قدرت دفاع ملی ما خواهد شد. و اگر این وضع ادامه یابد، نهایتاً به جایی خواهد رسید که توان اقدام امپراتوری در آینده را کاهش خواهد داد. این در حالی است که قدرت دفاعی آمریکا، بریتانیا و دیگر تسهیلات نظامی خارجی، و نقاط حیاتی آسیای دور و نیز آمادگی نظامی این کشورها، بویژه ایالات متحده، با سرعتی تمام و تحکیم می‌یابد.[۱۴۹]

این مطلب مورد تأیید رئیس ستاد ارتش نیز بود. در این باره وی مدعی بود:

> می‌توان انتظار داشت بین ایالات متحده و شوروی در آینده ائتلافی ایجاد شود.... بنابراین، اگر بتوانیم از فصل زمستان استفاده کرده، بسرعت عملیات جنوب را به انجام رسانیم، در آن صورت در موقعیتی قرار خواهیم گرفت که بتوانیم با هر تغییر در شمال، که احتمالاً در بهار آینده و پس از آن رخ می‌دهد، مقابله کنیم. برعکس، اگر این فرصت را از دست دهیم، در طی عملیات جنوب، از جانب شمال امنیت نخواهیم داشت.[۱۵۰]

با این وصف، گرچه تصمیم حمله به ناوگان آمریکا در پرل‌هاربر از نوعی فرصت‌طلبی ناشی می‌شد که به‌طریقی در راستای طرح کلی توسعهٔ امپریالیستی ژاپن قرار

گرفته بود، ولی این حمله دست ژاپن را برای حرکت به هر سوی باز می کرد. البته، این اقدام حداقل وجه اشتراکی بود که بین طرفداران توسعه در شمال، یعنی قسمت عمدهٔ ارتش، و طرفداران حمله به جنوب، یعنی نیروی دریایی، وجود داشت. در واقع، این اقدام نوعی مصالحه بین طرفین بود. بعلاوه، حملهٔ مزبور به نیاز همهٔ بخشهای جامعه، که از اقدامات رایش سوم علیه کشورهایی که مدتها سیطرهٔ خود را بر شرق گسترده بودند و با اطمینان خاطر، خواهان انجام کاری بودند، پاسخ می گفت. تنها مانع عمده برای رسیدن به مقصود ایالات متحده بود، که شرایط آن را در انزوای اقیانوس آرام قرار داده بود. شرایط فوق را نه ژاپن به‌وجود آورده بود و نه قصد داشت به‌وجود آورد. شرایط را اقدامات دیگران، و شاید ارادهٔ الهی، که در شخص امپراتور تجلی یافته بود، ایجاد کرده بود. بنابراین، رهبران ژاپن خود را در موقعیتی یافته بودند که باید یا تصمیم می گرفتند و یا از انجام مأموریت امپریالیستی ژاپن چشم می‌پوشیدند. اگر آنها دست به اقدامی نمی‌زدند، دشمنان بالقوهٔ آنان، بویژه ایالات متحده، می‌توانستند قدرت خود را افزایش دهند. اما اقدام در این مورد چشم‌انداز مداخلهٔ آن کشور را از بین می برد. آلمان تمام همّ خود را صرف شوروی کرده بود. این کشور به هیچ‌وجه در موقعیتی نبود که بتواند قرارداد بیطرفی خود را، که مدتی قبل از حملهٔ آلمان با ژاپن امضا شده بود، نقض کند.[۱۵۱] اگر آلمان می‌توانست بر شوروی فایق آید، در آن صورت ژاپن، همچون ایتالیا، بناچار می‌بایست با پس‌مانده‌های این پیروزی سر کند.

بدین ترتیب، این موضوع که ژاپن باید برنامهٔ طرح‌ریزی شده‌ای برای توسعهٔ امپریالیستی به شکل «منطقه هم سرنوشت آسیای شرق بزرگ» داشته باشد، با محاسبات و تصمیمات رهبران ژاپن تطبیق نمی کرد. آنان جملگی خواهان توسعه‌طلبی بودند، اما نسبت به شکل و جهت آن توافقی نداشتند. شکل و جهت توسعه تعیین نشده بود؛ چون اولاً اوضاع بین‌الملل نامطمئن بود، ثانیاً جوابهای مشخص و عینی موجب اختلاف و برخورد می‌شد. توسعه‌طلبی به خاطر توسعه‌طلبی خود انگیزهٔ اصلی بود. از فرصتها بهره گرفتن، به جای ایجاد فرصت، و نیز سیاستی خردگرا اتخاذ کردن بیشتر با روحیات ژاپنی سازگار بود. فرصت‌طلبی با قدراندیشی[۱۵۲] همراه شده بود. توافق گسترده نسبت به مبانی آرمانگرایانه بیش از سیاست اهمیت داشت.

این آرمانگرایی موجود در توسعهٔ امپریالیستی منحصراً به ژاپن تعلق داشت. «منطقه هم سرنوشت آسیای شرق بزرگ» بیانگر مأموریتی برای تمدن بود که در آن از حس ناسیونالیستی پان آسیایی خبری نبود. ژاپنی ها دیگر ملل آسیایی را متمدن

و یا قادر به داشتن حکومت خودمختار نمی‌دانستند. درخواستی که آنان از مردم مستعمرات آسیای جنوب شرقی و شرق دور مبنی بر بیرون انداختن سرکوب کنندگان خود داشتند، نشانگر این اعتقاد است که ملل غربی خارجی وحشی هستند، و ژاپن دارای والاترین شکل تمدن شرقی است. آزادیخواهی آنان چندان به معنای رهایی از استعمار نبود. آنان منادی ایجاد فرصت برای متمدن شدن تحت قیمومیت ژاپن بودند. درست است که این مسئولیت تا حدی آموزش و پیشرفت را برای امپراتوری، بویژه در مورد کره (که از اولین متصرفات ژاپن بود)، به ارمغان آورد، ولی سرزمینهای آزاد شده باید، هم از لحاظ سیاسی و هم از لحاظ اقتصادی، در نظام سیاسی ژاپن ادغام می‌شدند. طرح کوتاه مدت ژاپن به ترتیبی که کایا[۱۵۳]، وزیر دارایی، اظهار می‌داشت، چنین بود: «برای مدتی، اصلاً امکان ندارد که ما شرایط زندگی مردم این نقاط را مورد توجه قرار دهیم. در این مدت ما مجبوریم سیاست موسوم به بهره‌کشی[۱۵۴] را به کار بندیم.»[۱۵۵] در بلند مدت سرزمینهای مزبور جزئی از نظام اقتصادی ژاپن خواهند شد تا استقلال اقتصادی این کشور را تأمین کنند.

ظاهراً محاسبات و ارزیابی‌هایی که به تصمیم حمله به پرل‌هاربر منجر شد، شبیه ارزیابی‌های هیتلر در حمله به شوروی بود. در این محاسبات مسائلی چون زمان، توازن نسبی رقیب بر قدرت مقابله و قبول تعهدات، نیازهای اقتصادی و امنیت ملحوظ نظر قرار گرفته بود. در مورد هیتلر، حتی مسائلی چون فصل واوضاع جوی نیز مورد توجه قرار گرفته بود. اما این خردگرایی ظاهری، غرض اصلی این اقدام مهم علیه ناوگان پاسیفیک را پنهان کرده است. هدف توسعهٔ امپریالیستی بود. در حالی که این هدف را هم می‌توان در قالب اصطلاحات خردگرایانه توجیه کرد و توضیح داد، ولی در واقع، چنین مبحثی در اندیشهٔ رهبری ژاپن مطرح نبود. مسلم فرض شده بود که این مبحث مطلوب و مورد قبول عموم مردم ژاپن بود. به‌طور کلی این هم خود حقیقتی بود؛ چون ماجراجویی‌های امپریالیستی ژاپن طرفدار بسیار داشت. مسائل مقتضی اساساً بازتاب یک هدف واحد، یعنی همان گسترش امپراتوری ژاپن، بود. حال بحث این است که چگونه می‌توان این مسئله را با ارجاع به ماهیت جامعهٔ ژاپن توضیح داد؟

همان‌طور که تا به حال دیدیم، جامعهٔ ژاپن از جهات مختلف کاملاً با جوامع غربی تفاوت داشت. در چنین موقعیتی احتمال دارد که در تفسیر منطق یک اقدام سیاسی دچار خطر نسبیت فرهنگی[۱۵۶] شویم و آن را شبیه به مورد غرب بدانیم. اما در اینجا، بدون اینکه به ماهیت روحیات اجتماعی توجه کنیم، باید ببینیم چه ارتباطی بین

روحیات اجتماعی و اقدام سیاسی وجود دارد. در این مورد بحث تاریخی است و جنبهٔ تئوریک ندارد. منظور آن است که با اشاره به استدلال دست‌اندرکاران یک امر، اقدامات آنان قابل درک می‌شود. پس، اقدامات نتیجهٔ قهری یک نظام اجتماعی نیستند. در این صورت، نظام اجتماعی تعیین کنندهٔ اقدام نیست. نکتهٔ مورد نظر این است که اگر به این بحث بعد تئوریک دهیم، نظام اجتماعی و روحیات ناشی از آن خود مخلوق شرایط خاصی خواهند بود. این شرایط خود علت مبادرت به یک اقدام می‌شود. همین بحـــث است که اساس تز سوسیوبیولوژیک مربوط به پرخاشگری انسان و امپریالیسم را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، می‌توان استدلال کرد که افراد گرچه با باورهای خویش، مثلاً در قالب برداشت خود از امپراتور و یا «خانواده» ملی، اقدامات خود را توجیه می‌کنند، ولی عمل خود منطقاً حکایت از امری دیگر دارد. به یک معنا باورهای آنان نقشی در هدایت هدفها و یا وسایل دستیابی به آن ندارند، بلکه پس از انجام یک امر به آنها جنبهٔ اخلاقی می‌دهند. اگر وضع بدین منوال باشد، پس با توضیحی شبیه امپریالیسم آلمانی در رایش سوم مواجه هستیم، که در آن مبنای ایدئولوژیک توسعهٔ امپریالیستی مورد تأیید قرار می‌گیرد. این توضیح بر استدلال کارگزارانی مبتنی خواهد بود که عمدتاً در تصمیمات و اقدامات مربوط به توسعهٔ امپراتوری ژاپن سهیم بوده‌اند. اگر واقعاً وضع به این منوال باشد، مناسبت تز سوسیوبیولوژیک به این اصل مفروض بستگی دارد که ضمن ارائه توضیح برای باورها، بین آن باورها و اقدام پیوندی قائل باشیم. بنابراین، توضیح امپریالیسم به سطح بنیادی‌تری از سطح باورها ارتقا می‌یابد.

با توجه به عنصر سنتی موجود در جامعهٔ ژاپن، باید انتظار داشت که مدارکی در تأیید تأثیر خوی‌نیاکانی مورد نظر شومپیتر بر عمل موجود باشد. در واقع بحث این است که آیا سنتهایی چون سامورایی، رونین[۱۵۷]، بوشیدو و غیره نیروی حرکتی رفتاریی به‌وجود آورده‌اند که با سرایت خود به زمان جدید ارزشهای گذشته را در محیطی متفاوت ایجاد کرده‌اند؟ (این ارزشها با ارزشهای نظامی و توسعه‌طلبی پرخاشگرایانه و همچنین ایستارهای ترس از کلیهٔ بیگانگان سراسر جهان همراه بود.) جدا از اشکالات تئوریک ناشی از ایجاد پیوند بین امر فرهنگی خوی نیاکانی و اقدام سیاسی، که بعدها آن را مورد ملاحظه و بررسی قرار خواهیم داد، شواهد کمی وجود دارد که از این لحاظ، سنتی بودن جامعهٔ ژاپن بین دو جنگ را تصدیق کند. همان‌طور که قبلاً هم اشاره شد، اززمانی که با عملیات کمودرپری درهای ژاپن به سوی غرب گشوده شد تا زمان بروز امپریالیسم

پرخاشگرایانهٔ آن کشور، جامعهٔ ژاپن دستخوش تغییرات عمیقی شده بود. این تغییرات در همهٔ جلوه‌های مختلف سیاسی، اجتماعی و اقتصادی حادث شده بود.

جایگاه امپراتور و روابط اساسی نهادهای سیاسی عمده ـ مانند مشاوران ارشد، مجلس نمایندگان، کابینه و وزیران ـ از لحاظ سمبلیک تثبیت شده بود، ولی از لحاظ سیاسی مشخص نبود. امپراتور گرچه عالی‌ترین مقام بود، ولی شرایط سیاسی فعلیت یافتن این تفوق بستگی به اوضاع داشت. به‌رغم این واقعیت، هر تحول سیاسی مستقلی که می‌خواست اقتدار و تمامیتی برای تصمیم‌گیری ایجاد کند، توسط مقام عالیهٔ فوق در نطفه خفه می‌شد. جریان سلطهٔ اواخر دههٔ ۱۹۳۰ ارتش را نمی‌توان بدون عنایت به ساخت سلسله مراتبی جامعهٔ ژاپن، و تنها با ارزشهای فرهنگی ناشی از تاریخ پیشین آن کشور تبیین کرد. مطمئناً در سیاست ژاپن، بعضی گروهها به سنت هم متوسل شده‌اند. خصوصیت مشترک، وفاداری به امپراتور، به‌طور هشیارانه‌ای به کار گرفته می‌شد تا هم حمایت مردمی به‌دست آید و هم اقدامات آتی توجیه شود. اما امپراتور نه مقدس و نه منزه بود. گروههایی چون کودوها، گرچه در توجیه تلاش خود برای اخذ حکومت و ترورهای شخصی از نام امپراتوری بهره می‌گرفتند، با این وجود آنان اعتقاد داشتند که امپراتور را باید به تبعیت از دستورات خود وادارند. در آن دوران هاله‌ای از فرصت‌طلبی بر سیاست ژاپن گسترده شده بود. در این فرصت‌طلبی نوعی عدم پایداری در سیاستگزاری، مبنی بر اینکه تمایل مقدر نیز نقش خود را در نحوهٔ عمل ایفا خواهد کرد، همراه بود.

هر چند بی‌ثباتی اراده بر بالاترین حلقهٔ سیاسی تصمیم‌گیری حاکم بود، ولی در خصوص سرنوشت امپراتوری ژاپن اتفاق‌نظر وجود داشت. تصور می‌شد که باید ژاپن امپراتوری خود در شرق را ایجاد کند و رهبری بلامنازع آن کشور بر مردم آسیا به رسمیت شناخته شود. اینکه حرکت به سوی شمال باشد یا جنوب، و چه زمانی مناسب این اقدام است، مشخص نشده بود، ولی در اینکه توسعهٔ امپریالیستی سرنوشت مقدر ژاپن است، بحثی وجود نداشت. هنگامی که خردگرایی غرب در تجزیه‌وتحلیل تصمیمات و اقدامات واقعی رهبران ژاپن به کار گرفته می‌شود، در توضیح این امتیاز دچار اشکال می‌شویم. برخلاف مورد هیتلر که مشکل یافتن شکل مناسب استدلالی بود که اقدامات او را مفهوم می‌ساخت، در اینجا مشکل این است که نمی‌دانیم چه چیزی برای افراد دست‌اندرکار دلیل به حساب می‌آمده است. در اینجا، گرچه ایستارهای اجتماعی از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند، ولی گویا همین ایستارها در مواردی توجیه‌گر اقدام و در

مواقعی آن را نفی کرده‌اند. بنابراین، توجیه مزبور نمی‌تواند دلیل اقدام یا عدم اقدام باشد.

گرایش به توسعهٔ امپریالیستی، بیش از هر گروه، در میان افسران جوان و پایین‌ترین قشر اجتماعی کشور، یعنی کشاورزان، وجود داشت. رهبری کشور گرچه این احساس را مطلوب می‌دانست، ولی در پیچیدگی‌های دیپلماسی بین‌المللی و ابهامات نهادی و اساسی خود گیر افتاده بود. تحکیم کنترل رهبران ارشد ارتش چیزی نبود که آگاهانه به‌وجود آمده باشد. در واقع، کنترل مزبور نتیجهٔ بحرانی بود که از فروپاشی عمیق نظام سیاسی در حال شکل گیری آن کشور ناشی می‌شد. همان‌طور که در مباحثات مربوط به حملهٔ پرل‌هاربر دیدیم، عموماً احساس می‌شد که زمان در حال از دست رفتن بودو روحیهٔ بهره‌گیری از فرصتها، جای برنامهٔ مدون و روشنی را که هدفهای کاملاً مشخصی‌داشته باشد، گرفته بود. جریان عملکرد را دیگر کشورها تعیین می‌کردند. این نوع بهره‌گیری از فرصتها حتی با عملکرد فرصت‌طلبانهٔ هیتلر نیز تفاوت داشت؛ چون هیتلر به رغم آنکه از شرایط پیش‌آمده بهره می‌گرفت، ولی در ذهن خود هدفی را دنبال می‌کرد. ژاپن هم آرزوی تشکیل امپراتوری را در سر می‌پروراند، ولی رهبران آن در مورد ماهیت یا بافت این امپراتوری چندان فکر نمی‌کردند. در این معنا، امپریالیسم ژاپن فاقد انگیزه بود. به‌عبارت دیگر، این خواسته در مفاهیم اقتصادی یا سیاسی تعریف نشده بود. تنها گفته می‌شد که این امپریالیسم سرنوشت طبیعی و محتوم ژاپن است.

گرچه در بحثهای عمده‌ای که در خصوص برنامه‌ریزی جریان داشت، مسائلی چون دستیابی به منابع، استراتژی ژئوپولیتیک، پشتیبانی و امثال آن مورد بحث قرار می‌گرفت، ولی بیشتر این مسائل وسیله و، نه هدف، به حساب می‌آمدند.در اینجا، برخلاف مورد هیتلر، رهبران نظامی بیش از همه برجریان مباحث اعمال نفوذ می‌کردند. همان سردرگمی‌های مربوط به تصرف کره، در مورد چین و آسیای جنوب شرقی هم وجود داشت. برای آنان مشخص نبود که کشورهای آسیایی را می‌خواهند جزئی از امپراتوری ژاپن کنند و آن را محصول پیروزی خود بدانند، و یا اینکه آنها را به صورت کشورهای وابسته‌ای درآورند که خراجگزار ژاپن باشند؟ شاید هم‌فکر می‌شد که این سرزمینها با ژاپن در غالب یک «نظم جدید» به آنچنان همکاری و همگرایی دست بزنند که با اعمال نوعی سیاست وحدت گمرکی و بازار آزاد دست استثمارگران غرب را کوتاه کنند. رهبری ژاپن که خود به تصور مبهم «طریق امپراتور» پناه برده بود و به مقتضیات ناشی از بحران فوری می‌اندیشید، به سؤالات فوق پاسخ نداده بود. بدین لحاظ بسختی می‌توان

گفت که امپریالیسم ژاپن نظمی داشته است. نهایت آنکه امپریالیسم مزبور را نهضتی خودجوش به حساب آوریم که ابتکارات آن از اقداماتی ناشی می‌شد که یک تمایل کلی به آنها انسجام می‌داد. بنابراین، این امپریالیسم برنامهٔ مدونی نداشت (گرچه از ایدئولوژی الهام گرفته بود، ولی سخت به این دیدگاه اعتقاد داشت که دنیا را سیاست قدرت اداره می‌کند. همچنین معتقد بود که باید به هدفهای خاصی نائل آمد.) موجودیت تمایل کلی این امپریالیسم را آن دسته از ایستارهای اجتماعی تضمین می‌کردند که‌از نظـــر ژاپنی‌ها به‌طور ضمنی در مفهوم سنت وجود داشتند. با آگاهی نسبت به خطرات داخلی و خارجیی که ژاپن با آن مواجه بود، این تمایل کلی ناشی از سنت حدت بیشتری گرفته بود.

پس، تنها نکتهٔ باقی‌مانده برای ما همین کشش عمومی به امپریالیسم است که به صورت یک ایستار و یا مجموعه‌ای از ایستارها در برابر دنیای خارج وجود داشت. کلیهٔ رده‌های جامعهٔ ژاپن در این مورد اتفاق‌نظر داشتند. اما نکته اینجاست که آیا می‌توان از مفاهیم روانشناختی یا آمادگی فرهنگی برای اعمال نوع خاصی از خشونت، و البته در یک وضعیت معین، استفاده کرد و ایستار مزبور را توضیح داد؟

اجازه دهید برای پاسخگویی به این مورد، رشته‌های این پژوهش را بررسی کرده، در نقد کفایت توضیحی توضیح سوسیوبیولوژیک از ماهیت انسان، و نتایج ناشی از آن در رفتار انسان، به‌کار گیریم. اگر باز هم جوهرهٔ بحث دربارهٔ پرخاشگری را مورد امعان نظر قرار دهیم، یعنی اگر توجه کنیم که پرخاشگری در اینجا محصول تمایل ارثی انسان به حساب می‌آید که تحت تأثیر شرایط خاص فعال می‌شود، در آن صورت خواهیم دید که سطح آشکار اعتقاد، انگیزه، قصد، غرض و استدلال ــ یعنی هر آنچه در خودآگاه انسان قرارداد ــ در این بررسی جایی ندارند. در واقع، این سطح آشکار یا فرعی محسوب می‌شود و یا آنکه نامقتضی است و تحت‌الشعاع تز دیگری قرار می‌گیرد. علت اصلی هر آنچه که انسان فکر می‌کند و انجام می‌دهد، امری است که وی از آن غافل است. با این دیدگاه، علت مزبور در قالب تمایل به فکر و یا اقدام به شکل خاصی بروز می‌کند، بنابراین، در این دیدگاه پرخاشگری کاربرد خردگرایانهٔ زور نیست که بتوان آن را «سیاست با وسایل دیگر» نامید. در این دیدگاه پرخاشگری پاسخی بنیادی است که از رقابتهای ناشی از بافت بیولوژیک انسان نشئت می‌گیرد.

واقعاً دربارهٔ کفایت توضیحی این مبحث چگونه می‌توانیم داد سخن دهیم؟ اگر این مبحث بیولوژیک ــ یعنی تئوری ترکیبی تکامل ــ را که هستهٔ مرکزی تئوری‌های

رفتار شناختی و سوسیوبیولوژیک رفتارانسانی را شکل می‌دهد، مورد بررسی قرار دهیم، درخواهیم یافت که ابهامات جدی در آن وجود دارد. مفاهیمی چون شایستگی، انطباق و گزینش طبیعی ذاتاً چیزی جز لفاظی نیستند. این مفاهیم تنها در حوزهٔ خاصی از خصوصیت فیزیکی موروثی و یا مشخصه‌ای که نسبت به مجموعه‌ای از شرایط محیطی واکنش نشان می‌دهد، تعریف شده‌اند. اگر موجودات دارندهٔ این خصوصیات هنوز وجود داشته و ابقا شده باشند، این خصوصیات انطباق‌گرا هستند. در صورتی که نوع ناپدید شود و یا تعداد آن کاهش یابد، خصوصیات فوق غیر انطباق‌گرا می‌شوند. به لحاظ استعداد پرورشی برتر، آن دسته از افراد که دارای خصوصیات لازم برای بقا هستند، به نعمت این خصوصیات بر نوع یا جمعیت غالب می‌شوند. تکامل عبارت است از یک سری اقدامات انطباق‌گرایانهٔ توفیق‌آمیز که از اقدام نوع جهت انطباق با محیط حاصل می‌آید. در اثر این اقدام برتری‌ها به نسلهای بعدی منتقل می‌شود. این اقدامات انطباق‌گرایانه از فشارهای گزینشی ناشی شده، مبتنی بر موهبتهای ژنتیک نوع است.

اما نکته اینجاست که در این بحث، توضیحی از انطباق‌گرایی به‌عنوان یک پروسه ارائه نشده و آنچه به دست آمده از مبحث بقا استنتاج شده است ــ در این زمینه صرف موجود بودن یک نوع دلیل شایستگی وی فرض شده است. این در حالی است که شایستگی به ارتباط بین بافت فیزیکی یا بیولوژیک نوع با محیط آن بستگی دارد. حال سخن این است که این رابطه چیست؟ چگونه می‌توان آن را توضیح داد؟ دلیلی که برای یک خصوصیت نوع وجود دارد، از مشاهدهٔ رفتار آحاد افراد آن نوع به دست آمده و سپس به تز عمومی نحوهٔ انطباق‌گرایی پیوند داده شده است. به‌عنوان مثال، آمده است که زرافه‌های امروزین گردن دراز دارند. «دلیل» گردن دراز زرافه این است که حیوان مزبور قادر به چریدن در سبزه‌زارهای اطراف محیط زندگی خود باشد. اما تأیید این ارتباط کارکردی بین ساخت فیزیولوژیک زرافه و رژیم غذایی آن حیوان جنبهٔ توضیحی ندارد. «دلیل» گردن دراز زرافه آن است که بتواند از درختهای نسبتاً بلند تغذیه کند. این خصوصیت یا از یک نسل به نسل دیگر انتقال یافته، و یا اینکه تا به حال وضع بدین منوال بوده است. این انتقال ژنتیک ــ و مکانیسم واقعی آن ــ در قالب مفاهیم تئوری ژنتیک توضیح داده شده است. بدین ترتیب، در می‌یابیم که چگونه چنین خصوصیاتی موروثی هستند. با این حال، تئوری ژنتیک به این سئوال که چرا زرافه گردن درازی دارد، پاسخ نگفته است. به عبارت دیگر، رابطهٔ علّی بین موهبت ژنتیکی و شرایط محیطی مورد تأیید قرار گرفته، ولی توضیح داده نشده است. لذا این «دلیل» استنتاج شده، که دلالت

بر وجود خصوصیتی دارد که موجب بقای نوع می‌شود، دارای دور و تسلسل است. استدلال فوق به وجهی است که وجود نوع را دلیل شایستگی آن می‌داند، چون اعتقاد بر این است که در مواجهه با هر مانعی رفتاری از موجود سر می‌زند، و یا مزیتی حاصل می‌شود که از طریق تولید مثل شیوع می‌یابد. در مورد نقاط «قوت» و «ضعف» و همهٔ جنبه‌های رفتار حیوانات، که طبیعی باشد، مدارک مکفی وجود دارد. پس، در پرتو موضوع شایستگی انطباق موفقیت‌آمیز یا ناموفق، می‌توان همهٔ این خصوصیتها را «توضیح» داد.

در اینجا، عنصر مهم، یعنی پیش‌شرط محیطی لازم و کافیی که با روند توارث ویژگی‌های فیزیکی همداستان شود و با عمل خود موجب تضمین بقای نوع شود، وجود ندارد. بنابراین، گزینش در اینجا چون جنبهٔ دلبخواه دارد، توصیفی، و نه توضیحی، است. راز بقای نوع، موجب بقای آن می‌شود. در اینجا، رفتار نوع علت رفتار شده است. خلاصه، هیچ‌گونه تمایزی بین این دو، رفتار نوع و علت رفتار آن، وجود ندارد. گزینش، اگر معنا داشته باشد، از خصوصیات رفتاری خاصی حکایت می‌کند که در شرایط خاص، در حفظ موجودیت نوع نقش دقیقی خواهد داشت. این خصوصیات خود با مفاهیم علّی توضیح داده می‌شوند. فرض ضرورت کارکردی جنبهٔ توصیفی دارد و یک اقدام توضیحی به حساب نمی‌آید.

بنابراین، شرایط لازم و کافی برای انطباق‌گرایی موفقیت‌آمیز ژنتیکی و محیطی را بدون لفاظی و سفسطه می‌توان از بقای واقعی نوع استنتاج کرد. خلاصه کلام، چنانچه این شرایط در متن یک تئوری علّی بیان نشده باشد، در آن صورت توضیحی مکفی برای تکامل ارائه نخواهد شد. تئوری ژنتیک، یعنی قابل توارث بودن خصوصیات، تنها نحوهٔ این انتقال را توضیح می‌دهد و به چرایی آن نمی‌پردازد. تئوری مزبور حتی نمی‌تواند کارکرد انطباق‌گرایانه و یا غیر انطباق‌گرایانهٔ* نوع در مقابل محیط خود را توضیح دهد. تغییرات ژنتیکی که به شکل جهشهای ژنی اتفاقی حاصل می‌شوند، به هیچ‌وجه ناشی از تغییرات محیطی نیستند. این تغییرات به محیطی که منتقل کننده و دریافت کنندهٔ توارث ژنتیک در آن زندگی می‌کند، بستگی ندارند. نتیجهٔ این بحث، در قالب

* Adaptive or Maladaptive

در متن اصلی گویا اشتباهی رخ داده و حرف اضافه or اشتباهاً of نوشته شده است ــ م.

مفاهیم تکاملی، آن خواهد بود که پس از وقوع تحولات، تنها می‌توان نتایج منتسب به‌وجود یک نوع را توصیف کرد.

مبحثی که شایستگی را انطباق بین ارگانیسم و محیط محسوب می‌دارد، باید بوضوح نشان دهد که این رابطه چیست. لازمهٔ این امر چیزی بیش از اظهار این جمله است که می‌گوید: «بقا نشانهٔ شایستگی است.» حداقل باید جلوه‌های تاریخی آن «شایستگی» محیطی، را با ارگانیسمی که می‌گویند با آن هماهنگی دارد، توأمان ارائه شده باشد. محیط فقط به مسکن فیزیکی محدود نمی‌شود. همان‌طور که بوم‌شناسان بدرستی ادعا کرده‌اند، محیط شامل دیگر اعضای نوع، و انواع دیگر هم می‌شود. روابط «اجتماعی»، که شامل درنده خویی، تولید مثل، پرورش، تغذیه، سلطه و سلسله مراتب و امثال آن می‌شود، جملگی در بحث «محیط» مطرح می‌گردد. بیان این جنبه‌ها با کلام تکاملی جداً مشکل است و هر آنچه را که ورای گزارشهای ژئولوژی و آن نوع ماهی‌شناسی خاردار قدیمی باشد، نمی‌توان شناخت. واقعاً از بررسی یک فیل نمی‌توان بسادگی به نظام بومی محاط بر آن نایل آمد.

در مورد جنبهٔ ژنتیک بحث، می‌بینیم که تغییر آنچنان بر مسائل غیر قابل پیش‌بینی استوار شده است که نمی‌تواند مبنای تئوری تکامل قرار گیرد، و لذا از آن می‌توان برای تئوری ژنتیک استفاده کرد. اینکه یک جهش ژنی منجر به بقا می‌شود، یعنی حالتی انطباق‌گرا و یا غیر انطباق‌گرا نسبت به محیط ایستا یا پویا دارد، امکان ندارد بتوان تعیین کرد. در چنین وضعی، واقعه، یعنی واقعیت بقا، بسیار اهمیت پیدا می‌کند. منظور آن است که حتی اگر بتوان این «محیط» را کاملاً هم توصیف کرد، باز هم دربارهٔ رابطهٔ نظری بین تغییرات ژنتیک و انطباق‌گرایی نوع نسبت به محیط هیچ ضرورت علّی یا منطقیی مشاهده نمی‌شود. به‌هیچ‌وجه نمی‌توان پیش‌بینی کرد که یک ارگانیسم عامل انتقال ژنتیک بتواند شانس بقای بیشتر و یا کمتری را به وراث ژنتیک خود انتقال دهد. تنها دربارهٔ گذشته می‌توان این رابطه را برقرار کرد. اگر روند کار چنین باشد، در آن صورت گزارش ما جنبهٔ توصیفی خواهد داشت و یک توضیح تئوریک نخواهد بود.

با چنین بحثی شرط قانون کلی توضیح تأمین نمی‌شود. اگر بناست برای توضیح هر تغییر که از حالتی به حالت دیگر ایجاد می‌شود، تنها به بافت ژنتیک ارگانیسم اکتفا نشود و رابطهٔ آن با یک محیط فرضی مشخص گردد، باید روند این تغییر را توضیح داد. در چنین توضیحی، ضمن بیان شرایط لازم و کافی تغییر، قانون کلی مشتمل بر آن رابطه

هم به وجهی ارائه می‌شود که بتوان تغییر واقعی را پیش‌بینی کرد. علاوه بر آنکه شرایط منطقی توضیح مزبور باید تأمین شود، لازم است فرضیه‌های ناشی از آن به وجهی ارائه گردند که قابل آزمایش تجربی باشند. اگر بناست که این تز به‌عنوان یک توضیح مکفی محسوب شود، باید با شرایط تجربی از پیش تعیین شده مورد آزمایش قرار گیرد. طبیعی است که تأمین این شرایط برای تئوری ترکیبی تکامل امکان‌پذیر نیست. گزارش یک تغییر به شکل مثلاً فیزیولوژی ارگانیسمها تنها توصیفی است که از حمایت توضیح برخوردار نیست. حتی اگر این تغییرات با تغییرات «محیطی»، یعنی محل سکونت نوع، نیز همراه باشند، باز هم می‌توان گفت که تنها نوعی همبستگی بین آنها وجود دارد، و توضیحی در کار نیست. در اینجا، توضیح تئوریکی وجود ندارد که دو عنصر ـ تغییر ژنتیک و محیط ـ را به هم پیوند دهد و اندرکنش آنها را در قالب مفاهیم علت و معلولی بیان کند. هنگامی که این توضیح تئوریک مفقود باشد، در آن صورت توجیهی در اختیار داریم که ارتباط بین یک خصوصیت فیزیکی، چون گردن دراز زرافه، را با محیط، که دارندهٔ آن خصوصیت در آن زندگی می‌کند، مشخص می‌نماید. اما مسئله این است که محیط، گردن‌دراز را ایجاد نکرده است. شکل ظاهری موجب تغییر سرشت ذاتی نمی‌شود. سرشت ذاتی هم علت لازم و کافی برای شکل ظاهری نخواهد بود. البته، ممکن است این شکل ظاهری دامنهٔ امکانات را افزایش دهد. توجیه عملی هر یک از این امکانات فرضی غیر معقول به نظر می‌رسد. تا به حال، تئوری ترکیبی تکامل را به‌عنوان توضیحی برای بقای نوع، که برحسب توارث خصوصیات فیزیکی انطباق‌گرایانه یا غیر انطباق‌گرایانه خود انجام می‌شود، به نقد کشیده‌ام. اما سخن اینجاست که پرخاشگری یک خصوصیت رفتاری، و نه یک خصوصیت فیزیکی، است. حداقل می‌توان گفت که از نظر تئوری‌های رفتارگرایی و سوسیوبیولوژیک پرخاشگری چنین تعریف شده است. البته، اگر قرار باشد خصوصیات رفتاری را به‌عنوان تکامل فرهنگی از تکامل فیزیکی نوع مجزا کنیم، با مشکلاتی مواجه خواهیم شد. اگرچه به لحاظ آنکه گفته‌اند تئوری ترکیبی در اینجا کاربرد دارد، انتقاد ما راه دوری نرفته است.

می‌گویند پرخاشگری پدیده‌ای رفتاری است که از برنامه‌ریزی ژنتیک ناشی می‌شود. البته، چنین ادعا می‌شود که این برنامه‌ریزی ژنتیک خود نتیجه‌ای است که از فشارهای گزینشی و انطباق گرایشهای گذشته حاصل آمده است. انسان زمانی پرخاشگر می‌شود که قوهٔ محرکهٔ مناسب موجب بروز وضعیت شرطی شدهٔ درونی او می‌شود. این قوهٔ محرکه را ناشی از موارد زیر می‌دانند: فشار جمعیت، رقابت برای منابع

و قلمرو و رقابت جنسی. البته، فرهنگ هم موجد نوعی فشار گزینشی است. بنابراین، فرهنگ تنها تبلور مبانی بافت ژنتیک انسان نیست. در اینجا، اگر بخواهیم پدیدهٔ معلول و شرایط علت‌ساز آن را از هم باز شناسیم، با مشکل زیادی مواجه خواهیم بود. اگر پرخاشگری را میل به پرخاشگری ایجاد می‌کند، و آن‌طور که می‌گویند جزئی از بافت ژنتیک انسان است، پس ارتباط بین خصوصیت ارثی و رفتار فرهنگی چیست؟ به عبارت دیگر، چگونه می‌توان تمایل به خشونت را از خشونت باز شناخت؟ در واقع، اگر بگوییم که گواه اولی در مشاهدهٔ دومی نهفته است، به لفاظی و تکرار مکررات دچار شده‌ایم.

در حقیقت، اگر می‌خواهیم توضیح تئوریک نابی داشته باشیم، باید بین توضیح و هر آنچه که موجب کفایت آن می‌شود، و پدیدهٔ تحت بررسی تمایز قائل شویم. خلاصهٔ کلام، ما نیازمند گزاره‌ای هستیم، که اولاً به جای توجیه و دلیل‌تراشی در خصوص فایدهٔ منتسب به علل، خصوصیت منتسب را نشان دهد. منظور آن است که باید این گزاره قابل شناسایی باشد، و بتوان آن را مستقل از مظاهر منتسب به آن توضیح داد. ثانیاً، به گزاره‌ای نیاز داریم که شرایط لازم و کافی پدیدهٔ پرخاشگری مورد نظر را استخراج کند. بالاخره، چون ما درگیر یک توضیح تئوریک هستیم، باید گزاره‌ای ارائه دهیم که حاوی کلیات قابل آزمایش دربارهٔ حدوث و وقوع پرخاشگری باشد. در این مبحث سوسیوبیولوژیک هیچ‌یک از شرایط فوق مشهود نیست.

در عوض، ما با گزارشی بعد از واقعه مواجهیم که تنها بر رابطهٔ کارکردی بین پرخاشگری و نیازهای اجتماعی خاص بنا شده است. اگر باز هم مطالب لورنز را به خاطر آوریم، در خواهیم یافت که ادعا شده برای انجام بعضی از وظایف در میان جانوران پرخاشگری لازم است.[158] بنابراین، اگر خشونت نبود، آنها هم نبودند. اگر ما این رابطهٔ منتظم را بپذیریم، می‌توانیم بسهولت ضرورت همهٔ مظاهر رفتاری را درک کنیم. اما همان‌طور که مشاهده می‌شود، منطق این گفتار علّی نیست. این گفتار تنها گویای یک واقعیت واضح و روشن است که برمبنای آن، چنانچه جامعه‌ای مفروض دارای خصوصیاتی باشد، ولی به طریقی خاص رفتار نکند، در آن صورت آن جامعه دیگر جامعه نخواهد بود. چگونه می‌توان با اشاره به یاری یک پدیده به موجودیت پدیده‌های دیگر آن پدیده را توضیح داد. چنین بحثی ذاتاً گرفتار دور و تسلسل می‌شود. در این مبحث شرایط «بقای» یک جامعه دقیقاً همان شرایطی است که آن جامعه به‌عنوان خصوصیت رفتاری از خود نشان می‌دهد. اگر آن جامعه از آشکار کردن آن شرایط محروم شود، دیگر جامعه نخواهد بود.

حتی اگر اثبات شود که پرخاشگری شرط لازم انسجام و همبستگی اجتماعی است، باز هم از لحاظ علّی این اقدام توضیح داده نشده است. ذکر فایدهٔ آن در پراکنده کردن جمعیت، برنامهٔ پرورشی سالم، توزیع منصفانهٔ منابع و امثال آن، توجیهی است که علت و معلول را مغشوش می کند. در اینجا، پرخاشگری تنها تعریف شده، و توضیح داده نشده است. با عنوان کردن اصطلاحاتی چون ماهیت، کشش، غریزه، مکانیسم محرکه یا انگیزهٔ ناخودآگاه، توضیح کنار گذاشته شده است. اینها مترادف تمایل به اقدامی هستند که تنها با اقدام قابل رؤیت می‌شود. اما بحث این است که علل پرخاشگری چیست؟ آیا واقعاً امکان دارد که مستقل از ذکر خصوصیات اقدامات پرخاشگرایانه و بدون توجه به ضرورت کارکردی آن برای نوع و سازمان اجتماع، این تمایل را درک کرد؟ آیا واقعاً می‌توان تمایل فوق را، دقیقاً شبیه انتقال خصوصیات فیزیکی، در قالب مفاهیم ژنتیکی فهمید؟ در واقع، جواب باید منفی باشد. از این طریق تمایل به اقدام، و شرایطی که این رفتار را می‌طلبد، توضیح داده نمی‌شوند. یک توضیح تئوریک پرخاشگری باید شرایط منطقی و تجربی لازم برای هر تئوری واقعی را، با شرطی که در بررسی تئوری ترکیبی تکامل آوردیم، در خود داشته باشد. اگر این شرایط برآورده نشوند، در آن صورت نیمه توضیحی داریم که طرحی مفهومی است، و چون به وسیلهٔ آن به توصیفی دست پیدا می کنیم، می‌توانیم آن را جایگزین دانش[۱۵۹] کنیم.

هرطور که پرخاشگری را تعریف کنیم، باز رفتاری اساساً اجتماعی است. پرخاشگری را با درکی که به تنهایی خاص یک فرهنگ است، توصیف می کنند. بنابراین، در چنین توصیفی استعارات دستوری و ماهیت ارزشی هم وجود دارد. با این وصف، چنانچه تنها قصد ما روشن شدن معنای آن باشد و نخواهیم آن را به‌عنوان یک پدیدهٔ رفتاری توضیحی داشته باشیم، بنابراین، باید آن را در زبان خود و در محیطی که این مفهوم به کار می‌رود، مورد بررسی قرار دهیم. در این شکل جدید هم، پرخاشگری کلامی «عینی» و علمی نیست، بلکه جزئی از زبان ماست که برای توصیف و یا ارزشیابی هر فعل اجتماعی به کار می‌رود. مرجع همهٔ آنها بعد فرهنگی دارد. در اینجا، اگر ما درک خود از پرخاشگری را از زبان توصیفی و کاربرد اجتماعیش بگیریم، و سپس آن را در یک متن توضیحی، که کفایت و مراجع کاملاً خاص خود را دارد، به کار بریم، طبیعتاً اشتباهی اساسی کرده‌ایم. علم زبان، قواعد خاص خود را دارد و برای توصیف و تعریف پدیدهٔ مورد توضیح به مفاهیم و اصطلاحات روزمرهٔ زندگی وابسته نیست.

ترسیم رفتار حیوانات در مفاهیم شبیه به انسان نمی‌تواند اقدامی بی‌عیب و

بی‌شائبه باشد. این ادعا که مشاهدهٔ آنها عاری از هر گونه شائبه‌ای بوده و فرضیه‌های توضیحی که پس از این مشاهدات تدوین شده‌اند، هم از لحاظ تئوریک و هم از لحاظ عملی اشتباه است. مشاهدهٔ کاملاً بیطرفانه امکان‌پذیر نیست؛ چون اولاً هر مشاهده مشروط به آن است که چه چیزی را دانستهٔ خود فرض کنیم. ثانیاً، مباحث حدسی ما بر پاسخی که می‌جوییم تأثیر می‌گذارد. قبول یا نفی فرضیه‌های تجربی، مستقیماً به تصدیق و یا هم مشاهدات مربوطه بستگی دارد. این فرضیه‌ها هم می‌توانند موضوع توضیح باشند و هم به‌عنوان آزمایش فرضیه‌های توضیحی ایفای نقش کنند. در علم، با اعمال روش آزمایش از دور و تسلسل جلوگیری می‌شود. هر حدسی نمی‌تواند بالقوه مبنای فرضیه قرار گیرد؛ تنها حدسیاتی قابلیت فرضیه شدن را دارند که از لحاظ اصولی قابل آزمایش بوده، مربوط به پژوهش علمی باشند. از حدس و گمان صرف جلوگیری می‌شود. بعلاوه، در ربط دادن مشاهدات به تئوری نیز عالم خود را به یک گمان ملزم نمی‌کند. او می‌تواند فرضیات متضادی را مبنای کار خود قرار دهد، ولی امیدوار است که در جریان آزمایش بعضی از آنها حذف شوند. او بدون بهره‌گیری از تجربه و آزمایش، به دور و تسلسلی گرفتار می‌شود که در آن مشاهدات او ضرورتاً از تئوریش ناشی می‌شوند. علت آن است که در این مورد وی وسیله‌ای در دست ندارد تا با آن توضیح و کفایت توضیحی مبحث را از پدیدهٔ مورد توضیح جدا کند.

حال می‌بینیم که در رفتار شناسی، مطالعات رفتار جانوران به نحوی تدوین شده‌اند که بتوانند فعالیتهای انسان را نیز توصیف کنند. پرخاشگری یکی از مصادیق این اقدام است. بدیهی است که در این اقدام این فرض کلی نهفته است که ذاتاً از لحاظ بیولوژیک بین رفتار انسان و حیوان تفاوتی وجود ندارد. بدین لحاظ، از مفاهیم مشترکی استفاده شده است. همان‌طور که فاکس می‌گفت: «یکی از نتایج این دیدگاه آن است که بسیاری از اقدامات نیمه شهودی[۱۶۰] موجود در رفتار انسان را می‌توان با همان طریق و روشی که رفتار شناسان در مطالعهٔ دیگر حیوانات به کار می‌برند، توجیه کرد.»[۱۶۱] اما این اقدام نیز خود به دور و تسلسل گرفتار آمده است. مفروضه‌هایی که دربارهٔ رفتار انسانی، از جمله دربارهٔ پرخاشگری، عنوان شده، حدسیاتی بیش نیستند، که مبتنی بر روابط تأیید نشده بین کششها، غرایز، مکانیسمهای محرک و عمل پرخاشگری در شرایط خاص اجتماعی است (به‌عنوان مثال، جمعیت زیاد از حد، جفت‌گیری، رقابت برای منابع و امثال آن)، که از مطالعه «عینی» انواعی چون ماهی و موش به دست آمده است؛ و یا ادعای حیوانات نسبت به قلمروی خاص را به رقابت بین کشورها برای

تأسیس امپراتوری تشبیه کرده‌اند. بنابراین، عجیب نیست اگر چنین نتیجه شده است که از لحاظ رفتاری انسان همانند همهٔ حیوانات با همان محرکه‌ها به فعالیت انگیخته می‌شود. اما مشکل اینجاست که نه رفتار حیوان، و نه رفتار انسان، هیچ‌کدام با این روند توضیح داده نشده‌اند. استناد این انگیزه‌های توجیه کننده به رفتار «پرخاشگرایانه» پرندگان خوش‌الحان[۱۶۲]، برای تعیین قلمرو خود، چندان جنبهٔ توضیحی ندارد، بلکه تنها نشان‌دهندهٔ آن است. **قلمروگرایی** نیز می‌تواند دلیلی برای خشونت انسان باشد.

در واقع امر، کاربرد اصطلاح «پرخاشگری» دربارهٔ ملت و ماهیت رفتار حیوان مورد بررسی، سؤالاتی ایجاد می‌کند. در مورد جامعهٔ خود می‌توانیم اقدامات دیگران را پرخاشگرایانه یا غیر پرخاشگرایانه تلقی کنیم. اما این اقدام از تجربهٔ شخصی و تصوری که در مورد تبعیت از مقررات و آگاهی از روحیات اجتماعی داریم، ناشی می‌شود. تفسیرهای ما مبتنی بر دانشی است که از لحاظ اصول قابل تصدیق می‌باشد. با انتساب لقب پرخاشگری به یک اقدام، از ارزشهای خود استفاده می‌کنیم. لذا این یک مشاهدهٔ عینی و بیطرفانه علمی نیست. میزان منطق‌تراشی مشهود در مبحث سوسیوبیولوژیک مبتنی بر اشتباهاتی است که یا از آگاهی‌های عامیانهٔ مربوط به رفتار انسان ناشی شده و به نوع حیوان تسری یافته است، و یا اینکه «یافته‌های» به دست آمده از مطالعهٔ حیوانات، در مورد انسان به کار گرفته شده‌اند. این کلیات را زمانی می‌توان تأیید کرد که بتوان با اعمال نوعی آزمایش تجربی نشان داد که رفتار مشترک مورد نظر ناشی از مجموعهٔ مشترکی از محرکه‌هاست که بر مجموعه‌ای از خصوصیات ژنتیک مشترک ذاتی در همهٔ انواع موجودات، از جمله انسان، اثر می‌گذارد. همین‌که گفته شود وضعیت این‌چنین است، نمی‌توان آن را جانشین یک توضیح تئوریک کرد که به‌طور مکفی آزمایش شده است. چنین توضیحی از پرخاشگری، با ایجاد پیوند بین پدیده‌ای قابل شناخت یا توصیف و مجموعه‌ای از شرایط علّی، موجب می‌شود که چنانچه موارد اخیر به‌وجود آیند، آن پدیده هم واقع گردد. شاید در این خصوص، یکی از شرایط آن مرحلهٔ ژنتیک مولکولی باشد. اما در این مورد، بجز یک تئوری قابل آزمایش که بتواند آن را مساعد برای بحث کند، شواهدی در دست نیست. دربارهٔ شرایط محیطی نیز وضع به همین منوال است.

جان کلام، این تئوری بین ساخت ژنتیک یا تغییر ژنتیک و علل آنها، و نیز بین همـــهٔ اینها با رفتاری که می‌گویند از آن، ناشی می‌شود، ارتباط برقرار می‌کند. دقیق‌تر

بگوییم، اگر تحت شرایطی یک محرکه با استفاده از برنامه‌ریزی ژنتیک ارثی جلوه‌هایی از رفتار را ایجاد کند، توسل به رفتار خود موجب تأیید صحت آن نمی‌شود. این مورد، بویژه دربارهٔ «رفتاری» که به واسطه یک دانش اجتماعی قبلی ایجاد می‌شود، صدق می‌کند، هرچند از لحاظ علمی بیطرفانه نیست. ما باید به شکل آزمایش‌پذیر به روابط بین آنچه که شکلهای ژنتیک نامیده می‌شوند، با سطح اقدامی که محرکه‌های محیطی ایجاد می‌کنند، و شکلهای ژنتیک نقش علّی در آن دارند، پی ببریم. به هر حال، از لحاظ ژنتیک باید بدانیم کدام شرایط باید تأمین شود تا شکل قابل توارث به‌وجود آید. تا اینجا اگر بحث دربارهٔ جهشهای ژنی باشد، این موضوع معلوم نشده است. حتی اگر این خلأ توضیحی هم پر شود، بدین معنا نیست که بین شکلهای ژنتیک و رفتار اجتماعی باید پیوند ایجاد شود.

اگر جنگ را به‌عنوان یک پدیدهٔ رفتاری مورد بررسی قرار دهیم، خواهیم دید که برای یافتن توضیح سوسیوبیولوژیک با چه مشکلاتی روبه‌رو هستیم. سطح توضیح به اندرکنش میان آحاد افراد یک نوع مورد توضیح محدود می‌شود. این اندرکنش برحسب یک مکانیسم ژنتیک داخلی که در همهٔ انواع وجود دارد، توضیح داده می‌شود. حال، در عصر جنگ تمام عیاری که دیگر عمدتاً بین آحاد افراد نیست، نمی‌دانم این پویش چگونه می‌تواند عمل کند. ظاهراً سلاحهای با قدرت تخریب عام، ابزارهای جنگی مرگ‌آور، لجیستیک پیچیده و استراتژی‌های غامضی که در کاربرد سلاحهای اتمی وجود دارد، از عوامل غیر شخصی به حساب می‌آیند. جنگهای عمدهٔ این قرن را جوانانی اداره کرده‌اند که بزرگترها آنها از راه دور کنترل می‌نموده‌اند. پرخاشگری می‌تواند عنصری در جنگ تن‌به‌تن به حساب آید. یا اینکه امروزه می‌بینیم به‌طور فزاینده‌ای از احتمال وقوع چنین جنگی کاسته می‌شود، با این حال حتی اگر هم اتفاق بیفتد، نمی‌توان این نوع پرخاشگری را علل تعیین کنندهٔ آن به حساب آورد.

اقدام سیاستمداران مبتنی بر منطقی است که در آن عواملی چند دخیل هستند. از جمله، در این منطق، با موازنهٔ نسبی قوا و مقاصد، توانایی‌های دشمن واقعی و بالقوه نیز مورد بررسی قرار می‌گیرد. البته، همین منطق هم ممکن است در عمل اشتباه از آب در آید و نتایج ناشی از اعمال قوهٔ قهریه با آن چیزی که فرض می‌شد، تفاوت کند. با این وجود، این هم منطقی قابل درک است، و در صورتی که شواهد کافی موجود باشد، به ما اجازه خواهد داد تا به توضیح جنگی خاص و اقدامات رهبران سیاسی نزدیک شویم. در این منطق بی‌روح برای قوهٔ محرکهٔ نیاکانی و یا کششهای ناخودآگاه جایی باقی

نمی‌ماند. البته، براساس تز سوسیوبیولوژیک، این منطق درست به نظر نمی‌آید، و تنها عاملی ثانویه محسوب می‌شود. اگر وضع بدین منوال باشد، باید تنها از ذکر اینکه جنگها در نتیجهٔ یک تمایل نهایی برای پرخاشگری ایجاد می‌شوند، پرهیز کنیم.

مباحثی که اعتقاد دارند جنگ شکلی از فشار گزینشی است که با تحریض به شایستگی، البته از طریق پرورش گزینشی، می‌خواهد بعضی از نیازهای کارکردی نوع را تأمین کند، به نظر سطحی می‌آیند. حتی در عمر کوتاه بشر، اگر گواهی بر تغییر ژنتیک و انطباق‌گرایی نوع وی در اختیار داشته باشیم، بویژه در برههٔ بسیار کوتاه‌تری که جنگ و سازمان اجتماعی پدیده‌ای انسانی به حساب آمده‌اند، بسختی می‌توان بدون تئوری مورد بحث، این پدیده را به عوامل محیطی نسبت داد. جنگ یک منازعه بین افراد نیست، بلکه فعالیتی اجتماعی است. در واقع، آیا امکان دارد بتوان ثابت کرد از لحاظ ژنتیک زنده‌ها از مرده‌ها شایسته‌تر بوده‌اند؟ یا اینکه واقعاً می‌شود اثبات کرد که بزدلان از قهرمانان کمتر به «ذخیرهٔ ژنی» کمک می‌کنند؟ اگر شایستگی عمدتاً تابعی از پرورش گزینشی باشد، به نظر می‌آید که چون تعلقات جنگ عمدتاً نصیب جوانانی می‌شود که شایستگی آنها محرز است، بنابراین، عامل جنگ غرض را نقض می‌کند. در عصر سلاحهای اتمی، به واقع همین‌وجه تمایز هم غیر ممکن شده است. به‌هیچ‌وجه چنین قضیه‌ای را دربارهٔ شایستگی بیولوژیک و پرخاشگری انسان نمی‌توان پذیرفت. به‌همین‌سان، قضیهٔ عکس آن نیز که مدعی است جنگ یک پرخاشگری افسار گسیخته است که ضد شایستگی نوع می‌باشد، قابل تأیید نیست. هر آنچه که دربارهٔ نقش کارکردی و یا ناکارکردی آن در روابط اجتماعی گفته شده باشد، این مباحث قضایای تئوریک نیستند، بلکه قضاوتهای اخلاقی هستند که در این پوشش در آمده‌اند.

آخرین کلام، تصور اقدامی که توضیح سوسیوبیولوژیک از رفتار اجتماعی انتظار دارد، مشکوک به نظر می‌رسد. فعل انسان مشتمل بر پدیده‌های متنوعی است که از آن جمله می‌توان فعالیتهای ارادی و غیر ارادی وی را نام برد. عنوان فعالیت همچنان که فعالیتهای عمدی یا منطقی هدفدار را در بر می‌گیرد، شامل کارکردهای فیزیکی ارگانیسم نیز می‌شود— در مورد حیوانات، چون به استدلال آنها دسترسی نداریم، انواع فعالیتهای آنان، از جمله «پرخاشگری»، را می‌توانیم غیر ارادی به حساب آوریم. زبان شبه انسانی[۱۶۳] که از متن مورد استفاده اخذ شده، حاکی از قصد و غرضی می‌باشد که برای توصیف رفتار حیوان به کار رفته است. در اینجا بین این کاربرد توصیفی زبان و مفروضه‌ای که می‌گوید حیوانات قدرت یادگیری ندارند، نمی‌توانند استدلال کنند و

تفکر خود را به شکل زبانشناختی در آورند، و یا حداقل فاقد این توان به معنای عادی آن به وجهی که قابل دسترس باشد، نیستند، نوعی عدم تجانس وجود دارد. انتقال یافته های چنین بحثی، که بر تشبیه امور حیوانات به انسان استوار شده است، انسان را همسان حیوانات فرض می کند، به طوری که افعال او نیز غیر مستدل جلوه می کند. عنصر قصد در این تغییر و تحول دوگانه به نحوی حذف شده و به جای آن از غریزه و استعدادهای غیر معقول انسانی بهره گرفته شده است. البته، می‌دانیم که اکثر افعال انسان، از جمله پرخاشگری، مبتنی بر دلیلی است. توضیح جنگ یا ماجراجویی امپریالیستی با تصریح استدلال، انتظارات، مقاصد و داوری‌هایی که ماهیتی ارزشی دارند، پیوند می‌خورد. فعالیت و عمل انسان، برعکس حیوان، مبتنی بر قصد و غرض است، مگر اینکه آن را در قالب زبان شبه انسانی در آوریم. فعل یا رفتار حیوان را نمی‌توان همسنگ فعل انسان کرد. علت این عدم تشابه آن است که برای فعل آنها مرجع مشترکی وجود ندارد. چارچوب مفهومیی که هر دو نوع فعل را در کنار هم قرار دهد، عمیقاً دچار اشتباه شده است.

این نوشته را با این گفته آغاز کردم که انسان نیز نوعی حیوان است. اما در توضیح افعال وی نمی‌توان چنین فرض کرد که او فقط چنین موجودی است. این تقلیل‌گرایی[۱۶۴] ساده در تز سوسیوبیولوژیستها نسبت به پرخاشگری و امپریالیسم ذاتاً ماهیتی غیر توضیحی دارد. تز فوق، چون مسئله توضیح را از یک متن به متن دیگر انتقال می دهد، بنابراین، نمی‌تواند پدیدهٔ امپریالیسم را با ارجاع مسئله به ماهیت بیولوژیک انسان توضیح دهد. همان‌طور که مشاهده کردیم، گذشته از سردرگمی ها و ابهامات موجود در دیدگاه سوسیوبیولوژیک، نوعی خلأ تئوریک در آن وجود دارد. حتی اگر پرخاشگری را پدیده بنامیم، نمی‌توانیم این پدیده را با اغماض توضیحی تا حد یک گفته پایین آورده، بگوییم چون ماهیت انسان اقتضا می کند، انسان پرخاشگر است. حذف استدلال انسان به‌عنوان عاملی نامناسب، برای توضیح فعل انسان، خود عملی غیر معقول به‌نظر می‌رسد. به‌نظر شومپیتر «برای جنگ همیشه مستمسکی پیدا می‌شود، و هیچ معرکه‌ای خالی از مستمسک نخواهد بود». نکته اینجاست که در زنجیرهٔ توضیحی که برای ایجاد ارتباط بین حوادث تاریخی به کار می‌بریم، استفاده از مستمسکها نامناسب به نظر می‌رسند ــ مگر آنکه بتوانیم تاریخ را به گزارشی از «بوالهوسی های لردهای بزرگ تبدیل کنیم».[۱۶۵] در غیر این صورت، تاریخ این واقعیت را نادیده خواهد گرفت که جنگ و امپریالیسم را گه‌گاه می‌توان با «بوالهوسی های لردهای بزرگ» توضیح داد.

چوسر[۱۶۶] گروهی را «توده عوام»[۱۶۷] می‌نامند که واقعاً تأثیری بر قضایا ندارند. جنگها را سربازان خلق نمی‌کنند، آنان تنها می‌جنگند. این مطلب برای مبحث سوسیوبیولوژیک و تصور آن نسبت به پرخاشگری عواقب وخیمی در بر دارد.

یادداشتها

1. Sociobiology and Imperialism

برجسته‌ترین آنها کتاب زیر است که توسط کنراد لورنز به رشتهٔ تحریر درآمده است:

2. Konrad Lorenz, *On Aggression*, (London: Methuen, 1966).
3. Ethology
4. Underlying
5. Teleological
6. Functional Explanation
7. Ordered Continuum
8. Retrodictive
9. Surviving
10. Super- riding
11. Adaptation, Natural Selection and Fitness
12. Malfunctional
13. Dysfunctional
14. Genotype

۱۵. نگاه کنید به:

R.A. Hinde, *Animal Behaviour: A Synthesis of Ethology and Comparative Psychology*, (New York: McGrawHill, 1966), and V.C. Wynne- Edwards, *Animal Dispersion in Relation to Social Behaviour 1962.*
16. Politics is about Genetics
17. Lionel Tiger and Robin Fox, *The Imperial Animal*, (London: Secker and Warburg, 1972), p. 28
18. Allele
19. Deoxyribonucleic

برای تجزیه و تحلیلی مشروحتر از تئوری ژنتیک که می‌تواند توضیح محسوب شود، نگاه کنید به:

Michael *Ruse, The Philosophy of Biology*(London: Hutchinson University Library, 1973), pp. 12-46.
21. Ribonucleic
22. Mendelian
23. Mutation
24. Genetic Pool
25. T. Dobzhansky, F.J. Ayala, G.L. Stebbins and J.W. Valentine, *Evolution*, (San Francisco: W.H. Freeman, 1977), p. 17.
26. Phenotype
27. Learning
28. Fitness
29. Inter- Specific Predation
30. Intra- Specific Competition
31. Biston. Betularia
I have relied on Ruse, *op.cit.*, PP. 99-101 for this account but the case of the peppered moth is commonly cited in the literature.
32. Enpost Facto Link
33. Detlev Ploog, «Neurological Aspects in Social Behavior», in Smithsonian Institute, *Man and Beast*, (Washington: Smithsonian Institute Press, 1969), p. 100.

۳۴. برای مثال نگاه کنید به:

Robin Fox, «The Cultural Animal», *ibid.*, pp. 277-95.
35. Ploog, op.cit., p. 113, and Lorenz, *op.cit.*, pp. 213-14; J.M. Thoday, «Genetics and Educability», in D. Brothwell (ed.) *Biosocial Man*, (London: Institute of Biology, 1977), pp. 209.
36. Assimilation
37. E.O. Wilson, «Comparative and Aggressive Behavior», *in Man and Beast op.cit.*, pp. 184-210.
38. Unidirectional
39. T. Dobzhansky in Dobzhansky et al., *op.cit.*, p 29.

۴۰. نگاه کنید به:

Mary Midgley, *Beast and Man*, (Hassocks, Sussex, Harvester, 1979), p. 95.
41. Fox, *op.cit.*, p. 291.
42. Tiger, and Fox, *op.cit.*, p . 33.
43. Tiger
44. Fox
45. *Ibid.*, p. 37.
46. Mac Bride
47. Glen MacBride, «The Nature- Nurture Problem in Social Evolution», *in Man and Beast, op.cit.*, p. 49.
48. Determined
49. Ecological
50. J. Dollard et al., *Frustration and Aggression*, (London: Routledge and Kegan Paul, 1944).
51. Lorenz
52. Konrad Lorenz, Ritualized Fighting, in J.D. Carthy and F.J. Ebling (eds), *The Narural History of Aggression*, (London: Academic Press, 1964), p. 49.
53. Reflex- Like Conpulsion
54. Ploog, *op.cit.*, p. 99.
55. Matrix of Brainstem
56. Reticular System
57. Basal Ganglia
58. Forming Group Hierarch
59. *Ibid.*, p. 101.
60. Wilson, *op.cit.*, p. 210.
61. Pleistoncene
62. Ecological Fitness
63. Unstable Ecological Community
64. Frank B. Livingstone, «The Effects of Human War on the Biology of the Human Species», in M. Fried, M. Harris and R. Murphy (eds), *War The Anthropology of Armed Conflict and Aggression*, (Garden City, New York: Natural History Press, 1967), p. 12.
65. *Ibid.*, p. 13.
66. Retros pectively
67. Lorenz, *On Aggression*, *op.cit.*, pp. 90-126.
68. Preconception
69. Susanne K. Langer; The Great Shift: Instinct to Intuition; in *Man and Beast*, *op.cit.*, p. 328.
70. Fox, *op.cit.*, p. 288; and Hilary Callan, *Ethology and Society*, (Oxford; clarendon Press, 1970).
71. Lorenz, *On Aggression*, *op.cit.*, and E.O. Wilson, *Sociobiology; The New Synthesis*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1975).
72. Challenge
73. Countering Drive
74. Lorenz, *On Aggression*, *op.cit.*, p. 90 and pp. 176-84.
75. Ritualization
76. *Ibid.*, p. 186.
77. Tiger and Fox, *op.cit.*, p. 209.

78. *Ibid.*, p. 34.
79. Lorenz, *On Aggression*, *op.cit.*, p. 211.
80. *Ibid.*, p. 211.
81. *Ibid.*, p. 203.
82. B.A. Schumpeter
83. J.A. Schumpeter, *Imperialism and Social Classes*, trans. Heinz Norden, (Oxford: Basil Blackwell, 1951), First Published in 1919.
84. Atavistic Impulse
85. *Ibid.*, Chap. 5, Imperialism and Capitalism, pp. 83 and 118.
86. Motiveless
87. *Ibid.*, p. 6.
88. *Ibid.*, p. 14.
89. *Ibid.*, pp. 7 and 83.
90. Dwindling
91. *Ibid.*, p. 29.
92. *Ibid.*, p. 130.
93. Lorenz, «Ritualized Fighting», *op.cit., p. 155.*
94. Lorenz, *On Aggression*, *op.cit.*, p. 214.
95. Livingstone, *op.cit.*, p. 13.
96. Lorenz, *On Aggression*, *op.cit.*, p. 186.
97. System of Behavorial Practices
98. Phenotypic
99. Habituat
100. Bushido
101. Orthodox
102. The Greater East Asia Co- Prospertly Sphere
103. Genro
104. Shintoism
105. Coincidence
106. Commodore Perry's Expedition
107. Shogunate
108. Chukun

۱۰۹. در مورد ناسیونالیسم ژاپنی مدیون افراد زیر هستم:

Masao Maruyama, *Thought and Behavior in Modern Japanese Politics*, trans. Ivan Morris, (London: Oxford University Press, 1963); and Richard Storry, *The Double Patriots*, (London: Chatto and Windus, 1957)
110. Zaibatsa
111. Liason
112. Seijukai
113. Minseito
114. Jushin (Council of Senior Retainers)

۱۱۵. مثلاً در ۱۹۳۷ ارتش از انتصاب اوگاکی (Ugaki) به نخست‌وزیری جلوگیری کرد. همچنین وی را مجبور کردند از وزارت خارجه نیز استعفا دهد.

116. Kodo

116. Kodo

117. Maruyama, *op.cit.*, p. 107.
118. Marius B. Jansen, «Modernization and Foreign Policy in Meiji, Japan», in R.E. Ward (ed.), Political Development in Modern Japan, (New Jersey: Princeton University Press, 1968), p. 149.
119. Joseph C. Grew, *Ten Years in Japan*, (London: Hammond and Hammond, 1944), p. 72.

دولت بریتانیا توافق تجاری بین هند و ژاپن را در ژوئن ۱۹۳۳ لغو کرد و از این راه بشدت به صنعت پنبهٔ ژاپن آسیب وارد آورد.

120. Pressure- Transfer Principle
121. Maruyama, *op.cit.*, p. 114.
122. Masao- Maruyama
123. *Ibid.*, p. 114.
124. Jansen, *op.cit.*, pp. 181-3.
125. Maruyama, *op.cit.*, p. 146.
126. Schauvinistic
127. Liaotung
128. Formosa
129. Pescadores
130. Sakhalin
131. Tsingtao
132. Tsinan
133. Mukden
134. Kwantung
135. Manchukuo
136. Jehol
137. Gleiwitz
138. Kodoha
139. Toseih
140. Basic Principles of National Policy
141. Lukouchiao
142. Sugyama
143. Konoya
144. Tsientsin
145. Nanking
146. *Japan's Decision for War. Records of the 1941 Policy Conferences*, (Hereafter *Policy Conferences*), (ed. Nobutake Ike, California, Stanford University Press, 1976). 63rd Liaison Conference, 28 October 1941, Statement of Yamada Chief of the Navy Bureau of Supplies and Equipment, p. 192.
147. *Ibid.*, 50th Liaison Conference, 3 September 1941, p. 131.

۱۴۸. ریبن تراپ به رهبران ژاپن اصرار می‌کرد که به سنگاپور حمله کنند.

149. *Ibid.*, Imperial Conference, 6 September 1941, p. 139.
150. *Ibid.*, p. 142.

۱۵۱. این پیمان در ۱۳ آوریل ۱۹۴۱ امضا شد.

152. Fatalism
153. Kaya
154. Enploitation
155. *Policy Conferences, op.cit.*, Imperial Conference, 5 November, 1941, p. 114.
156. Cultural Relativity
157. *Ronin*
158. Lorenz, *On Aggression, op.cit.*, pp. 23 and 190.
159. *Substitute for Knowledge*
160. *Quasi- Intuitive*
161. Fox, *op.cit.*, p. 295.
162. Robin

163. Anthropomorphic Language
164. Reductionism
165. Schumpeter, *op.cit.*, p. 43.
166. Chaucer
167. Borrel Folk

■ جمع‌بندی و نتیجه مباحث

توضیح و امپریالیسم

در هر یک از به اصطلاح موارد آزمایشی که در این کتاب داشتیم ــ مسابقهٔ تسلیحاتی پس از جنگ، شرکتهای چند ملیتی و استقلال ملی، ایدئولوژی هیتلر و سیاست خارجی، و امپریالیسم دههٔ ۱۹۳۰ ژاپن ــ بسختی می‌توان بین چارچوب مفهومیی که در اصول آنها را توضیح می‌دادند و عملکردها و حوادثی که به‌طور صوری موجد این موارد بودند، توازن برقرار کرد. تنها با دستکاری شدید واقعیات می‌توان آنها را نمونه یا تبلور «تئوری» مربوطه دانست. هر یک از تئوری‌ها تصویری منشوری[1] از واقعیت ارائه می‌دهند؛ تئوری‌ها «واقعیتها» را انتخاب و سازمان می‌دهند. هر یک از آنها ادعای عام و جامعی در مورد دانش و اطلاعات دارند. این تئوری‌ها مدعی‌اند که نسبت به طبقه‌ای از پدیده‌ها، موسوم به امپریالیسم، توضیح کلی دارند.

به هر حال، ما از موارد آزمایش فوق استفاده نکرده‌ایم که تنها قدرت توضیحی مدلهای امپریالیسم را زیر سؤال بریم. از این لحاظ مدلهای فوق به هیچ اصولی مقیّد نیستند. از لحاظ اصولی، با عنایت به ماهیت این ادعاها، باید هر یک از موارد صوری امپریالیسم بتواند در قالب مفاهیم خود قابل توضیح باشد. وجه ممیّز مشترکی که در گزینش موارد آزمایش به کار رفته، به نحوی است که تحت عنوان عامیانهٔ امپریالیسم قرار می‌گیرد. در خصوص موجودیت هر یک از آنها به عنوان پدیده، ما درک پیشینه‌ای[2] داشتیم. حال این سؤال پیش می‌آید که چه رابطه‌ای بین این سطح از درک و تدوین طرحهای مفهومی و ارزیابی آنها به عنوان توضیح وجود دارد؟ آیا این طرحها از سطح مفهوم مشترک بین آنها فراتر می‌روند؟

البته، تئوری‌های موفق خود را محدود به تعاریف عامیانه نمی‌کنند. چنین شکلی از تئوری با ارائهٔ کفایت توضیحیِ خود توصیفی به دست می‌دهد که آن توصیف با دستگاه مفهومیی که به کار گرفته می‌شود، معنا پیدا می‌کند. ما باید با آن به دانش

جدیدی دست پیدا کنیم. آنچه که هم‌اکنون به‌عنوان واقعیات یا درک عملی می‌شناسیم، نوعی «توضیح» به ما ارائه می‌دهد. اگر این توضیح ادعای بزرگی نداشته باشد، چندان هم لازم نیست از صلابت و اصالت برخوردار باشد. گرچه چنین توضیحی از همان آغاز می‌تواند مبنای یک «گمانه» باشد، ولی نمی‌تواند مبنای یک توضیح تئوریک قرار گیرد.

موردی که ذکر شد، عمده‌ترین ایرادی است که به چارچوبهای مفهومی، که ادعای توضیح پدیدهٔ امپریالیسم را دارند، وارد است. تئوری‌های فوق دانش ما را در مورد تجربه یا فعل انسان افزون نمی‌کنند. آنها به جای آنکه با توضیح اصیل خود دانش جدیدی ایجاد کنند، همان دانسته‌های قبلی ما را در قالب مفاهیم و مباحث خود بازسازی و ارائه می‌نمایند. آنان در این توصیف مجدد خود، چنان از آنچه که ما واقعیت فرض می‌کنیم، می‌گذرند که امکان ندارد چارچوب مفهومی یعنی ــ تئوری را از پدیدهٔ مورد توضیح جدا کرد. آنها از ما می‌خواهند تا دانسته‌های خود را با دید جدیدی مورد ملاحظه قرار دهیم. در این مقولات، «توضیح» و پدیده‌های مورد توضیح، منطقاً و یا از لحاظ تجربی مستقل ا ز یکدیگر نیستند، بلکه برعکس، متقابلاً به هم وابسته‌اند و از یکدیگر جدا نمی‌شوند. بدون توجه به تفسیری که موجب گزینش و سازمان‌دهی واقعیات می‌شود، نمی‌توان این واقعیات را بیان کرد.

موارد آزمایش مبهم و دو پلهو هستند. این موارد ضمن آنکه فرصتهای توضیحی به حساب می‌آیند، براساس درکی عامیانه، توضیحی هم از واقعیات ارائه داده‌اند. ما با این امکان که آنها بیانگر شکلی از امپریالیسم هستند، کار را آغاز می‌کنیم، ولی نمی‌پرسیم که کدامیک از آنها به‌عنوان توضیحی که ماهیت تئوریک دارد، سودمند و مناسب است. از این لحاظ است که آنها خنثی و بیطرفانه هستند. از لحاظ اصولی، باید همهٔ رقابتها و کشمکشهایی که بین انسانها و کشورها جریان دارد، به نحوی با شکلهای امپریالیسم مورد بررسی در این کتاب قابل توضیح باشند. قدرت‌طلبی، عملکرد نیروهای اقتصادی، عقایدی که انسانها دارند، و ماهیت ذاتی نوع انسان، هر یک باید بتوانند این موارد مطالعاتی را توضیح دهند.

اگر مثلاً فرضیهٔ امنیت ــ قدرت را مبنا قرار دهیم، می‌توانیم همهٔ موارد رقابت بین کشورها را در چارچوب مفهومی آن قرار دهیم. بدیهی است که می‌توان کشمکشهای فوق را، بنا بر متعلقات ظاهری آنها، به وجهی اقتصادی، سیاسی، نژادی، مذهبی، اجتماعی و امثال آن تفسیر کرد. ظاهر قضایا هرچه می‌خواهد باشد ــ واقعیات و یا

بصیرت دست اندر کاران در کشمکش توضیح بنیادین واقعیت در این است که ترسهای امنیتی از نیاز به حفظ تمامیت قلمرو کشور و یا هویت گروه نشئت می‌گیرند. همهٔ جوانب دیگر موجود در رقابتهای بین کشورها را می‌توان در همین امر خلاصه کرد. گرچه بارزترین مظاهر این فرضیه در مسابقات تسلیحاتی و جنگ خلاصه می‌شود، ولی علایق ایدئولوژیک و باورهای سیاسی نیز به نحوی به شوونیسم و حس ناسیونالیسم پیوند خورده‌اند. کشور جایگاه فعالیتهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است و در تحقق، ارتباط بین اعتقاد با عمل فعلّیت می‌یابد.

این مورد حتی دربارهٔ دیدگاههای ایدئولوژیک عامی چون مارکسیسم- لنینیسم هم صدق می‌کند. گرچه آنان معتقدند که در نهایت کشور مضمحل خواهد شد، ولی جنبه‌های عملی ایدئولوژی و هستهٔ مرکزی بحث آن به کشورهای سرمایه‌داری مربوط می‌شود. سرمایه‌داری پایگاهی کشوری دارد، و در جهانی عمل می‌کند که کشورهای سرمایه‌داری بر آن سلطه دارند. هدف از طرح اقدامات انقلابی در این کشورها، تغییر حکومت، نه **موقعیت**، است. **تنها با برقراری کمونیسم که شرایطش مشخص** شده کشور نابود خواهد شد. نکته اینجاست که کشورهای سوسیالیستی هم خود کشور هستند. بنابراین، مسائلی چون خرابکاری قیام، تروریسم و نارضایی، مسائلی هستند که تهدید به امنیت به حساب می‌آیند. امنیت به ترس رژیم برای حفظ موجودیت سیاسی خود پیوند می‌خورد. در اینجا علایق ایدئولوژیک نقشی در ماهیت امر ندارند. تعارضی که از محیط بی‌ثبات و متخاصم حاصل می‌شود، تنها به توانهای نسبی نظامی محدود نمی‌شود، این تعارض جنبهٔ ایدئولوژیک هم دارد. بنابراین، تصور ترسهای امنیتی از محدودهٔ حفظ قلمرو کشور از تهاجم گذشته و به حوزهٔ حفظ نظام سیاسی و حکومت رسیده است. از زمان پیدایش ملت- کشور این مسائل امنیتی وجود داشته‌اند. قبل از دگرگونی‌های عمیق لیبرالی، ناسیونالیستی و مارکسیستی قرن گذشته، سیاستهای دودمانی و وابستگی مذهبی از منابع قدرتمند ناامنی محسوب می‌شدند. رژیم ضعیف، جنگ داخلی، وجود نارضایتهای افراطی و امثال آن مورد استفادهٔ سیاستمدارانی قرار می‌گرفت که با استفاده از آنها سیطرهٔ خود را بر محیط خطرناک اطراف تحکیم می‌بخشیدند. مداخلهٔ دوستانه و خصمانه از وقایع عادی در روابط بین کشورها محسوب می‌شد. احتمالاً می‌توان مداخله را وسیله‌ای برای افزایش امنیت کشور مداخله کننده به حساب آورد. نکته این است که مداخلات و پدیدهٔ کشمکش ایدئولوژیک و عدم آرامش، همگی بعدی امنیتی داشته و تنها در پرتو امنیت قابل تفسیر بودند. خلاصه، اثر آنها بر امنیت محور موضوعات بوده

است. در عصر اتم، با ماهیت خاص خود، گرچه نسبت به کاربرد خشونت و یا تهدید به آن، برای تضمین امنیت، موانعی وجود دارد، ولی این جنبه بویژه مناسبت خود را حفظ کرده است.

به همین سان، علاقهٔ کشور به رفاه، که در قالب سیاستهای اقتصادی خارجی مطرح می‌شوند، نیز مستقیماً با امنیت ارتباط پیدا می‌کند. ظهور شرکتهای چند ملیتی را، هم به‌عنوان خطری برای استقلال کشور و هم به‌عنوان عاملی در گسترش قدرت کشورهای سرمایه‌داری بزرگ محسوب می‌دارند. می‌گویند آنها مظهر تلاشی هستند که کشورهای توسعه یافتهٔ بزرگ برای کنترل و تثبیت محیط خارجی (فراسوی خود) اعمال می‌دارند. سیطرهٔ اقتصادی جلوهٔ دیگری از سیطرهٔ سیاسی است. در این معنا، هر دو نوع سیطره، که جزئی از رقابت بین کشورها هستند، پدیدهٔ اصلی مورد نظر در فرضیهٔ امنیت ـــ قدرت می‌باشند. ملت ـــ کشورهای ضعیف‌تر خود را به این شرکتها، که خود عامل بسط و توسعهٔ پایگاه کشور سرمایه‌داری مادر است، وابسته می‌بینند. کشورهای مزبور با گرفتار آمدن در شبکهٔ روابط مبادلاتی وابسته، نه تنها از لحاظ اقتصادی استثمار می‌شوند، بلکه از لحاظ سیاسی نیز تابع منافع قدرتهای خارجی می‌گردند. قدرتهای بزرگ نیز خود را نیازمند چنین روابطی می‌دانند تا بدان وسیله ثبات اقتصادی و سیاسی خود را تأمین کنند. البته، آنها در این مورد گرفتار رقابت با یکدیگر هستند. نفوذ شرکتهای چند ملیتی آمریکایی در اروپا را معارض استقلال آن کشورها می‌دانند. به همین‌سان، نفوذ این شرکتها در جهان سوم را نیز برای منافع کشورهای اروپایی تهدیدآمیز می‌دانند. در پاسخ به این تحول، اروپا نیز شرکتهای چند ملیتی را برای افزایش قدرت رقابت ایجاد کرد. خلاصهٔ کلام، استقلال اقتصادی کشور لازمهٔ امنیت واقعی آن به حساب می‌آید. حفظ سیطرهٔ خود بر عوامل لازم برای اقتصاد ملی ـــ از جمله سود در سرمایه‌گذاری خارجی، بازارهای خارجی و منابع مواد خام و امثال آن ـــ تنها جلوه‌ای از امنیت ملی محسوب می‌شود.

چنانکه دیدیم، هیتلر راه‌حل این مشکل را در استقلال اقتصادی آلمان می‌دانست. او بدون توجه به مفهوم اقتصادی موضوع، خواهان اعمال سیاست جایگزینی واردات بود. وی، با مشاهدهٔ اینکه چنین سیاستی موفقیت کمی داشت، به فکر افتاد که پشتکرانه‌ای* در اروپای شرقی تحت کنترل آلمان ایجاد کند. بخشی از استدلال وی از

* Hinterland : به سرزمین عقب افتاده اطلاق می‌شود که تحت کنترل قدرت برتر قرار گیرد.

آسیب پذیری اقتصاد آلمان در برابر فشارهای خارجی ناشی می‌شد. این استدلال تنها به خطری که از یهودیت حاکم بر بازار مالی بین‌المللی ناشی می‌شد، محدود نمی‌گردید. این واقعیت که آلمان، پس از شکست نظامی صوری، از طریق پرداخت خسارت و دستکاری امور مالی نیز چپاول می‌شد، بخشی از مسئله بود. تورم و بیکاری گسترده دهۀ ۱۹۳۰ به‌طور مستقیم از وابستگی اقتصادی به بازار و منابع اعتبار خارجی ناشی می‌شد. بازسازی آلمان بعد از جنگ، تنها از طریق قرضه‌های آمریکا ممکن شد. به هنگام بحران بزرگ[۳]، آلمان در وضعیت نامطلوبی به سر می‌برد. بی‌ثباتی اقتصادی و سیاسی آن کشور را فرا گرفته بود. حتی اگر بنا بود آلمان به ایجاد یک سیاست خارجی فعال برای تضمین موقعیت بین‌المللی خود نیندیشد و فقط به امنیت خود توجه کند، استقلال اقتصادی برای آن کشور لازم بود. این دیدگاه که آلمان را دشمنان بالقوه و بالفعل احاطه کرده بودند، و این کشور به علت ضعف اقتصادی و سیاسی خود مورد استثمار قدرتهای خارجی قرار گرفته بود، در استدلال هیتلر دیده می‌شود. از دیدگاه هیتلر امنیت تنها به «ارتش قوی و صندوق پر داشتن» (آن طور که فـردریک کبیر می‌گفت) محدود نمی‌شد، بلکه باید شرایطی ایجاد می‌شد که آلمان از کلیۀ فشارهای خارجی رها می‌گردید. خلاصه، می‌توان امپریالیسم و علاقۀ آن به استقلال اقتصادی را تحت سرفصل فرضیۀ امنیت ــ قدرت قرار داد. این تنها نظر هیتلر نیست، بلکه دیدگاهی است که بویژه در زمان غلبه بحران اقتصادی، زبان حال همۀ کشورهاست. ناسیونالیسم اقتصادی در این بحث تنها بازتابی از ترسهای امنیتی است.

همین مورد دربارۀ امپریالیسم ژاپن و نگرانی حکومت آن کشور نسبت به مسئلۀ تضمین بازار و ذخیرۀ منابع خام نیز صدق می‌کند. فروپاشی بازارجهانی و مستثنا کردن کالاهای ژاپنی به همان وجهی که بر سیاستگزاری‌های هیتلر و سیاستهای حمایتی دیگر قدرتهای امپریالیستی اثر گذاشته بود، بر امپریالیسم ژاپن نیز تأثیر داشت. شاید باعث تأسف باشد که تلاش برای جلوگیری از امپریالیسم ژاپن (و به همان وجه تحریمهایی که علیه ایتالیا اعمال شد) نیز به صورت مشکلی درآمد که باید بر آن فایق می‌آمدند. تحریم عرضۀ نفت همراه با دیگر ابزارهای اقتصادی، که توسط بریتانیا و ایالات متحده علیه ژاپن اعمال شد، حس ضعف اقتصادی آن کشور را تشدید کرد و آن کشور را مجبور به تضمین استقلال خود در این زمینه نمود. این امر به معنای معارضه علیه استقلال اقتصادی ژاپن بود و حکومت ژاپن نمی‌توانست به آسانی آن را تحمل کند. قبول شکست (شبیه آنچه که امپراتوری‌های اروپایی برچین تحمیل کرده بودند)، تسلیم همیشگی به

سلطهٔ اقتصادی و سیاسی خارجی را به دنبال داشت. بنابراین، ترسهای امنیتی برای توضیح امپریالیسم ژاپن نیز نقش محوری پیدا کرده، آن را تحت سرفصل فرضیهٔ امنیت ــ قدرت قرار می‌دهد.

به همین سان، می‌توان از دیگر مدلهای امپریالیسم استفاده کرد و به «توضیح» این مطالعات موردی پرداخت. به عبارت دیگر، می‌توان با انتخاب چارچوب مفهومی خاصی دسته‌ای از واقعیات را به گونه‌های مختلف تفسیر کرد، و آن دسته از «واقعیاتی» که به نحوی قابل استفاده برای این تفسیرها نیستند را یا تجدید نظر و بازسازی کرد و یا به‌عنوان پدیده‌های ثانویه کنار گذاشت. قابلیت فهم چنین گزارشی از اقدامات یا تصمیمات به درک زبان مفهومی مدل بستگی دارد. این زبان به سطح تجربی معنا و اهمیت می‌دهد. گویا مفاهیم مورد استفاده در هر گزارش اختصاصی بوده، قابل انتقال به دیگر مدلها نیست. در حالی که، هر چهار نوع موجود از امپریالیسم ادعای عامی نسبت به اقتدار توضیحی خود دارند و همهٔ «پدیده‌های» امپریالیستی را مشمول توضیح خویش می‌دانند، اما از لحاظ تئوریک می‌بینیم که آنها با یکدیگر سازگاری ندارند. از لحاظ ظاهری، نمی‌توان فرضیهٔ امنیت ــ قدرت و تز امپریالیسم اقتصادی را باهم ترکیب کرد یا به هم ربط داد. در مورد اول، ترسهای امنیتی، کشورها را به رقابت باهم برمی‌انگیزاند. در مورد دوم، در حالی که این رقابت غیر قابل تعارض است، ولی خود از نیروهای اقتصادی و تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شود. ترس اگر در اینجا جایگاهی داشته باشد، ترس از دست دادن سود است. البته، در اینجا صحبت از ترس نیست؛ زیرا این نیروها غیر شخصی هستند و خودآگاه تنها آنها را منعکس می‌کند.

به همین شکل، التزام به باورهای ایدئولوژیک، همانند مباحث سوسیوبیولوژیک مورد استناد ناسیونال ــ سوسیالیسم هیتلر، به هیچ‌وجه با تز سوسیوبیولوژیک کششهای امپریالیستی یکسان نیست. استدلال هیتلر هر چه می‌خواهد باشد. او، همانند هر انسان دیگری، تحت فشار فرمانهای ماهیت بیولوژیک خود قرار داشت. اگر باورهای وی به صورت بحثهای توجیه کننده در آمدند، یا توجیه وی از اصل بقای اصلح که به‌عنوان یک اصل برای اقدام در نظر گرفته شد، چیزی خارج از انتظار نبود. این اقدام تنها بیان رسمی و غیر ضرور کششهای پرخاشگری بود که وی را برمی‌انگیخت. اعتقاد به اصل بقای تکاملی، از طریق انطباق‌گرایی پرخاشگرایانه، ضرورتاً پیش‌شرط رفتار پرخاشجویانه نیست. پرخاشگری درون ــ نوعی را نمی‌توان با تکیه بر باورها و اعتقادات توضیح داد، ولی با ارجاع آن به مکانیسم بیولوژیک ذاتی مشترک بین انسان و

بسیاری از انواع دیگر، این کار امکان‌پذیر می‌شود. جنگ، امپریالیسم، رقابت اقتصادی و در واقع هر کشمکشی تحت عنوان تز سوسیوبیولوژیک پرخاشگری جای می‌گیرد و دیگر مباحث بی‌ربط خواهند بود. اگر کشورها در طلب قدرتند، به خاطر آن است که آنها، یا بهتر بگوییم سیاستمداران و اتباع آنها و یا حکام و افراد تحت حکومت آنها، تحت نفوذ نیروهای بیولوژیک واحدی به حرکت در می‌آیند. اگر آنها ادعای تصرف دنیا، به شکل تسلط بر منابع، بازارها و قلمروهای آن را داشته باشند، در آن صورت، می‌توان این کشش را با ماهیت بیولوژیک آنها توضیح داد، حتی اگر این توضیح صوری باشد.

در این مورد، متوجه می‌شویم که کل این مدلهای امپریالیسم ماهیتی تقلیل‌گرایانه دارند. آنها راهی برای دیدن دنیا ارائه نمی‌دهند. آنها خود دنیایی هستند. به محض آنکه ما دستگاه مفهومی آنها را فهمیدیم و زبانشان را درک کردیم، خواهیم توانست افعال انسانی و حوادث را تفسیر کنیم. قوهٔ ادراک[۴]، یعنی دنیا را فهمیدن و آن را درک کردن، جملگی محصول چنین مدلهایی هستند. اما اینکه آنها را به‌عنوان توضیح به حساب آوریم، مشکلاتی به‌وجود خواهد آورد. اولین دسته از مشکلات به پایداری داخلی یا انسجام مدل مربوط می‌شود. در این مورد، مسائلی چون منطق روابط مفهومی مفروض مورد بحث قرار می‌گیرند. البته، دومین دسته از مشکلات بنیادی‌تر هستند. دستهٔ اخیر به رابطهٔ آن با سطح تجربی و کفایت توضیحی آن مربوط می‌شوند.

اجازه دهید در اینجا به اولین دسته از مشکلات بپردازیم. قبلاً متذکر شده‌ام که مدلهای امپریالیسم باهم سازگار نیستند. آنها متقابلاً نفی کنندهٔ یکدیگرند، و چون همهٔ آنها ادعای عامی دارند، لذا هیچ‌یک از آنها جایی برای اقتدار طرحهای رقیب باقی نمی‌گذارند. در سطح تئوریک همهٔ این مدلها تقلیل‌گرا هستند ــ یعنی به‌طور مؤکد بر عینیت انحصاری فرضیه‌های محوری خود اصرار دارند. با این حال، اگر آنها را به عنوان جزئی از استدلال مورد بررسی قرار دهیم، وضوح و استقلال مفهومی ظاهری آنها فرو می‌ریزد. ما در بررسی هر یک از این مدلها با ابهامات و دور و تسلسلهای بسیاری مواجه می‌شویم که در شکل‌گیری روابط مفهومی و کلّ مباحث آنها وجود دارد. به‌عنوان مثال، مفهوم قدرت به نحوی به کار برده می‌شود که ضرورتاً با یکدیگر سازگار نیستند. قدرت در آن واحد هم به توان و هم به انجام کار[۵] اطلاق می‌شود. در نتیجه، شرط اقدام نیز به حساب می‌آید. بدیهی است در تلاشی که برای توضیح پدیدهٔ امپریالیسم وجود دارد، چنانچه این ابهام و ناپایداری از بین نرود، با مشکلاتی مواجه خواهیم بود. اگر قدرت همان چیزی است که قدرت انجام می‌دهد، علاوه بر تحصیل حاصل و تکرار مکررات

ناشی از آن، فقط یک ارزیابی پس از واقعه خواهیم داشت. اگر این قدرت پیش‌شرط لازم برای عمل بوده، و خود از عمل مجزاست، در آن صورت باید آن را پدیده‌ای مستقل از پدیدهٔ مورد توضیح خود به حساب آوریم اگرامربه این منوال باشد، عملاً مسئله به وجه خاصی غیر قابل درک می‌شود.

همچنین درست است که امپریالیسم با قدرت‌طلبی هم‌داستان شده، یعنی حاکی از تلاشی است که ملت ــ کشور در رقابت با دیگر کشورها به کار می‌برد تا محیط متخاصم و بی‌ثبات اطراف خود را کنترل کند، اما دلیل این کار در ترسهای امنیتی نهفته است. همان‌طور که مشهود است این ترسها به فرد و تصورات امنیتی او مربوط نمی‌شود، بلکه به ماهیت ملت ــ کشور باز می‌گردد. نظریه‌پردازان فرضیهٔ امنیت ــ قدرت چنین تصوری از کشور را به‌عنوان اصلی بدیهی پذیرفته‌اند. این در حالی است که مفهوم فوق را می‌توان تحت عنوان دیگر مدلهای امپریالیسم نیز قرار داد. در دو سطح آحاد افراد و گروههای اجتماعی، که شامل ملت ــ کشور هم می‌شود، تز سوسیوبیولوژی قدرت‌طلبی را با بیولوژی انسانی توضیح می‌دهد. ترس از یک سری فشارهای محیطی و اجتماعی ناشی می‌شود و عملش مبتنی بر عکس‌العملهای غیر ارادی غریزی و ذاتی است. توسعهٔ ارضی و خشونتی که همراه آن می‌آید، از نتایج مستقیم همین تأثیر ترس است. به همین سان، مبحث امپریالیسم اقتصادی، امپریالیسم را پاسخ به تضادهای اساسی تولید سرمایه‌داری می‌داند. این پاسخ برای رفع نیازی است که این نوع تولید به ایجاد و دستیابی به ارزش افزوده دارد. سرمایه‌داران مجبورند آنچه را که به نفع خود می‌دانند، انجام دهند تا بتوانند به نحوی از یک مجموعهٔ محدود کارگر ارزش افزوده به دست آورند. آنها کنترلی بر این کشش ندارند، بلکه مجبورند تسلیم آن شوند. با این وصف، رقابت حاصل و تمایلات توسعه‌طلبانه‌ای که در ورای مرزهای ملت ــ کشورها درمی‌گیرد، و با روند اقتصادی توضیح داده شده، موجب ناامنی و ترس سرمایه‌داران می‌شود. به همین طریق، امپریالیسم ایدئولوژیک را نیز می‌توان در چارچوب مفاهیم ترس و امنیت قرار داد.

بنابراین، با آنکه توضیح بنیادین هر یک از موارد فوق باهم تفاوت دارد ــ در یک سوی اصول متعارفهٔ فرضیهٔ امنیت ــ قدرت و در سوی دیگر چارچوب تئوریک مستحکم‌تر امپریالیسم اقتصادی و مبحث سوسیوبیولوژیک قرار گرفته ــ با این حال، دستگاه مفهومی آن به‌طور عجیبی دو پهلوست. به نظر می‌آید که همهٔ بحثها باهم تداخل دارند. مجموعه‌ای واحد از اندیشه‌های پایه در همهٔ مدلها وجود دارد. توضیح اساسی ترس فرق می‌کند، ولی متفرعات مفهومی و تجربی بحث بر روی گروهی از عناصر مشابه

بنا شده‌اند. آنان از همان اندیشه‌های واحد تغذیه می‌شوند.

شاید اندیشه‌های هیتلر کامل‌ترین نمونهٔ این ترکیب جانبی باشد. اولاً، عنصر بیولوژیک در تصور وی از نژاد در روابط انسانی نقش اساسی دارد. از لحاظ جوهری، ایدئولوژی وی مبتنی بر ارجحیت خصوصیات ژنتیک در بیولوژی است. گرچه هیتلر به نیروی شرطی کنندهٔ محیطی که در برنامهٔ آلمانی کردن دیگران آمده بود، اعتقاد داشت، ولی برای مبنای ژنتیک آن اهمیت خاصی قائل بود. البته، هیچ عاملی شرطی کننده‌ای نمی‌توانست یک یهودی را به آریایی تبدیل کند. ثانیاً، فرضیهٔ امنیت ــ قدرت وارد دیدگاهی می‌شود که تصورش از دنیا آن است که ذاتاً هرج‌ومرج گونه است. کشور مبنای سیاست جهان را تشکیل می‌دهد و هیچ ارزش یا منفعت دیگری مافوق منافع ملی نیست. لذا این دیدگاه کشمکش گرایانه است. در نظر آن، همه برای تأمین منافع خود درگیر کشمکش علیه یکدیگرند. این مشخصهٔ اصلی سیاست بین‌الملل است. در این دیدگاه خطـــراتی که کشور و امنیت آن را تهدید می‌کند، مورد بررسی قرار گرفته است. با آنکه این امر مشکلی برای کشور به‌وجود می‌آورد، ولی در اصل حاکی از جنبه‌های مشکل عظیم‌تری است که برای حفظ نژاد وجود دارد. کشور هم باید آنچنان گسترش یابد که شرط امنیت را تأمین کند و هم باید بتواند برتری و تفوق نژادی را که جزئی از طبیعت به‌شمار می‌رود، پدید آورد. بنابراین، کشورْ، کشوری نژادی است. ثالثاً، بعضی از مباحث اقتصادی موجود در باورهای اعتقادی هیتلر به مدل امپریالیسم اقتصادی شباهت دارد. وضعیت آرمانی مطلوب برای کشور استقلال اقتصادی است. تنها در این وضعیت است که کشور از فشارها و محدودیتهای خارجی رها می‌شود. دیدگاه هیتلر در مورد سرمایه‌داری بین‌المللی، به‌طور شگفت‌انگیزی شبیه دیدگاه مارکسیستی است. کشور را سرمایه‌دارانی اداره می‌کنند که قصد دارند از طریق عملکرد سرمایهٔ مالی اقتصاد آن را دستکاری کنند. هرچند هیتلر از راه‌حلهای سوسیالیستی و مارکسیستی در خصوص تجاوزات سرمایه‌داری متنفر بود و انقلاب اجتماعی را نفی می‌کرد، با این حال، او به شکلی از سرمایه‌داری دولتی معتقد بود که شباهتهای چشمگیری به نظام شوروی داشت. منافع کشور برای منافع گروهی قرار می‌گرفت و لذا دولت باید در صنعت مداخله می‌کرد و ساخت اقتصادیی ایجاد می‌نمود که خلاف منطق بازار آزاد عمل می‌کرد، و بر کارگر و نحوهٔ به‌کار گیری او کنترل داشت و نیز حصهٔ سرمایه‌گذاری عمومی در بخش ارتباطات و دفاع و امثال آن را نیز بالا می‌برد. البته، هدف این جریان دستیابی به آن نوع از عدالت اجتماعی نبود که حداقل از لحاظ صوری خواستهٔ کشور

سوسیالیستی است. قصد وی دستیابی به شکلی از اقتصاد بود که از فشارهای خارجی و هر گونه سلطهٔ خاص اقتصادی رها باشد. هیتلر یک بار گفته بود که همهٔ استادان اقتصاد سیاسی را اعدام خواهد کرد! او معتقد بود که فعالیت اقتصاد تابع علت وجودی کشور است. برای حفظ منافع کشور بنگاههای خصوصی نیز باید تحت کنترل دولت در می‌آمدند. اگر اقتصاد را با بوالهوسی‌های صنعتگران و بازاریان واگذاریم، عواقب وخیم سیاسی به دنبال خواهد داشت.

پس، هیتلر و افکار او مورد آزمایشی است که به کار بررسی کفایت همهٔ این مدلها می‌آید. تلاش وی برای پیوند این اندیشه‌ها به برنامهٔ عملی، کنترلی برای کفایت مدلهای مزبور محسوب می‌شود. هر آینه که چارچوب مفهومی از لحاظ ساخت داخلی غیر منسجم به‌نظر آید، چارچوب مزبور تعدیل می‌شود. به‌طور نمونه، نژاد تنها جنبـهٔ «خونی» ندارد، بلکه دارای جنبهٔ روحانی نیز هست. همچنین یهودیان «نژادی فکری» محسوب می‌شوند. هرگاه وقایع انسجام خود را با تئوری از دست بدهند، تئوری مورد تجدید نظر قرار می‌گیرد. روسیه‌ای که ابتدا پوسیده و تحت سلطهٔ یهودیان و نژاد پست‌تر به‌حساب می‌آمد، به لحاظ مقاومت موفقیت‌آمیز خود در مقابل ارتش آلمان و صلابتی که برای پیروزی از خود نشان داد، باید دوباره ارج و قرب پیدا می‌کرد. برای شکست در حال وقوعی که سرنوشت آلمان را قلم می‌زد، باید توجیهی پیدا می‌شد، بالاخره هم با سوءقصد نافرجامی که در ژوئیهٔ ۱۹۴۴ به جان هیتلر شد، این امر هم مشکل به نظر نمی‌رسید. البته تا آن موقع یهودی‌ها دشمن داخلی به حساب نمی‌آمدند. در همین راستا، نیاز فوری هیتلر به نیروی انسانی، که در نتیجهٔ تغییر وضعیت جنگ و تبدیل آن به جنگ تمام‌عیار ایجاد شد، با درک این واقعیت همراه بود که برنامهٔ اصلاح نژادی و رشد جمعیت طبیعی وی احتمالاً به وجهی پیش نمی‌رود که ۱۰۰ میلیون آریایی مورد نیاز نظم جدید را ایجاد کنند. این تغییر و آگاهی هیتلر را به قبول برنامهٔ آلمانی کردن واداشت. به همین نحو است که می‌بینیم لهستانی‌ها و چکها، و حتی روسها، هم اگر می‌توانستند به نحوی نوعی پیوند با اجداد آریایی خود ایجاد کنند، قادر می‌شدند در مقولات نژادی وی به‌عنوان آریایی‌های بالقوه محسوب شوند.

نکته این نیست که تنها موقعیت ایجاب می‌کرد که اصول ایدئولوژیک تعـدیل شوند، بلکه وضعیت به منوالی بود که اصول هم خود به حد کافی کشش‌پذیر بودند که بتوانند دستخوش تعدیلهای فوق شوند. وجود این انعطاف در همهٔ طرحهای مفهومی این مطالعه نشانگر ماهیت همهٔ آنهاست. از برخورد بین چارچوب مفهومی و واقعیت است که

در پرتو تجربه، در یک جا یکی مورد تفسیر قرار می‌گیرد و دیگری جرح و تعدیل می‌شود. همان‌طور که مورد هیتلر بخوبی نشان می‌دهد، این برخورد است که ماهیت چنین تئوری‌هایی را نشان می‌دهد. این تئوری‌ها هم ابزار درک وقایع و همهٔ منابعی هستند که به توجیه عمل می‌آیند، و هم مدعی توضیح‌اند. بعلاوه، تئوری‌های مزبور هر یک کم‌وبیش عنصری تجویزی هم دارند. درست است که عنصر تجویزی بیش از همه در مبحث امپریالیسم اقتصادی مطرح است، اما در دیگر مباحث نیز یافت می‌شود. فرضیه‌های قدرت ـ امنیت شرح و گزارشی از جهان ارائه می‌دهند که در آن علیه آرمانگرایی احمقانه هشدار داده شده است. همین فرضیه‌ها در جای دیگر برای جلوگیری از جنگ، به توصیهٔ اقداماتی عملی، از جمله کنترل تسلیحات، می‌پردازند. دیدگاه سوسیوبیولوژیک، به‌رغم موجبیت ظاهری موجود در آن، بر اهمیت کنترل پرخاشگری از طریق یافتن جانشینی برای آن تأکید دارد.

خلاصهٔ کلام، موضوع مورد علاقهٔ من در این نتیجه‌گیری این است که به ماهیت این توضیحهای مفروض بپردازم. نحوهٔ نگرش به وسایل مبتنی بر یک دستگاه مفهومی است که به نحوی بر درک ما تقدم دارد. در حقیقت کار ما شناسایی، طبقه‌بندی و توصیف یک جریان است. در این سطح، مشکلی در خصوص مفهوم امپریالیسم وجود ندارد. همان‌طور که قبلاً نیز متذکر شده‌ام، نوعی تفاهم، به معنای عامیانهٔ آن، مشترک، بین ما وجود دارد. بسیاری از پدیده‌های مختلف انسانی را می‌توان تحت این عنوان قرار داد. مشکل زمانی ایجاد می‌شود که قصد داشته باشیم با گذر از مرز توصیف، به توجیه یا توضیح روی آوریم. توصیفها به‌خودی خود نه درست هستند، و نه غلط، ولی ممکن است کامل یا ناقص باشند. توصیفهای مزبور برحسب مراجع زبان شناختی یا فرهنگی بسهولت برای ما قابل شناخت می‌شوند. در توصیف، قابلیت پذیرش مقایسه، تمثیل[۶] و تشبیه[۷] وجود دارد، اصولاً اشکالی پیش نمی‌آید، اگر مشکلی هم موجود باشد، ناشی از شناسایی[۸]، همبستگی[۹] و مناسبت[۱۰] آنها خواهد بود. معیارهای روشنی برای حل این اشکال وجود ندارد. می‌توان قبول کرد که در این مورد تفاوت نظری وجود دارد.

نکته اینجاست که هرچند پژوهشهایی که قصد توضیح پدیده‌های غربی را دارند، با مفروضه‌هایی ضمنی دربارهٔ این پدیده‌ها کار خود را آغاز می‌کنند (که شکل توصیف آن را دارد)، ولی اگر به آنها وابسته باشند از این مرحله گامی فراتر نمی‌گذارند تا به پژوهشی واقعی برسند. درست است که هر کدام به توضیح مجدد پدیده‌ها می‌پردازند، ولی به آن محدود نمی‌شود. علت آن است که چیزی که مورد توضیح قرار

می‌گیرد، حالت معمایی دارد، و اگر قبل از بررسی جواب را بدانیم پژوهش ما دچار دور و تسلسل شده است. خلاصه، منظور آن است که باید مشکلی با امپریالیسم همراه باشد که مفروضه‌های عامیانهٔ ما به آن پاسخ نگفته باشند. این مسئله به شکل یک یا چند سؤال در می‌آید که از قبل جواب آن معلوم بوده است. مفروضه‌ها و گمانه‌ها، هرچه باشند، باید از لحاظ اصولی قابلیت آزمایش خارجی را داشته باشد تا یک و یا چند مورد از آن جوابها مکفی به نظر آیند.

اینکه چه توصیفی مناسب است، عمدتاً جنبهٔ ذهنی دارد. ما می‌توانیم اصالتاً با محتوا موافق یا مخالف باشیم. علت این دوگانگی آن است که جز شناسایی شخصی ما و یا کنوانسیونهایی که مورد قبول عامه هستند، هیچ معیار دیگری وجود ندارد. شعر و هنر از مصادیق مناسب این مورد هستند. اما اینکه چه چیزی توضیح مکفی به حساب می‌آید، کلاً به وجود معیار ارزیابی بستگی دارد، که از هر توضیح یا پژوهش خاصی مستقل می‌باشد. **اگر قبل از پژوهش از این معیارها بی‌خبر باشیم، در آن صورت نخواهیم** دانست جواب ما باید چگونه باشد. منظور آن است که در آن صورت تلاش توضیحی بی‌جهت[11] خواهد بود. به کلامی دیگر، در آن صورت هر جوابی به‌عنوان پاسخ پذیرفته خواهد بود.

بنابراین، اگر قرار است که مدلهای امپریالیسم و چارچوبهای مفهومی مربوطه ما را قادر به پژوهشهای تجربیی کنند که ارزش توضیحی داشته باشند و در حد توضیح به حساب آیند، باید به وجهی باشند که از لحاظ اصولی بتوانیم به نتایج قابل آزمایشی دست یابیم. ما تنها نمی‌خواهیم توصیفی از جهان، و یا وسیله‌ای برای طبقه‌بندی آن داشته باشیم؛ ما می‌خواهیم دارای توضیحی از اقدامات و تجربیات انسانی باشیم. با این وصف، می‌بینیم که همهٔ مدلهای امپریالیسمی، که در این نوشته مورد بررسی قرار گرفته‌اند، از دنیا تصویر مفهومی ارائه می‌دهند. آنها به هیچ‌وجه بی‌معنا نیستند. بمحض آنکه ما آنها را درک می‌کنیم، با وضعیتی از امور قابل شناختی که به ما ارائه شده، مواجه هستیم. همان‌طور که مشاهده شد، با اینکه ما با مفروضه‌ها و مراجع مشترکی در این مدلها مواجه هستیم، ولی تئوری‌ها و اوصافی که ارائه می‌دهند، مانعة‌الجمعند. چگونه می‌توان دنیا را هم با تعبیر تضاد قدرتی تفسیر کرد، که از ترس امنیتی ناشی شده، و هم به تضاد بین نظامهای سرمایه‌داری باور داشت. یا چگونه می‌توان به قوهٔ محرکهٔ خوی نیاکانی دل بست و در همان حال آن را با احکام ناسیونال ـ سوسیالیسم تطبیق داد.

در برخورد با این تئوری‌های ناسازگار، جز بررسی مباحث داخلی آنها راه دیگری نداریم. در اینجا می‌توانیم از ابهامات و دور و تسلسلهای موجود در تئوری‌های فوق بهره گرفته، آنها را مورد انتقاد قرار دهیم. اما متأسفانه چنین اقدامی به مسئله‌ای اصلی که همانا موقعیت توضیحی آنهاست، نمی‌پردازد. اصالتاً بحث مطرح شده این است که با عنایت به توصیف امپریالیسم، رابطهٔ مفروض بین چارچوب مفهومی و تجربه می‌تواند دانشی برای ما ایجاد کند. تئوری از لحاظ اصولی قابل ارجاع به عمل است ـ یعنی در سطح تجربه قابل طرح می‌باشد. عکس این رابطه نیز صادق است. اما بحث این است که ماهیت این ارجاع چیست؟ آیا این ارجاع به شکل آنچنان آزمایشی تجربی در می‌آید که براساس قواعد و کنوانسیونها، ارتباط بین نتایج فرضی و «واقعیت» تجربی را نشان دهد؟ آیا «واقعیات» مربوطه از مبحث توضیحی استقلال دارند؟ همان‌طور که دیدیم، از رابطهٔ بین تئوری و «واقعیت» در این مدلها، به تمایز بین مقولات مفهومی و کاوش و تفسیر تجربی دست می‌یابیم. این رابطه برخلاف مورد تئوری‌های علوم طبیعی و روند تجربی خاص آنها، حالت توضیحی ندارد؛ و اولی، دومی را توضیح نمی‌دهد. هدف از اقدام ایجاد انسجام از طریق سازگار کردن دو سطح ـ کاوش مفهومی و واقعیات تجربی ـ است. اما گزینش و تفسیر «واقعیات» از قبل به صورت مفهومی انجام پذیرفته است. اقدام مزبور با سازمان‌دهی چارچوب مفهومی به شکل حالت خاصی از بحث توضیحی در آمده است. همین چارچوب مفهومی به‌گونه‌ای تعدیل شده و قضایا در آن تدوین گردیده است. که اجازهٔ تجدید نظر و تعدیل قضایا را می‌دهد و از این طریق مانع می‌شود که بحث با جزم‌گرایی یا تفسیرهای ضدونقیض در تنگنا قرار گیرد. واقعیت امر این است که در تفسیرهای فوق از درک عوامانه از جهان استعانت شده است. چارچوب مفهومیی که در اینجا مطرح است، در سطحی صرفاً تحلیلی یا مجرد ارائه نشده است، بلکه در برخوردهای تجربی دائماً تغییر پذیرفته است. هر دو سطح آنچنان در هم آمیخته‌اند که با جلوگیری از جدایی آنها بین گزاره‌های تئوریک و وقایع تصدیق کننده یا نفی کننده نوعی ارتباط وجود داشته باشد. تجربه ـ یعنی سطح وقایع تفسیر شده و یا درک عامیانه از موضوع ـ از لحاظ مفهومی شکل گرفته و به شکل نوعی دلیل‌تراشی در آمده که تنها قابل ارجاع به مفاهیمی است که ماهیت و اهمیت آنها را تثبیت می‌کند. چنین اقدامی ضرورتاً چون جنبهٔ عطف به ماسبق[۱۲] پیدا می‌کند، لذا قدرت پیشگویی ندارد.

مسئلهٔ اصلی این است که آیا «مثالهای» تجربی واقعی می‌توانند به توضیح و

اثبات قضایای ناشی از کاوشهای مفهومی نایل آیند. اگر اولی مصداق پیدا کند، در آن صورت به آنچه که به ما ارائه شده، نمی‌توان به نحوی لقب توضیح تجربی تئوریک داد که بر اساس آن به درک جهان نایل آییم. وضوح جهان مفهومی یا ارجاع به موارد تاریخی حاصل آمده، ولی این موارد تاریخی خود چنان تفسیر و تدوین شده که با طرح مفهومی موجود در ذهن سازگار باشند. موارد تاریخی گزینش شده با تجویزات تئوری به شکل قابل فهم در آمده‌اند. روش در اینجا گرفتار یک دور باطل شده است. به ما دنیایی منسجم و قابل فهم ارائه شده (البته در جایی که مبحث از صلابت کافی برخوردار باشد)، که راه نگرش ما به حوادث را تجویز می کند. بدیهی است که هیچ ارجاعی به چارچوب مفهومی نمی‌تواند حقیقی بودن جهان مزبور را به ما نشان دهد؛ لذا فقط به قابل فهم بودن آن کفایت می‌شود.

اگر به اقامهٔ دلیل نیاز باشد، در آن صورت چارچوب مفهومی باید منبع تعمیم فرضیه‌های حاصل از تئوریی شود که قابل آزمایش است. تعمیمهای این چنینی، چون از قید زمان رها هستند، همانند تئوری‌های علمی قابلیت آن را دارند که در مورد گروهی از حوادث به کار گرفته شوند. رابطهٔ مفروض بین تئوری و واقعیت، به وجهی که دومی، اولی را ثابت یا رد کند، هم به تئوری و هم به فرضیه‌های قابل آزمایش نیاز دارد. واقع امر این است که چون منطق‌تراشی‌های مدلهای امپریالیسم این بررسی چنین نکرده‌اند. بنابراین نمی‌توانند در حد یک تئوری توضیحی باقی بمانند. در نتیجه، حتی اگر این مدلها از انسجامی هم برخوردار بودند، باز نمی‌شد ادعا کرد که آنها جنبهٔ توضیحی داشتند.

قبول داریم که دانش ما شکل مفهومی بخود گرفته، ولی این بدان معنا نیست که یک چارچوب مفهومی که فاقد معیار خارجی و مستقل برای ارزیابی کفایت توضیحی است، مبنایی توضیحی برای دانش ما باشد. تا این زمینهٔ استقرار کفایت توضیحی فراهم نشود، چارچوب مفهومی مزبور تنها «یک توافق نظری به حساب می‌آید، که ضرورتاً نفی‌پذیر نیست. قبول یا نفی آن به ارادهٔ ما بستگی دارد. بدون این معیار، زمینهٔ مشترکی برای ارزیابی ادعاهای متعارض این مدلهای امپریالیسم در اختیار نداریم.

در این کتاب دو مدل توضیحی را در مقابل هم قرار داده‌ام: توضیح ناشی از تئوری عمومی، و توضیح ناشی از استدلالهای آحاد افراد در زمانها و مکانهای مختلف. هر دو نوع توضیح ارائه شده از هم مستقل و متمایزند و تابع معیار ارجاعهای مختلف و شرایط کفایت متفاوتی هستند. این دو نوع توضیح برای پاسخ به سؤالات مختلف طرح

شده‌اند. غرض از اولی تصدیق آن دسته از روابط علّی است که بخشی از حوادث را توضیح می‌دهند. و غرض از دومی تصدیق موردی است که بر یک نوع خاص از اقدام دلالت دارد. تئوری فارغ از زمان است و قصدش تدوین قوانین عمومی است. برعکس، توضیح مبتنی بر ارائهٔ دلیل، ذاتاً به زمان بستگی دارد، و به موردی خاص محدود می‌شود. منظور این نیست که یک وجه بر دیگری ارجحیت دارد و یا اینکه اینها به طریقی مکمل هم هستند، بلکه غرض ذکر این است که این ابزارها برای مقاصد پژوهشی گوناگونی به‌وجود آمده‌اند. همان‌طور که در این کتاب نشان داده‌ام، در مدلهای امپریالیسم مورد ملاحظهٔ نگارنده، عناصری از هر دو وجه توضیحی وجود دارد. البته، اگر به‌عنوان تئوری‌های عمومی به آنها بنگریم، فاقد ملزومات و شرایط توضیح تئوریک هستند. تعمیمهای آنها شبه تعمیم و مراجع تجربی آنها روشن کننده[۱۳] و دوری هستند.

اجازه دهید با پرداختن به وجه دیگر توضیح به نتیجه‌گیری بپردازیم و ببینیم که رابطهٔ این وجه با مسئلهٔ امپریالیسم چیست. تئوری‌های توضیحی با حوادث، و نه اعمال[۱۴]، سروکار دارند. به کلامی دیگر، اگر به رفتار انسان هم بپردازد، آن را تنها به‌عنوان عملی مستقل از استدلال مورد بررسی قرار می‌دهد. به یک مفهوم، این اقدام هم حادثه محسوب می‌شود. به هر حال، در توضیح استدلال کننده ضرورتاً به نوع اقدامی توجه می‌شود که در آن قصد، غرض، انگیزه و استدلال نقش داشته است. این رابطه بین استدلال و عمل یا تصمیم است که مورد بررسی قرار می‌گیرد.

رابطهٔ بین قصد و عمل، برخلاف گمانه‌های ما، واقعیت عمل را توضیح می‌دهد. فرض رابطهٔ مزبور این است که نتایج عمل همان چیزی است که کنندهٔ کار نسبت به آن قصد انشا داشته است. بدیهی است که او اعتقاد داشته، یا استدلال وی چنین بوده، که بین اقدامات و هدف مورد نظر وی رابطه‌ای وجود داشته است. به یک معنا، تدوین هدف از سوی وی بر این پیش‌فرض مبتنی است که وجود وسایل وی را به فکر اقدام انداخته است. در غیر این صورت، هدفهای مزبور تنها هدفها و آرزوهای مبهمی هستند که شرایط تحقق آنها نه بوضوح بیان شده و نه درک شده است. نکته اینجاست که هرجا بین اقدام و نایل آمدن به هدف پیوندی وجود دارد، کنندهٔ کار بین هدف و وسیله نوعی ارتباط برقرار می‌کند.

با این وصف، درست است که کنندهٔ کار شاید بدون هیچ تعصبی چنین رابطه‌ای را برقرار کند، ولی مشاهده‌گر در پژوهش خود مقید به تأیید این استدلال نیست. غرض او این نیست که رابطهٔ شایسته‌ای بین هدف و وسیله (و آن هرچه می‌خواهد باشد)

برقرار کند. اگر چنین غرضی در کار باشد، در آن صورت به‌طور تلویحی یا آشکار پژوهش مشاهده‌گر شرایط لازم و کافی مورد نیاز برای رسیدن به هدف را که به‌عنوان یک طبقه محسوب می‌شود، ایجاد کرده و تحت عنوان توضیح قانون جامع[15] قرار می‌دهد. کنندهٔ کار که اقدام را به‌عنوان وسیلهٔ دستیابی به هدف محسوب می‌دارد، در همان حال از وجود تصور کلی علیت نیز استفاده می‌کند. علت این امر آن است که وی فکر می‌کند شرایط لازم برای دستیابی به هدف را فراهم خواهد آورد. در عمل، چنین استدلالی از صلابت تئوریک بی‌بهره است. برای عامل، چنین ارجاعی از امور مطرح نیست و همان استدلال کافی است. اما اگر مشاهده‌گر بخواهد داوری خود را در خصوص کفایت چنین استدلالی به کار گیرد، ملزم خواهد بود قضایای تئوریک خود را بوضوح بیان کرده، آنها را تابع یک آزمایش مناسب قرار دهد. علت این الزام آن است که او تلاش دارد تا استدلال شخص عامل را در پرتو تئوری کافی اقدام ارزیابی کند. این تلاش اقدام وی را در چارچوب توضیح، ولی از نوع قانون جامع آن، قرار می‌دهد. ارزیابی نتایج عمل و عواقب آنْ حاکی از این نوع توضیح است.

استدلال برای عامل چیزی است که وی مناسب و معقول می‌داند؛ و ذکر آن به خودی خود برای توضیح اینکه اقدام مربوطه واقعاً چه بوده، کفایت می‌کند. احتیاجی نیست که از این پا را فراتر نهیم. هر ادعای کافی و لازمی، بجز ادعای عامل، به حدی لازم و کافی نیست که احتیاج به بررسی نداشته باشد. البته، ارزیابی‌های این‌چنینی در دنیای عمل انجام می‌گیرند و توجیه عملکرد خود بخش مهمی از استدلال عامل را تشکیل می‌دهد. معمولاً توجیهاتی از این دستْ بر استفاده از مبحث تئوریک معتبری که بتواند به‌طور اقتدارآمیزی عمل را تجویز کندْ استوار نشده است. گه‌گاه این‌طور ادعا می‌شود، ولی مبنای آن اخلاقی و دستوری خواهد بود. اما چنین توجیهی فقط در حد توجیه باقی می‌ماند. اینکه هدفهای مورد نظر یا وسایل به کار گرفته شده اخلاقی هستند یا نه، بستگی به قبول نوعی ارزش مشترک دارد. در غیر این صورت، همانند اصل افزایش سود در تئوری اقتصادی، می‌توان رابطهٔ بین وسیله و هدف را به یک اصل خردگرایی مورد قبول ارجاع داد. اما ماهیت این ارجاع هرچه باشد، جنبهٔ توضیحی ندارد. اصل مزبور برای نقل دلایل مورد نظر بر جهت توضیح عملی که انجام شده، کافی خواهد بود، ولی به خوبی و بدی، یا معقول و غیر معقول بودن آن کاری ندارد.

ممکن است انتقاد شود که این مبحث اعمال انسان را فقط به یک طبقه از داده‌ها ـ یعنی استدلال ـ محدود کرده، ضرورتاً همهٔ پدیده‌ها یا شکلهای مختلف ارجاع

را از دور خارج می‌کند. البته، من قصد ندارم توضیح عمل و یا تجربهٔ انسان را تنها به استدلال وی محدود کنم. ولی چنین امری، البته اگر بتوان آن را محدود کردن نام نهاد، از اصرار قبلی ما مبنی بر داشتن معیار منطقاً مستقلی از پدیدهٔ مورد توضیح ناشی می‌شود. خلاصهٔ کلام، هر پاسخی که قابل آزمایش نباشد، کافی نخواهد بود. به عبارت دیگر، سؤالات باید با عنایت به قابل آزمایش بودن طرح شوند. بنابراین، گزارشی که بیانگر محتوای نیازهای عمل انسان است و ادعای توضیح آن را دارد، باید بر مبنایی قابل ارزیابی استوار باشد. سؤالی که در اینجا مطرح می‌شود این است که مبانی مزبور چیست؟ جواب، استدلال انسان است؛ زیرا این تنها مرجع خارجی است که امکان دارد برای عمل معقول او وجود داشته باشد. البته، غرض این نیست که مراجع محتمل دیگری را که ممکن است برای دیگر اقدامات بشر وجود داشته باشد، نفی کنیم. ولی سخن ما این است که این مراجع را باید مشخص کرد. همان‌طور که مشاهده شد، وجه توضیح دیگری که در مقابل این نوع توضیح قرار می‌گرفت ــ یعنی تئوری ــ از معیارهای ارزیابی مشخصی برخوردار است. البته، موقعی که از عمل صحبت می‌کنیم، منظور اشاره به مقاصد، انگیزه‌ها، دلایل و اغراض و امثال آن است. درست است که چنین مبحثی از وجود عامل خارج نیست، ولی مهم این است که شکل آن، هرچه می‌خواهد باشد، از استدلال او نشئت می‌گیرد. هرگاه چنین گواهی در اختیار ما باشد؛ از لحاظ اصولی توضیحی قابل آزمایش در اختیار داریم. اما اگر چنین مدرکی در اختیار نداشته باشیم، نمی‌توانیم از توضیح سخن بگوییم. اگر در بعضی موارد مدارک باقی‌مانده مغشوش [۱۶]، متناقض، جزئی یا ناقص باشند، مسئلهٔ کفایت توضیح به کنوانسیونهای دیگری برای بررسی مدارک نیاز خواهد داشت.

مسئلهٔ مهم برای چنین توضیحی این است که آیا می‌توان دلیل مستندی در دسترس داشت یا خیر؟ این یکی از قواعد شاکلهٔ این وجه است. این گواه نشان می‌دهد چه چیزی می‌تواند سندیت داشته باشد ــ یعنی واقعیاتی که مناسب هستند و توسط ما گزینش می‌شوند، معلوم می‌گردد. اما، همانند پژوهشهای علمی[۱۷] دربارهٔ قواعد تنظیم کننده برای ارزیابی آنها جای بحث باقی است. البته، همین بحث هم در حوزهٔ یک جروبحث اصیل قرار می‌گیرد و بر مبنای مشترکی استوار می‌شود. نتایج ناشی از آن موقتی و آزمایشی است. بنابراین، دانشی ایجاد می‌شود. ولی نمی‌توان به آن لقب دانش مطمئنه[۱۸] داد.

بنابراین، من به هیچ‌وجه نمی‌گویم که تنها راه صحیح پژوهش دربارهٔ رفتار

انسان آن است که عمل و تجربهٔ وی به این نحو مورد بررسی قرار گیرد. برعکس، گفتهٔ من این است که اگر بخواهیم چنین پژوهشی داشته باشیم باید بتوانیم نتایج آن را با ارجاع به یک معیار ارزیابی خارجی مورد بررسی قرار دهیم. ممکن است وجوه مختلف توضیحی ارائه شوند که هر کدام مجموعهٔ معیارهای بارز خود را داشته باشند. عمل انسان را می‌توان از راههای مختلف مورد بررسی قرار داد، توضیح مبتنی بر استدلال هم یکی از آنهاست. ادعای ما این است که این وجه از توضیح هم به معیارهای عمومی توضیح توجه دارد و هم از معیارهای خاصی که برای ارزیابی بد و خوب توضیح رفتار انسان وجود دارد، بهره گرفته است.

حال اگر به پدیدهٔ امپریالیسم باز گردیم، می‌توانیم ببینیم که چنین توضیحی مستقیماً به برداشتها[۱۹] و تصمیمات عاملان ارتباط پیدا می کند، و به یاد می‌آوریم که در شرح ایدئولوژی امپریالیستی ارتباط مهمی بین استدلال هیتلر، تصمیمات و اقدامات او وجود داشت. به همان میزان که بتوان براساس مدارک موجود استدلال هیتلر را بازسازی کرد، می‌توان عمل واقعی وی را نیز توضیح داد. همین روش را می‌توان در مورد مدلهای امپریالیسم_ یا حداقل در مورد کاربرد آنها به کار گرفت. ترسهای امنیتی و انگیزه‌های اقتصادی را می‌توان برحسب استدلال عامل درک کرد. بنابراین، بدین طریق ما توضیحی از امپریالیسم خواهیم داشت، ولی در این توضیح پدیدهٔ مزبور آنچنان عمومیت ندارد که با فرضیه و تئوری قابل توضیح باشد. البته، با استفاده از استدلال تک‌تک عاملان جلوه‌ای از عمل انسان روشن می‌شود. این جهان حاضر، و یا بهتر بگوییم تصورات افراد از آن، است که سرنخ توضیح پدیدهٔ امپریالیسم را در اختیار ما قرار می‌دهد. همهٔ این به اصطلاح موارد قابل آزمایش را می‌توان از لحاظ اصولی با این مفاهیم توضیح داد.

مطمئناً این توضیح عمومیت ندارد و بر هیچ تئوری یا عقلانیتی از رفتار انسان مبتنی نیست. به هر حال، این نوع تئوری باید به معیارهای متفاوتی پاسخ دهد. دانشی که از یک توضیح مکفی تئوریک رفتار انسان به‌دست می‌آید، به همان اندازه‌ای که علوم از درک عامیانهٔ ما از دنیای فیزیکی دور است، از دانش فعلی ما دور خواهد بود. احساسی وجود دارد که بر مبنای آن می‌گوییم خورشید می‌تابد. در واقع، ما مدعی دانشی در مورد آن هستیم، اما این دانش با ادعای علمی متفاوت است. در حالی که هیچ اشکالی وجود ندارد که دو تجربهٔ بشری، یعنی دانش تئوریک و تاریخی، در کنار هم باشند، ولی اولی باید بیش از توصیف مجدد دومی باشد.

گرچه هنوز هم باید این تئوری‌ها را یافت و مورد ارزیابی قرار داد، ولی می‌توان به دانشی از رفتار انسان اکتفا کرد که هرچند از لحاظ دامنه محدود بوده و به افراد و مکانهای خاصی محصور باشد، اما بتواند ما را به فهمی قابل مبادله مسلح کند. می‌توان با بهره‌گیری از مدارکی که از استدلال و رفتار انسانهای عامل وجود دارد، وارد وجدان آنها شد و در منطق عمل آنها به پژوهشی دست زد که همان صلابت پژوهشهای «علمی» علوم طبیعی را داشته باشد. این دانش به دست آمده می‌تواند از صلابت و مبنایی همپای پژوهشهای علمی برخوردار باشد.

هر پژوهشی در رفتار انسانی ممکن است به همان بدی یا خوبی مدرک استدلالی باشد که پژوهش برای آزمایش به آن ارجاع شده است. بنابراین، ممکن است نوشته‌هایی که از امپریالیسم وجود دارد، منطق امپریالیستهای گذشته را برای ما روشن کنند. چنین منطقی را نه دیدگاه کلی تئوریک، به نحوی که من مورد بحث قرار دادم، بر آن تحمیل کرده، و نه حاصل منطق‌تراشی یک «مشاهده‌گر» مفروض است. این منطق حاصل آن چیزی است که به‌عنوان مدرکی از استدلال آنها برای ما باقی‌مانده است. امپریالیسم آن افراد است که هم به‌عنوان یک مسئله وجود دارد و هم موضوع پژوهشهای ما است.

یادداشتها

1. Prismatic
2. Prior Understanding
3. Great Crash
4. Intelligibility
5. Performance
6. Analogy
7. Metaphor
8. Identification
9. Association
10. Appropriateness
11. Direction-less
12. Expost facto
13. Illustrative
14. Events not Actions
15. Covering Law Explanation
16. Confused
17. Scientific Enquiry
18. Certain Knowledge
19. Perceptions

Bibliography

GENERAL

Angell, N. *The Great Illusion* . London: Heinemann, 1910.
Aron, R. *The Century of Total War* . London: Verschoyle, 1954.
----. *The Imperial Republic* . London: Weidenfeld and Nicolson, 1975.
Bennett, G. *The Concept of Empire : Burke to Attlee 1774-1947* . London: Black, 1962.
Brailard, P. and de Senarclens, p. *L'Imperialisme* . Paris: Presses Universitaires de France, 1980.
Kedourie, E. (ed.) *Nationalism in Asia and Africa* , London: Weidenfeld and Nicolson, 1971.
Koebner, R. *Empire . Cambridge* : Cambridge University Press, 1961.
Koebner, R. and Schmidt, H. *Imperialism : The Study and Significance of a Political Word 1840-1960* . Cambridge: Cambridge University Press, 1964.
Lichtheim, G. *Imperialism* . Harmondsworth: Penguin, 1974.
Mommsen, W. J. *Theories of Imperialism* . London: Weidenfeld and Nicolson, 1980.
Moon, Parker T. *Imperialism and World Politics* . New York: Garland, 1947.
Nadel, G. H. and Curtis, P. (eds) *Imperialism and Colonialism* . London: Macmillan, 1964.
Thornton, A. P. *Imperialism in the Twentieth Century* . London: Macmillan, 1978.
Winslow, E. M. *The Pattern of Imperialism : A Study in the Theories of Power* . New York: Columbia University Press, 1948.

IMPERIALISM AS POWER

Ayers, M. R. *The Refutation of Determinism* . London: Methuen, 1968.
Barringer, R. E. *War -Patterns of Conflict* . Cambridge: Mass., MIT Press, 1972.
Barry, B. (ed.) *Power and Political Theory* . London: Wiley, 1976.
Beaufre, A. *Deterrence and Strategy* . New York: Praeger. 1966.
Bell, E., Edwards, D.U. and Wagner, R. H. (eds) *Political Power* . Glencoe, Free Press, 1969.
Biddle, W. F. *Weapons Technology and Arms Control* . New York: Praeger, 1973.
Blainey, G. *The Causes of War* . London: Macmillan, 1977.
Brodie, B. *War and Politics* . London: Cassell, 1975.
Buchan, A. P. *War in Modern Society* London, Fontana. 1966.
----. *End of the Post -War Era : A new balance of world power* . London: Weidenfeld and Nicolson, 1974.
Carlton, D. and Schaef, C. *Dynamics of the Arms Race* . London: Croom Helm, 1975.
Carr, E. H. *The Twenty Years Crisis 1919 -1939* . London: Macmillan, 1940.
Easton, D. (ed.) *Varieties of Political Theory* . Englewood Cliffs, NJ, Prentice-Hall, 1966.
Eisenstadt, S. N. *The Political Systems of Empires* . New York: Free Press, 1969.
Foucault, M. *Powe r/Knowledge* . Brighton: Harvester. 1980.
Gallois, P. M. *The Balance of Terror* . Boston: Houghton Mifflin, 1961.
----. *Paradoxes de la Paix* . Paris: Presses du Temps Present, 1967.
Garnett, J. C. (ed.) *Theories of Peace and Security* : London: Macmillan, 1970.
George, A. L. *Deterrence in American Foreign Policy : Theory and Practice* . London: Columbia University Press, 1975.
Gray, C. S. *The Soviet -American Arms Race* . London: Saxon House, 1976.
Greenwood, Ted *et* al. *Nuclear Proliferation ; motivations , capabilities and strategies for control* . New York: McGraw-Hill, 1977.
Halle, L.J. *The Cold War as History* . London: Chatto and Windus, 1970.
Halperin, M. H. *Contemporary Military Strategy* . London: Faber, 1973.
Holst, J.J. *Security , Order and the Bomb* . Stockholm: Universitetsforlaget , 1972.
Horowitz, I.L. *War and Peace in Contemporary Social and Philosophical Theory* . London: Souvenir Press, 1973.

Jones, R. E. *Nuclear Deterrence* . London: Routledge and Kegan Paul, 1968.
Kaufmann, W. W. (ed.) *Military Policy and National Security* . London: Kennikat Press, 1972.
Kissinger, H. A. (ed.) *Problems of National Security : A book of readings* . New York: Praeger, 1971.
Lasswell, H. D. and Kaplan, A. *Power and Security : a framework for political inquiry* . New Haven: Conn., Yale University Press, 1950.
Legault, A. and Lindsey, G. *The Dynamics of Military Balance* . Cornell University Press, 1976.
Lukes, S. *Power ; A Radical View* . London: Macmillan, 1974.
Martin, L. W. P. *Arms and Strategy ; an international survey of modern defence* . London: Weidenfeld and Nicolson, 1973.
Midlarsky, M. N. *On War : Political Violence in the International System* . London: Collier Macmillan, 1975.
Morgan, P. M. *Deterrence ; A Conceptual Analysis* . London: Sage, 1977.
Morgenthau, H.J. *Dilemmas of Politics.* Chicago: University of Chicago Press, 1958.
----. Politics Among Nations. New York: Alfred Knopf, 1951.
Nagel, J. *The Descriptive Analysis of Power.* New Haven: Conn., Yale University Press, 1975.
Northedge, F.S. *The Use of Force in International Relations.* London: Faber, 1974.
Nye, J.J. and Keohane, R. *Power and Interdependence.* Boston: Little, Brown, 1976.
Parsons, T. and Shils, E.A. (eds) *Towards a General Theory of Action.* New York: Harper and Row, 1965.
Pierre, A. *Nuclear Politics: The British Experience with an Independent Strategic Force 1939-70.* London: Oxford University Press, 1972.
Polsby, N.W. *Community Power and Political Theory.* New Haven: Conn., Yale University Press, 1963.
Rakove, M.L. *Arms and Foreign Policy in the Nuclear Age.* London: Oxford University Press, 1972.
Roberts, A. *Nations in Arms.* London: Chatto and Windus 1978.
Rosecrance, R.N. *Strategic Deterrence Reconsidered.* London: International Institute for Strategic Studies, 1975.
Russell, B. *Power: A New Social Analysis.* London: Allen and Unwin, 1938.
Sanders, R. *politics of Defence Analysis.* New York: Dunellen, 1973.
Schelling, T.C. *Arms and Influence.* New Haven: Conn., Yale University Press, 1966.
Walsh, M.N. (ed.) *War and the Human Race.* Barking, Elsevier. 1971.

ECONOMIC IMPERIALISM

Amin, S. *Imperialism and Unequal Development.* Brighton: Harvester, 1978.
Avineri, S. (ed.) *Karl Marx on Colonialism and Modernization.* New York: Doubleday, 1968.
Baran, P.A. and Sweezy, P.M. *Monopoly Capital.* New York: Monthly Review Press, 1966.
Barnet, R.J. Muller, E. *Global Reach: The Power of the Multinational Corporation.* New York: Simon and Schuster, 1974.
Barratt Brown, M. *After Imperialism.* London: Heinemann, 1963.
---. *Essays on Imperialism.* Nottingham: Spokesman Books, 1972.
Bergsten, C.F. Hurst, T. and Moran, T.H. *American Multinationals and American Interests.* Washington, DC: Brookings, 1978.
Blake, D. and Walters, R.S. *The Politics of Global Economic Relations.* London: Pretice-Hall, 1976.
Bosch, J. *Pentagonism: A Substitute for Imperialism.* New York: Grove Press, 1968.
Boulding, K.E. and Mukerjee, T. (eds) *Economic Imperialism.* Ann Arbor: University of Chicago Press, 1972.
Bukharin, N.I. *Imperialism and World Economy.* London: Merlin Press, 1972, first published 1917.
Cohen, B.J. *The Political Economy of Imperialism.* London: Macmillan, 1974.
Emmanuel, A. *Unequal Exchange-A study of the imperialism of trade.* London: New Left Books, 1972.

Fieldhouse, D.K. *The Theory of Capitalist Development*. London: Longmans, 1967.
Franko, L.G. *The European Multinationals*. London: Harper and Row, 1976.
Ghadar, F. *The Evolution of OPEC strategy*. New York: Lexington, 1977.
Gilpin, R. *US Power and the Multinational Corporation*. New York: Basic Books/ Macmillan, 1975.
Grierson, E. *The Imperial Dream*. London: Collins, 1972.
Gunder-Frank, A. *Capitalism and Underdevelopment in Latin America*. New York: Monthly Review Press, 1969.
Hahlo, M.R., Smith, J.G. and Wright, R.W. *Nationalism and the Multinational Enterprise*. Leiden: Sijthoff, 1973.
Hilferding, R. *Das Finanzkapital*. Vienna, 1910.
Hobson, J.A. *Imperialism; A study*(revised edn). London: Allen and Unwin, 1968, first published in 1902.
Hodgart, A. *The Economics of European Imperialism*. London: Arnold, 1977.
Hodges, M. *Multinational Corporations and National Governments*. London: Saxon House, 1974.
Horowitz, D. *Imperialism and Revolution*. London: Allen Lane, 1969.
Hudson, M. *Super-Imperialism*. New York: Rinehart and Winston, 1968.
Jalee, P. *The Pillage of the Third World*. New York: Monthly Review Press, 1967.
Kemp, T. *Theories of Imperialism*. London: Dobson Books, 1967.
Kindleberger, C.P. *Power and Money*. London: Macmillan, 1976.
Knorr, K. *Power and Wealth*. London: Macmillan, 1973.
Kolko, G. *The Roots of American Foreign Policy*. Boston: Beacon Press, 1969.
Lall, S. and Streeten, P. *Foreign Investment: Transnationals and Developing Countries*. London: Macmillan, 1977.
Lenin, V.I. *Notebooks on Imperialism Collected Works*. Vol.39, Moscow: Progress Publishers.
Lenin, V.I. *Imperialism: The Highest Stage of Capitalism*. Moscow: Progress Publishers, 1966, first published 1917.
Liska, G. *Imperial America*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1967.
Luxemburg, R. *The Accumulation of Capital*(trans. A. F. Schwarzchild). London: Routledge and Kegan Paul, 1951, first published 1913.
Mack, A., Plant, D. and Doyle, U. (eds) *Imperialism, Intervention and Development*. London: Croom Helm, 1979.
Madelin, H. *Oil and Politics*. London: Saxon House, 1975.
Magdoff, H. *The Age of Imperialism*. New York: Monthly Review Press, 1969.
Mazrui, A. *Africa's International Relations: the diplomacy of dependency and change*. London: Heinemann, 1977.
Melotti, U. *Marx and the Third World*. London: Macmillan, 1977.
Nkrumah, K. *Neo-Colonialism: The Last Stage of Imperialism*. London: Mason, 1965.
Odell, P. Oil and World Power. Harmondsworth: Penguin, 1970.
Owen, R. and Sutcliffe. B. (eds) *Studies in the Theory of Imperialism*. London: Longman, 1972.
Radice, H. (ed.) *International Firms and Modern Imperialism*. Harmonds-worth: Penguin, 1975.
Rhodes, R.I. (ed.) *Imperialism and Under-Development*. New York: Monthly Review Press, 1970.
Robbins, L.C. *The Economic Causes of War*. London: Jonathan Cape, 1939.
Rosen, S. and Kurth, J. R. *Testing Theories of Economic Imperialism*. Lexington: Heath, 1974.
Rothstein, R.L. *The Weak in the World of the Strong*. New York: Columbia University Press, 1977.
Sweezy, P.M. *The Theory of Capitalist Development*. London: Dobson, 1946.
Vernon, R. *Sovereignty at Bay*. New York: Basic Books, 1971.
Winslow, E.M. *The Pattern of Imperialism*. New York: Columbia University Press, 1948.
Wolfe, M. *The Economic Causes of Imperialism*. London: Wiley, 1972.

IMPERIALISM AND IDEOLOGY

Broszat, M. *German National Socialism 1919-1945*. S. Barbara, Clio Press, 1966.

Butler, R. *The Roots of National Socialism 1783-1933*. London: Faber, 1941.
Carr, W. *Arms, Autarchy and Aggression 1933-1939*. London: Arnold, 19.
Cecil, R. *The Myth of the Master Race. Alfred Rosenberg and Nazi Ideology*. New York: Dodd Mead, 1972.
Gasman, D. *The Scientific Origins of National Socialism*. London: MacDonald, 1971.
Geobbels, J. *The Goebbels Diaries 1942-1943* (trans. Louis P. Lochner). London: Hamish Hamilton, 1948.
Heden, J.W. Germany and Europe 1919-1939. London: Longmans, 1977.
Hildebrand, K. *The Foregin Policy of the Third Reich*. London: Batsford, 1973.
Hitler, A. *The Speeches of Adolf Hitler 1922-1939*. Vol.II (trans. Norman H. Baynes). London: Royal Institute of International Affairs, Oxford University Press, 1942.
Hitler, A. *The Testament of Adolf Hitler. Hitler-Bormann Documents Feb-April 1945*. (ed. F. Genoud, trans. R.H. Stevens, intro. H. Trevor-Roper. London: Cassells, 1960.
Hitler, A. *Mein Kampf* (trans. R. Mannheim). London: Radius/Hutchinson, 1969.
Irving, D. *Hitler's War*. London: Hodder and Stoughton, 1977.
Jones, T. *A Diary with Letters*. London: Oxford University Press, 1954.
Liddell Hart, B.H. *The Other Side of the Hill*. London: Cassel, 1948.
Nazi Conspiracy and Aggression. Washington DC: US Govt Printing Office, 1946-48.
Neumann, F. *Behemoth; The Structure and Practice of National Socialism*. London: Gollancz, 1942.
Nolte, E. *Three Faces of Fascism*. New York: Holt Rinehart, 1965.
Pois, R. (ed.) *Alfred Rosenberg Selected Writings*. London: 1970.
Rauschning, H. *Germany's Revolution of Destruction*. London: Heinemann. 1939.
Rauschning, H. *Hitler Speaks*. London: Butterworth, 1939.
Reitlinger, G. *The House Built on Sand*. New York: Greenwood Press, 1975.
Rich, N. *Hitler's War Aims*. Vol I. *Ideology, the Nazi State and the Course of Expansion*, Vol.II. *The Establishment of the New Order*. London: Deutsch,1973/4.
Schmokel, W.W. *Dream of Empire, German Colonialism 1919-1945*. New Haven: Yale University Press, 1964.
Schmidt, P. *Hitler's Interpreter* (ed. R.H.C. Steed). London: Heinemann, 1951.
Snyder, L.L. *Roots of German Nationalism*. Bloomington: Indiana University Press, 1978.
Speer, A. *Inside the Third Reich*. London: Macmillan, 1970.
Sontag, R.J. and Beddie, J.S. (eds) *Nazi-Soviet Relations 1939-1941*. Washington, DC: US Dept of State, 1948.
Stachura, P.D. *The Shaping of the Nazi State*. London: Croom Helm, 1977.
Trevor-Roper, H. *Hitler's Table Talk 1941-44*. London: Weidenfeld & Nicolson, 1953.
Warlimont, W. *Inside Hitler's H.Q. 1939-45* (trans R.H. Barry). London: Weidenfeld and Nicolson, 1964.
Weinberg, G.L. *The Foreign Policy of Hitler's Germany*. Chicago: Chicago University Press, 1970.

SOCIOBIOLOGY AND IMPERIALISM

Alland, A. *Evolution and Human Behavior*. New York: Natural History Press, 1967.
Ardrey, R. *The Social Contract*. London: Fontana/Collins, 1970.
Ashley, M.M.F. (ed.) *Man and Aggression*. London: Oxford University Press, 1968.
Berkowitz, L. (ed.) *Roots of Aggression*. New York: Atherton Press, 1969.
Butow, R.J.C. *Tojo and the Coming of the War*. Princeton: Princeton University Press, 1961.
Callan, H. *Ethology and Society*. Oxford: Clarendon Press, 1970.
Carthy, J.D. and Ebling, F.J. (eds) *The Natural History of Aggression*. London: Academic Press, 1964.
Chapple, E.D. *Culture and Biological Man*. New York: Holt, Rinehart and Winston, 1970.
Growley, J.B. *Japan's Quest for Autonomy, National Security and Foreign Policy 1930-1938*.

Princeton: Princeton University Press, 1966.
Dunn, L.C. *Heredity and Evolution in Human Populations.* Cambridgy: Mass., Harvard University Press, 1962.
Feis, H. *The Road to Pearl Harbor.* Princeton: Princeton University Press, 1950.
Fried, M., Harris, M. and Murphy, R. (eds) *War: The Anthropology of Armed Conflict and Aggression.* New York: Natural History Press, 1967.
Friedrich, H. *Man and Animal.* London: Paladin, 1971.
Grew, J.C. *Ten Years in Japan.* London: Hammond and Hammond, 1944.
Iriye, A. *After Imperialism. The Search for a New Order in the Far East 1921-33.* Cambridge, Mass.
Japan's Decision For War. Records of the 1941 Policy Conferences (trans. and ed. Nobutake Ike). Stanford: Stanford University Press, Calif, 1967.
Jones, F.C. *Japan's New Order in East Asia-its rise and fall 1937-45.*
London: Oxford University Press, Royal Institute of International Affairs, 1954.
Lebra, J.C. *Japan's Greater East Asia Co-Prosperity Sphere in World War II. Selected Readings and Documents.* Kuala Lumpur, 1975.

Lerner, M. *Heredity, Evolution and Society.* Princeton: Princeton University Press, 1968.
Lockwood, W.W. *The Economic Development of Japan; Growth and Structural Change.* Princeton: Princeton University Press, 1954.
Lorenz, K. *Behind the Mirror.* London: Methuen, 1977.
----. *On Aggression.* London: Methuen, 1966.
Mackenzie, W.J.M. *Biological Ideas in Politics.* Harmondsworth: Penguin, 1978.
Maruyama, Masao. *Thought and Behaviour in Modern Japanse Politics* (trans. Ivan Morris). London: Oxford University Press, 1963.
Maxon, Y.C. *Control of Japanese Foreign Policy-a Study of Court-Military Rivalry 1930-1945.* Berkeley: University of California Press, 1957.
Midgley, M. *Beast and Man. The roots of human nature.* Hassocks, Sussex, Harvester, 1979.
Morley, J.W. (ed.) *Dilemmas of Growth in pre-war Japan.* Princeton: Princeton University Press, 1972.
Morley, J.W. (ed.) *Japan's Foreign Policy 1868-1941 A Research Guide.* New York, 1974.
Nish, I.H. *Japanese Foreign Policy 1869-1942.* London: Routledge and Kegan Paul, 1977.
Oakamoto, Shumpei. *The Japanese Oligarchy and the Russo-Japanese War New York, 1970.*
Otterbein, K. (ed.) The Evolution of War. Cambridge Mass: HFAF Press, 1970.
Royama, Masamuchi. *Foreign Policy of Japan 1914-1939.* Westport, Conn.: Greenwood Press, 1973.
Russell, W.M.J. *Violence, Monkeys and Man.* London: Macmillan, 1968.
Scott, J.P. *Aggression.* Ann Arbor, Chicago University Press, 1958.
Schumpeter, J.A. *Imperialism and Social Classes.* Oxford: Basil Blackwell, 1951. first published 1919.

Shillony, Ben-Ami. *Revolt in Japan: the Young Officers and the February 26th 1936 Incident.* Princeton: Princeton University Press, 1973.
Smithsonian Institute. *Man and Beast.* Washington, DC: Smithsonian Institute Press, 1969/71.
Storry, R. *The Double Patriots: A Study of Japanese Nationalism.* London: Chatto and Windus, 1957.
Storry, R. *Japan and the Decline of the West in Asia 1894-1943.* London: Macmillan, 1979.
Thorne, C. *The Limits of Foreign Policy.* London: Hamish Hamilton, 1972.
Tiger, L. and Fox, R. *The Imperial Animal.* London: Secker and Warburg, 1972.
Totten, G.O. *The Social Democratic Movement in Pre-War Japan.* New Haven, Conn: Yale University Press, 1966.
Ward, E.R. (ed.) *Political Development in Modern Japan.* Princeton: Princeton University Press, 1968.

Wilson, E.O. *Socio-biology; The New Synthesis.* Cambridge: Mass., Harvard University Press, 1975.

EXPLANATION AND IMPERIALISM

Anscombe, G.E.M. *Intention.* Oxford: Blackwell, 1957.
Ayala, F.J. and Dobzhansky, T. (eds) *Studies in the Philosophy of Biology; Reduction and Related Problems* London: Macmillan, 1974.
Brown, D.G. *Action Toronto.* University of Toronto Press, 1968.
Brown, R. *Explanation in Social Science.* London: Routledge and Kegan Paul, 1963.
Care, N.J. and Landesman, C. (eds) *Readings in the Theory of Action.* Bloomington: University of Indiana Press, 1968.
Danto, A. *Analytical Philosophy of History.* Cambridge: Cambridge University Press, 1965.
Dray, W. *Laws and Explanation in History.* London: Oxford University Press, 1957.
Feigl, H. and Maxwell, Grover (eds) *Minnesota Studies in the Philosophy of Science.* Vol.III. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1962.
Gardiner, P. *The Nature of Historical Explanation.* London: Oxford University Press, 1952.
Geach, P.T. *Mental Acts.* New York: Humanities Press, 1957.
Hampshire, S. *Thought and Action.* London: Chatto and Windus, 1959.
Hempel, C.G. *Aspects of Scientific Explanation and other Essays.* Glencoe: Free Press, 1965.
Hook, S. (ed.) *Determinism and Freedom in the Age of Modern Science.* New York: New York University Press, 1958.
Korner, S. (ed.) *Explanation.* Oxford: Blackwell, 1975.
----. (ed.) *Practical Reason.* Oxford: Blackwell, 1974.
Louch, A. R. *Explanation and Human Action.* Berkeley: University of California Press, 1966.
Nagel, E. *The Structure of Science.* New York: Harcourt Brace, 1961.
Popper, K. *Conjectures and Refutations.* New York: Basic Books, 1963.
Pringle, J.W.S. *Biology and the Human Sciences.* London: Oxford University Press, 1972.
Quine, W.V.O. *Word and Object.* Cambridge. Mass., MIT Press, 1960.
Rescher, N. (ed.) *The Logic of Desision and Action.* University of Pittsburgh Press, 1967.
Ruse, Michael. *The Philosophy of Biology.* Hutchinson University Library, 1973.
Ruse, Michael. *Socio-Bioloby; Sense or Nonsense.* Dordrecht: P.Reidel, 1979.
Ryan, A. (ed.) *The Philosophy of Social Explanation.* London: Oxford University Press, 1973.
Ryle, G. *The Concept of Mind.* London: Hutchinson University Library, 1949.
Studdert, Kennedy G. *Evidence and Explanation in Social Science.* London: Routledge and Kegan Paul, 1975.
Taylor, C. *The Explanation of Behaviour.* London: Routledge and Kegan Paul, 1964.
Taylor, D.M. *Explanation and Meaning.* Cambridge: Cambridge University Press, 1970.
Taylor, R. *Action and Purpose.* Brighton: Harvester, 1980.
Winch, P. *The Idea of a Social Science.* London: Routledge and Kegan Paul, 1963.
Von Wright, G.H. *Explanation and Understanding.* London: Routledge and Kegan Paul, 1971.